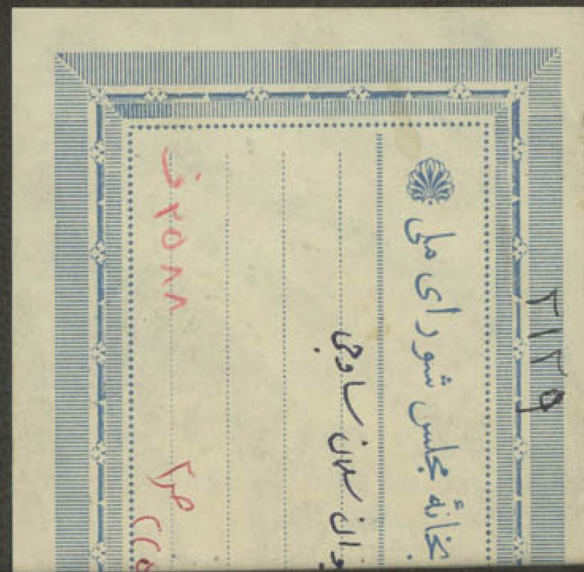




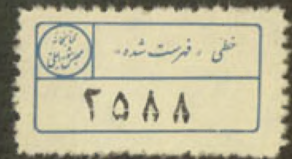

کتابخانه مجلس شورای اسلامی (بهارستان)
دائره فیلموتیک تأسیس ۱۳۰۲




کتابخانه مجلس شورای اسلامی (بهارستان)
دائره فیلموتیک تأسیس ۱۳۰۲






خطی «فهرست شده»
۲۵۸۸

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت
عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت

هر جان که بر بلای ولایش گرفت انس
از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت

آداب خدمت درش از امیرست
کو از ادب ادیبی کو شمال یافت

هر مدرکی که زد در درک کمال او
خود را مقید درکات ضلال یافت

عقل عنان کشیده چو سوزن در طلب
عمری بسر دوید و در آخر خیال یافت

جبریل را تجلی شمع جمال او
پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت

ای منعمی که ناطقه خوش ادای را
در حصر نعمت تو خرد گنگ و لال یافت

یکذره از لوامع نورت غزاله برد
یک شمه از روائح خلقت غزال یافت

بوئی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ
در جیب و آستین صبا و شمال یافت

هر آفتاب گر ز فروغ عزت تو تافت
نی ذل نقص دید و نه کسف زوال یافت

بر طور طاعتت ارنی گفت آفتاب
یکذره از تجلی حسن و جمال یافت

در ملک رحمت ار هب لی زد سلیمان
یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت

الهی پرده از اسرار ما بر [illegible]
[illegible] بگذار از ما چو [illegible]
تو کار ما بلطف خویش بگذار
بکار خویش ما را باز مگذار
زبان نفس من را جدا کن
دل یکانه با خویش آشنا کن

یوسف ذلیل چاه بلای تو شد از آن
جاه عزیز مصر بدو اشتغال یافت

گر نحل را جلال تو تشریف وحی داد
که نمل بر بساط تو منشور قال یافت

چون زلف شاهدان تو هر کس که زرو تافت
خود را سیه گلیم و پراکنده حال یافت

با یادت ار در آتش سوزنده شد کسی
آتش ز تاب چشمه آب زلال یافت

لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد
زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت

در حضرت تو روی سفید آمد آنکه او
بر روی دل ز فقر سیه روی خال یافت

فکرم نمی رسد بصفاتت که وصف تو
بر دست و پای عقل ز حیرت عقال یافت

فکر و هوای بشریت کجا و کی
در بارگاه وصف هویت مجال یافت

نیک اختری بمنزل وصلت رسد که او
با بدر صدر قدر شرف اتصال یافت

سلطان هر دو کون که کونین در ازل
بر سفره نوال وجودش نوال یافت

ادنی مقام اوست که معراج قدس روح
اعلی مراتب درجات کمال یافت

خلقش بهار عالم لطف الهیست
زان رو مزاج عالم ازو اعتدال یافت

چل صبح و هشت خلد بنام محمدست
خود عقد و حا و میم بدین حال دال یافت

منشور فطرت ارچه بتوقیع احمدی
مشهور گشت مهر ولایت بآل یافت

سلمان بمدح آل نبی درج سینه را
همچون صدف خزینه عقد لآل یافت

دل آن نگار و دردم را صفا بخش
[illegible] معنی نما بخش
ز معنی در سخن صد گلستان بخش
[illegible] سخن [illegible]
بلطفت رشحی در کام ما ریز
[illegible] جرعه در کام ما ریز
[illegible] گلستان خود دم بخش
[illegible] بستان خود دم
چراغ [illegible]
[illegible]

خود ز ثنای ایزد چون حرام گشت | شعر رهی رونق سحر حلال یافت
یارب بمعاشی شب اسری که با حبیب | در خلوت دنی فتدلی وصال یافت
کز حال این شکسته درویش وا مگیر | آن یک نظر که هر دو جهان زان مثال

فی نعت سید الانبیاء والمرسلین محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم

ای زره لامکان مکانت | معراج ملایک آستانت
سلطانی و عرش تکیه گاهت | خورشیدی و ابر سایه بانت
طاقیست فلک ز بارگاهت | مرغیست ملک ز آشیانت
کوثر عرقیست از جبینت | طوبی علفی ز بوستانت
فرزند نخست فطرتی تو | طفلیست طفیل آسمانت
هر چند که پرورید تقدیر | در دامن آخر الزمانت
آن قطره مه که چار زده | خوردوخت شکافته بنانت
تو خانه شرع را چراغی | عالم همه روشن از بنانت
تو گنج دو عالمی از آن رو | کردند به خاک در نهانت
از تست صلات در جهانها | وز ما صلوات بر روانت

یا قوم

سمان ران

[illegible] کن ... وعیان کن
[illegible]

یا قوم علی النبی صلوا
توبوا و تضرعوا و ذلوا

بابای شفیق هر دو عالم | فرزند خلف ترین آدم
او خاتم انبیاست زان رو | بر سینه ثبت همچو خاتم
ای سیلی رو تو کلیم عمران | وی پیش روت مسیح مریم
در ذیل محمدی زد این دست | در دولت احمدی زد آن دم
زان شد دم او جنین مبارک | زان شد کف آن چنان مکرم
از عیسی مرتبه موخر | بر آدم و عالمی مقدم
سلطان دو عالمی و هستت | ملک ازل و ابد مسلم
باغیست فضای کبریایت | بیرون ز ریاض سبز طارم
از هر ورقش چو طاق خضرا | آویخته صد هزار شبنم
عقلی تو بلی ولی مصور | روحی تو بلی ولی مجسم

ای نام تو بر زمین محمد
خوانند بر آسمانت احمد

تو بحری و هر دو کون خاشاک | خاشاک درون بحر حاشاک

[illegible]

زد معجزات شب ولادت
بر طاق سرای کسری چاک
رفت آتش کفر پارسی بر باد
شد آب سیاه ساوه در خاک
در دیدهٔ همتت نیاید
دریای جهان بنیم خاشاک
تو بحر حقیقتی از آن رو
داری لب خشک و چشم نمناک
با سیر براق تو چو صحن
سنگی شده پای برق چالاک
از طبع تو زاده است در مای
وز نسبت تست گوهر پاک
این دلق هزار میخ نه تو
پوشیده بجا نقاهت افلاک
مردود تو شد بسی بر زر
زینت سر شک دیدهٔ تاک

قطب شش و هفت و سیصد اخیار
گردون نه و مه ده و چار

ای سدره ستون بارگاهت
کونین غبار خاک راهت
کردی نه و هفت و چار را ترک
آن روز که فقر شد کلاهت
نه چرخ هزار دانه گردان
در حلقهٔ ذکر خانقاهت
مهر و فلکست از برایت
ملک و ملکست در پناهت
در چشم محققان خیالست
نقش دو جهان ز کارگاهت

در چشم نور و چشم [illegible]
بهای عشق از سر [illegible]
دهد بر جویبار چشم [illegible]
زعین عشق باغ چشن [illegible]
و عالم ذره و مهر و خورشید
دلت انگشتری و عشق جمشید
برای روح کرد این خانه
چو زان عشق گشت این خانه دل
هوا و آب و گل تخم را از ساخت
بجنبش حسن دیواری برافراخت
فراوان شد اساس [illegible]
پس شیوا این کل [illegible]

کو دل را

از منزلت

3

از منزلت سپهر نازل
ور مکنت تست اوج جاهت
ترکان سپید روی بلغار
هندوی دو نرگس سیاهت
ذی اجنحه لشکر جناحت
قلب فقرا بود سپاهت
ما مجرم و عاصیم و داریم
امید بلطف عذر خواهت
با آنکه هزار کوه کاهست
با صرصر قهر کوه کاهت

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

چیزی تو شنیده و دیده
نادیده کسی و ناشنیده
تا حشر یکی که مثل او نیست
مثل تو یکی نیافریده
قهر تو حجاب عنکبوتی
بر دیدهٔ دشمنان تنیده
گیتی که نیافت سایت را
در سایهٔ قامت پروریده
روزی که شرار شرک اشراک
هر دم ز رسنان چهیده
وانجا که ز کیش مار میت
مرغان چهار پر پریده
هر دم مدد سپاه نصرت
از غیر کی امداد رسیده
آن از کرم تو دیده حیت
کانکشت ز خیر شکر کزیده

کو دل را نگه کاه از رات
مقام قرب گرد از جهت
چو حسنی پایگاه همت تو زد
ولی آمد درو در پهلوی او زد
خود کرد ذل و ماعی داشت
ازین دو مقامی داشت
نه کی دل لطف سرو قامت
بجنبش عقد الاستقامت
کر از صنعت [illegible]
کر انشا [illegible]
انجا که از کوه [illegible]
نه [illegible]

با آنک کنیز کانت حورند
از بندگی تو در قصورند

با آنکه تراست سدره منزل
با قدر تو منزلیست نازل

عالم همه حق تست و هر چیز
کان حق تو نیست هست باطل

آنجا که براق عزم راندی
افتاده خر مسیح در گل

دین تو بقوت نبوت
ذات تو بمعجز و دلایل

برکنده زجای کفر خیبر
افکنده بجا بحجز بابل

آن بحر حقیقتی که آن را
نه قعر پدید شد نه ساحل

در ملک تو صد چو مصر جامع
در کوی تو صد چو نیل سایل

در ملک قلوب مشرکان ربع
از کد یمین تست عامل

از باد هوا عیان شد گل
گشت از عرق جبینت حاصل

ماهیست رخت که نیستش نقص
سرویست قدت که نیستش ظل

ای بر خردت نثار تسبیح
در دست تو سنگ کرده تسبیح

ای خوانده حبیب خود خدایت
ملک و ملک و فلک برایت

[illegible] جان پروانهٔ شمع جمالش
[illegible] همه کون و مکان [illegible]
[illegible] زکل من علیها فان [illegible]

اول علی

ویبقی وجه

اول علی کز آفرینش
افراشت نبوت لوایت
تو دیدهٔ فطرتی از آن شد
تو نافهٔ مسکی آفریده
آراسته سدره از وجودت
شد قرص جهت خورش اگرچه
مارا چه مجال باشد نطق
با آنکه عطارد است محروم
یکخوشه فلک بتوشه دادش
سکان سرادقات عزت

ای هفت فلک برسم درخواه
حلقه شده بر در سرایت
در پردهٔ عنکبوت حمایت
سینهٔ آهوی و بی خطا خدایت
برخاسته صخره از هوایت
قرص مه و خورشید برایت
جایی که خدا کند ثنایت
از خط زبان عجز زایت
وان نیز ز خرمن عطایت
محتاج شفاعت و دعایت

هندوی تو چون بلال کیوان
سلمانت غلام پارسی خوان

ادریس که بر سما رسیده
در شارع معجزات عیسی
از ناف زمین نسیم مسکت
مرغی که برفت زآشیانت

از ره گذر شما رسیده
جان داده و در تو نارسیده
برخاسته تا خطا رسیده
بیداست که تا کجا رسیده

ویبقی وجه ربک ذوالجلالش
شد باقی زوجه لایزالش
[illegible]

از تذکرهٔ رسالت تست / یک رقعه با نبیا رسیده
وز مملکت ولایت تست / یک بقعه با ولیا رسیده
بر خلق شده طعام دنیا / مقسوم و بتو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملایک / از شاه ره دعا رسیده
با مدح تو صد هزار طورت / زانجا که خیال ما رسیده
جسته ملکت مقام ادنی / از سدره گذشته تا رسیده

رخسار تو و مه ده و چار
سیبیست دو نیم کرده بنگار

رضوان جنان سرای دارت / جبریل امین پرده دارت
کرده بر آسمان معرّج / یمن قدم بزرگوارت
ای پنج ستون خانهٔ شرع / قایم بوجود چار یارت
اول بوجود ثانی اثنین / صدیق که بود یار غارت
ثانی عمرست آنکه زد خشت / وافراخت بنا استوارت
عثمان که از حیای ابرش / شد تازه و سبز کشته زارت
باقیست علی ولی عهدت / او بود وصی خوش گذارت
داری دو گهر که گوش عرش / آراسته زان دو گوشوارت

این گل عرقیست از تو مانده / بر روی زمین بیادگارت

سردار رسل امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین

عمری بزدیم دست و پایی / در بحر هوای آشنایی
چون بر درش آمدیم امروز / داریم امید مرحبایی
ای گل چه شود گر از تو یابد / این بلبل بی نوا نوایی
در سفرهٔ رحمت تو گردد / خرم بنوالهٔ گدایی
از کوی نجات ناامیدی / از راه فتاده مبتلایی
بیمار و هوا رسیده کانیم / بخش از شتشین مان شفایی
درمانده شدیم و هیچ جا نیست / غیر از تو رجا و ملتجایی
آورده ام این نیاز و دارم / در خواه ز حضرتت دعایی
ما بر سفریم و بی زادی / خواهیم ز درگهت عطایی
هر چند که ما گناهکاریم / امید شفاعت تو داریم

نعتُ الثانی للسید الکونین محمّد المصطفی صلّی الله علیه وآله وسلّم

ای زمینت آسمان عالم بالا شده / در هوایت آسمان چون ذره اندر وا شده
در فضای پیشگاهت عقل و دین جا یافته / در هوای بارگاهت جان و دل والا شده
باد صبحت خاک غیرت بر رخ جنت زده / گرد فوشت آب روی عنبر سارا شده
سدهٔ ات مر سالکان را بیت معمور آمده / حلقهٔ ات فردوسیان را عروة الوثقی شده
طاق محراب تو رشک قاب قوسین آمده / نور ماه قبه‌ات یاقوت او ادنی شده
هرکجا در باب فضلت عقل فصلی خوانده / انس و جن گویای آمنا و صدقنا شده
گر تو دریایی جدا زین کار رحمت در کنار / ور تو کانی کی بود کان معدن دریا شده
لطف حق نور رحمه در دل جا یافته / آفتاب آسمانی در دلت پیدا شده

آفتاب کبریا دریای دُرّ لافتی
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

آنکه چون چوگان مروت در خم چوگان اوست / لاجرم گوی فتوت در خم چوگان اوست
شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته / جهل دست و پا شکسته فتنه در زندان او
باب شهر علم میخوانندش اهل عقل / عالم علم اوست گرچه علم عالم آن او
هرکجا در علم وحدانیت او جلوه کند / آسمانش لامکان روح الامین دربان او
با همه رفعت که دارد آسمان چون بنگری / گوشه‌ای از گوشه‌های گوشه ایوان او

ای [illegible] سوی معرفت [illegible]
بیغ [illegible] چشم [illegible]
[illegible] جلال [illegible]
[illegible]
آتش [illegible] لطف [illegible]
[illegible]

نعت النبی محمد صلی الله علیه و سلم

نور رحمت [illegible] آفرید
[illegible] مصطفی [illegible]

امام بیصد

کلک الحمی پیش گفت و بر تصدیق آن / قل تعالوا انزل الحق منزل اندر شان او
خاطر ما وصف ذاتش چون تواند کرد چون / ناطقم مدهوش و دل سرگشته جان حیران او

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالمست
بهر اینجا دو جود او وجود آدمست

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا / آیهٔ یوفون بالنذر است بر حالت گوا
بوده با ایوب همره در که صبر و شکیب / گشته با جبریل همسر در که خوف و رجا
نوح را در شکر اگر عبداً شکوراً گفت حق / از برایت سعیکم مشکوراً اندر هل اتی
ور بطاعت گفت عیسی را او حیا [illegible] / در یقیمون الصلوة آمد ترا از حق ندا
ور بعز مصطفی در برکشاد / گشته منزل بهر اعزاز تو نص انما
ور سلیمان خلعت ملکاً عظیما یافت / آیهٔ ملکاً کبیراً خلعت تست از خدا
میکنم اقرار و دارم اعتقاد آنکه نیست / در ره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفی

بر زبان روح گفته با محمد کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

کیفیت مرغان طوبی صد ره از بر کرده اند / مدحت گر بلاغ تش از بر کرده اند
فهم و همت مشکلات راه دین پیموده اند / دست و طبعت سیم و زر را خاک بر سر کرده اند

[illegible] بیصد و بیست و شش و چهار
[illegible] شش و ماه ده و چهار
شهنشاه سریر ملک لولاک
سوار عرصهٔ میدان افلاک
محمد عالم علم یقینست
محمد رحمة للعالمینست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ملک

قدرتت با شرح در فصل سلاسل خوانده اند
قوتت را وصف اندر تاب خیبر کرده اند

یک مثال از ولایت روی و موی قنبر
گر سواد گیسوی شب را معطر کرده اند

درج دانش را دلت دریای معنی دیده اند
آفرینش را اگرچه فهرست دفتر کرده اند

چون علم بر آستین بگرفته اند شرع و دین
تا ز چتر جهات تقدیر سر بر کرده اند

ختم شد بر تو ولایة چون نبوت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی زوج بتول

این منم در خطهٔ دل منزل جان یافته
وین منم در عالم جان ملک ایمان یافته

این منم با خضر بعد از مدت راه دراز
در سواد رحمت تو آب حیوان یافته

این منم با یوسف از چاه بلا پرورده
این چو عیسی زینت خورشید تابان یافته

این منم از بعد چندین التماس از لطف حق
ملک زیبایی ترا از ملک سلیمان یافته

این منم بالکنت باقل درین عالی جناب
دستگاهی در فصاحت همچو سحبان یافته

این منم در بارگاه مقتدای جن و انس
با قصور عجز خود در منقبت خوان یافته

این منم بر آستان فخر آل مصطفی
زینت حسانی و مقدار سلمان یافته

حجت قاطع امام حق امیر المؤمنین
بحر دانش کان مردی لطف رب العالمین

بجا

تاکه با دریای

٧

تا که با دریای مدحت آشنایی میکنیم
هرچه نه مداحی تست آن خطایی میکنیم

آرزوی مدحت داریم در بحر جهان
با چنین طبعی آخر چه جایی میکنیم

ما ز راه افتادگان وادی سرگشته ایم
از ولایت التماس رهنمایی میکنیم

تا مگر خود را بمنزل در رسانیم از درت
بر امید توشهٔ راهی گدایی میکنیم

با همه ملک گدایی تا گدایت گشته ایم
بر سر شاهان عالم پادشاهی میکنیم

خاک خون آغشته لب تشنگان کربلاست
آخر ای چشم بلابین جوی خون بارت کجاست

جز بچشم و چهره مسپر خاک آن ره کین همه
نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست

ای دل بی صبر من آرام گیر این جای دست
کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست

این سواد خوابگاه قرة العین علیست
وین حرم بارگاه کعبهٔ عز و علاست

روضهٔ پاک حسینست این که از شکلین زلف حور
خویشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست

شمع عالم تاب عیسی را درین دیر کهن
هر صباح از پرتو قندیل زرینش ضیاست

زآب چشم زایران روضه آش طوبی لهم
شاخ طوبی را بجنت قوت نشو و نماست

مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف
منزل آیات رحمت مشهد آل عباست

الرباعیات فی مقام المعراج للنبی صلی الله علیه وسلم

[illegible] نعلین رخ آراست [illegible]
[illegible] از قدش [illegible]
[illegible] چهار [illegible]
[illegible] وزان [illegible]

ای گرزوار ملایک را جنابت مقصدست
وی کرمجمع خلایق را جنابت پیشواست

نعل شبرنگ تو گوش عرش را گوشوار
گرد نعلین تو چشم روشنان را توتیاست

صفحه تیغ زبانت عارضی از خلافت
تا دبی از نور جبینت شمع تابان صباح
تا سزای کاتش قهر تو در روی شعله زد
هیچ جز آتش چه دارد هر که سر بر د تیغ
هر یکی گز روبهی با شیر یزدان پنجه زد

روی آرات ضمیرت صافی از زنگ ریاست
تاری از زلف سیاهت خط مسکین سیاست
تا قیامت همچو دوزخ شد و امتش سزاست
خاصه شمعی را که او چشم و چراغ انبیاست
گر خود او آهوی تاتارست در اصلش خطاست

تا نهان شد آفتاب طلعتت در زیر خاک
هر سحر پیراهن شب در بر گیتی قباست

در حق اب شما آمد علی با بها
تا صبا از سر خاک عنبرینت برد بوی
هر کس از باطل بجای التجایی میکنند
کور چشم مخالف من حسینی مذهبم

هر کجا فضلی درین بیت در باب شماست
عاشق او شد بصد دل زین سبب تا مشک صباست
زان میان ما را جناب آل حیدر ملتجاست
راه حق اینست و نتوانم نهفتن راه راست

دران شب که [illegible]
روان شد سوی حضرت لامکانی
براق برق سیر آورد جبریل
که بود از اعجازش یکی دلیل

ای جو در

٨

ای جو دریا خشک لب لب تشنگان را چشم
خواهش آبت و ما از ابر چشم
بر لب رود علی تا آب جوی فرات
جو آب فرات از خون پاکان گشت لعل
سنگها در سینه کوبان جامها در نیل
آب کف بر روی زین غم میزنند ما
یا امام المتقین ما مفلسان طامعیم
یا شفیع المذنبین در خشک سال رحمتیم
یا امیر المومنین عامت خوان رحمت
یا امام المسلمین از ما عنایت وا مگیر
نسبت من با شما اکنون درین باب پیوست
روضه‌ات را من هوادار از آن قندیل وار
خدمتی لایق نمی آید ز من هر شب نثار
هر کسی را دست بر چیزی و ما را بر دعا
یا ابا عبدالله از لطف تو حاجت همه

آب روی ده بما کاب همه عالم تراست
خاکسار آنکس که با دریا آب بخش ما جرأت ست
بسته شد زان روز باز افتاده از چشمها آب روانست
این زمان آن آب خونین همچنان در چشم ماست
میرود نالان فرات از این غم در عناست
کف زنان بر سر کنون کاندر کفش باد هواست
یک قبولت صد چو ما را تا ابد برگ و نواست
ز ابر احسان تو ما را چشم باران عطاست
مستحق بی نوا را بر درت گوش صلاست
خود تو میدانی که سلمان بنده آل عباست
مصطفی فرمود سلمان هم ز اهل بیت ماست
آتشین دل در برم یعنی دل هم داغ هواست
خرده‌ای آورده‌ام وان در منظوم ثناست
رد مکن چون دست این درویش مسکین بر دعاست
جون روا شد حاجت ما گر برآید هم رواست

نشست احمد بر آن برق قدم [illegible]
[illegible] چو برق [illegible]
[illegible] بیت الحرام احمد سفر کرد
بسوی مسجد الاقصی گذر کرد
خطاب آمد ز سلطان عطا ده
سبحان الذی اسری بعبده
[illegible] روح [illegible]
[illegible]

ای آل خر یک قدم بیرون خرام از خویشتن
آشنا شو با رموز نکته‌ها شو از خویشتن

روی بنماید بالا مطلع عین الیقین
تا هوای ملک جان تاریک دارد گرد ظن

عین انسانیت اگر خواهی که ظاهر گردد
جهد پنهان دار چون انسان عین از خویشتن

آدمی را آن زمان آرایش دین می‌کنند
کاو دلش زآلایش دنیا پاک گردانید تن

چون تن پرست دنیا کهنه چرخی در کنار
گرچه افزودی چه کردی گرد چرخ پیرزن

لاف مردی می‌زنی با چرخ گردان چه کار
رشته پیوند بگسل چرخ را بر هم شکن

زیر زین داری براق آخر چه سنجی دم کلیم
زیر ران داری نجیب آخر چه پایی در عطن

وا دنیا را بدین زندان دین چون مسیح
راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن

خیمه جان جای زن که در صحرای او
لاله‌زار گلشن خضراست خضرای دمن

در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم
جسم خواهی در نعیم باش خواهی در حزن

ذات یوسف را بمصر اندر بکجا دارد زمان
زانکه در کنعان بچون آلوده باشد پیرهن

تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز
در هوا و رنگ و بو چون ارغوان و یاسمن

بس کن این آتش زبانی‌ها که در پایان چو شمع
خواهدت بر باد دادن این زبان‌ها یا سخن

مرزبانی گر زبان را در سد جان از زبان
شمع وار آن کو سوزد تا بمیرد در لگن

آب روی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی
گر سر اخلاص گردی خاک پای بوالحسن

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم
گناه کارم و امید عفو میدارم

امیدوار بفضل خدا و هر روزی
هزار بار خدا را ز خود بیازارم

شکم بیان صراحی مدام پر ز حرام
بجود میکنم و زان بجود بیزارم

چو من مخالف دین میزیم چو ساغر و چنگ
چه سود گریه چو مینا و ناله زارم

چو خامه نامه سیه میکنم بدان سودا
که زلف دلکش مشکین خطی بدست آرم

توان ببین که جز بسر خرقه ام عیلت
که من ز زهد و از آن باز بسته زنارم

بکجا رسید بنا هیچ حکمتم بزبان
که من بخاک سر چشم دل انبارم

در آب و گل شده ام غرق و مشکلت از دل
ره برون شدن من کس گران بارم

بمن بچشم بدی می‌نگر که من در خود
چو نیک می‌نگرم بدترین اشرارم

بیا ببینم بخوانی ذکر که گر یک ره
کنی مشاهده پرده‌های اسرارم

چو دیو نا کسم و بد شناس و بد کردار
مباد در همه عالم کسی بکردارم

نماند بند خرد را مجال در سر من
که پر شدست دماغ از خیال پندارم

بتن قرین عیمان کنج محرابم
بدل ندیم حریفان کوی خمارم

امید صبح پشیب و رسید روز اجل
ولی هنوز من از جهل در شب تارم

علیه السلام

مرا چو روز و شب آتش فروختن کار است / یقین که گرم بود در جحیم بازارم

کرم چو عود بسوزد نیت کسی را جرم / که من چو عود دل خویشتن که فشارم

شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد / شکستهای مرا جز غیر جبار م

مهیمنا ملکا قادرا خداوندا / تویی رئوف و عفو و رحیم و غفارم

اگر ده توبه و استغفر الله از گفته / اگرچه خوب و پسندیده است گفتارم

ور آن با تو کامید از جهان قطع کنم / ز لطف و رحمت خود نا امید مگذارم

اگرچه من ضایعات کرده ام کاری / تو رحمتی کن ناکرده کرده انگارم

فی الموعظة والاعتزال عن الدنیا الدنیة الی الآخرة نعم عقبی الدار

قدم منه بر سر هستی که مست این باده / ورای این مکان جاییست عالی جای

رها کن جنس هستی را ترک خودفروشی کن / که در بازار دین خواجه مسند بر روبیت زد این کالا

اساس عالم بالا برای تست و تو غافل / تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا

تو از افلاک بالایی نگفتم زیر و بالا / اگر زیر فلک باشد چه باشد زیر یا بالا

کسی بالا بود کارش از آن کذر باید / مرو بالا مرو زیرا که نتوانی شدن بالا

درخت لا دو شاخ آمد یکی شرک دوم وحدت / بزن در شاخ وحدت دست بر شاخ

[illegible]

علیه اللطائف ... نور الله مرقده

بی مهر

پی تعوید بسم الله مرو در شارع وحدت / که در پیدا الا غولست تا سر منزل الا

دلت را با غم عشقش بمعنی آشنا دیده / کرتن را آشنا کردن نمی شاید در این دریا

ز سر کو نعمتی دارد شرفست و عزیز الکبریا / که گل در دامن خارست و زر در کیسه خارا

ز کر بینی اگر نقشی بخشت نوشت آشتی / تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت زیبا

بگرد کعبه دل گرد و حج کن همه عمره / چه در پیدا آن کردی بپایان نیست پیدا

چه باید ساختن خو را بالا عزی بی درد درخ / بهشتی چو توان کردن کرد جنت مأوا

تو رحمت میدهی خود را و گر نه خانه رحمت / گشاده ستند در در وی قدم کن می نهی فرما

ز شرع احمدت رایت روشن پیش لیکن تو / چه خواهی دید ازین چون بینایی نابینا

تو عزت نفس عزیز از آنچه میخواهی / رو از قاف قناعت جو چو عنقا سکن والا

چو شهباز از پی طعمه مشو پایت قید خود / گران و شاه مرغان شد که خود را کرد عنقا

ز شتباز در دستت و سیند ز آن کند سیند / ولی مسکین پی پند که دارد بند اندر پا

بهر کاری که خواهی کرد از اول بزن باران / تبارک نام یزدان از تبارک ربنا الاعلی

سخنهای بزرگان از نشان اندر دل خاطر / که حاصل می شود از انفاس در یا عنبر سارا

سخن فضیلت ربانی بزرگ و خود چون باران / که بر خاطر همی باید فرود از عالم بالا

سخن را بر زمین نتوان فکندن جمله چون باران / بسی بر گوش باید کرد همچون لالی

[illegible]

رباعیه ملح السلطان

ایضا له

سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن
ترا سرسام جهلست و سخن بیهوده
علاج علت سرسام عنابست و نیلوفر
جوالش خیزی و گرمی کنی در سر کسی
غریق نعمت دنیا دهد جان از پی نانی
بامید جوینانی که حاصل کرد دو دست
بهر جایی که خواهی رفت خواهی خورد
همه وقتی نشاید خورد جام شادی ار دو
مراد و کام دنیایی مخصر چون
مکن قصد کسی کز بعد چندین سال عالم
شنیدم ملک دارا گشت دار الملک
ترا بالای جسم و جان تماشا دادند آن
درون اهل عرفان نیست جای دنیا
جهان صنع صانع را چو غایت نیست
بقول لیس للانسان الا ما سعی

چه در باید انعام او در خور نیست اما
حکیمی نیست حاذق کی درمانت کند
تو چون چوبی ز حسرت ما و علمی
جهان سیر کرشی ز سر بیرون
چو در دریا شوان آب سکین صا
در آتش باشی دوات رو در سر شور آسیا
نخواهد بیش و کم گشتن بکام او حاجتها
غمی باید مخور زان غم که باشد خارها
ز بهر زر بهر ساعت مرو در کام اژ
هنوز امروز بر دارحت نقش قاصد
اسکندر نماند اکنون و نه دار الملک
مکن در جسم و جان منزل که این دو
قدم زین بر و بیرون نه مرا انجا با
که هست آن عالمی دیگر برون از عالم مینا
همی کن تا شود ماه نو تو بدر

اگر چه از دو لو شیشانی شاید گذر کرد
بخود پرداز زوری چند کز اندیشه آتش
بنتیجه حرص آموجه تازی تعب را
شب برنایی در خواب بودی بود
شکوفه شکل شد مویت چو سرو از تن
توان بو کردی از خورشید رخشان حاصلی
ز نفس بد اگر داری طمع لکن جان آ
صفای باطنت چون صبح مهر دل
چه میداند کسی حال کل اندامان
بدی کان بر تو می آید ز چشمت و زبان
مشو بدنام را منکر نخواهم نام بد
من این آدمی دانم که دارد سیرت نیکو
و ما او نیت بخوانی و نیکویی که میدا
بگو با شمع بر آتش چرا گردید پروانه
در دین پای خونخواران قضا ساز ار رضا

ولی جمادیت می باید بحکم جا باید وافیا
نخواهد بود از حسرت بخود پروانه
بصحرای قناعت رو که آن آهوی
چه خیبی که سواد شب بیاض صبح شد پیدا
بر غنایی که بر پیران بید کسوت دیبا
ز خاک تیره بجویی که سرگشته شد ا
که از زاغ سیه داری طمع سبزی
که صدق اندرون را توان دانست از سیما
بلی خاک اگر بودی زبان سوسن گویا
مباش ایمن که روز و شب ترا در خانه اند اعدا
که بدنامست افعال نکو می بیداند
مرا چه مصلحت با آن که این گیرست
بگو با من اگر هستی علوم غیب را دانا
بگو تا عاشق خورشید رخشان از چه
بدان گشتی قدم در نه که بسم الله مجریها

ایضا ملح السلطان

قطعه

نجات از رحمت حق جو نه از جای عزا بی
شفا زو دان از قانون طب بوعلی سینا

سلاح جان ز حفظ یزدان کن و گر گوید خلاف آن
حدیثی در غلاف تیغ از وی دم مخور قطعا

براق فکر را کش بمعراج حقیقت ران
بگوش جان بشنو که سبحان الذی اسرا

الهی گنه کارم و از شرم استین رو
کریمی دامن رحمت بپوشان بر گناه ما

چو دین دادی بده دنیا که چندان خوش نیاید
هزاران بدره بخشیدن بیکو کردن استقصا

بیابانست و شب تاریک منزل دور و ما گمره
دلیلی نیست غیر از تو خداوندا رهی بنما

مرا توفیق طاعت بخش و خطی ده ز درد و غم
جهان خطی که از هر دو جهانم باشد استغنا

بسوی رحمت و غفران درگاه آمدیم اینک
گنه کار و خجل فاغفر لنا یارب و ارحمنا

سنایی گر مرا دیدی ننگ نام کی گشتی
مسلمانی ز سلمان جو و درد دین ز بودردا

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل
در خواب غروری تو و سودای دل غافل

از نیست بهستی و ز هستی به نیست
تا شهر وجود است ره آفت و قوافل

راه تو پر از آب و گل و تا ضعیف
بر شاه سوار اگر فرو رفت درین گل

ای غره تو دنیا مطلب راه که چون
ز عمر بدیت در این راه بساحل

[illegible]

ناکامی و رنجست همه حاصل دنیا
در کام تو چه حاصل از آن نیز چه حاصل

قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر
تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوایل

خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند
رو رشته پیوند گسست از همه بگسل

دنیا چه کنی جمع که مقصود ز دنیا
دلقی کهن است و نانی و باقی همه فاضل

تن ده برضا کانچه قضا بر تو نوشته است
از تو نشود دفع بتعویذ و حمایل

حق را بشناس از نظر و چشم و دل و گوش
کاینها همه قدرت شده دلایل

گیتی تو که با چشم و حق بر طرف نیست
با تست بلی حق و تو مشغول بباطل

در حق تو اندک گنه آدمی را
پیدا نکنی خاک بدین شکل و شمایل

در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام
میکن عملی تا نشوی کم ز عوامل

هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود
ز آهن شوی و سنگ و ز پولاد مفاصل

قول علمایی که عمل نیست در ایشان
مانند درختیست که خالیست ز حاصل

این طول امل چیست برای که زمانه
شد عمر ترا تا بقیامت متکفل

خواهی که چو گل از دست آسوده شود خلق
چون غنچه برآ باش که گردی همه تن دل

عاجل دلی ز دست که آجل بستانی
رو دوست طلب کن چکنی عاجل و آجل

از خود گذری یار رو بد ور کسی که نیست
غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل

[illegible]

در راه هوا کاه پی شارع و پرّان | در شارع دین کوه صفت سنگی کاهل
این اشک ریاییت چه در و چه نشیند | سیم سره باید که بصیرت معامل
از حسن مزلّف که خواهد شدن آخر | این نرگس چشم و گل رخسار تو ذابل
تو در ظلمات شب کفران و برات | بر کرده درین گنبد پیروزه مشاعل
در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر | بنگر که کجا اند کنون سنجر و طغرل
از هر که بداید طمع نیک مدارید | خاصیت کافور مجویید ز فلفل
چیزی که خلاص تو در آنست ز خلوت | باقی همه اجزای تو قیدند و حبایل
عالم که ندارد عمل او مثل حمارست | بی فایده اثقال کتب را شده حامل
از نفس بدان چشم نکویی نتوان داشت | هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل
اختر تو نکویی گر نبخشید ز اول | اصوات بم و زیر بقمری و عنادل
با کیست که دادست بباغ از سر مستی | از طبله گل کی گلگون بسلاسل
یا مهر کمال از پی تحصیل خبر را | کی بهر ابنای جهان گرد محصل
با کیست کز اول مه و وسط روز | نور مه و خورشید کند زایل
ظلم ایمنست چو مخلوق و وای بنده بود | گر تو نبری طاعت این حاکم عادل
نفس ملکی را نبود حاجت زینت | طاوس ملک چه کند زیب جلاجل

دولت بفعلت و کیاست دگر این است | ز چیست که عالم رود اندر پی جاهل
در پیت حرم قافله ساعی و تو مهجور | در شهر ز من طایفه سالک و واصل
رد و شرّ بر آنکس که بطرازی ز همت | آن چون و مزن دست در اذیال رذایل
وحشی که خورد خار قناعت بود آهو | گر زانکه فرود آورد او سر بسنابل
توحید بدل کو چه کسانی که بانگشت | گفتند و نهادند بر آن حرف انامل
رو قطع تعلق بکن امروز که فردا | آسوده ز اغلال و این سلاسل
تو اصل وجودی شرف اضحی ولا بج? | خود را همگی ساخته باطل و عاطل
در راندن سایل چه جوابت بود آخر | آن روز که رزاق تو باشد ز تو سایل
چندین چه کنی حکم او آخر که چه باشد | با بر چه نیج فقره بود حکم اوایل
سلمان چه دهی پند دگر را که مستند | احوال ترا اهل جهان منکر و عاذل
بنای بقبول آمدت اول تو بفعل آر | ورنه نبود هیچ موثر دم قایل

ز جلس نفس خاص ای عزیز اگر یابی | سریر مملکت مصر جان مقر یابی
ازین خراب الکر مقام اگر ببری | فراز کنگره عرش مستقر یابی

القطعه

الرباعیة

اگر به چشم تأمل به خاک در نگری
به زیر پای خود اندر هزار سر یابی

کمال قدر و شرف سیلی طلب چون ماه
منازلی که تو می‌جویی از سفر یابی

ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی
که در جهان سفر آن سفره ماحضر یابی

تو مرغ بی‌پری از بال همت ار چه پری
به بال کن طیران تا ز بال پر یابی

به زیر کوه تیغ چو کوهی نشسته تا باشد
که سنگ پاره از او لعل پر گهر یابی

بدان قدر که به پای زر زنی راضی شو
چو پیش کم همه در قبضهٔ قدر یابی

دلت کعبهٔ عرفان کعبهٔ دل را
درآ ز صفات تو سعی کن که در یابی

ببوی دوست سحرخیز شو چو باد صبا
که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی

تو خفته‌ای ز دو عالم خبر نداری هیچ
ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی

چو مشک و عود عزیزی نفس طیب نفس
بسوز سینه و خونابهٔ جگر یابی

ندیم مجلس کروبیان قدس شوی
ز شر نفس خلاصی اگر دمی یابی

بخلوت حرم دوست آن زمان برسی
گزین ده دیو در و ترک گذر یابی

دل شکسته چو یاقوت شاد کن و آنگه
بعالم من آتش اگر ضرر یابی

اگر نه بر دل کوهت خاری دوران
فسرده خون زچه در سینه جگر یابی

ز غصه بر جگر خون زیر داغی هست
وگرنه از چه لب خشک و چشم تر یابی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز جنبش از پس عیب پس پرده
سرای عجب غیب از نظر یابی

خواص خاص ز عالی مجو که ممکن نیست
که آنچه در دل بحر است در ثمر یابی

برای مصلحت پادشاه گر دو سه را
گهی نکاور و گاهی بیا ختر یابی

سپهر با عظمت را اگر بسته است کمر
برای خدمت اولاد بوالبشر یابی

ندارد آن شرف و اعتبار دینی و دون
در آخرت هم ازین جنس بار و بر یابی

نشانده با امید بی درخت بدی
بهی طمع کنی و نار زان شجر یابی

ببخش مال و مترس از کمی که هر چه دهی
جزای آن بکی ده ز دادگر یابی

تو همچو منبع آبی ببعض چند آبی
که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی

چو غنچه خانه پر از برگ دانی دل تنگ
اگر تو بادهٔ خوش خورده زر زر یابی

مقرر است نصیب از هزار سعی کنی
هر آنچه هست مقدر همان قدر یابی

چو نرگس همگی چشم بر زر و سیم است
نظر بزر نکنی هیچ اگر بصر یابی

مکن ملامت دنیا که هست بنیاد
گزین رای و در خلاص در یابی

علیل اگر شوی آنگه که چشم و گوشی را
گران جمال و مقال حبیب در یابی

چو گاو چشم ز دیدار عیب سازی کور
چو پیل گوش ز گفتار خلق کر یابی

گذر به لاله‌ستان کن چو باد تا در جا
غریق خون همه سر پای تا جور یابی

[illegible]

الترجیع بند ...

[illegible]

القطعه ...

[illegible]

زجهد

زجهد

اگر فسحت نشین چشم در گذری | شروح صنع ازین جلد مختصر یابی
گذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز | ولا بکوش که باقی عمر دریابی
تو مردمی ز همه مردمی امید مدار | که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی
مباش در دم نحلی که در پیش نوشت | که در دم و دم او نوش و نیشتر یابی
ببین که با چمن اللقاحه کوتاهست | بقای صبح دوم را که پرده یابی
ز آه سرد حسد کن که گوهر آنچون | ز آه سینه درویش بر حذر یابی
اگر کند نیکی در غلاف مظلومی | از آن تبر کشمشیر کارگر یابی
جز از صداع شرارت دگر چه خواهی یافت | ز آسمان که ذخایش پر شرر یابی
همیشه نفع رسان باش و برده بار چو خاک | که مکث عمر گرامی ازین ممر یابی

صبا چو پرده ز روی نگار بگشاید | عروس گل تتق از صد کنار بگشاید
چو چشم یار نماید بعینه نرگس | که بامداد ز خواب خمار بگشاید
گشاد باغ ز نرگس هزار چشم و کجاست | کسی که یک نظر اعتبار بگشاید
تو دل چو گل غنچه با صبا بنگر | که هر دمش که ببیند کنار بگشاید

15

بنفشه در شکن و پیچ و راست می ماند | بحلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید
تو باش تا که گره غنچه را ز دامن گل | صبا بناخن سر تیز خار بگشاید
رگ جهنده باران صبا بنشتر برق | دما دم از تن ابر بهار بگشاید
صبا که قافله سالار چمن تاتار است | تتق‌های گل و لاله بار بگشاید
هوا بکنف از چین طره سنبل | هزار نافه مشک تتار بگشاید
خوش آمدیم گل زینت بچه چمین | پر از قراضه زر عیار بگشاید
خار دست تطاول براورد و قمری | زبان بشکوه و دست جفا بگشاید
نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی | چو شاهدیست که دست از نگار بگشاید
کجاست ترک پری چهره تا بکام قدح | ز حلق شیشه‌ی خوشگوار بگشاید
صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح | دل از مشاهده لاله زار بگشاید
خجالتی که سوسن آزاده هر صباح زبان | بشکر نعمت پروردگار بگشاید
دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب | که تا بمدح شه کامگار بگشاید
جهان‌گشای عدو بند میر شیخ حسن | که چنبر فلک از اقتدار بگشاید
یگانه‌ای که اگر بانگ بر زمانه زند | علاقه نه و هفت و چهار بگشاید
تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد | ظفر کمین ز کمین بسیار بگشاید

شهی که آیت صیتش جراید اسلام / بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
اگر محاصره آسمان کند رایش / بیک دو ماهش این حصار بگشاید
ز چرخ طایر و واقع بدره باز آید / چو قید باز بقصد شکار بگشاید
بهر زمین که غبار سمند او خیزد / چه نافها که صبا زان غبار بگشاید
افق جواز نیابد که بی اجازت او / ن قوافل لیل و نهار بگشاید
زمانه زهره ندارد که بی اشارت او / در خزاین کان و بحار بگشاید
خجسته روز کسی کو بیمن طالع سعد / نظر بطلعت این شهریار بگشاید
ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف / شراب چشمه خضر از شرار بگشاید
سموم قهر تو آتش ز آب در بندد / نسیم لطف تو کوثر ز نار بگشاید
چو تیغ رزم شکوه تو در میان بندد / بدست کین کمر کوهسار بگشاید
چو کلک فکر ضمیر تو در میان آرد / بنوک آن گره روزگار بگشاید
جمال چهره حق چون تو پی تواند دید / که پرده عرض از روی کار بگشاید
سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش / گر آن گره بسر دندان نار بگشاید
ز دست بسته عدو ور ابپای دارا دور / که کار بسته او هم ز دار بگشاید
ز اژدهای درفش تو بر دلش گریست / بر آستان تو بهر نثار بگشاید

جو رادی کلام بحضرت تو زبان / بنقل این سخن آبدار بگشاید
جهان گرد رخ عقد ناظم ظهیر / ز شرم این گهر شاهوار بگشاید
ز چرخ اگرچه فرو بستگیست در کارم / بیمن بخت خداوند کار بگشاید
بنزه توجه محل بستگی کار مرا / بیک نظر کرمت زین هزار بگشاید
همیشه تا ببهاران نقاب غنچه صبا / ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز باد چندانکه / گره ز خوشه پروین ز بار بگشاید

بدهای حال سبا پیش سلیمان سپرد / قاصدی زد نی پیغام سلیمان سپرد
با جزای قطره قاده را یک جواب / گرده زیر تا بنزد بحر عمان سپرد
ذره از خویش اگرچه قصه یار در هوا / گرده روشن پیش خورشید درخشان سپرد
باد کردی از زمین آسمان بی او درد / آب خاشاک بسوی باغ رضوان سپرد
قطره چند آب شور تیز کاند نیست غوزد / سیر و دریکانی و خار مغیلان سپرد
صورت این قصه دانی چیست یعنی قاصدی / رقعه از حال درویشی بسلطان سپرد
باد صبح آن نسیم زلف جانان سپرد / راستی نیک از کمند زلف او جان سپرد

ستم جان بت باد پیش گرچه باد / ناتوان افتاده است افغان خیزان می‌رود
من بصد جان منحرم گردی که خاک کوه او / باد صبح از زان متاعی دارد از زان می‌برد
زان پریشان می‌شود از باد زلف او که باد / پیش زلفش قصهٔ جمع پریشان می‌برد
پیک آه من در پیش تا تیر کیسان می‌رود / گرچه در تیزی گروه صد زه پیکان می‌برد
پیش آن گلبرگ خندان هر زمان ای بهار / قصهٔ احوال من گرنامه‌ای یاران می‌برد
درج او سر نهادن هیچ قلم کارست / گوی میدان وصال او گریبان می‌برد
یک جهان جان در پی باد صبا افتاد / او مگر بویی ز خاک کوی جانان می‌برد
عکس جان پرتو ایمان ز رویش ظاهر است / گرچه باد از روی ظاهر جان ایمان می‌برد
نقطهٔ نوش دهانش غارت دل میکند / کام پیدا نی نماید کاین پنهان می‌برد
در صفا با بناگوش معارض می‌شود / آن یمن خسا دست از در بدندان می‌برد
رغبت سیم بناگوش تو مروارید را / چون شک من ز عین بحر عمان می‌برد
تا بشهر خطت جان جهانی را بسو / دل بنا از زلف تو باطل بقا می‌برد
پادشاه بحر و بر دارای دین سلطان اویس / آنکه دولت از همه شاهان باجسان می‌برد
آنکه بستان میکند تیغ خلاف اندر غلاف / گر صبا منشور فرمانش بستان می‌برد
بیت پی پروانه منشور دیوان / فی المثل گر صندوق از گلستان می‌برد

ادای ق

رای عالی رایتش بحر خواهش ... اگر / القاتی میکند ملک سلیمان می‌برد
ملک روی بادرایت گر گرد دون میکند / چاره تسخیر اقلیم خراسان می‌برد
بحر و کان را نیست چون در جان اندر جلب / بسکه جودش خلق بحر و حاصل کان می‌برد
گوییا اصلا ندارد ابر تر دامن حیا / کو بعهدش دست خواهش پیش عمان می‌برد
در زمانش بر ره بر دعوی خون داران / گر گرا گر رفته گردن پیش چوگان می‌برد
چو بمیدان می‌رود بر خنگ چوگانی سوار / گوی خورشید از بر گردون بچوگان می‌برد
میکند پرتاب تیغ از دست [illegible] / روز کین گر حمله بر خورشید تابان می‌برد
هر که او بر درگه سلطان نمی‌بندد کمر / دور چرخش بسته بر درگاه سلطان می‌برد
داغ گردن میکشد روزی ز طوق بندگیش / روزگارش بند بر گردن بزندان می‌برد
با وجود دست بر دشاه دور زم و نیاک / شرم باد از کان نام پور دستان می‌برد
ای جهانگیری که تیغ بر ترت از زخم زبان / سرکشانرا مغز سر در روز میدان
حلقه‌ام ترا در گوش قصب میکشد / مسند جاه ترا بر دوش خاقان می‌برد
تا نگردد شمع روز از باد تیغت منطفی / روز کین چتر تواش در زیر دامان می‌برد
آسمان میخواهد از اسب تو نعلی بهر تاج / غالبا آن تاج را از بهر کیوان
گیست بند ویا یزد نعل اسبت تاج سر / طالع اسب تو در پا از پی آن می‌برد

مدتی شد تا بنزدیک شما تاریخی
دور از آن حضرت جدا و جور دوران دیده

خاطر یوسف لقایم کو عزیز حضرت است
در چه کنعان غریب و جور اخوان دیده

آنچه سلمان بر دو بیت از اهل این بندر عراق
کافرم در چین اگر از کافر مسلمان دیده

گر نمی گردد مرا جود و جود دو بیت کبر
بی کان این نوبتم سیلاب طوفان دیده

هر سحر تا می نماید آسمان بدان صبح
خال شکلین زنخ کیست بدندان دیده

چرخ زرین خال را دست از دامن علم
تا که فرمان تا بپوسته فرمان دیده

آمد از ملک طالب دوش مرغی نامور
بسته بر بال همایون نامه فتح و ظفر

هم نشاط بال ارباب قلوبش پر جناح
هم فراغ حال خلق عالمش در بال و پر

نامه معرب بکسر دشمن و فتح عجم
کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر

نامه از خون بد خواهان منقط و اندرو
شرح حزم جزم و عزم نام پادشاه نامور

در بحر پادشاهی قطب چرخ سلطنت
سایه فضل الهی با لطف و هنر

ماه برج آرای چرخ سلطنت سلطان اویس
اردشیر شیردل اسکندر جمشیدفر

پادشاه بحر و بر بحر الندی طود العلی
آفتاب سایه پرور کهف حرز الوری

آنکه گر شیر فلک شمشیر او در خیال
گردد بس چون ناف آهو دل پر از خون جگر

طلعتش را پرتو انوار قدسی بر جبین
خاطرش را نسخه انوار غیبی در نظر

دولت اکبر خسرو عدل جون بی نشاط
در سر کلکش مرکب مدد چون در نی

عالم از حکمش مزین همچو جنت از روان
سکه از نامش منور همچو عینست از بصر

گر بر اطراف چمن عدلش نیابد بخت
پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در

جون عقاب آهنین منقار او گردد هوا
نسر طایر گیرد از بیمش فرا هم بال و پر

وصف خلقش کان بیان است شرف کرده است
بحر جون بی روان خواند و در زیر لب

ای کلاه همت را چار کو چار ترک
وی قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر

رای عالی تو خواند شمع گردون را دخان
طبع فیاضت شماید بحر عمان را شمر

ای محل دیده بخت بمحل لا ینام
وی مخاطب بحضرت قدرت نام ملا ینظر

آفتاب از سیه روی شود زیرا که او
بار میخواهد بدورت داده خود از قمر

تا سپهر حلقه شکل این حاصل کرده آب
بس که گردید ت در خیل جلالت دربدر

وین مهابی کی کردند گردش این زمان
از بساط مجلست برچیده اند آن بیشتر

گرچه صامت بود و مدفون زیر خاک از عهد
جی ناطق شد بنام خسرو از نور کل

آغاز داستان

[illegible]

راست می‌خواهی ز تاز و سنگسار او کبست | تا جدا در عهد جودت سر فرو آورد دیر
یکسر موسر که بیرون آمد از فرمان او | تا که موی تن برون آید برون چون نیشتر
مغفر از تن گوسها تابان چو از کوه آفتاب | وز پس آن گوسها جستی پلنگان مستقر
روز کین وقتی که از ران در صف میدان در | پشت بر جهان کردند و روی بجان دیگر
آن زمان کز ناوک و میدان چشم گردون کور گشت | وان زمان کز بانگ اسبان گوش گیتی گشت کر
صد ره خار از دست باد آیا جان گشت | چون نیایی خون رود باین گشته تر
گرد ها ز تیر درون شمشیر میگفتی دم بنا | داد از تیر اجل پیکان آمین یی خبر
شهسواران در میان تیرها چون لاله گشت | چون بر اطراف نیستان وز کین شیران نر
تیغ کاهی تن دمی کاهی بان کردی دراز | برد از زخم زبان کوکب کشا از مغز زر
جز سپر نعشی نمیکرد دیدان دم در خیال | جز سنان چیزی نمی گردان زبان در دل اثر
همچو تیر از طرف مجت برق هم و خوف | همچو گرد از جهت مجت باد شور و کر
تیغ میزد دشمن الا آیینی میکوفت سر دا | تیغ جوشن چون تقدیر بی شد کارگر
از بهار فتح و نصرت لاله زاری گشت دشت | گرد ابر و کوس رعد و تیر رعد و خون مطر
بی قرار از دست اسبان شتاب و کوه سنگ | با دو پایان نعلها کردند در سنگ آتش
ترک بر هر جانبی تیر لشکر فوج فوج | همچو دریایی ز جوشن جوش میزد موج در

مفردان در پیش لشکر ایستاده همچو کوه | بر کشیده تیغ و دامن بحث کرده بر کمر
ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن | برق جوشن پوش یعنی آسمان تیر ور
میدرخشید از میان آهنین خفتان چو خور | همچو بر آن صورت کز پولاد چرخ نیلگون
ماه ملک آرای فتح از شیر پیکر جیبش | آنجنان که تافت کز قلب اسد تابنده خور
تیر او هر جا که پی زد آمدی نصرت ز پی | تیغ او هر جا که دم زد شد دم او کارگر
از نهیب رمح و برق خنجر و شمشیر شاه | چون کشف می کرد پنهان از درجحر باسر
زرد و لرزان آفتاب خاوری از رنگ | رخ نتابید و عنان از آفاق سوی باختر
آسمان افکنده بر دوش از شفق خونین کفن | آفتاب انداخت زرین سپر از آب فلک
بود پستن شب زنگی شدش روی ترح | زاده فرزندی مبارک نام فتح اندر سفر
نصرت تاول کرده بود از ظلمت شب را که | شد در آخر نصرت تیغ او را رابر
ذکر جنگ رستم و سیمی که تنها کرده بود | در شب تاریک تیغ او زن شد پیشار صبا
صبح زیر لب دعا میخواند و انگه می‌دمید | زد و بود الحق دعای صبح صادق کارگر
باد رحمة بر دلیرانی که پیش تیغ و سر | در رعیت جانها سپر کردند و تنها
آفتاب عالم افروزی که در یکدم چو صبح | لشکر را همچو انجم کردی از عالم بدر
سنگ خلقت که در دندان شمشیر آمدی | از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور

جهان ملک از [illegible]

[illegible]

سعیها کردند در باب غزا یاران ولی — قلعهٔ کفار را آخر علی بر کند در
گر نگشتی گوهر ذات شریعت واسطه — کی گسست ایام عقد سلک نسل بو البشر
هم بپرزند آخر آن اشرار کز شمشیر شاه — همچنان امروز می میرند یک یک چون شرر
دین نبی شهری دارد که در خیبر حد ا — کس نجوید الا احد با احمد پیغمبر
داد شاه ایزد نصرتی یاری خیل و حشم — تا ندارد منت الا از خدای دادگر
منت ایزد را که عالی رایت شاهان — جهان پرور شد پی منت خیل حشر
پیش از این گر بخت را دور از تو بر سر چال بود — بر سر مستان زمان تاج سران جور
گرچه از پشت پدر با افسر و تخت آمدی — افسر از بازوی خود داری نه از پشت پدر
پادشاهان گر بتاج و تخت کردند اعتبار — تاج و تخت پادشاهی شد ز بخت معتبر
چون قلم باید بریدن سر بتیغ از آنکه او — در زمانت سر نهد بر خط و فرمان دگر
آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو — رایت مهدی پس از دجال گردد منتشر
با کف موسی کی خواهد بود دادن سحر کام — با دم عیسی کی خواهد رفت در دنیا جهل
ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد — آری صبح کاذب از راست صادق بر اثر
بحر و بر کردی جهان این کرا از من فراغ — ما میان بحر بگشودند جوشش راز بر
گوش دل نشنیده این آرام در ملک — چشم سر نادیده این انصاف در عمل

بر سر عالم کسی گردد چو گردون حکمران — کو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور
دار ملک سروری هستند خصمان لاجرم — بر سر دارند اکنون کرده بر تار سر
طالب انگشترین بینا رست این زمان — انگه جست انگشتری ملک جم زین پیشتر
تا بشرق و غرب عالم می رسد تیغ قضا — تا به بر و بحر گیتی می رود حکم قدر
هر زمان عرصهٔ ملکت فزون ملکی دگر — هر نفس رایت جاه تو ضم و فتح و ظفر
عرصهٔ ملکی که هست امروز در ملک قضا — با دم شمشیر ترا در قبضهٔ حکم آن قدر

بمدح السلطان العادل شیخ حسن اویس ابن امیر شیخ حسن نور الله قبرهما

دارم آهنگ حجازی بیت عشاق نواز — راست کن بساز و نوای زیر شه را حجاز
راه جان گوش کن از عود که ره یافته اند — محرمان حرم اندر حرم پرده راز
پرده بسازد امروز که خاتون عرب — مید هد جلوهٔ حسن از تتق عزت و ناز
آفتاب طرب از مشرق خم می تابد — خیز و بخور که گر دند در توجه فراز
ما توجه به کعبهٔ معنی کرده — رفته و آمده ایم از سفر صورت باز
یار خواهی که بیابی ز در دیر درست باز آید — راه دل پاک کن و خانهٔ دل را دریاب
مرحبائی شنو و بخت این رهزن را — بحتی از سر در آن شنو و الا آواز

بحکان چون شد از شوق ندای دل و هوش
بخیان چون همه از صوت ندا در تک و تاز

عاشقان حرم از جام ندا سرمستند
مطربا این غزل از پرده عشاق نواز

ای بگرد حرمت طوف کنان اهل نیاز
عاشقانی بصفا راه روانی سرباز

چشمه نوش لبت بر لب کوثر خندان
آب جاه رخت بر چه زمزم طناز

گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف
پیش روی تو برد قبله همه روزه نماز

با دو قربان که نخانه ابروی تو بود
خاصه آن دم که بود چشم خوشت تیرانداز

دست در حلقه موی تو اگر نتوان زد
بر در کعبه کوی تو نهم روی نیاز

نیست سودای سر زلف تو کار همه کس
کاین طریقیست خم اندر خم و لیکن دراز

میکند راست چو زلف کژ تو سر بهشت
راه سودای تو کان زنشیب است و فراز

بروای قافله باد صبا در بوی خوش
میدهم جان بستان بده آنجا بجواز

با دو صد جان مقدس نفسی فدای
که صبا بوی بر از زلف دراز بحجاز

ای دل از بادیه محنت عشقش جان برآ
بحریم حرم مرحمت شاه انداز

وارث سلطنت ملک کیان شاه اویس
شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز

انگاز

۲۱

انگاز جرعه جام کرم مجلس تست
زاسمان همچو صراحی بغبوق آمده باز

ای همایان شده در عرصه ملکت جبار
وی ملکان شده در رسته عدلت خراز

رای فیروز تو بر افسر خورشید مکین
عهد میمون تو بر دامن ایام طراز

بوده آغاز زمان تو ستم را انجام
گشته انجام عدو بی تو امان را آغاز

چتر انصاف تو چون ظل همای انداز
کبک بر سایه او خنده زند بر شهباز

شد بتخت تو سر تخت مقام محمود
شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز

خصم را تیغ تو در دم بزبان عاجز کرد
در زبان دم شمشیر تو است این اعجاز

گر بشاهی دگری مثل تو داند خود را
عقل داند بهمه حال حقیقت مجاز

در زمان تو بجز دشمن جانت ز کمان
نکشید است کسی زحمتی از دست انداز

گر چو خورشید عنان جهت مشرق تابی
کاین شرق رود بر طرف مغرب تاز

به بنانی که نخشش رخ احباب افروز
بسنانی که کوشش سر بدخواه فراز

طبل باز تو سر آنجا که آواز آید
نسر طایر کند از قله گردون پرواز

خسرو از دو فلک هیچ نی پروا زند
بمن خسته تو یک لحظه بحالم پرداز

آسمان خواهدم از خاک درت دور افکند
آشنا با نظری بر من خاکی انداز

در ثبات قدمم صلبترم از کوه ولی
غم دوران بانت غمی کوه گداز

[illegible]

بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار   بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
هر کسی بر در تو رسمی و راهی دارد   من چرا اینم ز جمله اقران ممتاز
دوش پیر خرد از روی نصیحت میگفت   در دو سه سخنی خوش بطریق ایجاز
شد در آمد شدنت عمر بپایان سلطان   پیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز
تا بکی دست درازی کنی اکنون وقت است   که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز
کامرانیت جهان باد که بر دور فلک   هیچ باقیت نماند بجز از عمر دراز

خوش نسیمی از چمن خاست بر آی ای ندیم   خوش بیا و در هوای باغ یکدم چون نسیم
صبحدم بوی عبیر آید همی از شمال   جان بپرور که بتوان یافت در شام این شمیم
میدمد نبض صبا خوش خوش بحد اعتدال   تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم
چون چمن باید که طرف بوستان سازی مقام   چون قدح باید که گرد دوستان گردی مقیم
چون هوا در جنبش آید دل کجا گیرد قرار   چون قدح در گردش آید عقل کی ماند سلیم
گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله در آی   هر ورق بین دفتری از صنع رحمان رحیم
صبحدم بشنو که در دیباچهٔ فصل بهار   میدهد بلبل مفصل شرح ابواب نعیم

[illegible]

از نسیمی گشت گل در غنچه پیدا چون مسیح   با درختی در حکایت رفت بلبل چون کلیم
سنبل از زلف نگارین سوادی یافت خوش   نرگس از چشم سیاهش نسخه‌ای دارد سقیم
لاله را در سر خیال تاج کردن چون ملوک   غنچه در دل نقشهای خوب بندد چون حکیم
نرگس از مینا و سیم و زر تو گویی جمع کرد   بر ورقهای ریاحین شکل جیم و عین و میم
بر سریر سلطنت گل میدهد هر روز بار   راستی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم
گنج باد آورد سیم برف بود اندر زمین   چون قارون فرو برد این زمان آن گنج و سیم
شد سبکدم بار و رخت عسرت از نهاد   باد در بستان کشش تا مست تا مست و عقیم
زابر نوروزی بسی بر شاخ بار منت است   گر کسی منت برد فی الجمله باری از کریم
هست جای آنکه از لطف هوا پیدا شود   قوت نشو و نما در شخص مدفون رمیم
ساقی احسان سلطان گوییا بخشیده است   ابر فیض عام و باد لطف عمیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کآفتابش همچو ماهست از غلامان قدیم

آنکه دارد بوی خلقش باد چون گل در دماغ   وانکه بندد نقش نامش همچو لعل اندر صمیم
در زبان و جگر خونین دل سوراخ است   در جهان نافه و در پیچ مسکین و یتیم
گر نسیم لطف او بر آتش دوزخ وزد   شاخ نار آرد همه گلنار بار آید نعیم

زین و پیکان عاشقی چند نهند
چیش ثنا و بانی را ز بس اند
زبانه عاشقت ساقی تیغ
که و ز طرب شد چون جیم

غزلیات الحسن جنید تخلص

جو ز بوی فی ...
روان مرسو چو کوثر جسمه ای
کی ز چی بر یکان بر دید ...
میان باغ طوطی بر کشید ...
فس از شاخ مرغان نغمه آواز
می کرد با هم راز دل باز

استوای خط رای او اگر چند الف   از خجالت زین سبب در پیش او دزد جیم
در سر کوه از خیال برق شمشیرش فتد   تا کمر کوه را از فرق سر سپاه زد دو نیم
از مروت نیست پیشش بحر را خواندن سخی   در سبکساریست کش کوه را پیش حلیم
ای عنان اختران از خاک درگاهت کحیل   وی چو رسمان از داغ فرمانت وسیم
هم بجنب همت گردون حشمت مه گدا   نیم بخیل حشمت دریا بخیل و کان لئیم
سفره اقبال کارای تو بخشد قرص چاشت   الملک ایام را جودت ده وجه سقیم
می‌کند ثابت بر آنهای قاطع تیغ تو   کو شهاب ثاقب است خصم شیطان رجیم
در میان روز و شب گر تیغ تو سلطان کشید   خیل شب زان بر نیارد سر بر آورد زنیم
کعبه درگاه تست اندر مقامی کآسمان   بسته احرام عبادت گرد آن کرد حریم
خویشتن را دشمنت بر تیغ دولت میزند   لاجرم پروانه سان می‌سوزد از تاب الیم
از در اصحاب دولت میتوان گشت آدمی   یافته از اقبال ایشان پایه انسان کریم
ای عدو در زیر شر رایت او روکه تیغ   در نمی‌گیرد سگی و روبهی با این غنیم
با قضا حیلت چارزد زانکه در روز اجل   عاجز است از دفع دشمن سوزن چون موی نیم
خصم بالین سلامت را کجا بیند بخواب   زانکه این کشتی را دست می‌کشد پا از گلیم
پادشاها در بهار دولتت من بی نوا   مستم آن بلبل که چون عشاقت مثل من علیم

ز بستم

ز شبنم تاج گل چون تاج پرویز
ز ران دیده نور دل آویز
همه خاک شعر و زعفران بود
همه از مشک عنبر و زریان
صبا می کرد بر گل جان فشانی
بگل ... و دم زد کلی

میان باغ قصری بس عالی
چو برج ماه و چون ... ... بیت ...
ملک ... اصحاب و ... ...
... اصورت ...
... ...
قصور خلد و جای حور عین

گرچه پارست طبع قوتی دارد سخن   ورچه باریکست معنی دارم الفاظی جسیم
گر بدیت دیگری آدم سخن عیم مکن   زان سبب کز دست خویشم در عذاب الیم
تا نه ایم گل بود هر سال بلبل در بهار   در بهار کامرانی دولت باد ندیم

ایضا بمدح السلطان العادل الشیخ اویس بن شیخ حسن انار الله برهانهما

باز این منم که دیده بختم منور است   زان خاک ره که سرمه خورشید انور است
باز این منم که قبله کم ساخت آسمان   زین آستان که قبله خاقان و قیصر است
باز این منم نهاده سر طوع و بندگی   در پای این سریر که با عرش همبر است
باز این منم برابر این کعبه کز جلال   با منتهای سدره مقامش برابر است
ای دل شکایتی که ز دوران روزگار   داری نهان مدار که درگاه داور است
ای بنده حاجتی اگرت هست عرض کن   کین بارگاه پادشه بنده پرور است
دارای شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر   کاوصاف ذات جودش از اندیشه برتر است
خورشید تیغ زن که بتیغ ظفر نمای   از شرق تا بغرب جهانش مسخر است

سلطان اویس سایه حق کز کمال عدل
ذاتش مغز دولت و دین همبر است

شاهی که از برای صلاح جهانیان / پیوسته تخت و افسر او آب مغفرست
یاجوج فتنه قاصد ملکست و تیغ شاه / اندر میان کشیده چو سد سکندرست
از دور او بخاک فرو رفت اقتدار / وز آسمان گذشته بصد پایه منبرست
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری / انصاف داد گفت که او سعد اکبرست
گردون بچار رکن جهان پنج نوبه زد / کین پادشاه شش جهة و هفت کشورست
دولت سرای سلطنتش را سپهر / درگوش کرده حلقه چو حلقه بر درست
ای از شرف سرآمده کل کاینات / ذات مبارک تو که عقل مصورست
چتر تو نقطه است درین سبز دایره / کان نقطه بر محیط کرم سایه گسترست
تیر تو طایریست همایون که روز رزم / خط فراغ بال جهانش بر سرست
تا خطبه عروس ممالک بنام تست / نام تو بسته بر زر و بر روی زیورست
تیغ تو بر سر آمده خصم تست لیک / از محنت آمده بر خصم تو بر سرست
مانند خیمه تو بلشکر که نجوم / کز شرق تا بغرب خیامت و لشکرست
گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر / روز مصاف پیش تو از ذره کمترست
تو راه خانه گیر حکایت مکن طویل / با آنکه ده هزار کس چون تو چاکرست
منصوبه حیل نتوان باخت با کسی / کو جا کعبتین نحوش مسخرست

در حق او ... [illegible]
... [illegible]

فی الجمله

فی الجمله خود بعدت لشکر چه حاجتست / آنرا که عون نصرت حق یار و یاورست
آب مخالفان بده الا ز جوی تیغ / کابشخور مخالف الا ز حد خنجرست
آنجا که نام و نامه عدل تو میرود / آرام گاه گور و کنام غضنفرست
در روز عرض لشکر منصورت از عراق / تا حد شوشتر همه جنبنده عسکرست
سامین که گاه خواب نکردی ز بیم او / بالش ز خد و ز راشده بالین بسترست
رفتی که همت تو دهد ساغر نوال / یک نیمه از زمین تو دریای اخضرست
جایی که رفعت تو زند خیمه جلال / یک فلک از خیام تو خورشید انورست
ارزاق را حواله بدیوان همتت / کردند تا بروز حساب این مقررست
با عود شکر ار چه ندارد قرابتی / دایم ببوی خلق تو با او برادرست
شاها منم بمدح تو آن طوطی فصیح / کز لفظ من دهان جهان پر شکرست
از بحر مدح من ثنایت درین محیط / مرجان خفته ایست کنون غرق گوهرست
من ابن عز دین خدا را معزیم / کش صد غلام همچو ملکشاه و سنجرست
دوری ز حضرت تو که گناهیست بس بزرگ / از بنده نیست این سپهر ستمگرست
گردون مدام باعث هجران بنده است / این خوی در طبیعت گردون مخمرست
دور از خیال حضرت تو زحمتست / خود ذره را ز مهر جدایی نه درخورست

ز زلفش سنبل ... [illegible]
... [illegible]

سوگند میخورم بجنت و قصور و حور / وانکه بخاک پای تو کان حوض کوثرست
کز مدت فراق تو روزی گذشته است / پندار کرده ام که مگر روز محشرست
تا در میان گلشن گردون دهان شیر / فواره مرصع زین چشمه زرست
منصور باد رایت فتح تو کافتاب / طالع ز برج این علم شیر پیکرست

ایضاً بمدح السلطان العادل امیر شیخ حسن انار الله برهانه و الجنة مکانه

طالع عالم مبارک شد بمیمون اختری / منتظم شد سلک ملک و دین بوالا گوهری
تاج شاهی سرفرازی میکند از بهر آنک / گردنان مملکت را دوش پیدا آمد سری
اول ماه جمادی سال دال و میم و حا / زاتفاق در وجود آمد شب نیک اختری
تا حساب طالعش میدید در اصطرلاب ماه / شب همه شب بود کیوان منظر بر منظری
قاضی صدر ششم در عین طالع می نوشت / بر سعادت سندی و در جهانش محضری
بهر قربان بخشنه خم که ترک انجمست / بر گلوی بره می مالید هر دم خنجری
خسرو کشورگشای قلعهٔ چارم ز بهر / حضرت عالیش را ترتیب می داد افسری
زهره زان شادی که صاحب طالعست آمد برقص / در سیوم گلشن بدستی می بدستی مزهری
از پی تحریر حکم طالعش تیر دبیر / پیش بنهاده دواتی باز کرده دفتری

تا سپند شب بسوزاند بدفع چشم زخم / صبحدم زرین مجمر پیروزه پر کرد آذری
بالش مجمر همی گردید چرخ گوزپشت / بر سر گهوارهٔش چون مهر گسترد ادری
عنبرش تا کند او را بدایه مقبل / عرض خویشش را بمهر بابان زر یودی
از قدوم فرخ او نسل علی امرد / مقدم او داشت گویی معجز پیغمبری
دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد پدید / در جهان از پشت دارای جهان اسکندری
شاه غازی ظل یزدان شیخ حسن نویان که / گرد کین دوران بتاریخش چون چنبری
آنکه نامش می زداید چهرهٔ سکهٔ زر / وانکه ذکرش می فزاید پایهٔ منبری
موکب اقبال او را صبح صادق مخبری / ساقی احسان او را بحر زاخر ساغری
برق تیغش گر فتد بر کوه خارا کوه را / بار نشناسد کسی از کوه خاکستری
در جهان روزی که گوی کرد گرد دون / چتر خورشید از نهیب تجلی معجری
ز آتش پولاد رمح و تابش دم درفش / سینهٔ گردون شدی چون کورهٔ آهنگری
هر سواری کو بگاه حمله بر دشت نبرد / آهنین کوهی روان در عرصهٔ گاه محشری
هر درفشی اژدهایی هر کمندی افعیی / هر حسامی آفتابی هر سنانی خاوری
چون باطراف می یاقوت گون سیمین حباب / بر سر سیلاب خون افتاده جام مغفری
قلب دشمن از صلابت با شکوه کوه بود / بود گاه حمله چون کاهی بپیش صرصری

الغزل

کفتم خیال وصلت کنم ...

از سلیمان خاتمی بر سر شیاطین عالمی | وز کلیم الله عصایی بر فراعین لشکری
بر سر محرش چو چشم دشمنان دیده جری | در خیال خویشتن بسته دماغ عبقری
هم بپرد آخر آن اشرار کز شمشیر تیز | پیچند امروز یک یک چون شرار از اخگری
ابتدای این سعادت هیچ دانی از چه بود | از خلوص اعتقاد داور دین پروری
سایه حق شاه لشکر کآمد حضرتش | ملجا هر پادشاهی مرجع هر داوری
بی هوای او نبوید هیچ دم در سینه | بی رضای او نپاید هیچ جان در پیکری
در سر بستان همی شکل انجم بر فلک | قطره‌های شبنم افتاده بر برگ نیلوفری
پیاله باشد تا همی یاد دزدن ... | پیچکش در روزگار او مگر خنیاگری
در شب تاریک حرمان ره رو امید را | جز فروغ اختر رایش نباشد رهبری
سر و اقرب سه سالست این زمان تا بر زبان | خاک پایت را چشم سیده در دسری
داشتم امید که از خدمت درگاه تو | همچو دیگر همسران خویش گردم سروری
صورت احوال این بیچاره گویم حق | ور ز من باور نمی داری بپرس از دیگری
قرض خواهانم یکایک بسته‌اند آن در | گر ز انعام تو اسپی داشتم یا استری
بیت روی که را خانه گیرم بر بساط | اینچنین فارد که من افتاده ام در ششدری
با امید از لطف یزدان هستم با این همه | همتی در بسته‌ام باشد که بگشاید دری

[illegible] ... جنات ... [illegible] ... دوای ... [illegible]

[illegible] ... پدر ... صورت ... [illegible]

تا بیان ثابت نگردد جز بقول مخبری | تا عرض قائم نباشد جز بذات جوهری
باد از آفات حوادث در پناه لطف حق | جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهری
تا ابد بادند در ظل شاه شهزادگان | این یکی طغرل نگین وان دگر سنجری

ایضاً در مدح السلطان العادل امیر شیخ حسن انار الله برهانه و جعل الجنة مکانه

منت ایزد را که ذات خسرو گیتی پناه | در پناه صحت از فیض الطاف اله
از خسوف عقده ایام ایمن ماه جاه | منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت
احمد عیسی نفس ایمن شد از تشویش غار | یوسف موسی بنان فارغ شد از بعد سیاه
بوستان دوستان افشاند زین بهجت نثار | آسمان آیمان انداخت زین شادی کلاه
در همه اقلیم فلک شکرانه این مژده را | مسرعان عالم معنی برهم مژده خواه
می‌ربایند از سر خورشید یا تو کله | می‌گشایند از بر افلاک فیروزی قباه
شکر این احسان نعمت را روا باشد اگر | آسمانها بر زمین آلند هر ساعت جباه
جلیست زین رو ولی گر کج غلط گالنگ | خسرو صاحب قران آن ... بارگاه
ظل حق چشم و چراغ دوده چنگیز خان | شیخ حسن نویان امیر ... افرگاه
آسمان قدر ثوابت لشکر سیاره سپه | مشتری رای عطارد فطنت خورشید گاه

[illegible] ... آب ... [illegible] ... سیلاب ... [illegible]

[illegible] ... سعدی ... [illegible] ... فعل ... [illegible]

ای برفعت آسمانت ملک و دین را پایمرد
وی ببخشش آستینت بحر و کان را دستگاه

کو سلیمان تا ببیند مملکت را زیب و فر
کو فریدون تا بداند سلطنت را رسم و راه

خط صحت شاید از رفعت طناب سایبان
ساق عرش زیبد از حشمت ستون بارگاه

سر برآرد چشمه تیغت برارد عاقبت
گرچه در غرقاب گردون میکند خصمت پناه

ور کتیغت دیو را خونابه گرداند عقیق
یا ز لطفت در عدن در دانه گرداند میاه

اندران وادی که آدم با عصا در گل بماند
رایت او شد دلیل منزل اهل اجتباه

اندرین مدت که ذات پاک و نفس کاملت
داشت اندک زحمتی از چرخ دون دو ماه

عالم الاسرار آگاه است کز اخلاص جان
بوده‌اند اندر دعایت مرد و زن بیگاه و گاه

بر درت خورشید می‌لرزید چون ماهی در آب
بر درت گردون همی گردید با قدی دو تاه

در فراق عکس روی و رای ملک آرای تو
بی تو آمد هر دم از آیینه خورشید آه

سایه حقی که بی نورت سواد مملکت
بود همچون سواد چشم بر چشم سیاه

دست یکسر گشته بود از تقاضای جود و داد
لطف جانبخشت دلی میداد ما را گاه گاه

چشم بد دور از وجودی کو چو چشم نیکوان
داشت اندر عین بیماری تن مردم نگاه

تا نپندارد کسی کز تب تنت در تاب شد
یا بدین علت بذاتت هیچ نقصان یافت راه

جوهر پاک تنت چون گردد از تب منکسر
جوهر یاقوت چون گردد خود از آتش تباه

چون جهان قدر وجودت را نداند آسمان
گوشمالی داد او را بر سبیل انتباه

این زمان از روی آن کین حرم از قربت ملک
از خجالت می‌نیارد کرد بر رو بر نگاه

هیچ میدانی حصول این شفا از چه بود
از خلوص اعتقاد داور گیتی پناه

مریم عیسی نفس بلقیس جمشید اقتدار
عصمة الدنیا خداوند جهان کلشاه

آنکه کلک او دوای ملک آرد در دوات
وانکه خلق او شفای خلق آرد در شفا

بر در چترش سجود از روی طاعت مهر و ماه
بسته امرش اگر از روی خدمت کوه کاه

کرده لطف شاملش کاه از عنایت کوه
گشته قهر سیاستش کوه از سیاست کاه

کرده جود کان نثارش پیش دستی بر سوال
برده عفو پرده پوشش شرمساری از گناه

سرفرازا کامگارا مملکت را سرفراز
پادشاها پادشاهی را پناهی سرور پادشاه

در حجاب عصمت مهر فلک را نیست بار
در حریم حرمت باد صبا را نیست راه

گر نبودندی ولا عنبر و کافور را
دور شب سرایت خود نبودی جایگاه

تا نپندید ماه روی از عزت در نقاب
میکشد هر ماه میلی آتشین در چشم ماه

صبحدم بوی عبیر از نجد می‌بخشد شمال
جان پرور بو که بتوان یافت از این سیاه

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی
از زمین دیگر نروید جز بجرم دم گیاه

خاک در کاسه بصد میل از سر خ آفتاب
روشنایی را کشد در دیده روزی پگاه

تا بر ایل تصور برج نیلی بساط / ماه فرزین و پیدق انجم و خورشید شاه

دشمنت بر پای پیل افتاده بادا روز و شب / دوستانت بر سر اسب سعادت سال و ماه

دوش بر لوح فلک خطی معما دیده اند / صفحه گردون به آب زر محشا دیده اند

مردم باریک بین از خط تاریک شب / راستی باریک و روشن معنیی وا دیده اند

زورق گردون چو در گرداب این نیلی حصار / غرق شد موجی از آن روی دریا دیده اند

شرفان خاک بعد از عزل شاه نیمروز / بر سر منشور شام ملک طغرا دیده اند

کرده اند احیای این عیسوی زندان [illegible] / تا بر این پیر کهن زرین چلیپا دیده اند

آسمان گویی در قبای سبز زرکش سرو [illegible] / در طراز سیمگون وشی مطرا دیده اند

داشت ابروی فلک بالای چشم آفتاب / خشم ابروی فلک را زیر و بالا دیده اند

استخوان پهلوی ماه از نحافت بسته اند / یا خود از پیری فلک را رگ بر اعضا دیده اند

شکل انگشت گویی ماه نو بر طرف ماه / یا خود انگشتی نهاد است آسمان بر حرف ماه

از پی سید … شب دی شب رکاب زر زدند / نقره خنگ آسمان را نعل زرین بر زدند

این سرای پنج ستون را طاق از نه سما خشت / و از چهار … شکلی … ز خلق … بر در زدند

طشت گلی بود و خون آلوده بر و … مشتری / گوییا پرا کحل کرد و سر نشتر زدند

همچو نسرین فلک زاغان مشکین بال [illegible] / بالها در بال … وستند و پر زدند

چرخ چنبر شب رسن بود و رسن بازان [illegible] / لعل کان … باران … جشن [illegible]

زرگر تقدیر بزم عید را از جام زر / ار جرم مستان … عید جام زر زدند

مطربان بلبل آوازا از سر مستی و سوز / دوش گلها … پریستان [illegible]

با مغان هم و ز ساغر های مشکین … / پادشاهان … سنگ بر ساغر زدند

دوش چون … دیده راه خواب زد / مطرب از شعر تر من این غزل بر آب زد

تا ز شکل گره باغ چهره پرچین بسته اند / اهل دل را دل در خم آن زلف پرچین بسته اند

حلقه های زلف را بر خود بر خود بسته … / کان به صد زنجیر بر دلهای مسکین بسته اند

آفتاب گرم رو … / تا ز جعد عنبرینش نعل مسکین بسته اند

نقش بندان قد … قطره آب حیات / نقش شیرین لبت یا رب چه شیرین بسته اند

صورت رخسار و زلف را تصور کرده اند / بت پرستانی که دل در صورت چین بسته اند

قصه شیرین من گر بشنوی … / زان چگا … فرهاد و شیرین بسته اند

خواب در چشم نمی‌آید که چشمانت بسحر | عاشقان از خواب بر چشم جهان بستند
عاشقان دور جور چشم مست کافرت | خویشتن را بر خراب غمزهٔ دشمن کند

پادشاه ملک‌پرور دادور گیتی‌پناه
سایهٔ یزدان شکوه سلطنت پادشاه

آنکه درگاه رفیعش ملک و دین را مشعلست | آستان بارگاهش خسروان را سلطنت
شمعی از ایوان بزمش این فروزان مشعلست | کلبئی ز اقلیم قدرش این معرّش گلشنست
حقّهٔ او در ز دامن فشاند از کان بنا | وین غبار نیلگون آسمان زان دامنست
ماه جاهش را ز ارتفاع قدر خرمن | این دو قرص مهر و ماه از فضلهٔ آن خرمنست
عالم و رایش بهم هستند ماه و آفتاب | روشنست آن از فروغ این و این خود روشنست
راستی از بندگی لطف طبعش در چمن | سربلند آزادی سرو سهی و این سهی
از بن گوش آنکه بر خطش ندارد سر چو زلف | روز و شب افتاده از سرگشتگی برگردنست
دوست را در دل وفا گنج در گنجینه | خصم را در جان جفا قش مار در پیراهنست

ای که شد در شان تیغت منزل از حق قدیر
ایکم ان من امة الا خلا فیها نذیر

قطره‌ای از بحر دستت خواهش احیا نکرد | کابر احسان لطف آن قطره را دریا نکرد

بابراق فکر رایت عزم معراجی نکرد | کاسمان تسبیح سبحان الذی سری نکرد
در زمان عفت نبی پرده ابرار حیا | غنچهٔ دوشیزه در مهد چمن
تا ببیند قد سرو و روی گل در عهد تو | سر برافکنده نرگس چشم بر بالا نکرد
باد لت دریا بگوهر داشت اصلی نسبتی | در جهان آیینه بنوش تا گهر پیدا نکرد
زیور لطف لالای تو تا بر خود ببست | در دل پولاد و سنگ خاره جوهر جا نکرد
هیچ سرگردانی اندر عهد عدلت جز قلم | در سیه کاری قلم تنها و این سودا نکرد
بر خلاف صدق هرگز در هوایت دم نزد | کاخرش آن دم چو صبح اول رسوا نکرد

آفتاب برج عصمت رای ملک‌آرای تست
نقطهٔ پرکار دولت خنجر گردون‌سای تست

تاب خورشید ضمیرت خاک را زر میکند | زر ز دستت کان یسارت خاک
کوه سنگین دل ز خجلت بس که سیلی میخورد | دامن خارا ابابت چشمها تر میکند
چشم بر مهد تو می‌انداز آخر لاجرم | گرد خجلت خاک زره بر چشم اختر میکند
در شب تاریک چون فکر ضمیرت میکنم | آفتاب از روزن اندیشه سر بر میکند
عقل سر و ناشکو احتشام مقنعت | سرزنشهای کلاه خان و قیصر میکند
غنچهٔ گل میگشاید در هوایت دم چو صبح | لاجرم گردون دهان پر دو پر زر میکند

از برای روشنایی آسمان هر شب نهد / خاک پایت در دو چشم روشن خور کنی

هر که زد در دامن رای چو خورشید تو دست / از گریبان فلک امروز سر بر میکند

هر سه زان مبارک گفت باید ماه را / گوییا حلقه در گوش است حمل شاه را

رایت دولت برایت جاودان منصور باد / ربع مسکون در پناه دولت معمور باد

چتر میمونت که خورشید کرم در ظل اوست / سایه‌اش چشم جهان را چون سواد نور باد

شاهد مه روی نیکارای نقاب آفتاب / در حجاب سایهٔ رایات تو مستور باد

خواجه روشن دل خورشید رای مشتری / در جناب حضرت والای تو دستور باد

در جنابت هرکجا یاد دعاگویان رود / نام داعی نیز هم در سلک آن جمهور باد

چون رود در مجلس عشرت حدیث اهل بیت / ذکر سلمان نیز یارب در میان مذکور باد

خردهای شسته نظم تشبیه ربی / با قبولت از قبیل لولوی منثور باد

هرچه خواهد گشت واقع از قضای کردگار / سربسر با مقتضای رای تو مقصور باد

همچو جان تو حرز طاعت ماه صیام / مقدم عیدت مبارک باد آمین والسلام

بهار خانه

بهار خانه چمن عرصهٔ گلستان است / نخوان بیا ز معاشر که وقت مونس است

خوش است وقت گل تازه زانکه در وقتی / ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست

خوشست رقص سهی سرو با نوای هزار / از آنکه در حرکت با هزار دستانست

میان باغ درخت شکوفه پیدا زی / که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست

بباغ سفرهٔ مینا از آن کشاد گل / که صحن دشت پر از کاسهای نرگسانست

از آن بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز / که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست

قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز / هنوز غرهٔ عهد نبات بستانست

لب نبات سوسن هنوز شیرین است / هنوز در دل غنچه خیال پیکانست

کمان قوس و قزح تازه ما نه پر زه کرد / ز ژاله بر سر لاله گلزار تیر بارانست

از آن سهام که شصت هوا گشود فصول / نشسته بر سر گلبن هزار پیکانست

اگرچه غنچه کشیدست پای در دامن / ز رو هوای لشکر دور گریبانست

ز بند خویشتن آمد برون بیکی گل / از آن گل و لاله تازه روی و خندانست

گهی ز فرط حیا بر جبین گل عرقست / گهی ز روی هوا چشم ابر گریانست

رسیده آه سحرگاه بلبلان در گل / که آن گره ز باد هوا پریشانست

بباغ دست نشین خار شد قمری / ولی چو دیده گل از دست او در افغانست

چو بی

[illegible]

الغزل

[illegible]

لبان لاله و دندان ژاله پنداری / بخون لاله فرو برده ژاله دندانست

درون شیشه می آتشیست همچو پری / سمن رخان چمن را اگر پری خوانست

خوشا کسی که درین فصل بر کنار نشاط / حباب وار در افکنده کو بیدانست

بیار ساقی گلچهره راح ریحانی / که موسم گل و ایام راح و ریحانست

چو نرگسان قدح زر جداری آندست / بگرد دور بگردان که دور گردانست

گل نشاط بهارست کار عیش آسان / که کار و بار جهان را نمی توان دانست

کلک شاه ریاحین و خطبه بلبل / فراز منبر چوبین بنام سلطانست

شرف ز حملت آفتاب و آیین فش / بطالع مسعود و ظل یزدانست

سکندر آیه موسی کف خضر دانش / که خاک درگه او عین آب حیوانست

خدایگان سلاطین عهد شاه اویس
که مملکت تن و حکمش روان و جانست

نجوم کوکبه شاهی که الف پرچم او / عروس تازه رخ فتح را شبستانست

چهار پایه تختش که باد پاینده / درین سرای سپنجی چهار ارکانست

بروز بخشش او باد بر کف بحرست / بجنب همت او خاک بر سر کانست

علو همت او دامن از جهان افشاند / سپهر با قدر رش سزاوار دامانست

حمل چگونه بر اسد ز کرک در صحرا / اسد ز بیم لوایش خجل بر آسمانست

فلک چو کلک ترا دید گفت بی شکست / زمانه گفت که نی نیست ابر نیسانست

خرد چو دید کفت گفت کان گنجست / سپهر گفت که کف نیست عین عمانست

بپاسبانی رای تو رای میزد رای / خبر نداشت که این منصب ان کیوانست

اگر بغاشیه داریت بت قیصر روم / کمان بر او که این پایان خانه ما نیست

تراست ملک جهان ملک جم ار خوانست / حسام حجت تو قاطعست و برهانست

گفت زبس که بگردون زر و گهر بخشید / فلک ز سیم و زر افکنده خشت ایوانست

درم که خلق جهان برکشیده اند ورا / بپیش دست تو با خاک تر که بهانست

سحاب چتر تو با آفتاب گردش چرخ / مظله ایست که بالای ابر احسانست

بعهد عدل تو مهتاب در جهان زانهاست / گذشته یافته بهر رفوی کتانست

حسام سبز که بیکد رخ چو گلگون / ز سهم عدل تو چون بید لرز لرزانست

سواد چتر ترا آفتاب در سایه / مثال خط ترا آفتاب بفرمانست

مدار کار جهان بر زمان دولت / نه بر سپهر که او سخت سست بنیانست

زبان تیز قلم قاصرست از صفت / که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست

سپهر گوی صفت با وجود این عظمت / بخدمت تو در آورده سر چو چوگانست

[illegible]

... جمشید

[illegible]

چو چرخ خیمه خواست تا کند قلمی | عرض شکر شکر شاه نوازست
حصار وار سزاوار اوست تیر بست | مخالفی که ز سر تا بپای دستانست
سپاه مور سیه خانه را نگر که گر | همیشه در طلب منصب سلیمانیست
خواست برد نماید کلیم در معجز | بجای لشکر فرعون و عون هامانست
اگر بنام حسن خلق مصطفی صفتی | بر آستان تو سلمان بجای حسانست
بمن بمعجز دین محمدی امروز | بمن سخن سخن پارسی سلمانست
همیشه تا که درین هفت توسراپرده | هزار پرده سرا مطرب خوش الحانست
سپهر باد سراپرده جلالت تو | اگر چه چشمه قدرت هزار چندانست

صبح ظفر از مشرق امید برآمد | اصحاب غرض را تب سودا بسر آمد
از غنچه پیکان و ز باد دم شمشیر | بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
آراینه تیغ شهنشاه دگر بار | رخساره دلارای ظفر جلوه گر آمد
بی اردو سر نیزه او مهد پیکان | آن فتح که مفتاح ظفر بود برآمد
سلطان فلک با کمر تیغ بزرگ هر بار | زیر علم داور جمشید فر آمد

خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا
در کوکبه همت او پی سپر آمد

جمشید جهان گیر که از خاک کف پایش | تاج سر گردون مرصع گهر آمد
آن قلزم زخار که عمان گهر بخش | با موج کف او ز شمار شمر آمد
تیغ و قلمش رابطه خوف و رجا گشت | لطف و غضبش واسطه نفع و ضرر آمد
یک روزه عطایش که یک ساغر خرجش | محصول همه خشک و تر بحر و بر آمد
هر سر که بخاک در او گشت مشرف | همچون فلک از دور ازل تاجور آمد
ای شیر شکاری که بعونت چو غزاله | آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
چون خط نگارین بتان برگل رخسار | طغرای تو آرایش تیغ و کمر آمد
از بهر شمشیر تو هر جا که ببارید | از خاک زمین خنجر بران برآمد
آنجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد | بر شاخ شجر هر ثمره بجای ثمر آمد
از سیر سیاست خم چوگان فلک را | گر گوی زمین بیضه صفت زیر و زبر آمد
آنکس که چو نرگس نتوانست ترا دید | از عین حسد دیده او شوخ شد آمد
چون نقد دولت با همه کس صافی و پاکست | کار تو درست از پی آن همچو زر آمد
هر کس که بعهد تو بر رسم خلافست | چون بید سراپایش سراپای تر آمد

اوصاف کمالات تو از شرح فزون است / وصف تو نه باندازهٔ فکر بشر آمد

آنرا که جگر گرم شد از آتش کینت / هم چشمهٔ شمشیر تواش آب خور آمد

گر زلف تو چو سودا بسر خصم در افتاد / رمحت بدلش راست چو اندیشه در آمد

تیغ تو گلا از خم پیچان سر سران برد / هر جا که دمی زد دم و کارگر آمد

بر دوش بلای سیه آمد خصمت / وز هر سر مویش بلایی بسر آمد

دو لشکر چرا رگ از کینه یکایک / چون تیغ سراپا همه کوه و کمر آمد

این پیش تو در خاک ره افتاد چو سایه / وان آتش تیغ تو جهان سوز بر آمد

فی الجمله یکی جست و برون شد ز میانه / القصه یکی از در زنهار در آمد

شاها تو مپندار که سرمایهٔ این فتح / خیل و حشم و جوشن و تیر و تبر آمد

تیر نفس سوخته دل که سحرگه / بر جوشن توفیق فلک کارگر آمد

شاها منم آن طوطی گویا که بشکر / از لفظ من کام جهان پر شکر آمد

زان روی که دارم دم مشکین سخن / چون نافه نصیبم همه خون جگر آمد

باشد بهنر بیشی قدر همه کس بیش / کم قدری من بنده بقدر هنر آمد

قسمت چو بتقدیر قضا رفت و رضا ده / سلمان چو توان کرد نصیب این قدر آمد

تا هست محل بد و نیک و غم و شادی / زین خانهٔ شش سو که با اول دو در آمد

چون کعبه حرم قبلهٔ شاهان جهانست / درگاه تو کز جاه جهانی در آمد

بمدح السلطان العادل شیخ اویس بن شیخ حسن نور الله حضرتهما ۵

ای کمان ابروت را جان من نشانه شده / شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده

نقطهٔ خالت سواد عین بینش آمده / آتش لعلت زبان چشمهٔ حیوان شده

با همه خردی دهانت در روز سپید / آشکارا کرده لبها غارت و پنهان شده

تا سر زلفت چو چوگانست در میدان حسن / ای بسا سرها که چون گو در خم چوگان شده

هر سحر در حلقهٔ سودای شام طره‌ات / بار چین بگشاده صبح و مشک چین ارزان شده

گر ندانستی دلا کاتش گل و ریحان شود / آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده

عاشقان را شان خزان چون نسیم صبحدم / حمله ترجانان میان در که جانان شده

در مغیلان گاه عشقت خستگان در را / زخم هر خار مغیلان مرهم و درمان شده

خاک کوی آل اویس ار اگر پرسند چیست / چیست گو کردست احمر کیمیای جان شده

بر سر کویش که خاکش شد ز اشک ما / فیض رحمت بین بیاد و زان باران شده

ناز کویش وی که ناپم جایی که بهوا / ذره با خورشید رخسارش از گردان شده

سالکان را عشق تاب خورشید درخش / در پناه بارگاه سایهٔ یزدان شده

تا درست مغزئی مهر در میزان شده
ـت با دهر جانی زرد کر بستان شده

دستها کوبنده بر سیم و بساط عنبرین
در هوای مهرجان قاصد چمن جانشان شده

شاخ گلبن را نگر در اشتیاق ملک گلی
ریخته رنگ از هوا از مهرجان لرزان شده

ملک چون چمن کرده غارت لشکر باد خزان
گنج بادآورد خسرو در بر زرافشان

شاخ رز چون شاخ نو از بار خالی مانده
خوشه پروین ز شاخ ثور آویزان شده

باز خواهد کرد اطفال نبات را از شیر
دایه ابر خریف اینک سیه پستان شده

کرده ترکیب زر و یاقوت را مانند انار
زان مفرح لاجرم کام لبش خندان شده

از زر و گوهر میان باغ و جوی بار
جو کنار رسایلان که سلطان شده

ساقیا در کارگاه رنگ رز نظاره کن
چون خم عیسی بین بر گونه گون الوان شده

در خمستان خم سر بسته خمار بین
شاهد گل روی مصر عیش را زندان شده

چون لب لعل تو رنگ صبغة الله یافته
بلبلان لب عین جان معدن مرجان شده

مریم رز را بخواه آن مگر آبستن بروح
زبدهٔ عصر آمده پرورده دهقان شده

طالع همشیر انگور بود در ازل
آب حیوان چون کهیل عمر جاویدان شده

عید فرخ عود کرد انع شکر ریز کرد
از بساط جام گلگون عندلیب الحان شده

چنگ و نای نیک زد مطربان
پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده

[illegible]

شاه جم تمکین معز الدین و الدنیا که هست
وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده

آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه از ازل
جوهر ذاتش ملک را حاصل دوران شده

دامن حشمش که خورشید کرم در ظل او
سایبان حشمت این شیر شادروان شده

گرچه عقل پیر عالم را اب و جد بود
در دبیرستان اثر طفل ابجد خوان شده

صدره از رشک دلش جان بحر آمده
هر دم از دست کفش خوی ریز کان شده

از خروش کوس او گوش جهان کر گشته
وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده

تا بجای آب تیغ خنجرش تیز آمده
کاسه پای آسمان از آتشان گردان شده

ای بهم در رزمت از باران چو د
خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده

هر که پیچیده از فرمان و در گردش
چون حبل الورید اندر تن بیجان شده

قطره و ذره کافتاده وبر خاک
در هوای جامت این خورشید و عمان شده

از سر مهر آسمان آستان بوسی آمده
وز نهیب کوشش اختران تابع فرمان شده

بار با نعل سم اسب تو آن مفتاح فتح
گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده

مرکبت چون در مقام دست برد آورد پای
هر دو پی ستم سراسر حیله و دستان شده

آمده طیار شاه بیمثالی همت
پیش دم در ترازو سنگ و زر یکسان شده

[illegible]

هرکجا خندید شیر رایتت در رزمگهی | در سرش شمشیر با آمن لی کریاش
طبع موزون تو چون فن موده میل جامی | ز فضل و هنر از مهر در سرزان
مشتری بگرفته گردش شرف فال از طالعت | آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده
بر مران جانب کشت کردی بکا نیزا روان | قاصد میر اجل بی در شب پیکان شده
ترتیبت هرکه راسخ بود چون تیر و کمان | آمد بر سر اگر در رزم خود عریان شده
گنج معنی شد روان روزگار دولتت | لیکن آن معنی برای خاطر سلطان شده
تا جهان هر سال عید زایران کعبه را | بر بساط رحمت خوان کرم مهمان شده
سفرهٔ احسان لطف در جهان گسترده باد | پادشاهانت گدای سفرهٔ احسان
روز عیدت فرح و بدخواه اشترت | باد در پای سمند کشته قربان

بسم تو جفای رخ چو یاسمنش | بنفشه نیز گرفته جانب گلش
غزالم از کله تا طوق بسته بر گردن | بکرد بست بسی خون آهوی ختنش
دل از عقیق لب او ز حق گلگون است | چو لاله داد در اول پیاله در دوش
در آن خیال اگر دید از وصالش هیچ | بجز نقش بغیر از خیال پیرهنش

ملک جمشید و دارا بود و را ...
سر رفعت ... پایهٔ ...
... عشق ...
در این ... سودا ...
... رخ شمس و ...
گوی ... کار ...
... برآمد ...
بامجلس ... حضور ... کردن
... نوبهاری ...
... زلف ...

بجای خود بود ار سرو و ناز برخیزد | ز جای خویش و نشاند بجای خویشتنش
دلم در این سر زلف عنبرین او بحث | بدان طمع برون آید از چه ذقنش
هزار بار از آن جان بشنید طلب | که بر نیاید کارم بگویی از رسنش
سرشک من چو در آید ز راه دریا بار | بود همیشه بر اطراف روم تا ختنش
اگر گرفت جهان از سرشک من چه عجب | جهان بخت ما خو گرفت خون جگرش
که دید بر سر تو سرو برگ نسترنت | که بود بار سر سرو برگ نسترنش
سوی آنکه دهد رنگ عارض تو بگل | نسیم صبح چه دهها که داد در چمنش
ز شرم قد لبت در عرق گداخت نبات | بدیع تا نگرفتند خلق در دهنش
کسی که پیش دهان تو نام پسته برد | حقیقتست که مغزی ندارد آن سخنش
بدور چشم تو بدگو هر است جرعه بیان | که ترک چشم تو خواند بگو سرزنش
نهاده پوسته قلم غم تو بر آتش | مگر خلاص دهد زان خلاصه رخش
عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود | که او چو جان عزیز است و مملکه بدنش
عمر صلابت عثمان حیای حیدر دل | که زنده گشت بدو دین احمد و سننش

بنجوم کوکبه شاه جهان ولیک رحمت
قرین جان دم صاحب ولایه قرنش

رواج کرمش میدهد ز باغ وجود | چنانکه بوی اویس از جوانب یمنش

... باید ادا وار
... بروز ...
... آن ...
... گل ...
... حرم ...
... چمن شد ... ایوان
... ایوان ...
... یکباره
...

جهان همت و عالیت که عظمت | که مرغزار سپهرست سبزه دمنش
بسا و بار که آب حسام زد دستش | فرو نشاند غبار حوادث زمنش
اگر نه سایه ایوان او بدی خورشید | هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش
همیشه همت تو سرفراز و گردنکش | سنان صعده زتیغ و کمند دلشکنش
لآلی بخش گوهریست که زین گوش | غلام حلقه بگوشت لولوی عدنش
گر آفتاب نه بر سمت طاعت تو بود | برون کشند نجوم ز میان انجمنش
کمند قدرت اگر صبح را گلو گیرد | محال باشد ازین پس مجال دم زدنش
همای چتر ترا طالعیست میمون … | شدن معارض خورشید و برسر آمدنش
هوای منزلت دست بوس خاتم … | که برکند دل لعل بدخشی از وطنش
بباغ سبز فلک گر دخیلت … | ز شاخ سرو بریزد شکوفه پرنش
خیال … بعهد تو باز خواهد … | زره زنان خزان … بید و یاسمنش
جهان جور ستمگر خیال شود … | که گرگ و میش شود دست شانه و …
مثلثیست غبار عبیر درگاهت | که خاک اوست به از خون نافه ختنش
من این مثلث عنبر نسیم نغز … | و گر بهشت مثمن دهند در ثمنش
بدین قصیده غرا اطهر … | زمانه را چو تو لیکن … حسنش
ز غصه بلبل طبعم نداشت برگ نوا | بهار مدح تو آورد باز در سخنش

دعای شاه جهان جهت میگوییم | که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمنن

در مدح السلطان العادل شیخ اویس بن امیر شیخ حسن انار الله برهانهما

نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن | ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن
خسرو چین میکند بر اشهب زرین ستام | تا بتازم اندر عقب لشکر شب تاختن
دست گلگون باده را کامی که بوسد لعل تو | سعی کن تا کام گلگون برآری از دهن
چشمه … کهسار مشرق … | ای … گردان قلزم از حوض …
چرخ توسن را که دارد … | باز می … کز مستیش چشم اختر …
بادپای عمر سرکش شد ناخوش … | دست و پایش را شکالی ساز از زنجیر مشکین رسن
گرم گردان ها کمیت را که میگیرد … | شهب مشکین دم خاور بر آهوی ختن
صبح شبرنگ سیاه … | برگرفت از سر بجایش بست … بهمن
سرخ خنگ آسمان اکنون صبح بود جل | زین زرین برنهاد از بهر جمشید زمین

شهسوار ابلق دوران سلطان اویس | آفتاب آسمان ملک ظل ذوالمنن

گوشه نعل براقش حلقه گوش فلک | غبره سمندش سرمه چشم پرن

ز سپهر آور تگ پی سمند همتش
دم نزد بر سبزه از مرغزار برکین
هست از آن برتر براق آسمان اصطبل را
پایکه کو سر فرو دارد ز خضرای دمن
با محیط دست دریاش جواد اجرا
ابرش آبخور ساز در دریای عدن
در صفات صرصر تک جمشید عهد مرکب
سیلیم تضمین و پس از سیح خویشتن
ملک امید فتح از چرخ باید قطع کرد
چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن
زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و صبح
بر نخیزد بغیر از گرد آشوب و فتن
ای جلیس مرکبانت ساکنین نجم رواق
وی غلام آستانت خسرو زرین مجن
گر براق برق را بر سر کند حکمت لجام
هیچ نتواند ز جا جستن دگر برق یمن
باد در دست زمام آسمان با انقلاب
سر بحر خواهد عنان از حد مشرق تا ختن

ای که روی تو بصد روی گل تازه ترست
از حیایت بعرق روی گل تازه ترست
یارب این شعر سیاه تو چه خوش باقی ماند
کش حریر یمن و اطلس گل آسترست
برقع عارض تو عافیت دلها بود
عافیت باز برافتاده دور قمرست
سر از سر زلف نگشود دست کسی
بوی زان برده نسیم سحرست

از زه دیده

از زه دیده دلم رفت بخال و خط تو
گرد مسکین تو بی سود بدریا سفرست
دامن دود دل عود گرفت و خوش کرد
تا بدانی که دم سوخته کان را اثرست
عجب آنکس که بدور لب تو مست نیست
مگر از باده لعل لب تو بیخبرست
چشم ترک تو به تیر نظر انداخت مرا
که خیال رخ او را همه بر ما گذرست
همه از زه که ز آتش رخساره اوست
مردم چشم مرا آبی اگر در جگرست
شمه حاصل شکست ز زلف تو آن
نیست از باد و سولیک ز خون جگرست
پسته را گو که دهن باز مکن مغز ببر
پیش آن پسته دهن کش سخن از شکرست
چو میان تو تنم گرچه خیالی شده است
همچنان این دل مسکین بخیال تو درست
کی تواند دلم از موی میان تو گذشت
که شبی تیره و تاریک و رهی پر خطرست
سرکشی نیست چو زلف تو ولی چو من
از کمین عشق تو دل آوره در بدرست
چشم دارد که بود چشم تو بود نرگس مست
وندرین هیچ نظر نیست چه جای نظرست
لب خشک و مژه تر ز تو دارم حاصل
در جهان نیست جز این هر چه مرا خشک و ترست
سایه زلف تو بر چشمه خورشید افتاد
خم زلف تو مگر چتر شه دادگرست
بحر زخار کرم آنکه که موج عطا
بحر مشک کف دستش ز شمار شمرست
ناصر دین نبی شاه ولیکن دل او
عالم علم علی عادل عدل عمرست

داور خلق جهان آنک وجود دو جهان
با وجود عظمت در نظرش مختصر است

روح محض است تنش عقل مجرد ذاتش / بحر این هر دو سرا یا بلطف مهر است
ای که خاک کف پایت فلک کحلی را / نیل پیشانی مهر و مه و کحل بصر است
خط فرمان تو طغرای مثال قضا / حکم امضای تو دیوان مثال قدر است
فتنه را دیده بدوران تو اندر خواب است / تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمر است
طرهٔ پرچم و ماه علم منصور است / آن شب قدر شرف این همه عید ظفر است
در هوا ابر ز دار کف رایت خوار است / در زمین آب ز اجرای ادرت بهر ورست
چشمهٔ قدر ترا افلاک ز سقف فلک است / چمن طبع ترا زهره بجای زهر است
آفتابی تو و رایت خور خوان تو است / آسمانی و برآورده رای تو خور است
در امور کی پل سد طریق فتنت / در مقامی که قطع مهام بشر است
خامهٔ ملهم تو ثانی ذوالقرنین است / خنجر سبز لباس تو بجای خضر است
زان جهت در دل خصمت ز دل این عین حیات / زیر سب در ظلمات آن شده کو بر سر است
آبگون پیکر خور شعشعهٔ دشنهٔ تو / جگر تشنهٔ اعدای ترا آبخور است
نسخهٔ نامیه زخلق تو حاصل کرده / داد تفصیل از آن برقلم و کی شکر است

ظلمات شد بدوران تو انجم زان روی / روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبر است
ظلمت از امن جو اطراف سپهر است در رو / رفته آهو بره در چشم دل شیر نر است
هر کرا کو بسر نام تو براید بزبان / دهنش چون دهن سکه لبالب ز زر است
همه کس را شرف فخر بعلم و هنر است / تو آنی که بتو علم و شرف مفتخر است
آن از نهایت سنان تو برزم / که سر و سینهٔ بدخواه تو ش بار و بر است
هر کجا سر زده در قلب سماک ر محبت / در دم رمح تو سر برزده تخم ظفر است
باد از آن در کف آبت بزبدان حیات / که بعهد تو بکار چمن پرده در است
هست با داغ ولای تو و طوق منت / هر جانور از اطراف جهان جانور است
تا نه افلاک پدر چار طبیعت مادر / باشد و آدم از آن هر دو نخستین پسر است
وارث ما در گیتی همگی ذات تو باد / که حقیقت خلف دوده این بدر است
باد عید تو مبارک که جهان امروز / دیدن ماه چهرهٔ تو عیدی دگر است

اگرش طره بهم بر شده است
داشتش آینه کردی و کنون روشن شد

عارض ماه رخی زین عارضه خوشتر شده است
که با دل عشاق منور شده است

زلفت شربت قند از چه رسید است بکام
شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است

ای طبیب از من بیمار بعطار بگوی
برمکش قند گرانرا که مکرر شده است

شربتی ساز مفرح دل بیمار مرا
زان دو یاقوت که پرورده شکر شده است

میدهم لعل توام ساده جوابی لب کن
چشم بیمار تو مایل بزور شده است

چشم بیمار ترا تا ز من خواب نگهست
خاک کوی تو مرا بالش و بستر شده است

صبح برخاست بسوی تو صبا پای بداد
کز بیمار دوشینه سبکتر شده است

هرکجا کرده گذر بر سر زلف بادی
روز من چون شب تاریک مکدر شده است

گر نه سر حرف و عشقت ازین سر نرود
زانکه سرمایه عشق تو بدین سر شده است

چشم بیمار تو از دیده من کرد هوس
تا ندانی که بدین کوی معنبر شده است

تا دگر کی لب جام لبت باز خورد
ای لبالب خون غم بر دل ساغر شده است

بعد ازین غم مخور ای دل که غم امروز همه
روزی دشمن آرای مظفر شده است

سایه لطف خدا شیخ اویس آنکه بحق
پادشاهان جهانرا سر و افسر شده است

آنکه در منصب شاهی شرف و مرتبتش
تاج سلطنت طغرل و سنجر شده است

کلک او نقش قدر را سر پرگار آمد
آری و کلک قضا را خط مسطر شده است

فکر تیغش اگر آورد اسد در خاطر
اسد از تیزی آن فکر دو پیکر شده است

تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیات
تیغ سبزش چو خضر یار سکندر شده است

ای جهانگیر جهانبخش که در حکم ازل
سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است

مادر مجد بستان مه شکاف آمده است
شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است

مژه بر دیده بدخواه تو پیکان گشته
آب در حنجره خصم تو خنجر شده است

روشنست آنکه تو خورشیدی از آن روی جهان
شرق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است

گرگ با عدل تو همراز شبان آمده است
باز با داد تو انباز کبوتر شده است

نجم در قبضه شمشیر تو کوکب گشته
چرخ بر قبه خرگاه تو چنبر شده است

گر گردون بدلت نسبت دریای عدن
لاجرم زاده طبعش همه گوهر شده است

عقل اگر روی برای تو بی باید کرد
در دماغ خرد این فکر مصور شده است

طاعت فکر تو با خود بنهاد فلک
در نهاد فلک این صنع مخمر شده است

ذره از عون تو با مهر مقابل گشته
زر بدوران تو با سنگ برابر شده است

هرکه از نام تو بر لوح جبین نشان کرد
کار و بارش بدرستی همه چون زر شده است

وانکه از سایه اقبال تو برتافته روی
شد سرگشته تر از ذره و در خور شده است

خسرو از سبب عارضه گشته است
چه خرابی که در این باب بشد شده است

یارب آن شب چه شبی بود که گویی صبح / صبح چشمم به قفل در خاور شده است
بس که از سوز دعای ملک و ناله ملک / اشک انجم بکنار فلک اندر شده است
گنبد سبز فلک گنبد گلرا ماند / بس که از مجمر انفاس معطر شده است
دست در دامن جانم زد این آرزو عزیز / باد عایت ز لب من به فلک برشده است
صبح مهر تو دعای سحری خواند و گفت / باد عای سحر این فتح میسر شده است
جان ملکی و سر مملکتی ملک بدین / در گمان بود که نُش همه باور شده است
شکر این موهبت و نعمت این صحبت را / با زبان قلم و تیغ سخن ور شده است
بادل ناروخ شهر آبی سهو ر / خاکی و آبی از آتش و آذر شده است
خاک آب تو ز آفات جهان باد مصون / کاب در حلق بداندیش تو آذر شده است

بمدح السلطان العادل معز الدین شیخ اویس انار الله برهانه

باد سحر که بی هوای تو جان دهد / آب حیات از لب لعلت نشان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را / هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
زان با گل عکس ماه دهد حسن روی گل / رویت بعکس حسن مه آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بهار نیست / باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد

بردم گمان که نیست میانی ترا کمر / اما کجا میان تو تن در میان دهد
در رشته جمال تو هر دل که عاشق است / جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد
از حلقه دو زلف تو عطار باد صبح / بوی بعالمی دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمالت ز آب چشم / بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
صفرای چهره را چو علاج سنبل کنم / از دیده بجواب مرا ناردان دهد
مانند پسته دهن طفل غنچه را / گرد آیه صبا شکر نیش لبان دهد
دندان فرو مبر بامید ای دل ار ترا / روزی لب نگار بکام زبان دهد
ما بیدلیم و راه غمت پر خطر بگوی / با زلف پیچ دلت که ره بیدلان دهد
دادم دلی ضعیف بدست ستمگری / گر چون دلی چنین بخیان لستان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل بی وفا / بازی چو دل دهد بمهی مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد / کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد
کرده بعینه لب من چشمه حیات / هر که که شرح آن لب شکر فشان دهد
چون منبع حیات بگرد دو جانب صحبت / آن لب بوسه ابر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنیی و دین کز نسیم عدل / نوشین روان بقالب نوشیروان دهد

دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش

آب زلال تیغ عدل یمان بد

شاهی که دفتر همه دوران صحیفهٔ او | گاهی بباد و گاه آب روان بد
کیوان بپیک دقیقهٔ فکرش بکار بود | چرخش کر از هزار درج زربان بد
بر قامت بزرگی او اطلس | می زیبد ار بزرگی او تن دران بد
در ملک دست یار قلم گشته عدل او | تا آب گوشمال کند و کمان بد
یکروزه وجه خرج دل او دست ابر او | هر در که بحر بخشد و هر زر که کان
بر ران آهوی اگر داغ او نهند | بر بوسها که شیر ز حرمت بران بد
پرواز نسر طایر چرخ ارچه واقعست | زین آستان حضرت بخت آشیان بد
ای پیر و پیکر رای تو در ضبط مملکت | هردم خجالت خرد خرده دان بد
چون چرخ پر طلعت بخت ترا بدید | گفت این ترا دیه هدیه این جوان بد
دست آستان حضرت اقبال از ام حرم | مقبل کسی که بوسه برین آستان بد
صد بار کرد مالش خورشید سر نهد | تا شاه زیر دست خود و داور اکان
از عشق تو شرم ندارد سپهر دون | کز صبح تا بشام جهانرا دو نان بد
گشتت پای باز مشرف بدست تو | بر پای خویش بوسه بپای ازان بد
حضرت مظلا است که سکان خاک را | از تاب آفتاب حوادث امان بد

سکی

ز منظر

مشکل رسد بخاک درت چشمهٔ حیات | ور خود بدین امید همه عمر جان بد
خصمی که گشت تشنه بخون خود ار دمی | آبش دهد زمانه بنوک سنان بد
روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه | بر چرخ از شعر سیه طیلسان بد
بر هر وران که بنگار عسپها | عارض چو عرض جوشن و برگستوان بد
پای مبارک تو کند زور بر رکاب | دست مخالفت همه تاب عنان بد
رمحت میان بسته نهد هر دام ودو | یکخوان که شرح رزمگه هفتخوان بد
شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع | این بیت را و حرص و طمع بر بیان بد
شاید که بعد خدمت سی سال در عراق | نانم هنوز خسرو مازندران بد
داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو | صد ساله نان صد چو قزل ارسلان بد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را | صد بار لبش بوسه مرا بر زبان بد
تا صبح نو عروس مه و مهر جابرا | هر روز جلوه از تتق خاوران بد
باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ | هر ساعتش نثار وی صد جهان بد

فی مدح السلطان العادل شیخ اویس ابن امیر شیخ حسن انار الله برهانهما

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام | عاشقانرا حرم کعبه کوی تو مقام

سعی در راه تو جست و غنت زادم — در رخ تو این زاد همه غم تمام
سالکان طریق عشق تو کرده فدا — جان ز ان با دیده پر خطر چون آشام
طایر سدره نشین اگر حمام حرمت — از هوا دانه خال تو در آورد بدام
حسرت زمزم خاک درت آن روح — جان ما را لب آورده چو جام مست مدام
ای نبات لب تو آب خضر بود مضر — ای هوای در تو بیت حرم گشته حرام
بر در کعبه کوی تو ز باران سرشک — ما و دانه هاست فرو داده شبها بام
گر بود سنگ سیه دل غمت از جا بد — دل چه باشد که مهر تو کند صحت قیام
کعبه روی صفا بخش تو از حلقه موی — آفتاب پیت بنا بیند در ظل غمام
خوی زلف سیه فرق نشاید کردن — که کدامست جمال تو و خورشید کدام
هر کجا کعبه جمال تو که عید عیدی — ز دو پیک لب خواجه سیاره علام
آفتابی و جهان گرد تو دل ذره صفت — در طواف که یک ذره ندارد آرام
زان لب ای عید همایون شکر بخش ما — که بقربان لب شکر نیت با دام
حاجیا در پی مقصود قدم فرسودی — خنک آنان که بکامی برسیدند بکام
حکمی این همه ره صد پت آخر کم — گر تو با کعبه مقصود دولت دوکام
دولت حاج نیابد مگر آنکس که صدق — بندد احرام در کعبه حاجات انام

تا شب تن از حد خدمت
بهای آن قبول حضرت
بخونی یک جون جان شوییم
بهای لعل
زنو چون خون بهای ...
بهای لعل با پیکر دوان زان
جو باشد مشتری خویشتن را
از آن نکتی چندان عطا داد
گر لعل و مشک را صد خون بها داد
کنون من صورت آن خوبی
اگر در مان ... قوام ... بی
از آن گفتار ... نقش ... بی
که می یافت ... آشنا بی

۴۴

صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس — ظل حق روی ظفر پشت و پناه اسلام

لمعات ظفر از پرچم او تابد — چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام
رای او آنکه دید پیر خرد در تعلیم — فکر او آن که کند سر قضا اعلام
خواند از چهره امروز نقوش فردا — دیده از روز تن آغاز لقا انجام
ای ز اندیشه تیغ تو بد اندیش نزار — نطفه از صلب گریزان و جنین از ارحام
عکس رای تو اگر بر رخ ماه افتادی — خواستی مهر بعکس از رخ تو نور بوام
شرم رای تو رخ عین کند چون دل نون — زخم تیر تو دل قاف کند چون تن لام
از می ساغر لطف تو چشانی تا بید — وز دم آتش قهر تو شرر زنی بهرام
نظر پاک تو در کتم عدم می بیند — آنچه اسکندر و جم دید در آئینه و جام
دیده از رنگ دوره ایام تو شاهی بینا — گرد از شیر بدر روان تو گوران آرام
چرخ بر عزم طواف در تو سر زد زی — بسته از جا در کافوری صبح احرام
کوه را گر تف قهر تو بگیرد با که — خون لعلش بطریق عرق آید ز مسام
ابر را با سخطت پای بود در زنجیر — کوه را با غضبت لرزه فتد بر اندام
با کف ابر حیا داشته ز تو خواهش آب — گفت چون ملتمسی مستطیلم هم زکرام

از آن صورت دو روی مثل زنو بود
نشان مهراب و ... ز وجود
فلک چشمه ... یاد ... بود
که این صورت ... و دلدار بود
نظر چون بر جمال صورت انداخت
همان دم صورت ... دیده بشناخت
روان ... با آن صورت ... بود
بسی ... و با تیغ ...
از ... آن صورت ...
... خود ... ای
... حیوان ای
... خراب ای

کمترین بایب دیوان تو در مسند حکم … آسمان ز اقلیم امر کشید بر احکام
در زوایای حریم حرم معدلتت … شده طاوس ملایک بحمایت حمام
شد بخون عدو تیغ تجلی تشنه … که زبان از دهن افکنده برون تیغ حسام
میکند از دو تن خیره دراز زان شوق … لب شاه کند نقش جبین از پی نام
قلمم گر بثنای تو ز سر ساخت قدم … طبع من بخت بد من که بسرش آمد دام
تا کند فصل خزان ابر سیه پیاز … یعنی اطفال چمن راست کنون وقت طعام
مهرجان و همایون بارک عیدت … ای همایون ز رخت عید و شهور و ایام
شب اقبال نکوخواه تو در زیور روز … صبح اقبال بداندیش تو در کسوت شام

الغزل

بکر دو چشمه مهرت دمید مهر گیاه … توعین آب حیاتی علیک عین الله
ترا چه حیست معلق ز چشمه خور شید … فتاد خال سیاهت چو سایه در چاه
ز شام زلف خود و وعده میدهی … که وعده تو دراز است و عمر من کوتاه
بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن … ببین که خانه مردم چرا شده است سیاه
ز نیل و غالیه بار قمر زدی رقمی … هزار بار کبود و سیه برآمد ماه

چه طرفه گرد دل و چشم مسند منزل تو … که ماه راست ز قلب زظرفه منزلگاه
بنالیه تحریر دل گواه حال منست … اگرچه غمزه تو جرح کرد و است گواه
جوانب رخ تو ناز کند و میدارند … ز دست عشق که عقلت زند بر رهزن راه
خمیده قدم و چون چنگ میکنم فریاد … بعهد یکدش تو کج نهاده است کلاه
بباغ نرگس چماش را صبا بر سر … دو زلفت آن دو طرف افراز کرده نگاه
حکایت سر زلفین تست بر اطراف … عبارت لب و دندان تست بر افواه
نظر بر آنکه تو بر چشم ما کنی گذری … نهاده ایم همه روز چشمها بر راه
ز تاب مهر جمال تو سوختی که نیست … اگر پناه نجستی بچتر ظل آله
معز دولت و دین پادشاه روی زمین … که رای اوست ز اسرار آسمان آگاه

محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس … که چرخ چنبرش چنبریست بر خرگاه

نجوم کوکبه شاهی که روز رزم کند … زمین سیاه بسپاه و فلک بگرد کلاه
بغیر گاه ربا در زمان معدلتش … کسی بغصب نیارد ربود در برگی
اگر بسایه کند التفات ممکن نیست … گر آفتاب کند بار و ضع سایه پناه
دوای کلک برآورد و ملک را وزد واتش … شفای خصم برانگیخت تیغ در اشفاه

شعاع تیغش اگر بر خیال کوه افتد ز چشمها شودش خون روان بجای میاه
زهی سپهر جهان دیده با همه پیری ترا متابع و محکوم دولت برنا
سپرده خاک جناب تو گردنان بر دوش کشیده بر بساط تو گردنان بجباه
ز دست جود تو مر جای سؤال شدست عفو کریم تو عذرخواه گناه
ز زخم سیلی حکم تو روی گبود ز بار منت جود تو پشت چرخ دوتاه
ستاره بسته میان است پیش چاکر سپهر بنده فرمان تست بی اکراه
ز خسروان سپاه اندرش روان پیشصد چو رودوان که آب اندرش روان پنجاه
ترا نجوم فلک لشکرست و لشکرگاه ترا ملوک و ملک داعیند و دولتخواه
کسی که تابع رای تو گشت چون خورشید یکی ز دولت سر نتواند کرد نگاه
ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلیست حسود را قبای گهرنگار و کلاه
کلاه زرکش نرگس نیم نخرند توان پسین که بها داده زر بکلاه
درون دشمنت از موج خون بحر است که تیر تو ببرون برد جان ازو بشناه
ز خلق و لطف تو ملک آفاق بنافع گر از رواج روایحین از صبا گیاه
برای خرج عطای تو مسکین کان چه جان کند و در آخر زر نماند طاب ثراه
نزد بعهد تو بر رود بار بربط ولیک فاخته را زد ز چنگ صد راه

تو را تیغ مر اگر چاره‌ب زری باری
کنعیت بیحد ... این سخن را نباید
جو مهر این درون تو بیچید
زبانی در درون ... عظمت
جواهش ... نیت بی بیدو
در این صورت ... ز چنان دور ... ای
... اندر ... در دریا و کوه
... اندر ... فکر از ... وفا ... کای ...

شها بهار جوانی من گذشت بسر دور خزان پیری آمد فزای عشرت کاه
بر استخوان چو گام نماند جز رگ و پوست ز بس که بار جهان می‌کشم شدست دوتاه
زمان خلوت و ایام فرصت است مرا نه موسم شر و بال و حرص منصب و جاه
بران سرم که کشم پای فقر در دامن برم بملک قناعت ز دست آز پناه
بس از قضای حیات بیاد فقر کمر ادا کنم بحقوق دعای نعمت شاه
ولی زمانه جفا کی نمی‌دهد مهلت تو مصطفی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا گذرد ماه و روز و هفته و سال سعادت دو جهانت ملازم درگاه

در درج در عقیق لبت جان نهاد نقد حلقی عزیز یافت بجایی نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت خالی ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
باریکتر ز موی کمرت را دقیقه‌ای ناگاه در دل آمد و نامش میان نهاد
شیرین ترا ز شکر بسخن در لطیفه روی نمود لعل تو نامش دهان نهاد
از قامت خیال مثالی نمود باز در کسوت لطیف دل از آن روان نهاد
تا کی چو شمع سوخته رانی گشودم گو با تو در میان سر و جان ارکان نهاد

فلک را نو شن نباشد گاه رود
شد از کی ... درتاب
جواهش ... کی ... در
... ضعیف و ناد
... در امید بستن
... دل عاشق شکستن
... امید بودن
ترا باید ... بشد جو
در این ره ... خورشید بودن
جو ... راه ...
... وعید
... انش کنی
جو ... خاک باید
... بیست ...

ای دل محوی سو در سودای دل که عشق
بنیاد این معامله را بر زبان نهاد

ایزد ز موی خاک در دوست پیش از آن
در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

جانم حیاتی از نظر دوست وام کرد
دل پیش تیر غمزه بر تیرش نشان نهاد

زلفش چو کرد سنبل او شانه موبمو
آورد و جمع بر طرف ارغوان نهاد

خط را به روی کار برآورد عاقبت
سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد

رویش نشان غالیه دارد مگر که روی
بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کامل عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

از کیسه فواضل انعام عام او
هر گوهری که کان بر دکان نهاد

عمر عنان توسن ایام چرخ داشت
چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد

در عهد او بغیر ترازو نیافت کس
ایام هر که بود که بار گران نهاد

تا دید کهکشان طریق رز پیش فلک
بر چشمها که بر طرف کهکشان نهاد

نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ او
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون تیغ آهنین جبانش شنیده بید
چرخش لقب سکندر یکستان نهاد

چون تیغ در فشان حوادث گشاده یافت
او را زمانه موسی با بیان نهاد

ای وارث نگین سلیمان که اعتقاد
سر بر خط مطاوعت انس و جان نهاد

شد پیر خسروی به نور کاب یافت
تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد

قدر تو با سماک سنان در سنان فکند
صیت تو با شمال عنان در عنان نهاد

بنای روزگار که این خشت کار زر
بر طاق چار بین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال تو شد بلند
برکند مهر از دو و بر آستان نهاد

در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد
گرد لعاب عقربش در لبان نهاد

از پشت دشمن تو نیامد برون یکی
غیر از سنان که کو سرش می توان نهاد

ذات تو گشت واسطه عقد گوهری
کاثار لطف در صدف کن فکان نهاد

در قبضه تصرف تیغ تو آسمان
شاهانه کار و بار زمین و زمان نهاد

ایزد مدار نه فلک و آسیای چرخ
بر آب این بلارک آتش فشان نهاد

هر بره را که گرگ بد دولتت باز یافت
در دم گرفت و بر در پیش شبان نهاد

از حرف ملک و دین خرد انگشت بر گرفت
در روز کار امر تو بر دیدن کان نهاد

در خاک درگه تو که با مشک همت
طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

در روز همت تو ز افلاس محضری
بنوشت چرخ سطله و دست کان نهاد

هر حرب را که مرکب تو تک زنی بسر دوید
صد ساله بهر قوت همای استخوان نهاد

[illegible]

بنمود خنجر تو دران عرصه هفتخوان
بر کاسهای سر که بران هفتخوان نهاد

قدرت مکان پایه خود چون قیاس کرد
دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد

بی دست و مسند تو مزلزل نهاده بود
اوضاع تخت بخت تو دستی بران نهاد

از خاورت همیشه بکردون زر آورند
جز رایت این خراج که بر خاوران نهاد

شاهامن آن کلیم که خرد در سخن مرا
شیر صفت فصاحت و برهان نهاد

بس در آبدار که طبعم بدولت
در آستین و دامن آخر زمان نهاد

آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن
هر نکته در مقابله یک جهان نهاد

در دور دولت تو که بادا دوران آسمان
هر وضع را که گفت چنان آنچنان نهاد

اوضاع مملکت همه نیکو نهاده
جز وضع من که بهتر ازین می توان نهاد

ایطا درین قصیده فتاده است و این طریق
رسمیست بس قدیم نکوی فلان نهاد

تا می کشد سریر زر آفتاب صبح
بر روزگار پیل سپیدان دمان نهاد

بادا مطیع هندوی پیل تو صبح کو
سر در سواد لشکر هندوستان نهاد

جاوید حکم ران که بنام تو در ازل
ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

دو در در درج دولت ذات آن پرورده کون طالم
نزای افسر شاهی صفای چرخ عالم

سعادت هر دو را با هم بعقدی کرده پیوندی
وزان پیوند شد پیدا نظام کار آدم

جهان از اسکندر بنیاد و سوری آسمان آباد
که خواهد بود تا محشر مصون از زخم خاتم

مرصع مهد کردون را کشید از دوران ازل
برای انچنین سوری چو پشت اشهب وادهم

کشیدی مهد این مسند معلا از بدو امشب
گر این مهد و هفتم پرده بودی مقبل محرم

هزاران شاه ماه رو گرفته هر یکی شمعی
تماشا را همی گشتند برین پرورده کون طالم

شب قدر امدست امشب در او روح ملک نازل
دم صبح امدست این دم در و صدق و صفا مدغم

بخلوتخانه خورشید امشب میرود عیسی
بسوی حجله بلقیس اینک می خرامد جم

زمین در چرخ می آید زمان عیش می زاید
فلک بخویشتن کرد و بصوت زیر و بانگ بم

در شاطلی زده ملک کشاده بارش
که هست این کار الحق بغایت عالی و معظم

ز عصمت کعبه دین را حریمی شد چنان پیدا
که می خواهد ز طهر و طهارت در حرم زمزم

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و تابنده
وصول مهد این کوکب ببرج نیر اعظم

بخدی نازک آمد گل که از جوش دم با او دم
عذارنا ز پرورد دش بدم الوده که شد از دم

خد و دلال روبان در عقود لولوی لالا
اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله در شبنم

ستاده کرد عنا سیاه گلشن خضرا
دو سرو در یک بدن پیدا شده با توام امان

[illegible]

قمارۍ سپر از مقام راست نغمه در / زبان آن سرود در حالت نگارین دستها بر هم
عروس روی بوش گل درون غنچه با بلبل / دهان بکشاده زیر لب حدیثی میکند مبهم
فتاده لاله بر ژاله درخشان ژاله از لاله / چنان کز دست ساقی شفق گون باده در غم
بیا ای سرو سوسن بو در افکن لاله گون جامی / بشادی گل و نرگس بیاد بید و اسپرغم
بصوت نغمه بلبل قدح کش تا بر آساید / دهان از ذوق دست از لمس چشم از لون و مغز از شم
بتیغ بید و اسپرغم غم از دل کن که گون گردون / که تیغ بید و اسپرغم خود و نداند اخت اسپرغم
ز دنیا هیچ دانی چیست حاصل مر ایاران را / نشستن یکنفس با هم بر آوردن دمی با هم
بهار از نقره صافی درمهای مطلس زد / بنام شاه خواهد زد همانا سکه بر درهم

سحر که باد مشکین دم نویش داد گل را دم
از آن شد هم عروس گل چو رویش تازه و خرم

جمالش را زبان چندانکه گوید وصف گوید کم / دهانش را نظر چندانکه جوید بیش یابد کم
حدیث زلف او مگذر که ز آن بسیار میگویم / چگویم راستی زان لفظ بجا پیچ خم در خم
بغایت غمزه اش مست و من حیران آن چشمم / که تا بر هم زند مژگان زند صد دست را بر هم
ندانم زان لب شیرین جواب تلخ چون آید / تو پنداری که شکر شد بتلخی طالع
اگر تر قبای حقه بهر سخن لب کشاید گل / بسوزنهای زر خورشید دوزد عجز را بلسم

درون از سودای تو در پای تا لب خون / کزان دریا کشید سر و سحاب دیده ام نم
ز در دم بر درت افتاده چون خاکم ترا خرم / در آید اشک سیل من بغلتاند مرا در دم
اگر دردی بود در جان بود در ریج توام درمان / ورم ریشی بود در دل بود زخم تو مرهم
مرا زان لعل چون مل هم بسی دست نمیگویم / بر سلطان ولی دانی که باشد پادشه اعلم
سکندر عزم دارا فرمان فریدون فر جم / خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم
خداوند خداوندان معز الدنیا والدین / کرم اخلاق احسانش و فزاز کف و بیش از یم

جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دریا دل
که گیتی را بحکم اوست اشهب رام و ادهم هم

شهنشاهی که در حل دقایق رای او گوید / بعقل پیر کاین شاگرد تو آموز من اعلم
کفی از بحر دست او و کف موسی بن عمران / دمی از باد خلق او و دم عیسی بن مریم
کف دست لوب اوست نیل منبع را / سر کلک کریم او فرات ذرق را مقسم
که معراج فلک او کواکب در عروج اعوج / که تقریر و صفا و عطارد در بیان ابکم
درخت عمرش را من ست از گل بر کش / معلق هفت دریای فلک چون قطره شبنم
چو کرد و حزم بر سر عدو عزم همایون کش / شود با عزم حزم او سپاه فتح و نصرت ضم
بود در دور حکم او مدار آسمان مضمر / شود در زیر کلک او مسیر اختران مدغم

زهی احکام منشورت قبا اختران اطلس / زهی اعلام منصورت لباس آسمان معلم
دم کلک تو سنبل بر سمن کاز بقلب دی / الا ای کلک تو در فصل رو باید قلب بهم
سری کان تخت پیمودی خلاف کاسه آن / میان صحن میدان شد سکان زان شرب و مطعم
سپاه دشمن از عزم در فش از دولت گشت / هزیمت میکند چون از رخ بیت افعی ادهم
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع / تو خورشید جهانگیری همایون کوکب و مقدم
منور شد صبح اقبالت و هر دم بیش و پیدا / هلال غره فتحت ز شام طره پرچم
الا تا ابر در نیسان هوای صبح در بستان / کند آویزها در تاج لعل گل شبنم
جمال طلعت بختت تو باد در همه وقتی / چو روی نو عروسان بهاران خرم و خرم
خیام و قدر جاهت را که میز بید سدره ستون / بادا و ابد باد اطناب عمر محکم

ز کان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا / که لولو با لطیفه از بن گوش شد والا
مهی گشت از افق طالع پس طالع سعد / کمر چون تو امان بست خورشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال فلک را بید حشمت / نخواهد بید از بهی بی کهواره آسا
قبای اطلس گردون بعقد رفعتش ردی / بریده بی قبا او از بن شقه والا

فرت در بیشه محراب راحه
و بدیحی گشت... داند
بسی با او ز نو سر... هوا
همی گفت محراب ای جان فرزند
اگر خواهی... مش
بیابد... پدر... هش
سر آورد... پیش
روان بی پاپوش کرد از...
نماند... شاه فر وز
... مرد...
علامان... بعد
کنیزان... پیدا

همایون مقدم این مه میمون فال فرخ پی / مبارک باد بر سلطان معز الدین الدنیا

جهان سلطنت سلطان ابن ایران شاه کو دارد
جهان بر سایهٔ فرخ همای چتر گردون سا

شهنشاهی که در تشریح اعضای بداندیشان / بشرح گوهر پاکش زبان تیغ شد گویا
سحاب همت او گر فکندی بر جهان سایه / زمین را بودی از خورشید گردون تیز استغنا
چو در منهاج فکرت رو بمعراج کمال آرد / ملایک رو نهند او را که سبحان الذی اسرا
ز مهر صبح بر دم گر اشد صدق او روشن / که صدق اندر رو بی را توان آن آسمان را
چو در هیجا کمان گیرد چو در مسند قلم خواهد / تو گویی مشتری در قوس و خورشید است در جوزا
ضمیر روشن بیدار روان چون آب حیوان / ز لوح چهره امروز نقش صورت فردا
جهان احکام شرعی بر طریق عقل آرایی / که اندر هر نهی باید کیست خوش و صهبا
برای او بود پیوسته میل اختران ازلی / بسوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
ز دست... طبع و شب و روز... / گهر در قلعه پولاد و زر در سنگ خارا
ز رای... و اگر خواهی خبر باید / نسازد قبله از خورشید رخشان عبده ما
دعای دولتش باشد جهان را ورد... ارکان / ثنای حضرتش باشد فلک را حرز... اعضا
دو سلطانند در ملک مروت دست و طبع او / که داد آن ابر را دریا و... بحر را

... شد صبح و گوهر را
... بود جهان را
... بیمون...
چو... فلک...
... عشا
... گلباری
... ریزد...
... اندر...
... اوراق...
... صفی...
... بایز...
... اندر...
... پند...

بعهدش داد گل را باد دستور چو دوران | کشیدش بر سر بازار و ریزند آب رو
ایا شاهی که تیغ تیز آهن روی رزمین تن | نیارد کرد از امر تو سر مویی قطعا گذر
تو عین لطفی و دریای اعظم ابر مستعمل | تو نور محضی و گردون مستعلا
سلوه سایه چتر تو نور دیده دولت | غبار نعل شبدیز تو کحل چهره حور را
جلالت از گریبان سر آورد و پیروزی | زمانت دامن خرز مانرا کی شد دریا
گذشت روز و شب آب حسامت از سر دشمن | نشسته سال و مه خدنگت در دل اعدا
نشاط مجلس عدلت جهانرا مجمع | بسیط عالم قدرت فلک را مولد و منشا
چو خیزد شعله تیغت نشیند آب بر ایشان | چو خندد ساغر بزمت بگرید ابر دریا
کجا خیل بداندیشان شده جوش خوار | سنانت آن ید بیضا مو جوب اژدرها
خراب میشود رز بعون علی دین آن | شریعت حله را باراجدا کرد دربی زر آبا
الا تا قطر نیسان کاز صلابت سحاب افتد | کند در یتیمش صدف را باکوهر زا
همیشه ذات شریفت منتظم بادا | عقود رشته پیوند نسل آدم و حوا

بمدح السلطان العادل شیخ اویس
بن شیخ حسن عفا الله عنه

ساقی زمان آرد دوران بهشت | جو زلال زرزلال بزند آهنست

در آب جام آتش می کن تا ملی | این اتحاد بین که میان دو دشمن است
زان جام برفروز دل تاب خورده را | کین تابخانه ایست کزان جام روشن است
گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست | بر خنگ آسمان که شتوست توسن است
دست از عنان ابلق ایام باز دار | واندیش مرو که بغایت لگد زن است
بهمن نشست مرکب جم کز بها دزین | مرکب مکر که چون سم او سیمین آهن است
در آستین رستم آتش کشیده تیغ | یعنی که روز رزم سفندیار رویین تن است
جوشن نشست جامه ز پولاد کرده آب | کاکنون زبوس چرخ مینا ولی آهن است
در تن باد بر که زره داشت گرد وش | در بر کشید چرخ ز پولاد جوشن است
خورشید ساخت آستر اطلس فلک | باران سحاب کاز خز و ادکن است
شد آسمان کبود ز سر تا بپای زر | گرچه گرفته مجمره زیر دامن است
برکند دل ز باغ بر آتش نهاد خاک | کایام تابخانه ایام گلشن است
کاکنون زبخت آب و گل و بهمن | هنگام آتش و می و مرغ مسمن است
تا کرد آب دهان ز دل بند | افتاده روزگار همه بر کوی ریزن است
زین پیش بود آب روان برتن چمن | واکنون روان روشن افسرده در تن است
هر دم بحد آتش و نالد بسوز دل | وین ناله گردش همه از جوب خورد نست

چون آتش شرر زده که با تیشه سنگ | از حلم شاه هر که بسجده گردنست

سلطان معز دین جهان را جناب او
از حادثات چرخ مقرست و مأمنست

دارای ملک شیخ اویس آنکه ذکر او | منسوخ کرد قصه دارا و بهمنست

آن سایه خدای که ظل ظلیل او | تا مملکت بر سر عالم ممکنست

در سد باب فتنه گیتی سکندرست | در قلع قلب دولت دشمن تهمتنست

آیات فتح و نصر چو آثار صبحدم | در غره نواحی خیلش مبینست

با فیض دست باذل او بحر ممسکست | با درک طبع روشن او برق کودنست

سلطان عقل تابع فرمان رای او | زانسان که رای تابع قول برهمنست

ای داوری که دعوی ملک سکندری | تیغ ترا بحجت قاطع مبرهنست

ارزاق خلق را کف دست تو مقسمست | اسرار غیب را دل پاک تو مخزنست

ابواب غیب اگرچه فرو بسته شد ولی | از شق خامه تو در آن خانه روزنست

تا هم غلامیت کند و هم کنیزکی | خورشید را لباس که هم مرد و هم زنست

لفظ مبارک تو سراییست کز صفا | صافی ساغر خضرش در دی [illegible]

گردون بستد داخل ملک تو زان سبب | آنجا غزال را حرم شیر مسکنست

خداوندا جهانت باد و [illegible] سعادت یار و [illegible]
[illegible]
در این [illegible] مبارک باد [illegible]
[illegible]
در این عزت [illegible] فرمانت
که باد آن [illegible]
فلک [illegible]
[illegible] از دست [illegible]
[illegible]
کند عزم [illegible]

باشد سزا

از این

باشد سزای افسر و تخت آنکه پیش تو | چون شمع نرم گردن از آنکه فروتنست

باری ضعیف یافته آورد در میان | خصم ترا جهان که بر او جسم سوزنست

رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل | آن صورتیست روشن و این جوهر معینست

آمال را خطوط جبین تو مطلع آیت | آجال را حد و حسام تو مکمنست

عنقای قاف قدر ترا آنچه واقعست | بالای نسر طایر گردون نشیمنست

قدر تو بر سرا از این چرخ آبگون | صد ره تو با سپهر چو با آب روغنست

خصمت اگر نه با کفن آید بدر بحرب | چون کرم پیله بادیه خون و کفنست

حلم ترا بحمله دشمن چه التفات | البرز را چه التفات بسنگ فلاخنست

هر کس که دیگ کینه تو در سینه می پزد | از دست خویش کوفته خاطر چو هاونست

زانکه بجود در عربی ملک سخن | حسان کنیافته مدد از لطف ذوالمننست

سلمان پارسیست سلیمان ملک نظم | زیرا نگین طبع سخن پرور منست

تا از شعاع جام زر اندود آفتاب | اطراف چار صفه الوان ملونست

از عکس آفتاب دولت باد نور بخش | جامی که قصر چرخ ز نورش منورست

تهنیت عید بمدح السلطان الاعظم
شیخ اویس عفا الله

[illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بجوی سنبل نقش شابان
چو سرو [illegible] پابان
[illegible] زود بیش
[illegible] آب بود [illegible]
[illegible] سبه [illegible]
[illegible] غیرت [illegible]
[illegible]
بیان لاله و گل خار و خار
بجای [illegible]
همی نداشت کان خار [illegible]
[illegible] کان خار [illegible]
ز عشق [illegible]
نخست از خویشتن [illegible]

عید من آنکه هست خم ابرویش هلال — بر عین عید ابروی چون نون اوست دال
عید کی قدر دست فزون از هزار ماه — ماهی که مثل او نبود در هزار سال
خوش میخرامد و ز بن گوش میکشد — هر دم بدوش غالیه زلف او شمال
با خود خیال ابروی او بست ماه نو — کرمی نمود در نظر مردم این خیال
سند اوست هر سر مه ماه از آن جهان — میگویدش مبارک و میخواندش هلال
طالع شود اختر خجسته نوک عالمست — ای عید طلعت تو همه روزه در طلال
لعلت بخنده میشکند حقه عقیق — چشم بگریه می‌گسلد رشته لآل
با چشم مست گوی که بمیدان چو می‌بریز — خون مرا مگو که حرامست یا حلال
چوگان زلف آنکه بمیدان دلبری — سر حز بگوی ماه ندارد بود محال
کم میکنم حدیث دهان تو چون کنم — کانجا سخن نمیرود از تنگی مجال
رویت گل دو روی سپک روی چون ندید — صد بار زرد و سرخ برآمد ز انفعال
با تست گوئیا نظر آفتاب ملک — کامد چو ماه عید مبارک رخت بفال
خورشید صبح سنجر و ماه زحل محل — دارای چرخ مرتبه مشتری خصال

سلطان معز دین خدا پادشاه اویس
سلطان بی عدیل شهنشاه بی مثال

شاهی که ظل مرکز چتر جلال اوست — دوران سفت دایره را نقطه کمال
شاهی که زیر شهپر شاهین بدولتش — خوش خفته است کبک دری با فراغ بال
ای گشته مالکان همه مملوک حکم تو — دیهالکان ز کف جواد تو پایمال
تقدیر داده تا ابدت بخت لاینام — ایزد سپرده از ازلت ملک لایزال
مهرست و ماه رای رزین ترا غلام — کانست و بحر طبع کریم ترا عیال
آفاق راست بحر کفت منشا کرم — افلاک راست خاک درت مسند اجلال
امر تو مرکبان زمین را کند روان — نهی تو بختیان فلک را نهد عقال
آن خلق خلق تست که ده تو عبیرش — خون در سنه است بر جگر نافه غزال
وان لطف لطف تست که در عین سلسبیل — بر روی کف میزندش از طراوت زلال
وان قهر قهر تست که از تاب هیبتش — آب حیات زهر شود در عروق نال
وان گرز گرز تست که بدخواه را کند — پیدا میان و کتفش فرق در جدال
بر کوه جا مدار گذر داد هیبتت — گردند چون سحاب روان سو جبال
مریخ را بدل شمر و زهره بعد ازین — با ماه رایت تو اگر باید اتصال
خواست تا بسم سمندت رسد مگر — خود را برو ببندد اگر دارد احتمال
آنجا که چرخ ماه بیر تو سم نهد — ماه نو او فتاده بود در صف نعال

عجایبی از [illegible] معشوق [illegible]
نجم عاشقان [illegible]
[illegible] خاک آن [illegible]
[illegible] از دل [illegible]
[illegible] چو چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] ای دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از خاک [illegible]
صبا [illegible]

ظل ظلیل چتر تو و موی برحمت — رخسار نوعروس ظفر رات نقل
گر ابتلا کند بتو خورشید خاوری — دیگر نبیند روز بینند کسش زوال
چرخ دوال باز اگر سرکشی کند — امرت کشد بنجوم بجرم حسد دوال
بدخواه را جز عرصه گردد معار ضت — باشیر خود چه پنجه تواند زدن شغال

توبی مربی نقاش ما توام تحف — بترتیب نخم زابر آسمان برسان
بعون همت سلطان آسمان بگذر — دعای شهنشه اولیس خان سان
زمین چو سر زمین بوس بنده جای — باستان آن دولت آشیان سان
برار دست و بگو یارب آن شهنشه را — بدولت ابد و عمر جاودان برسان
بتازیانه عرش جلال جا بدر را — روان بران و ببرق سبک عنان
سپهر خواست که کیوان رسد بدر باش — زمانه گفت کجا او تو برجه سان برسان
زسدره ساز بنه نزد بانی از بر — بدان رواق زحل را بنزد بان برسان
اگر دوام بهارست امنیت در عدلش — خبر بلشکر غارت کر خزان سان
خریف تا زچمن رنگ و بوستانی بد — مثال او فدا مرش بوستان برسان
بکوه کو کمر بندگی شه دربند — زسر بلندی خود اتو امان برسان
بچرخ کو که قصیم سمند سلطان را — زدخل سنبله بر دوش کهکشان برسان
جهانپناها مگذار خصم را بجهان — ازین جهان بجهانش بدان جهان برسان
اشارتی بقلم کن که خیز و از سر دست — نواله کرم ما بانس و جان برسان
بتیغ کو که زبان را جواب کن جاری — مناقب کرم ما بدشمنان برسان
مده تو نان بد اندیش کز نخواهد نان — بدو دو نان که زپی سنان برسان

باقتاب ضمیر تو گفت فیض مرا / ز قیروان جهان تا بقیروان برسان
ز عدل داد نوال تو چرخ طشتی زر / کزین کران جهان تا بدان کران برسان
بخاوران ز پی چاشت خوان زر گستر / بباختر ز پی شام همچنان برسان
بگرگ عدل تو گفت از پی خوش آمد / بدوش بره را بر برشبان برسان
بابر گر خطاب و بمهر گفت / که فیض مایه وجود ما به کان برسان
صبا برای خدا هیچ اگر مجال افتد / دعای ما بجناب خدایگان برسان
دگر سخن من نتوانی رسانیدن / ز درد من بدرش ناله و فغان برسان
بآب حیوان یعنی بخاک درگاهش / دهان بشوی و دعایم بدان زبان برسان
حدیث موجب حرمان من بدان درگه / چنانکه من بتو گویم همانچنان برسان
ز ناتوانی پایم بدست عذری نیست / تو عذر لنگ بنوعی که می‌توان برسان
ملازمان شهنشه صد ثنای پیاپی / دعای ما بجناب شه یگان برسان
سعادتی که در اشکال اختران دارد / سپهر پیر بدان دولت جوان برسان
بگو یا رب مراد هر دو جهان / بپادشاه جهانبخش کامران برسان
بیامن کات دلم ویس قرن / بعهد دولت این صاحب قران برسان

ایضاً بمدح ... الله ...

[illegible]

طراوتیست جهان را بفروردین / که هر زمان خجلست آسمان ز روی زمین
ز لطف خاک صبا گشت غالب بر هوا / چنانکه منجلش هر زمان خجالت چین
فلک ز قوس قزح بر هوا کشیده کمان / ... ز برق جهان بر جهان گشاده کمین
حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر / کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
هر آب خوش آید که میزند بر رود / ترانهای لاله و صوت‌های حزین
درخت میوه که چون شاخ نور برکشید / چو برج زهره بر آورد در ثمره پروین
چمن گرفت ز چرخ برین بسا پیرایه / خلاف نیست بر آن چرخ پیرست برین
مثال نرگس رعنا بعینه گویی / که در چمن تماشای لاله و نسرین
گذشته‌اند سحر که مخدرات بهشت / بمانده است در آن بار چشم حور العین
نهاده لاله کله گر بشیوه خسرو / گشاده غنچه دهن خوش بخنده شیرین
رسیده خسرو انجم بخانه بهرام / زدند خیمه گل بر منازل چوبین
بوصف عارض گل بلبل سخن گویا / معانی کلماتیست نازک و رنگین
سخن چو نظم ثریا و لاله چون شعریست / که کرده‌اند در آن نظم لک تضمین
چمان چو من بچمن با جمانه بر لب جوی / اگر معاینه خواهی بهشت و ماه معین
چو باد صبح ببوی گل و چمن برخیز / بیا چو شبنم و خوش بر کنار سبزه نشین

[illegible]

اگر بلاله و نرگس کلاه زر بر سر | چنین بود لطیفان بباغ روز چنین
ز داغ طاعت تو سبز خنک کردد | ز راه مرتبه بر سر سپهر رفت برین
در آن زمین که ببارد کف تو بجای نبات | بر آورند سر از خاک گنجهای دفین
زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز | زهی ز فیض نوال تو ابر گوهر چین
زعین نعل براق مواکبت دل قاف | هزار بار شده رخنه رخنه چون سمین
خزان بعهد تو میزان عدل شد طیار | که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین
از آن گذشت که در روزگار احسانت | برای رزق کسی خون خورد ز تیغ چنین
بطالع تو مشرف شدست تا فلک | بطلعت تو منور شدست تاج و نگین
ظفر به بند کمند تو معتصم شد و گفت | که فتح را بازین نیست هیچ حبل متین
بآب تیغ تو میرد بروز کین کر خود | بود عدوی تو زین سان چو ذره زیر زمین
اگر سپهر در آید بپایه علیت | بنات پرده نشین فلک شوند زمین
نهد ز ضعف شکم بر زمین براق فلک | اگر شمار تو بر پشت او نهند ذرین
اگر ز روضه خلدت غزال برد | سراز چه روی فرود آورد سنبل چین
زبان سوسن آزاده در حدیث آید | اگر کند ثنای تو این سخن تلقین
اگرچه طبع روان منست گوهر بخش | وگرچه شعر مبین منست سحر مبین

کرا مین [illegible] شهر یاری
[illegible] عزم کرد امین شروانی
[illegible] بیکی بکمی [illegible]
[illegible] حکایت
[illegible] بیکی [illegible] دمی
[illegible] دمی بیست
[illegible] وزیر دوران [illegible]
بیکی [illegible] ز ما شاد
بسوی کاخ [illegible]
[illegible] کرده از پرورد
حکایتهای شیرین بازگفت
که از لطفش [illegible]
بصد ناز [illegible]

طرب سرای خیال منست پرده غیب | خزینه دار ضمیر منست روح امین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود | شکسته پر مگسی را هوای علیین
سخن دراز کشیدم کنون زبان دعا | که جبرئیل امین راست بر زبان آمین
همیشه تا متولد شوند اناث و ذکور | همیشه تا مترادف بود شهور و سنین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد | شهور آن همه اردیبهشت و فروردین
ملوک ملک دعاگوی و مطیع و رهی | خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

بمدح السلطان العادل شیخ اویس رشید شیخ حسن عفا الله عنه

ای منزل جاه علیت اوج ثریا | روی ظفر از آینه تیغ تو پیدا
چون تیغ تو بذل تو گرفته همه عالم | چون صیت تو عدل تو رسیده بهمه جا
گردون ز پی خال زند بر رخ خورشید | موج کرمت آب کند زهره دریا
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ | در اول احکام ازل نام تو طغرا
خاقان زمان شیخ اویس آنکه ز تعظیم | شاهان جهان را در تو کعبه علیا
یکشنبه بایوان تو خورشید منور | یک خیمه بار دوی تو گردون معلا

گفت این پری و ابا صفات
از آتش غیرت از آب حیات
بگو مرا بس تا [illegible] عجب
جواب این [illegible] فرح [illegible]
بدو بجواب گفت ای شاه
طریق نیست غیر از رفتن تنها
[illegible] عنوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کر نام ستان تو گزیده دل دشمن | کز شیر لوای تو دریده صف هیجا
در امن بعهد تو بنازد دل بهرام | در عدل بغرت بفرازد سر دارا
کاوس کی و نوذر و هوشنک و فریدون | کرده چو سعادت بجناب تو تولا
ای دیده ادراک تو از منظر امروز | ناظر شده بر کار که عالم فردا
ای همت والای تو بیرون زده خیمه | از پرده سرای فلک اطلس والا
عقل از روش رای تو آموخته قانون | روح از اثر لطف تو اندوخته حیا
در سجده گاه تو خواهند که باشند | اجرام یکسر دو سر از حرص چو جوزا
حضرت بفلک گفت که بالا مروای چرخ | زیرا که مرا میرسد این منصب بالا
بر داشتن تیغ و کمندار چه کناست | در عهد تو ست این همه در کردن اعدا
بدخواه سبکسار ترا و علم هر کست | زان کز کرانش بس آمد بتقاضا
انصاف ز شمشیر تو با این همه تیزی | با خصم ستمکار بسی کرد مدارا
آن لحظه ز زخم تبر و نیش سکار | چون خانه زنبور شود سینه اعدا
از بس که بر آید بفلک گرد دو لشکر | چون توده غبرا شود این قبه خضرا
از زخم صداع زغ کوس و صدایش | فریاد بر آید ز دل صخره صما
از روز همه روز زبان و لب شمشیر | باشند باوصاف یادی تو گویا

چون دید پر از باد سری خصم تو را تیغ | چون شمع بگردن کش کرد مدارا
آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی | شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا
روزی که رایت اگر آری سوی گردون | رایت بکشاید همی قلعه مینا
کر هفتم قلعه نسپارد بتو کیوان | صد بار فرو داری ازین قلعه جلا
ای مصعد اعلای ملایک که پرواز | مرغ حرم فکر ترا مهبط ادنا
ای سایه حق پرتو انوار الهی | در ناصیه تست چو خورشید هویدا
سنی در دو سر نیزه و آمد سکان | ای انکه لب زیر کند تیغ ببالا
اطراف بلاد تو شد از امن مزین | اسباب مراد تو شد از فتح مهیا
المنة لله که درین فتح نداری | جز منة لله تبارک و تعالی
شاها چو سر گنج لآلی معانی | بگشوده ضمیرم بثنای تو در انشا
ناگاه خیال صنمم در نظر آمد | مهر رخ او سر زد ازین مطلع غرا

کای کار مرا زلف تو انداخته در پا
از دور رخت راز دل من شده رسوا

هم لعل تو جا بیت لبالب شده گوهر | هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا
از باد سحر شام دو زلف تو مشوش | وز شام پریشان تو خورشید مجزا

افتاده بهر حلقه از زلف تو آشوب / برخاست بهر گوشه از چشم تو غوغا
بنشانده تجلی جمال تو بیکدم / در زیر فلک شمع جهانتاب مسیحا
وز شوق جمال تو دلم خون شد و مردم / بر منظرهٔ چشم من آید بتماشا
در درد دل عشاق ترا صبر بود دوا / دردا و دریغا که مرا نیست مداوا
آنجا که رخت دل زستم برد بغارت / صد جان لب شیرین تو آورده بیغما
مژگان تو برهم زده مردم دل اعدا / چون قلب عدو تیغ شهنشه که بهیجا
شاها منم آن بحر معانی که بمدحت / شد حلقه بگوش سخنم لولوی لالا
نظام گهر پرور طبعم بنیابت / در نظم رساند سخنم را بثریا
تا آب رخ مملکت و آینهٔ عدل / از گرد سپاه و دم تیغ تو مصفا
بادا همگی نقش مراد تو مصور / در ناصیهٔ افلاک آینه سیما
چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل / روی ظفر از خون عدوی تو مطرا

تهنیة العمارة بمدح جلال الطائر العالی شیخ اویس بن امیر شیخ حسن انار الله برهانهما

این گلستانست یا صحن ارم یا بوستان / این شبستانست یا بیت الحرم یا آسمان
آسمانست این ولیکن آسمانی بی قرار / گلستانست این ولیکن گلستانی بی خزان

ای فلک را روز و شب در سایهٔ قصرت پناه / وی زحل را سال و مه پابند بامت التجا
چون سما ذات البروجی چون ارم ذات العماد / چون جنان ذات السروری چون حرم دار الامان
بحر مسجورست آبت یا زلال سلسبیل / بیت معمورست صحنت یا بهشت جاودان
بر بساط حضرتت آیات رحمت را نزول / در حریم حرمتت سکان دولت را مکان
با فروغ شمسه‌ات برگشته ماه آفتاب / با صفای صفه‌ات خندیده گل در بوستان
سبزه زارت را سپهر آسا بر جدی بر کنار / کوهسارت را کمرهای زمرد بر میان
با نهال جویبارت شاخ طوبی را اصول / در نسیم بوستانت باغ جنت بوستان
سر درختی از بلندیهات گویی سدره است / بسته بر اغصان او مرغان علوی آشیان
شیر گردون پیشه گیرد مرغزارت بگذرد / از صفای شیر حوضت شیر از دردهان
باد و آب تست چون باد مسیح و آب خضر / باد جانبخش تو جان آب دلجویت روان
جان آب و خاکی و با کوه ناپیوسته / جسم و خاک او برا پیوسته با کوه سخت جان
در شب تاری عکس شمسهٔ ایوان تو / ذره‌ها را در هوا یک یک شمردن میتوان
دیده‌های روشنان گردت تجلی سکنتند / در خم ابروی طاق و شمسهٔ رنگ آسمان
آسمان مزدور کارت شب و سر میرود / یکدو رستی مغربی بر آستین زین آستان
با که کار طاقت سقف گردون از حسد / صد گره می‌آورد بر طاق ابروی مرزبان

با غلامان درت اقبال و شادی خواجه تاش / خواجه تاشان قدیمی بنده اخلاص دان

ای بسا شب کز برای هیکل با ... / چرخ انجم کاه خرمن را بدوش کهکشان

تا بدور باران رحمت آید از بام فرو / قصر چرخ از کهکشان دارد بصنع نردبان

بر درت کیوان هندو وار از چوب بهرام / کو نباشد یک شب از چوبک زنان پاسبان

یکی سر بر سپهر از منزلت وین ... / یا فتی از خاک درگاه خدیو کامران

داور دنیا معز الدین که در احیای عدل / سکندر روشن روان تیر نوشیروان

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس / کاسمان چتر او خورشید را شد سایبان

آنکه سلطان ضمیرش را بزرگ چون آفتاب / کاه کرد با ختر کرد دلها در خاوران

در زمانش کرد غیرت میزند بر چشم و رو / آب مصر و باد چین را خاک آذربایجان

خانهٔ انصاف را تیغ بیانی کو ... / است رکن معتبر چون کعبه را رکن یمان

امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع / تیغ بی انصاف را کردند بیرون از میان

گر نیارد دزد زین پس کردن کشیدن جز کمند / گر نیارد دزد و رکردن بعد ازین جز بر کمان

ای درا وصاف فراز منبر فیروزه فام / کرده صدیقی طیلسان حسن صاحب طیلسان

تیغ ... جوهر تو لالا تیغش داشتی / جوی چون لعل کردی از رگ معدن روان

راست میماند بپاری سرا و خیره پیش / آنکه کان گذشت دشمن سربلند پیروان

وا و مردی داد از شرطی که مردان کرده‌اند / در صف هیجا فرو نگذاشت چیزی جز عنان

در کنار مرحمت میپرورد لطف تو نیاز / ملک و دین را کز ازل هستند با هم توامان

مهدی آخر زمانی اول دوران تست / فتنهٔ آخر زمان را در دعوی آخر زمان

کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینها / سر و بخشیدند حالی بال بحر و خون کان

بنده را شاها بسی زادیست از حکمت بندگیت / در ثنایت لاجرم چون سوسنم رطب اللسان

زادهٔ دریای لطف تست و فیض حکمت / هر گهر کان مجلد زین ابر طبع فیض فشان

زان گشایم لب بنقل شکر شکرت که / بسته‌ام ز انعام تو چون بسته مغز استخوان

گر نه عون دولت بودی کجا بگرفتمی / من بشمشیر زبان از قیروان تا قیروان

التماسی کرده‌ام زین بعد در همت / از برای خود بقدر خواهش اهل زمان

چون ندیدم ملک فانی را برت هیچ اعتبار / کرده‌ام از درگاه تو خواست ملک جاودان

تا بزرین خشت خورشید و سپیداج سحر / می‌نهد معمار گیتی زینت این نردبان

نقد آن دولت که از محصول زرین گلشنت / باد در گنجینهای این مبارک خاندان

بار گاهت را چنان جایی که مرز و چیز زرش / خاک چون آفتاب آرد بر سم ارمغان

تهنیة قدومه بدار السلطنة تبریز انار الله برهانه

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا / خیر مقدم آمدی اهلاً و سهلاً مرحبا

رایت رایت به پیروزی چو چتر آفتاب / سایه بر ربع زمین انداخت از ربع شتا

باز چترت سایه بر نسرین چرخ انداخت / فرخ و میمون شده ظل بال هما

آفتاب در رکاب مشتری از کوکبه / آسمانی پر علم ماه علم خورشید سا

با غبار نعل شبدیز تو ای رزن کنون / خاک آدربایجان مشک ختن را خون بها

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
چون مقام مکه از پیغمبر آمد با صفا

این بشارت در چمن هر دم که می آرد نسیم / می نهند اشجار با سر بر زمین شکرانه را

می نهد بر خان دولت خانه گل صد گهر / میزند بر رود بر دستان دو دلبل صد نوا

ای ز فیض خاطرت آب سخن کوثر نما / وی ز ابر همتت باغ امل طوبی نما

سایه لطف خدایی تا جهان پاینده است / بر جهان پاینده بادا این سایه لطف خدا

ملک لطف راست آن قبه ایران زمین / عطف ذیل عاطفت چتر اندر خطا

وصف لطفت در چمن میکرد ابر نوبهار / سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا

در افق مهر از خجلت رو پای دور بکین / باز گردانی افق را نیز بنماید قفا

دور رای استوارت کافتابش نقطه است / در کشید از استقامت خط خط استوا

غنچه بود بی خط بر درخت همتت / گنبد نیلوفری داشتی بوی وفا

رایت عزم شریفت دولتی بی انقلاب / سده قدر رفیعت سدره منتها

در نهاد آب شمشیرت قضای مبرمست / بر سر شوم عدوت خواهد آمد این قضا

در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل / در ره تدبیر عقل را کلکت عصا

آفتاب از عکس شمشیر تو می گیرد فروغ / آسمان بار احسان تو می گردد دوتا

در جهانداری دو آیت داری از تیغ و قلم / کاسمان خواند همی آنرا صبا این را سبا

گردی از نعل سپاهت بر هوا رفت آفتاب / گردش استقبال و گفت ای روشنایی مرحبا

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی / در زمین دیگر نروید بجز مردم گیا

پیش قدرت آن مقدم بر سماک اندر سمو / جبهه و اکلیل را بر ارض می ساید سما

اطلسی قد قدرت در ازل می دوخت / وصله شد از آن اطلس فلک را قبا

صدا را با صخره صما کند امرت خطاب / جز سمعنا و اطعنا نشنود سمع از صدا

هرکجا تیغت همی گرید همی خندد اجل / هرکجا کلکت همی نالد همی بالد نجا

تا شبانگاه ابد می گردد ایمن از زوال / گر بچترت میکند چون سایه خورشید التجا

طبع گیتی راست شد در عهد تو زان سان که باد / نشنود صوت مخالف هیچکس زین چار تا

کار ملکت تیار دیرد خصمت گرچه باد / از نهیب تیغ مینا رنگ کهربا

دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذقست
بر سرش می‌آید و در دم دوا

هر که رو بر درگهت ننهاد کار زر نشد
خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا

هر که چون دل در درون دارد هوای حضرتت
در بیابانست او همه وقتی و در [illegible] رجا

هست مستغنی بحمد الله ز اعوان درگهت
گر بدرگاهت نیاید شوربختی کیمیا

تیره باد آن روز و سال و مه که دارد
چشمه خورشید چشم روشنایی از سها

خویش را بیگانه میداند ز مدحت طبع من
زانکه آن یای اخیرست جای آشنا

در فراقت گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا
بر زبان هرگز نراندم سرگذشت ماجرا

شمع وارم روزگار از جان من برکرد دود
باز داد آنکه بدست دشمنم سر رشته را

تا مگر وصل تو یکدم وصله گیرم
در فراقت پیرهن را ساختم از تن قبا

من تعیت کرده‌ام با باد خود در بعید
لاجرم بی باد یکدم بر نمی‌آید مرا

هست دایم بی تو در جان من از عشق تو
بود و خواهد بود بر جان من این غم دائما

در میان چشم و دل گر دیت دور از روی تو
خیز و بنشین در میان هر دو شو با ماجرا

خاصه این ساعت که دلها را صفای حاصلست
از غبار موکب جمشید افریدون لقا

آنجهانگیر جهاندار جهانبخشی که هست
تیغ و کلکش جهان را مایه خوف و رجا

دولتت چون آفتاب و نور و کوه پاینده باد
آفتاب از نور و کوه از سایه‌ی گردد جدا

پادشاها هست نزدیک سنه تا کرده‌ام
دور از آن حضرت بلای درد پا مبتلا

درد پای ماست همچون با نهایت پایدار
در ثبات پایداری درد دارد پای ما

نی که پایم پای برجا تر ز درد آمد که درد
هر زمان بجنبد و پایم نمی‌جنبد ز جا

شرح این درد مفاصل را مفصل چون کنم
کی شود ممکن بیان آن مقالم نکه مرا

ضعف پایم کرد چون برگ خزان از عین ضعف
سر نگون پای سخن سازم بیاری عصا

درد پایم کرد منع از خاکبوس درگهت
خاک بر سر میکنم هر ساعتی از درد پا

اندرین محنت که بود از غم صباح من عشا
گفته‌ایم حقا دعایت در صباح و در مسا

هر که پای از روشنی بگذشت بر من تا کرمن
هم از آن دم کار دانی از دعا

تا چو باد نوبهاری مژده گل میدهد
لاله از شادی بیندازد کله را بر هوا

هم هوا گردد چو چشم عاشقان گوهرفشان
هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما

گل گشاید سفره پر برگ بهر عندلیب
صبح خیزان از نه در سفره گل مانند صلا

تاج نرگس را بدر حب بیارایند اینجا
آتش گل را برافروزد بدم هر دم صبا

روضه عمرت که هست آن باغ بهار مملکت
باد چون دار البقا آسوده از باد فنا

عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد
جاودان در سایه این رایت گیتی گشا

باد ماه روزه‌ات میمون و عیدت نو | ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت | ماه بر سنجقش حد کیوان گرفت
هرچه ز اطراف بر هرچه ز آفاق | داشت به تیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت
ماهچهٔ رایتش سر به فلک بر فراشت | شاه همای زر روم تا در کرمان گرفت
از طرفی دولتش دفتر دیوان نوشت | وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت
گرد سپاهش که هست سرمهٔ اهل ظفر | رفت وزانجا سیل راه بیابان گرفت
ساحت وسعش ز قدر مهر نگاران بر گرفت | دامن قدرش ز عجز چرخ به دندان گرفت
ای که چو خورشید چرخ از پی انعام خلق | شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
از چمن مملکت بر که خورد آنکه او | با دم و تیغ ترا باد گلستان گرفت
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج | دایرهٔ ابتدا از خط ایران گرفت
فتح نه امروز کرد پی روی موکبت | با تو ز عهد ازل عهد و پیمان گرفت
مملکتی را که داشت خصم تو سلطان بلا | رستم خشمت فشرد پای و بیابان گرفت
خصم تو ماریست کو جست بصحرای موش | مور حسامت چنین مار فراوان گرفت

[illegible] ... ابرسان نیکو ... [illegible]
[illegible]

دولت تو

۶۰

دولت تست آنکه گنج نیارد داد و بخشش | لیک بدست کسان از قلم ثعبان گرفت
از فرح فتح فارس مطرب عشاق و | این غزل نو نواخت راه سپاهان گرفت

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت
حسن خوش خرده با بر گل بستان گرفت

زلف زره پوش آن زنگی گلگون سوار | لشکری از چین کشید مملکت جان گرفت
خط عذارش نگر هان که به دور قمر | کفر برآورد سر خطهٔ ایمان گرفت
رایحهٔ سنبلش تافته تاتار یافت | چاشنی شکرش چشمهٔ حیوان گرفت
دیده ندارد دران عارض زیبا نظر | زینت کیسی را ازان زلف پریشان گرفت
داوری از دیده دل پیش غمت برده بود | دیده غمت روی دل جانب دل زان گرفت
خال تو جان مرا در چه سیمین زنخ | گرد به عنبر سر چاه زنخدان گرفت
مردم چشمم که بست خون بس چون بود | حالت مردم دران جایگه طوفان گرفت
در تو گیرد و در قم تو سخنم یاد گیر | نی دم باد صبا در گل خندان گرفت
خنده پی از دست تو بر سر ره چون غبار | خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت
خان چکند سر بر آنکه کمین بنده‌ایش | تاج ز قیصر ستد ساو ز خاقان گرفت
بر که بامید بار بر در او آفتاب | سر زد و بر خویشتن منت دربا

اگر بر تیغ او ... [illegible]
فلک چون ... [illegible]
[illegible]

باز در ایام وطعمه گنجشک داد | گرگ بدوران ودیعت چوپان گرفت
دور حوادث گذشت کاول دور صبا | حادثه چرخ را آخر دوران گرفت
ماه بدو ترس سپر داد و ایام تیغ | لاجرم فلاک راست برایشان گرفت
ای ز نوال کفت قطره و ذره سواد | آنچه ز فیض بیت یم شد و کان گرفت
سایه چتر تو گشت عین جهان را سواد | آنکه در آفتاب صورت انسان گرفت
بود بچندین وجوه بخشش دخل جهان | خرج عطای ترا چون بخش میزان گرفت
شاه سواری که چون راند بمیدان ملک | گوی فلک را بحکم در خم چوگان گرفت
چشم بدان از رخش دور که سعد فلک | فال سعادت بران طلعت رخشان گرفت
چون گریبان چرخ قدر تو بر کرد سر | قرطه خورشید اگر چه گریبان گرفت
قدر تو پنجه درج از سر جوزا گذشت | صیت تو صد ساله راه زان سوی امکان گرفت
یافت ز انصاف تو گلشن عزان عزیزی | گزدم روح القدس دختر عمران گرفت
معجز اقبال شاه بود که بعد از سه سال | نسخه این سر غیب خاطر سلمان گرفت
تا که بود آفتاب تهمتن نیم روز | آنکه نخست از جهان حکم خراسان
رایت فتح و ظفر را بدیل تو باد | آنکه بیک حمله باز ملک خراسان گرفت

تهنیت فتح دار الملک شیراز بمدحت نور الله مرقده

همای چتر همایون شاه اویس | بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت
حدود مملکت تا ترمذ و هرموز | بسال خمسه و ستین و سبعمایه گرفت

پس از آن ملکی که جم را شد مسخر پیش از این | شاه را اکنون مسخر گشت زیر نگین
از غبار فتنه آب تیغ سلطانی بشست | روی عالم را بفیض فضل رب العالمین

سایه یزدان معز الدنیا والدین اویس
پشت بان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

آفرین حضرتش آنجا که شد بر تخت | آفرین شد نثار از حضرت جان آفرین
در میان چار بالش بر سریر سلطنت | همچو خورشید بیت رخشان از سپهر چارمین
از حوادث خلق را درگاه او سد متین | وز وقایع ملک را انصاف او حصن حصین
از ره تعظیم و رفعت پایه های تخت | وز پی احسان و منت تاجدار زمین
دولتش بر آسمان کرد دست باز و در | آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین
در کف دریا بیارش عقل اگر غو | با قیاس عقل هم ننماید از یمین
دامن خرمن را پر جواهر کنید | آن دو دریای کرم گو وا دست اندر آستین

نسر طایر کرد از بیمش فرامش آن بال / چون کشاید کرکس از زاغ کمان او کمین
گر ستم دندان نماید در زمان عدل او / خنجر آتش زبانش بر کند دندان سنین
پشه خاکی که پرد در هوای لطف او / در دمش سازد عظیم انسان منبع انگبین
آنچنان کز کاینات ایزد محمد را گزید / از پی رحمت بخلق و از پی اعلاء دین
از پی ضبط امور مملکت امروز کرد / سایه حق خواجه شمس الدین کریا را گزین
آصف فرخنده پی را سر دیوان کات / خود سلیمانی چنان آصفی باید چنین
مسند شرا دست فطرت بلند آهنگ از فلک / کی وزارت را بدست آید چنین منصب چنین
رونق ملک ملکشاه نظام الملک رفت / گو ملکشه کو بیا اکنون نظام ملک بین
زانکه در پرده گردون فرف کند از زها / کافتاب سلطنت را مشتری آمد قرین
این کرامتها که از وی دیده اند بسیار است / زود باشد کو بخلق صاحب دیوان زرین
داغ فرمانت نهد بر جبهه چیپال هند / طوق احسانت کند در گردن خاقان چین
ملک احسانت را صد چون سحاب اندر خوار / چون خورشید جهان افروز صبح آخرین
عقل اول از رایت زند دم در امور / خرمن فضل ترا صد چون عطارد خوشه چین
هم بطوق منت مرغان مطوق بر گلو / هم بداغ طاعت شیران مشرف در عرین
در ازل قسم چنان آمد بجود در کفت / زین سجادت بر همه عضوی شرف دارد جبین

نی ... چون سپهر ... الماس ... بیچاره ... خوش ... شیذ ... تیغ ... از فعل ... در نظم ... گرد ... چو ... صبا ... بران ... بر سر دست و پایش بوسه دادند

گر نشانی شحنه بر چار سوی تو نان / با دلی حلقت نیارد برد بوی از یاسمین
دست زد در عروة الوثقی فتراک ظفر / گفت من زین نخواهم ما فتن حبل متین
کس نمی چیند بعهدت جز بیان نازکان / لاغر و کوبنده میشد بار یاسمین
گر دو زر مغربی در آستین بهر نثار / آید از مشرق برت هر روز صبح راستین
آفتابا پی مبارک شد هلال طالعت / کاختیار از طالع او میکند چرخ برین
سالها غواص شد در فکرت تا جیافت / آسمان از بهر زیب افسر این در ثمین
مقدمش بر عالم و بر شاه عالم جاودان / فرخ و فرخنده بادا آمین رب العالمین
در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع / در همه حالی خدایت حافظ و نصرت معین

وله فی التهانی عید الفطر و مدحه ایضا نور الله مرقده

شفق آمد چو می و ماه نو عید چو جام / غرض از این شب شب جامست مدام
کام خمار شد از خنده لبالب چو قدح / که میش میرسد این شب ز لب جام بکام
ساقیا آغاز کن اکنون که ره روزه کشت / بزم شاهست و در و بزم می عیش انجام
خلد عیشست و در و باده حلالست حلال / روز عیدست و در و روزه حرامست حرام
بسر کوچه خمار بشهر شوال / خانه گیر که ببستند در شهر صیام

نی ... کلام ... دوان ... ره آن ... آمد ... ز دور ... سلیمان ... جو شهرست ... خواب ... نظام ... چه ... عید

[illegible]

پخته شد هر که به خام خم خمار رسید / تو بدین پخته اگر در نرسی باشی خام
شاهد دوش جمال از شب غیب نمود / که جهانی همه روزش نگران بود ز بام
مه پیرار علم افراخت بخاور در صبح / دوش دیدندی نعل براتش در شام
چرخ با مشعل صبحی بدر شاه آمد / جهت تهنیه عید و پی رسم سلام

ای سر زلف ترا در شکن حلقه دام / از هوا طایر روح آمده با طوق حمام

تا بگرد لب لعلت خط مشکین بدمید / روشنم شد که شراب چیست لب مسک ختام
دهنت پسته شورست و لبت تنگ شکر / من فدای تو و آن پسته و شکر بادام
سرو زد لاف که زیبا قدم و خوش قدم / کو قدم پیش و پیش قدم خوش بخرام
چشم ما شکل قدت چون تو بیند هموار / دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام
همه خواهند دل از تو و من خواهم درد / دانه جو بیند بدین در همه مرغان با دام
سخنی داشت لبت با من اگر بودی / تا مگر از گوشه آمد که گزارد پیغام
چون میان من و تو هیچ نمیگنجد موی / خود چه حاجت که بحاجب دهی السلام
با خیال لب لعلت مژه ام غرق عرق / با مه روی گل رویت خردم مست مدام
بر وصلت دگری میخورد و من غم عشق / که بر وصل تو خاص است و غم عشق احرام

[illegible]

من که غم جگرم عشق تو پرورده / دگری خوش کند از نافه مشک تو مشام
دارم امید که گر همت تو ام گردد یار / کند آزاد مرا او ز خورشید غلام
مطلع صبح ظفر مژده کا ابر سحاب / منبع بحر کرم روی جهان شاه انام

سایه لطف خداوند جهان شیخ اویس / مردم دیده دین پشت و پناه اسلام

آنکه بر عزم طواف در او بی بندد / هفت اجرام سپهر از پی طاعت احرام
آفتابی که چو در رزم زند دست به تیغ / از میان بکره مریخ برآرد چو حسام
هم ز طیب نفس بیش ملک غالیه بوی / هم ز گرد سم اسپش ره فلک غالیه فام
کار دین از روش رایت او یافت قرار / عقد ملک از کمر خنجر او یافت نظام
تا ز دیوان رضایش نستاند امضا / اختر از انجم ندهد هیچ نفاذ احکام
ابر بیخواست که باران برد از بحر محیط / گفتمش آب خود ای ابر ببر و السلام
با وجود کفش از بحر عطا مطلبی / گر کسی ملتمسی میطلبد هم ز کرام
ای زمین از اثر طالع فرخنده تو نور / پنج نوبت زده در هفت ولایه بهرام
حد قدرت نتوان داشتن متصور / گر کسی عرصه افلاک نپیمود بکام
در وجود از کرم و حشمت از این بیش نبود / آسمان را حرکت هم ز زمین آرام

جام تمام تو خون زند در مجلس / گر کند نا له و گر تر ز دست احسان
میرود در راه خلاف تو و بی نام خصم / بشغالی کرود پنجه زند با ضرغام
هر کجا موکب عزت حرکت کرد کنند / گره خاک بیکبار کی از جای قیام
باد عزت نه زند بی نفحات نصرت / ابر کلک تبود بی رشحات اقلام
بی هوای تو جهانست چو بی آب نبات / بی ثنای تو کلامست چو بی ملح طعام
نسپردند سر کوی جلال افکار / نرسیدند بسر حد کمالت اوهام
چرخ هر دایره ماه که بنیاد نهاد / جز بتدبیر ضمیر تو نکردند تمام
بحطار اندر با تیغ تو بعهدت زان کش / حد بر و اجب و محبوس ابد شد بنیام
عکس تیغ تو اگر کوه ببیند بر بس عکس / کوه را لرزه از ان بیم فتد بر اندام
خواستم رای ترا خواند بخورشید چو / گفت خورشید بعهد من زکیانست کدام
ار همه سال کند بذل و عطا با همه کس / وان بیکماه دهد قرصی از ان بر دوام
منهی صیت تو از عزت دین پرورست / گر کند پرده نشینان فلک اعلام
شمسه پرده افلاک چو خاتون هلال / بر نیاید بس ازین پیچ شام سیام
تا چو ماه علم شاه شود سر راه / ماه نو ما پچه قبا این سبز خیام
خیمه جاه ترا مدز مان طناب باد / واطنابش همه پیوسته باوتاد دوام

64

عدد میمون ترا باد بعدد لیل / روز اقبال ترا باد همه عید ایام

بمدح مملکة الخواقین سلطان دلشاد غفر الله لها

مصور ازل ز روح صورتی میخواست / مثال قد ترا بر کشید و آمد راست
ز تاب پرتو انوار رای روشن او / پناه جسته نظیرش بسایه عنقاست
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را / فروغ قبه مهر تو عین غراست
تو عین لطفی و دریا غدیر مستعمل / تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست
رفیع رای تو حرفی همه ثبات و قرار / شریف ذات تو بدری همه دوام و بقاست
زمانه را ز تو حظی که جسم را ز حیات / وجود را بتو رهی که چشم را ز ضیاست
بکوشش آمده بر سر حسام تو در رزم / بخشش آمده برتر کف تو از دریاست
بیاض تیغ تو آیینه جمال ظفر / زبان کلک تو دندانه کلید رجاست
گرفت بسط بسیط جهان ترا و گرفت / کف آیتیست که آن بر کفایت تو گواست
تمکن تو سراپرده در مقامی زد / که زهره با همه سازش کنیز پرده سراست
دلت نوشته بر اقطار ابر را درار / کف تو رانده بر آفاق بحر را اجراست
ز روی رای تو خورشید یافته ز فروغ / ز بزم عیش تو ناهید یافته ز نواست

بعهد عدل تو ایام خلاف بر نبست — از مخافت تو افتاده لرزه بر اعضاست
بمژده کو رسد مژده عنایت تو — چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست
سرای جاه تو دار البقاست بنیادی — ازانکه ساحه پاکش بری ز گرد فناست
بخاک پای تو کردن خطاست نسبت مشک — بخاک پای تو کان خونبهای مشک خطاست
ز باغ تیغ زمرد خصال خون ریزت — علامت یرقان چهره کاه رباست
ز چین ابروی پاینت بچشم خسرو چین — فضای عرصه چین تنگ تر ز چشم چناست
بزیر زین زر اندر براتت شبرنگی — که نعل او بکف تیره آفتاب اندر است
هلال نعل ستاره سنام گردون سیر — جهان نورد و زمان عزم و زمین پیماست
بلند پایه چو همت فراخ رو چو طبع — گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو دعاست
شب سعادت ارباب دولت مگر — که روشنی سحر در سیاه پیش پیداست
ز روز و شب بگذشتی اگر نبودی — که روز گردش از روی تیر شب ز قفاست
ز اشتیاق همیشه رفته نعل در آتش — شکال از آرزوی دست بوس تو برپاست
بسعی و قوت سیرش رسیده خاک زمین — فراز تر ز حضیض سمک بر اوج سماست
شده بجانب بالا سحاب را مانند — دلی عرق شکندان و این عرق حیاست
جواهر دولت سلطان روان چو فرمانش — جهنده همچو عادی رسنده همچو قضاست

شها حسود ترا گر نمی تواند دید — توشادزی که سبب کور بختی اعداست
مدار باک ز کید عدو که در همه وقت — مدار دور فلک بر مدار رای شماست
اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل — ز تاب تیغ تو بر سنگ خاره ساخته جاست
کنون چو سنگ ز تاثیر نعل شبرنگت — بسان لعل آتش نجسته از خاراست
بر آب زد سر جهل دشمنت نفسی — گهی که آتش شمشیر تو امان میخواست
بسان مردمک چشم خود در آب نشست — کمان نبود که اورا کمان سواد عین خطاست
در آب صورت خود چون بدید صورت نیست — که خود و سر آینه انجای هست [illegible]
زبان چو تیغ تو اینک نکته شیرین — برون کشید ز آبش بسان موی از [illegible]
هزار نقش برارد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
عدوی چیره اگر بقلعه حصین پناه — شکوه حیدریت منجنیق قلعه گشاست
فلک جناب شها با جناب عالی شاه — مرا ز گردش گردون دون شکایتهاست
همه خیال سر زلف یار می بندیم — شب دراز و برآنم که بر سر سوداست
بنفشه سنبل زلفت بخواب دیدستی — علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
خیال سرو بلندت در آب میجوییم — زهی لطیف خیالی که در تصور ماست
نیاز اگر بخرامد درخت قامت تو — ز جای خود برود سرو اگرچه پا برجاست

جهان حسن تو خوش عالمیست زانکه درو
شمال در طرف آفتاب غالیه‌ساست

قرابت پی سخن اندر دهان نهان کو مر
نشان کو سر پاک تو در سخن پیداست

بیا بحلقهٔ دیوانگان عشق و ببین
گران سلاسل مشکین چو حلقها برپاست

فتاده کان سر کوی دو زنب یارا
ولیکن از سر کوی تو من فتاده بجاست

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم
که در هوای تو در رهگذار باد صباست

هزار نظر کند در روی تست عین خطا
هزار نقش کند با باد تا بیاد هواست

رخ تو چشمهٔ مهرست و گرد چشمهٔ مهر
دمیده سبزهٔ خطت مثال کتابت مهر

فتاده خال تو بر آفتاب چشم می
مگر که سایهٔ ظل رفیع چتر خداست

خدایگان سلاطین سرو بحر و دلشاد
که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست

ولی نعمت نیقین از دریچهٔ امروز
همه مشاهد احوال عالم فرداست

ز شاه دی کف دستش مدام در مجلس
ازان بعقد خندان چو ساغر صهباست

قصور عقل ز درک کمال رفعت او
سوار کرم روا آفتاب بیداری

مثال چشمهٔ خورشید و چشم نابیناست
مثال جمشید تیغ زر از بهر مردم داناست

ببوی آنکه دماغ ملوک تازه کند
غبار اشهب او گشته عنبر ساراست

بدان امید که در سلک خادمانش
نگینه حلقه بگوشیش لؤلؤ لالاست

جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست
ولی نه رنگ مروت درو نه بوی وفاست

تو خود رسم سپهر و ستاره از تن پرس
نه در سپهر محابا نه در ستاره حیاست

نه آخر از ستم طبع دهر بی مهرست
نه آخر از سبب چرخ سرکش رعناست

که بی ارادت و بی اختیار قرب دو ماه
نگینه بند شاه از رکاب شاه جداست

تنم نکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب
که سینه همدم سوزست و دیده جفت بکاست

ز خدمت ار چه جدا بوده‌ام ولیک مرا
همیشه در عقب شاه لشکری ز دعاست

قوافل دعوات از زبان من همه وقت
رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان صباست

منم که نیست مرا در نجات شیخ سخن
تویی که در سخن من هزار نجاست

منم که زیر نگین منست ملک سخن
کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست

ز روی آینه زنگار روشن روز
همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زداست

ز گرد خاطر و زنگ کدورت ایمن باد
درون پاک تو کائینهٔ خدای نماست

ای عید رخت قبلهٔ اهل صفا را
هر لحظه صفایی کز از روی تو ما را

تو کعبهٔ حسنی و سر زلف تو کعبه
بگذار که در حلقه زنم دست خدا را

در مشعر زلف تو حرم روح قدس را / در موقف کوی تو مقام اهل صفا را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت / صد قافله جان منتظر آواز درا
در آرزوی زمزم آتش دل لعلت / جان هر نفسی بر لب خشک آمده یارا
امید طواف حرم وصل تو افکند / در وادی غم طایفه بی سر و پا را
رو در خم محراب دو ابروی تو کردم / گفتم مگر آنجا اثری هست دعا را
در سایه محراب نظر کرده دلم دید / ترکان خطایی نسب حورلقا را
فریاد برادر دگه ای قوم که زاهد / سرمست بمحراب حرم ترک خطا را
حشمت بکر شیطری کرده که تن زن / بر مست تمامان بگذارید خطا را
زایر حرم کعبه که زیباش نه فردوس / ما کوی تو آن کعبه فردوس نما را
حاجی بطواف حرم کعبه ملازم / ما طوف کنان بارگه کعبه بنا را
یعنی که حریم حرم حضرت عالی / سلطان فلک رفعت خورشید لقا را
دانش دهش آن سایه یزدان که ز رایش / خورشید فلک عاریه خواست ضیا را
سلطان قضا قدر قدر که چون او / سلطان قدر قدر نبود دست قضا را
در عهده اسکندر عدلش بود ایام / از رخنه یاجوج اجل سد بقا را
با مهر سلیمان قبولش بود و را / در دایره خطه دل دیو هوا را

[illegible] جهان را چو او شب [illegible]
فلک نقش [illegible]
[illegible]

رباعیات

[illegible]

[illegible]

از عفت

از عفت او مید مد آن بوی که دیگر / در پرده گل ره نبود باد صبا را
مهر نظر تربیت او بدماند / در ماهی از شوره زمین مهر گیا را
ای از شرف سجده درگاه تو حاصل / آن تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینه تیغ تو گوهر بنماید / رخساره بخون لعل کند کاه ربا را
ور صبح ضمیر تو نقاب از چهره کشاید / از روی جهان برفکند زلف مسا را
در پرده سرای تو کشد زهره مگر چون / چنگ طرب مطرب پرده سرا را
آنجا که سحاب کرمت سایه گسترد / بر باد دهد ابر سیه روی گدا را
گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل / از کوه خود نقد کند وجه بها را
هر جا که دلی خسته نجات از مرض جهل / ننمود اشارات تو قانون شفا را
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم / گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را
تا شعر مرا از نور شعر تو شعارست / در چرخ سخن شعری شعرم شعرا را
منثور شود گوهر منظوم ثریا / در مدح تو چون نظم دهم در ثنا را
تا از نفس باد صبا هر چه بهاری / دوران کهن تازه کند عهد صبا را
هر شام و سحر عکس گل و سبزه از آن باغ / سرخاب و سفیداب کند روی هوا را
بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را / قمری بسر سرو کند ساز نوا را

[illegible] چون صبح آورد [illegible]
هوای صحبت خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]

باد ا چمن جاه شما خرم و سرسبز / زان سان که بر و برگ بود صحن چمن را
تا عید چو نوروز بود عشرت و شادی / هر روز ز نو عید کند کربا را

بمدح الملک العادل شیخ حسن انار الله برهانه

بچشم و غمزه و رخسار و ابروی دلبر برد / قرار از چشم و خواب از چشم و هوش از عقل عقل از
نباشد با لب و لفظ و جمال و خال او ما را / شکر در خورد و وی در کار و مه در جمع و ملک در خور
خط زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش / چمن سازی آسا و گل آرای و سپهر پرور
عذار و خط و رخسار و لب و دیدار و گفتارش / بهار و سبزه و صبح و شراب و شاهد و شکر
نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر او ما را / روان و تن خرد و سر سخن و لب نفس و بر
نثار خاک پایت را ز چشم و تحفه رخ جان / بیارم ببازم بیارم ببرم زر
ببوی و رنگ و زلف و فر جو تو کی رونق تابد / گل از گلشن می از ساغر ز ... خاور
بکر مالیده خاک نعل اسب اش / لب شیرین خط مشکین رخ نازک بر
فلک قدری ملک صدری امیری خسروی کامل / سعادت بخش و دولت یاب ملک آرا و دین گستر
قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان / جهانگیر و جهاندار و جهانبخش و جهان داور
ز رای و طلعت احسان و صفا فرو دروشن / چراغ و مهر و چشم و ماه و آب و بحر و در و بری

ز فیض

ز فیض لفظ و کلک و دست و طبعش در آفاق / قصب قند و مگس شهد و صدف در و حجر گوهر
با مرو رای و تدبیر و مراد اوست گردون را / ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نهی و خیر و شر
ز عدل و داد و جودش آنچه دارد دین کجا دارد / دماغ عقل عقل از روح روح از طبع طبع از خور
ز آرایش تخت و سپاه و ملک و دین ذات / چو دین عقل و روان چشم و جسم نفس و گوهر شرف
تذرو و تیهو و کبک و دراج از نهیب عدلت / هما قربان و فارغ از طغرل و شاهین صید
رخان عم و جد با مورو ثیت ذات ابا / کمال نفس و حسن خلق و عز و جاه و فر
بکید و مکر و تزویر و حیل نتوان جدا کردن / نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از زر و نور از خور
ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می بخشد / سپهر افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر
نمی [illegible] بعد و عدل و داد و لطف و طبع و خوی / قدح گریان [illegible] ولی لاغر
در آن جا گه که از پیکار و حرب رزم کین گردد / اجل مالک روان مالک زمان دوزخ مکان محشر
ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد خاک و خون یابی / وجوه صفر جبال اخضر سپهر اسود زمین احمر
ز امواج گرد و موج خون و آشوب فتن گردد / زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر
گهی گردد گهی لغزد گهی پیچد گهی لرزد / سر اسب دل مرد و تن رمح دل خنجر
تو بر قلب صف خیل سپاه دشمنان تازی / ظفر قاید قضا تابع ولی غالب عدو مضطر
روان سوی عدو گرز و سنان و ناوک و تیرت / عدم در دم بلا در سر اجل در پی فنا در بر

بزرگی بادپا اسپی جهان پیمای آتش رو | جوان دولت مبارک پی قوی طالع بلند اختر
بوقت صید و سبق و عزم و رزم از دی فزون ماند | بسرعت وهم سبق در فن سیل و تک صرصر
بسیر و سرعت و رفتار و رفتن کاه کرد چون او | نسیم از بر و باد از بحر و کوه از سیل و ابر از در
امیر آخر سر واشانا نوشتن وصف او نتوان | بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر
کلامی گرچه مطبوع و روان و دلکشت اما | کدارد چون تو معشوق نگار و چابک و دلبر
بفر بخت و اقبالت جواب آن کواکب اینک | لطیف و روشن و پاک و خوش و عذب و روان پرور
بقا و فعل و تاثیر و مدار سیر تا دارد | نفوس و عنصر و ارواح و چرخ اختر بادا
مطیع و تابع و محکوم و خدمتکار و فرمان بر
خداوندت مه و سال و شب و روز و کرو سیه | معین تا صرو نادی یار و حافظ و یاور

زهی نهال قدت سرو جویبار روان | طراوت گل رویت بهار عالم جان
رخت زنسخهٔ باغ ارم نموده مثال | دهانت از آب حیات داده نشان
ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک | ز رشک سبزهٔ خطت بنفشه گران
ترا بگرد نمکت تا پدید شد سبزی | بسبزه و نمکت شد نزار جان مهمان

که حدیث

که حدیث دهان تو نطق تنگ مجال | که حکایت زلف قلم شکسته زبان
بجز دهان تو در آفتاب گردش کس | ندید ذره که باشد درو ستاره نهان
چراغ حسن ترا شمع روز پروانه | کمند زلف ترا با صبح چرخ گردان
گشاده لشکر شامت بچشم روز کمین | کشیده ابروی شوخت ز آفتاب کمان
لب و دهان ترا تا پدید خاتم لعل | لب نگین ز تحیر گرفت بر دندان
ز عکس آتش لعل تو مرزبان یاقوت | چو چرخ چشم من آب اندر آورد بدهان
در آتش است آب حیات می بینم | مگر رسید بخاک جناب شاه جهان
سکندر آیت جمشید بزم دارا رای | خضر بقای مسیحا دم کلیم بنان
خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد | فلک نهان ملک پناه ملکستان
زهی ز خوان نوالت نوا لفردوس | زهی ز رشحهٔ همت رشاش عمان
بر آستین کمالت بسوده دست یقین | بر آستان جلالت ستره پای گمان
فشانده بر رخ افلاک دامن همت | فکنده بر سر خورشید سایهٔ احسان
نگین و رای ترا جن و انس در طاعت | مسال امر ترا وحش و طیر در فرمان
کمینه بزم ترا صد هزار چون ناهید | کمینه بندهٔ قدرت هزار چون کیوان
سوار عزم تو تا پای در رکاب آورد | فلک بدست مراد تو باز داد عنان

بنزد خلق تو باد شمال سرد نفس | ز رشک لطف تو آب زلال تیره روان
اگر نبودی مرآت در لباس دو کور | ز غفلت نبودی جمال جهت عیان
بدان عروس که بوسد بساط میدانت | ز مهر ماه شود گاه گوی گه چوگان
ز قصر رفعت تو یک دو کنج قطع نکند | هزار دور فلک گر بدو کنند دوران
وجود غنچه گل در زمان تو سپری | از آن بود که بخون لعل میکند پیکان
خدایگانا نقلی شنیده ام ز اکابر | برون ز مرکز عقلست و قدرت امکان
جماعتی ز ره جهد کرده اند نگر | ببنده نسبت کفران نعمه سلطان
بدان خدای که هر ذره ای خداوندش | ز آفتاب فزونتر نمود صد برهان
بمبدعی که بیک امر کن بدید آورد | هزار دفینه که بد در خزینه امکان
بدان حکیم که او در طبیعت همه کس | نهد مرارت درد و حلاوت درمان
بدان شمال رضا کو سفاین ابرار | برد بجودی امن از مهالک طوفان
بدان نسیم عنایة که در کشد ناگه | ز روی شاهد مقصود برقع از حرمان
بپنج نوبت احمد درین سپنج سرای | بچار بالش عیسی برین بلند مکان
بدرس عالم تدریس علم الاسما | بعلم احمد و تعلیم علم القرآن
بعز گلشن ادریس و قدر رفعت او | بکنج خلوت ذوالنون و کنج حکمت آن

[illegible marginal verses]

بآب روی پشیمان ندامت عاصی | که می بشوید گرد جرایم عصیان
بحرمت نفس پاک عیسی مریم | بعزت قدم صدق موسی عمران
بحسن طلعت طاوس باغ قدس جنت | بحال جلوه کبک صدر گلشن ایمان
ببلبل چمن جان که می کند همه وقت | ترنم انا افصح بگونه گون دستان
بدان همای سعادت شکار یعنی عقل | که گرد کنگره عرش میکند طیران
بحق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم | بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان
بحسن خلق بهار و بمهر گرم تموز | بآب روی زمستان بزرد روی خزان
بنور باصره ماه در سیاهی شب | بخون منعقد لعل در مشیمه کان
بطیب نفحه باد شمال در شبگیر | بلطف قطره ابر بهار در نیسان
بصدق پاک [illegible] و عدل | بعلم و طاعت حیدر بمصحف [illegible]
بدان دو در دل افروز شب چراغ علی | که گوشواره عرشند و شمع جمع جهان
بحق صدق اویس و بقاسم بن حسن | بروح پاک حسین [illegible]
بخاک پای سر سروران روی زمین | که می برد بصفا آب چشمه حیوان
بدان همای همایون چتر سلطانی | که گسترید بر آفاق ظل امن و امان
بابر دست جوادش که روز بخشش او | کف خجالت بر روی میزند عمان

[illegible marginal verses]

صفت صبح [illegible]

کنم بخاک جنابت مشرف سرم | ازانچه در حق من بنده برده اند کمان
بجز ثنای شما در نیامدم بضمیر | بجز دعای شما بر نیامدم بزبان
خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت | اگر خبانک بگوید کسی ترا چه ازان
ز رنگ حادثه برج سپهر را چه خلل | ز باد تا به چه شمع ستاره را چه زیان
بحضرت تو حدیثی نهایتست مرا | عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
نماز شام که زرین عروس کوه الازلی | نهفته گشت و مو اگر دو غم شبک افشان
خیال یار دیدارم نشاند در کنجی | وران میانه سبک شد سرم ز بار گران
چنان نمود که فرزند نور دیده من | چو شمع تافته و در گرفته و گریان
درآمد از در خلوت سرای من ناگه | جلعت گفت که ای پیر کلبه احزان
ز چشم زخم زمان دیده گوشمال فراق | ز دست برده و مو گشته های پال جوان
برو برو که تو داری فراغتی از ما | بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجا شد آن همه مهر و محبت و پیوند | کجا شد آن همه سوگند و وعده و پیمان
چه شد چه بود چه افتاد کین چنین ناگه | باختیار جدا گشته ز جان و ز مان
بمصرت ارچه چو یوسف عزیز بنده | مدار خوار چکبار صحبت اخوان
بگریه گفتمش ای شمع جان و میوه دل | بلا بگفتمش ای نور چشم و راحت جان

[illegible]
ز بحر چین برآمد زورق زر
[illegible]
[illegible]

مرا فلک شرف بندگی درگاهی | نصیب کرد که شد سعد اکبرش قربان
ز حرص مال و منال و بلای اهل وطن | مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان
دگر که در حق من شه عنایتی دارد | مرا بحکم اجازت نمی دهد فرمان
جواب داد که با ما سخن دراز مکش | مباف لاف بهانه مجوی و قصه مخوان
هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا | بهٔ ذره نرسد آفتاب را نقصان
مرا ترحم شاه زمانه معلومست | دعای بنده مسکین بخدمت سلطان
بگو بروضه پاک شریف مرشد عشق | بگو بعصمت مهد مطهر سلطان
که یک دو ماه بفرمای بر طریق رضای | اجازت پدر بنده بنده سلمان
همیشه تا که ز رنگار ماه بود | چو گوی در خم چوگان آسمان گردان
مدار دور فلک باد در تصرف تو | جهان بگردش گوی در تصرف چوگان

بمدح سلطان دلشاد نور الله حفرتها

ای سرو گلعذار و آفتاب روی | ما را متاب در غم و از ما متاب روی
با سایه سواد سر زلف خویش | ما را که سوختیم در آفتاب روی
یارب چه نازکی که چو بر گل گذری | گیرد ترا ز آتش اندیشه تاب روی

[illegible]

گر بشکفت تدبیر [illegible]
عمر [illegible]
در پیچ عشقش [illegible]
[illegible] بیچ [illegible]
[illegible]
[illegible] نیابد [illegible]
[illegible] غم [illegible]

الغزل

فریاد می‌خواهم [illegible]
پندار در این گنبد [illegible]

مشک ختا بسوی تو خود را بباد داد
الحق نموده بود ز فکر صواب روی

ماهیست جمال تو گر چند آفتاب
پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی

گر روی را بآینه جانی ز حجاب
ننماید آینه پس از این حجاب روی

چشم مرا ز بهر خیال تو هر شبی
داده هزار دانه در خوشاب روی

ای کاشکی خیال تو دادی مجال خواب
بودی که بخت من بنمودی بخواب روی

چشمم درآرزوی عقیق تو هر نفس
شوید بخون لعل چو جام شراب روی

عشق تو آب روی مرا برد اگر چه من
دارم همیشه در غم عشقت پر آب روی

آنکس که آب رو طلبد گو بره نهد
برخاک پای مریم عیسی جناب روی

دلشاد شاه شاه جوانبخت کز شرف
بر خاک درگهش نهد افراسیاب روی

آنکو نمود بر سر دریای همتش
نه قبه سپهر بشکل حباب روی

درگاه اوست قبله حاجات از آن بود
از هر طرف نهاده بر و شیخ و شاب روی

آن ابر کاب روی جهان از حیای او
پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی

روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق
از بس که کرد در تو بخواهش سحاب روی

دریا که هبوب ریاح هوای هیبت
پر چین و پر شکن کند از اضطراب روی

آنکس نسیم خاک درت در دماغ
در هم کشد چو غنچه ز بوی گلاب روی

پیوسته روی بخت جوان تو تازه گشت
شاید که تازه بود در شباب روی

شیر از حمایت تو کند بر غزال پشت
تیهو بپشتی تو نهد بر عقاب روی

پیش سحاب جود تو روزی هزار بار
خورشید همچو سایه نهد بر تراب روی

از بس که در هوای تو گرم آمد آفتاب
اینک ببین برآمده بر رخ از شتاب روی

بر گرده آسیای پر از دانه فلک
پیچد اگر بتابی ازو در عتاب روی

پشت سپهر گوژ شد از غصه چون هلال
تا سوده است بر کف پای رکاب روی

با تیغ مهر اگر تو بکین یکنظر کنی
دارد نهفته تا باید در قراب روی

از عجز در سیاق تعداد بخششت
شد خامه را سیاه بروز حساب روی

با نطق بنده طوطی سبز اگر سخن
گوید جهان سیه کندش چون غراب روی

منت خدایرا که بیک التفات تو
تا کرد سعادتم بنمود از حجاب روی

بختم خطاب کرد کای کام جوی تو
الا بیا که گشته کامیاب روی

بودم بنفشه وار ز اندیشه [illegible]
چون لاله بر شکفت مرا زین خطاب روی

گر کلک بر کتاب نهم جز بمدحت
باد امرا سیاه چو کلک کتاب روی

ای آفتاب ملک ز من تو روا مگیر
وی سایه خدای زمین بر متاب روی

تو ماه و من عطارد اگر یکنظر کنی
زان یکنظر نماید صد فتح باب روی

ز بکان [illegible] در دم برآورد
باشی عزیز من مهی بی تو
جهان دم [illegible]
پیش تو سلام باز آورد
ملک جمشید [illegible]
که فرو شد [illegible]
[illegible]
[illegible] باغ شد [illegible]
ز دست هوا داد [illegible]
[illegible] رضوان [illegible]
جانا [illegible]
دارم [illegible]

تا مرصباح شاهد مهر روی صبح را — پیش سپید برزده کرد خضاب روی
خصم سپید کار سیه دوده ترا — باد آسیا کشته بدوده عذاب روی

فی مدح شاهزاده دلشاد غفر الله لها

بجای یافت نسیم دماغ باغ معطر — بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور
هوا ز عکس شقایق صحیفه ایست ملون — زمین ز شکل حدایق کتابیست مصور
شکوفه چون گل رویت گشاده روی مطرا — بنفشه چون سر زلفت کشیده خط معنبر
دهان غنچه چو لعلت ز خنده گشت لبالب — خط بنفشه چو زلفت معنبر است سراسر
صنوبر ار بدل راست نیست بنده قدت — چراست این همه دل در هوای قد صنوبر
اگر چو چشم تو عبهر بعینه ننماید — زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر
درخت شد دم طاوس و غنچه شد [illegible] — ز حلق بلبله باید کشاد خون کبوتر
صباح کرد صبوحی لاله زار گلگون — که لاله داغ صبوحی کشیده است بر رخ
ببین که بر سر راه نسیم باد بهاری — چه تا قبهای تتاری نهاده اند برابر
برادرست مرا جان بیا که آب رزانم — که شوق آب رزانم بسوخت جان برادر
بیار از آن می گلگون که گر شعاع وی افتد — بدین حدیقه گل زرد از و شود گل احمر

[illegible]

زهر کسی

صدف

٧٣

زهر کسی سر نرگس اگر بخواب فرو شد — عجب مدار که دارد پیاله دوش بسر
بباد رفت سر لاله در هوای مشوش — بدر نمیرود از سر هوای باده و ساغر
تنک عیشی از آن روی باخت غنچه کلاه او را — زریست اندک و صد و چند بار کرد زر
نمود صورت بادام در نقاب شکوفه — چنانکه دیده خوبان ز طرف [illegible] چادر
بسی نماند که گردد دهان غنچه خندان — چو طوطی از تلقین عندلیب سخنور
برون کشید جمال از نقاب باغ بنفشه — مگر بگرد چو سوسن بگر شاه زبان آور
سر سلاطین دلشاد شاه جم که گرانکو — ز چرخ پیر وان بگهر برتر آمدست جوانفر
هزار بار برولی شکست از پی سر مکلل — شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر
زهی ز باد دیلم کاروان امل جدا — امام تو به پیر حدار زو شده رهبر
سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم — شقاوت ابدی خلاف رای تو مضمر
فروغ نعل سمندت هلال غره دولت — مثال سایه چترت سواد دیده کشور
ز خاک پای شریفت عیون حور مکحل — ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر
ترا بود ز صباح و رواح رایت و پرچم — ترا سزد ز سپهر و ستاره خیمه و لشکر
ز عصمت تو کشیده شمال گوشه برقع — ز عفت تو گرفته خیال دامن معجر
تویی که دور فلک از ظل چتر تو مرکز — تویی که حکم قضا راست رای تو مسطر

[illegible]

بدور عدل تو آهوی ناتوان رسیده | چو چشم شیر گرفته است ... دلاور
نشانه‌ایست ز بزم تو روضهٔ جنت | نشانه‌ایست ز اوج تو طارم اخضر
اگر زمانه گشایش از ضمیر تو یابد | کلید صبح شود قفل بر دریچهٔ خاور
ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامده دودی | که دامن تو بگیرد مگر ز سینهٔ مجمر
ز رهگذار تو کی بر دلی نشست غباری | مگر غبار رهت کان نشست بر دل اختر
بجز طلیعهٔ کشورگشای صبح بعهدت | زمانه را شبخون کسی نیامده بر سر
زمانه مقنعه زان بر سر خطیب فلک بست | که در زمان تو با تیغ رفت بر سر منبر
شب سیه صفت آمد شبیه کلک سیاهت | از آن بیک شکم ار دم هزار دانهٔ گوهر
حقیقتی که آموخت از بنان شریفت | طبیعت از قلم نی پدید کردن شکر
چو نقش نیه در قید آمدست همیشه | معارض تو شد از روی عکس برابر
منم که ملک سخن را بعون مدح تو کردم | بزخم تیغ زبان سخن تراش مسخر
چو قطره‌ام ز دیار دیارت بدین دیار رفتم | تو بحر اعظمی این قطره را بلطف برو بر
زلال خاطرم آن صافی در هوای مدح تو | روا مدار که گردد بهر غبار مکدر
تو آفتابی و من کم نیم ز ذرهٔ خاکی | که او ز یک نظر آفتاب گشت مشهر
زبان کلک بروی کتاب غیر شناست | گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر

[illegible]

زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب | لب دوات ببندم سیه کنم رخ
همیشه تا چو دم صبح زنگ شب بزداید | جمال صورت عالم نماید آینهٔ خور
غبار نعل سمند تو باد از سر دهر | سواد چشم جهان را چو روز آمده در خور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت | بقای دوام عمرت طراز مدت محشر

زنجیر بند زلفت زد حلقه بر در دل | خیل خیال قامت در دیده ساخت منزل
ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد رو | وی غنچه بر دهانت عاشق شده بصد دل
زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی | رخسار و زلف مشکین گل نور و جعد فلفل
سودای زلف مشکین دارد دل شکسته | دیوانه گشت مسکین می بایدش سلاسل
غایب شدن بصورت از ما مدار کو ما ران | کز طالعت مانع که روزگار حایل
لعل حیات بخشت صد بار زخم خونم | گویی بجنت من شد آب حیات قاتل
یاقوت درچکانت الماس را است حایل | شمشاد خوش‌خرامت خورشید را است حامل
از عکس گونهایت در تاب ماه نخشب | وز سحر چشمهایت در تاب چاه بابل
خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید | پرتاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل

[illegible]

از حسن گل بگلزار بارافکنده ورقها / گر بر شمال خوانم یک ذره زان شمایل
زان شانه بر سر آمد کو موی میشکافد / در حل و عقد زلفت کان مشکلیست مشکل
زنهار طره‌ات را مگذار کان پریشان / دارد دو صد تطاول در عهد شاه عادل
آن کعبهٔ عالی آن قبلهٔ معالی / آن منبع معانی وان مجمع افاضل
دلشاد شاه شاهی کز فر ملک مقنع / بگرفت ملک سنجر بشکست تاج قل
نعل سم سمندش تاج سر سلاطین / خاک در سرایش آب رخ افاضل
رایات کامکاری از رای عالی او / آیات شهریاری در شان او منزل
صیت مکارمش را باد صباست مرکب / حمل مواهبش را ابر بهار محمل
چون وزن کار حلمش بر جن و انس نافذ / چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل
تا شاه باز چترش بگرفت ملک سنجر / بر کند نسر گردون شهبال صیت طغرل
ای خیل حشمتت را نصرت فتاده در پی / وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل
در معرض عفافت آن کعبهٔ طهارت / در مجلس ثنایت آن مصدر دلایل
پوشیده آستین را بر چهره بخت عذرا / بوسیده آستانت از صد بار ابن بل
از رشک حسن خطت دست نگارگر / وز شرم لطف طبعت بابلی لال در گل
دارو ز حسن خلقت باد شمال بویی / شاخ شجر بدان بو باشد بیاد مایل

[illegible]

در صدد خصم رحمت یابد ز حلم نافذ / رفت از ولایت تن جان از دو عامل
چون در حصار آهن باد در میان آینه / مثل تو نیست یارد با تو شدن مقابل
دست تو حاصل کان بر خاک ریخت یکسی / شاید اگر بگیرد زین دست کان معامل
از بخششش ز سباقی با دست بر کشادی / مستفید دل ایادی بی سینه بیان دل
شاخ نهال رحمت بر کند بیخ باغی / سیل سحاب جودت افزوده آب سایل
با حلم پایدارت کوه گران سبک سر / با عزم تیز تازت برق عجول کاهل
هر عضو دشمنت شد مستر لکه بلایی / تیغ تو تیز گشته در قطع آن منازل
چشم چراغ عالم بود پیش از آن قدم / کافلاک در گرفتند اجرام را مشاعل
هان جام عید اینک شاها کر از نشاط / می کف ز دست بر سر خم زانست پای در گل
ساقی لاله رخ را گو ساغری در افکن / گلگون چو اشک عاشق روشن چو رای عاقل
راحی که گر فشاند بر خاک جرعه سیلی / عظم رمیم گردد حالی بروح واصل
مستان چو از معانی میهای ارغوانی / فارغ کن از زعنا دل بر نغمهٔ عنادل
مطرب که دوش گفتی در پرده راز بربط / آواز با فکندست امروز در محافل
بگسسته خود از در دامن مغنی / از دامن معنی زنهار دست بگسل
ذوقی تمام دارد در صبح عید باری / بی چنگ و جوی شارع بی گفت و گوی عاذل

[illegible]

راوی اگر نوازد این شعر در سپاهان | روح کمال گوید نعم الله در قایل
تا هر صباح روشن آیین فلک قندیلها | از بال زاغ گردد حاصل پر حواصل
فرخ صباح عیدت و فرخنده و میمون باد | طبع ستاره طالع کام زمانه حاصل

وله ایضاً فی مدحها طیب الله مرقدها

خوش برآمد چمن با قدح زر نرگس | ساقیا باده که دارد سر پیاله نرگس
جام زر داد بصبوحی که چو زر بصباح | ریخت در جام بلورین می اصفر زر نرگس
سرش از ساغر می نیست زمانی خالی | سیم و زر خود کرد درین بحر نرگس
شمع جمع طرب و چشم و چراغ جمعیت | زان چمن را همگی چشم بود بر نرگس
آسمانیست تو گویی سر خویش گرد | گرد خورشید بدیدار شش اختر نرگس
هیچ در چشم نمی آورد او مردم را | چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس
زان همه روزه بخوابست فرو رفته سرش | که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس
بر ندارد بفلک سر ز سر کبر مگر | گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس
یک گل از صد گل عمرش نشکفت چرا | پشت خم کرد چو پیران معمر نرگس
راست شکل الفی دارد و صفری بر سر | شد مرقوم بدین تخته اغبر نرگس

[illegible]

عشر آیات

عشر آیات چمن شد بحسابی که نمود | نقش صفر الف اصفر و اخضر نرگس
که مثالی بود از چتر فریدون و الله | که نشانی دهد از تاج سکندر نرگس
گوییا پور پشنگست که برداشته است | بسر نیزه کلاه از سر نوذر نرگس
دیده بر فرق فکنده ز نشتر پیش | چو کند کار که در عرصه محشر نرگس
صبح بخشید در پستی زرش اندر کاغذ | سر در آورد بدان وجه محقر نرگس
سر دمش تا ز گلی می شکفد پنداری | راست بر طالع من زاد ز مادر نرگس
داشت از زنج سیه عارضه پنداری | شد بحمد الله از آن عارضه بهتر نرگس
نقش از طاسک زر چون همه شش می آید | از چه مغبنت فرو ماند بششدر نرگس
سیم و زرهای پراکنده دی ماه خزان | گوییا در قلم آورد بیکسر نرگس
ست بر یکقدم استاده بیکجا مقیم | شد بیکقدم از جای فراتر نرگس
ناتوان شد ز هوای دل و دارد چو هوا | رخ زرد و تن کوز و قد لاغر نرگس
ید بیضا و عصا و شجر الاخضر و نال | همه در صورت خود کرد مصور نرگس
راست گویی سر نیزه بر آورد ز دست | دو بدع دشمن دارای مظفر نرگس
دوش گفتم غزلی در نظر نرگس مست | کرد بر دیده سواد این غزل تر نرگس
داشتی شیوه چشم خوش دلبر نرگس | گر شدی تیغ زن و دست دلاور نرگس

[illegible]

نسخهٔ چشم سیاهش که سوادیست سقیم / برد گویی ز بیاض ورق زر نرگس
در هوای لب و چشمش هوس خمر و خمار / در دماغ دل خود کرده مخمر نرگس
باد چون کشد از دامن سنبل زمین / صبح چون شکفد از گل احمر نرگس
قایلا از چه زبانها که بود بر سوسن / ناظرا از چه نظرها که بود بر زر نرگس
تا بچشم تو مگر باز کند دیدهٔ خویش / بر سر و چشم خوش خویش نهد زر نرگس
از حسد چشم ندارد که ببالا نگرد / بر سر سرو تو تا دید صنوبر نرگس
عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست / که در او لاله زره دارد و خنجر نرگس
بخیال قد و بالای تو روزی صد بار / سر نهد بر قدم سرو و صنوبر نرگس
چون دهان تو بود گر بود از لعل پسته / همچو چشم تو بود گر بود اخضر نرگس
نه فلک راست چراغ زلف تو بر سر سنبل / نه جهانراست چراغ چشم تو در خور نرگس
حقهٔ لعل تو درجیست سراسر گوهر / خانهٔ چشم تو باغیست سراسر نرگس
غمزهٔ ترک کماندار تو دید مگر / که برون کن خیال کله از سر نرگس
سر زمان چشم تو در دیدهٔ من خوبتر است / زانکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس
ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر / ایستاده است همه روزه برابر نرگس
شاه دلشاد جوانبخت جهانگیر که هست / کرده از خاک درش دیده منور نرگس

انکه در عهد

انکه در عهد عفافش نتواند نگریست / در عذار سمن و قامت عرعر نرگس
شب در روز است نظارهٔ بزمش چو نجوم / سر فرو کرده از این شکل منظر نرگس
در صبوح چمن از ساغر بزم تو شد / گر کشد لاله صفت داغ معنبر نرگس
چشم بازی و طریق ادب آنست انصاف / که کله کج ننهد پیش تو دیگر نرگس
سر فرو افکنده پیش از ورق گل همه شب / صفت خلق خوشت می‌کند از بر نرگس
تا ببندد کمر خدمت بزم تو چو بید / طرف زرین کمری ساخت ز افسر نرگس
گر فتد سایهٔ ابر کرمت بر سر خاک / جز زر و سیم ز قعر دمند بار بر نرگس
از زر و نقره دو اقلیم مرکب گردد / تا کند مدح تو بر دیده مجمر نرگس
چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد / در هوای چمن بزم تو صد بر زر نرگس
بشکفاند نفس خلق تو در دی لاله / بر دماند اثر لطف تو در دی نرگس
نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد / زهرهٔ زاهره سر بر زند از بر نرگس
بوی آن بید مدار عفت ذاتت که دگر / بر نیاید پس از این جز که بجا در نرگس
چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن تر / از غبار در تو گر کشد اغبر نرگس
روز بزم از طرف جود تو بر زر فی بیرست / لاجرم شد بزر و سیم توانگر نرگس
در سراپرده بزم تو کنیزان باشند / نوبهار و سمن و لاله و دیگر نرگس

گر تو از عین عنایت سوی نرگس ننگری / زود بیند از عیان شد پرور نرگس
نیست از اهل نظر ور نه خیابی به چشم / این سواد سخن همچو زر تر نرگس
بر بیابانها کند آزادی من چون سمن / مشکل گر شود امروز سخن و زر نرگس
تا نیابد کله شاهی و طغرا شاهین / تا بیابد فسر نشو و سمر سنجر نرگس
روضه جاه ترا آنکه سپهر حشمت است / باد پاینده ترا از ... نرگس

آب آتش رنگ ده ساقی که می بخشد صفا / خاک را هر ذره سرمایه عهد صبا
فرش خاکی می برد جرم علوی فروغ / روح می بیند ها ارواح قدسی را صفا
از طراوت می پذیرد آسمان عکس زمین / وز لطافت می نماید بر زمین رنگ سما
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل می دهد / گلشن نیلوفری گونه گون برگ و نوا
دود از آتش می دماند لاله لباس / پر ز پیکان می نماید گلبن پیکان نما
زهره بر گردون ستاند عاریه از عکس لال / لاله در بستان نماید صورت زهره قلب شا
سرو بر جو می نماید دست رعنا پرنگار / کاسمان را کرده بصد دستان ز پرواز دلش
بوی آن می آید از لطف هوا کاندر چمن / مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما

صبحدم بشنو که در بستان برای روزگار / داستانی می سراید بلبل دستانسرا
کم مباش از نرگسی هر گه که خیزی جام گیر / کم نه از دانه هر جا که افتی خوش برا
غنچه سر بر کی کرد اورد گل بر باد داد / چون کند کس تکیه بر دار داعتمادی بر بقا
سعی کن کز سفره گل هم بری آری ز سحر / گر چمن زد بلبل سرمست گلبانگ صلا
میگشاید غنچه را دل قوت یاقوت و زر / آری آری مرد زر و یاقوت باشد دلگشا
چون بنفشه بر زبان عمر خود حرفی نراند / پس زبانش از چه برون کشید از قفا
گل که در شب خار گرد آرد چو حمال حطب / عاقبت دانم که خواهد بود در آتش جزا
از گل خوش بو اگر خاری نبودی بر دلی / باز نیفتی که بچندین خار بودی مبتلا
ابر هر ساعت دهان لاله می شوید به مشک / تا کشاید لب به مدح داور فرمان روا
آفتاب عاطفت بدر الدجی نجم الحکم / آسمان مکرمت کهف الامم طود العلا
کعبه ارکان دولت قبله ارباب دین / ناصر شرع پیمبر سایه لطف خدا
عصمت دنیا و دین دلشاد بلقیس اقتدار / مریم عیسی نفس قیدافه دار آب را
آن چه او بذلی فراشان قدرش میر شد / بر سر خرگاه گردون بار کار کبریا
طاق ایوان فعش را محل آسمان / خاک درگاه منبعش را خاص کیمیا
شادی اندر نام او مدغم چو در صهبا نشاط / مضمر اندر ذات او مضمر چو در انجم ضیا

بهر جانب چو بازاری نهادی چین و بهر سو نافه بگشادی

کوهر شمشیر او کر عکس بر کوه افکند / سرخ کرداند چون لعل دل کوه را
رای او کر تکیه کردی بر سپهر بی ثبات / بالش خورشید بودی در خور متکا
ای جهان جاه را قدر تو چرخ بی ثبات / وی سپهر عدل را رای تو خط استوا
کوهر ذات تو عقد سلطنت را واسطه / خاک درکاه تو چشم مملکت را توتیا
در عبارات تو توضیح منهاج نجات / در اشارات تو کلیات قانون شفا
آسمان از پشتی عدلت میرود در کام شیر / بوم از اقبال بختت می دهد فر هما
از کفایات حضرتت را صاحب کافی غلام / ور سخاوت مجلست را حاتم طایی کدا
بر چراغ عمر اکر حفظ تو دامن کسترد / تا بنفخ صور ایمن کردد از باد فنا
کر سها در سایه رایت رود چون آفتاب / بعد ازین چشم و چراغ آسمان باشد سها
تا نخواند خطبه بلبل در زمان عشرتت / برندارد برقع از رخسار کل باد صبا
کرد خنک بر فلک میرفت و میکفت آفتاب / مرحبا ای سر اعیان دولت مرحبا
پادشاهان جهان را با تو کفتن نیستی / جز باسم پادشاهی عقل کی دارد روا
در کتابت با کیا باشد کیا ایلچیا ولی / از کیا مرکز کی آید در جهان کار کیا
رایت عالیت را چوب از عصای موسویت / زان بچشم دشمن دین می نماید اژدها
پادشاها بر تو خواهم عرضه کردن حال خود / بندکان پوشیده چون دارند حال از پادشا

پادشاها شش سال شد تا در عراقم معتکف / با وجود آنکه بودستم ز سرکاهی جدا
دل ز افکار دقیق افکار و من در کار خود / روز و شب نالان و سرکردان لباسان صبا
مانده مسکین دم تا کی خورم خون جکر / بلبل دستان سرایم خنده با تیم بی نوا
مه نیم تا کی خرامم در لباس مستعار / کل نیم تا زین رو بدان رو چند کردم در قبا
کافرم کر هیچکس روزی پی تازه کرد / کشت امید مرا جز ابر احسان شما
کرده ام چون لب شد بهر درت لیکن / راستان هیچکس چون دامنم کرد عطا
عالم از انعام سلطان کشت مالامال و من / چشم امید از نوال کس چرا دارم جدا
ساحل عمان و آنکه منت سقا یابت / سفره سلطان و آنکه کدیه نان از کدا
چون شب یلدا دم تیره کریه بر حضرت / بسته ام بر هیچ صاحب دولتی در شما
من با جماع افاضل در بسیط ملک نظم / مقتدای این سخن را هستم اکنون مقتدا
شعر من شعر است و شعر دیکران هم شعر لیک / ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا
جاهل از یاقوت مرجان باز نشناسد ولی / جوهری داند بقدر خویش هر یک را بها
کر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من / حضرت فضلت حاضر بنده اینک کو بیا
بلکه فکرم را درین دعوی کواهست این سخن / خود که خواهد بود هم را به از عیسی کوا
این سخن بر کوه اکر خوانم باقبال تو کوه / صد هزار احسنت برخیزد ز جای هر صدا

مرا کو سوی بازار کشیدی
دل و جان دادی و صد ... خریدی
خبر های ملک جمشید ...
رسانید ندز ز شاه قیصر
... سرو سال از خیل ... داری
... تا ع ... حسن داری
... داری با ...
... عنبر و یاقوت ...
خدا ... تیمار ... بود

ای فلک بر من تو هر جوری که میخواهی مکن | گر نجا هم رفت از این حضرت چنین بی‌حد خطا
ذره از خورشید و ظل از کوه نتوان دور کرد | لیک از خاک درش نتوان مرا کردن جدا
تا نشاند بر کمر یاقوت کو سرفراز | تا فشاند بر سمن کافور با مشک سیا
کج نهد نرگس کله بر طرز ترکان طراز | خم کند سنبل کله بر شکل خوبان خطا
روز نوروزت مبارک باد و هر روز از نوروز | ابتدائی و لیکن کار را با شد انتها

پر ز سودای سر زلف تو تا در سر ماست | همچو مویت دل سودایی من بی سر و پاست
ما چو موی تو همه حلقه بگوش شده‌ایم | حلقه موی پریشان تو سر حلقه ماست
مو بمو حال پریشانی من میگوید | مو بموی سر زلفت که بدین حال گواست
یکسر مو نظری با دل درد ایم کن | ای که از هر سر موی تو دلی اندر واست
گفته یکسر مویم بجهانی نفروشی | یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
شام را تیرگی از موی تو می باید برد | صبح را روشنی از روی تو می باید خواست
هر سحر مجمر بوی تو در دست شمال | هر نفس سلسله موی تو بر دست صباست
عنبر خط تو بر دور قمر دایره ساز | سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست

میبلند سرکشی آن موی فرو کلاه است | کو در آن سرکشی آشوب و پریشانیهاست
نگشاید گره از موی تو میبان نسیج | کار سلطان که فرو بسته تر از بند قباست
نسبت موی تو با مشک نه از بیم صواب | بلکه سودای پراکنده و تدبیر خطاست
مشک با حلقه مویت سر سودا دارد | کج خیالیست مگر مشک خطا را سوداست
بوست جوشان فکرم بازکنی یکسر مو | کلکم با نسیم نافه که در چین و خطاست
رنگ رخسار ترا سوسن و گل نوبر نو | موی گیسوی ترا شعر سیه تا بر تاست
در سرم هست که چون موی تو گر بشنیم | وز رخ و قد تو گویم سخن روشن و راست
عکس رویت ز پهلو ذره موی سیاه | چون فروغ ظفر بر جم سلطان پیداست
شاه دلشاد و هم سرور شاهان جهان | که جهان آمد در بخشش مو آساست
علی از پرتو عکس غرای صباح | موئی از پرچم او طره مشکین ساست
ای که با عرصه ملک تو جهان یکسر موست | وی که با پرتو روی تو قمر کم ز سهاست
نعل شبرنگ تو موبند عروسان بهشت | گرد خیلت تتق پرده نشینان سماست
کلک بی رای تو حرفی نتواند نگاشت | تیغ بی حکم تو یک موی نیارد پیراست
کلک را با صفت فکر تو موی اندر سر | برق را با روش عزم تو خار اندر پاست

بفدای گل رخسار تو با دام گداو
هر سحر داد ببوی سر زلف تو بباد

روز رخسار تو تا با سر زلفت بنشست
بود نایاف میان تو ولیکن کر

فستقی دایره گرد شکر پیدا کرد
نافه شک که بصد خون جگر پیدا کرد

در جهان قاعده شام و سحر پیدا کرد
جست بر لب میان او بزر پیدا کرد

چشم سرمست تو چون بخت من اندر خوابست
دهن تنگ تو چون کام جهان نایابست

گرد باغ رخت از سنبل چین پر چینست
وصف حسن بت چین پیش تو بت عین خطاست

چشمه چشم من از چشم تو دریابارست
عنبرین سلسلات بر طرف خورشیدست

مشک مسکین که جگر گوشه آهوی خطاست
زلف اگر بر کمرت سر بنهد نیست عجب

باغ رخسار ترا سنبل چین پر چینست
گر ز رخ و زلف تو بر بت چین پر چینست

صدف گوش من از لعل تو لولو چینست
رقم غالیه‌ات بر ورق نسرینست

از نسیم سر زلف تو جگر خونینست
پر سو دازده کانراز کمر بالینست

پسته تنگ تو بر تنگ شکر می خندد
حقه لعل تو بر عقد گهر می خندد

لاله رو با گل نامیه یا بافت
من ندانم رخ تو لاله و گل یا گلفت

بوی یاسمن از آن سبزه خط می آید | گل رویت طراوت ده خط یاسمنت
دل من یاسمنت برد و گواهم خط تست | چون کنم چون خط تو بر طرف یاسمنت
چشم من چون لب لعل تو لبالب خونست | قد من چون سر زلف تو سراسر شکنست
خال و خط و دهنت چشمهٔ خضر و ظلمات | رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسنست
چشم فتان تو در خواب شد و خفته بهست | فتنه چون دور خداوند زمین و زمنست

مریم ثانی و بلقیس سلیمان تمکین
شاه دلشاد خداوند جهان عصمت دین

آن خداوند که آمد ز خداوند خطاب | بانوی هر دو جهان مریم بلقیس جناب
ای ز بار منت گردن گردون شده خم | وی ز موج کرمت زهرهٔ دریا شده آب
برق با سرعت عزمت همه صبر و سکون | کوه با صدمهٔ حلمت همه سیر و شتاب
تیره مه کرمت ژاله چکاند ز دخان | فصل دی تربیتت لاله دماند ز سراب
ملک در مدت عمر تو که باقی بادا | فتنه در چشم بتان دیده و آن نیز بخواب
گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم | ور روایت کند از لفظ تو در بحر سحاب
از هوا چاک شود صدرهٔ سیمین سمن | وز حیا لعل شود گونهٔ لولوی خوشاب
فکر ابیات کنم اندیشه منور گردد | یاد خلقت کنم انفاس معطر گردد

ای سراپرده عصمت زده بر اوج کمال | صدر خورشید غلامان ترا صف نعال
پایهٔ تخت تو بر فرق زحل تزیین تاج | سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش | زهره آویخت از حلقهٔ زرین هلال
گر دماغ چمن از خلق تو بویی یابد | برد از غنچهٔ گل سرد شود باد شمال
فکر من گر بجناب تو رسد از عظمت | مرغ اندیشه فرو ریزد از آنجا پر و بال
من چه تحریر کنم مدح تو چون برترست | دامن مقنعه وصف تو از دست خیال

کشتی فکر چو شد غرقه بدریای ثنا
سوی ساحل نتوان بردنش الا بدعا

مرکز دور فلک چتر قمرسای تو باد | تتق عصمت حق ستر معلای تو باد
افسر فرق زحل نعل سم اسپ تو شد | سرمهٔ چشم قمر خاک کف پای تو باد
هر قبایی که سعادت بارادت دوزد | زیر این طاق نجم راست ببالای تو باد
اطلس کحلی چرخی که تعارانت قبا | کمترین ستر خلعت والای تو باد
چرخ پیروزه وش حلقه صفت چون لولو | حلقه در گوش کمین هندوی لالای تو باد
همه اقوال قضا متفق حکم تو شد | همه افعال قدر مقتضی رای تو باد
بر دلیلی تو دعا بر عدوت نفرین باد | این دعا را ز همه خلق جهان آمین باد

با دو صحت اگذری بر کوی جانان یافت	یا دم عیسیت جسم خاک از جان یافت
یا بشیر صحت ذات عزیز یوسفت	ره گذر بر کلبه احزان کنعان یافته
این خلیل آذرت آذر بر و ریحان شود	یا خضر در عین ظلمت آب حیوان یافته
گوهر پاک وجود در درج فطرت	چون کلیم الله خلاص از بحر هجران یافته
درة التاج سلاطین شاه و شاد الکو همت	گردنانرا طاعتش با طوق و زنان یافته
ای بمکین از ازل ماند بلقیس آمده	وی یزدان تا ابد ملک سلیمان یافت
شکر یزدان را که ذات بی نظیرت در جهان	هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافت
از نظر سالها جاسوس فکرت در جهان	جسته و صد سال در زانوی امکان
آسمان از خود نمایی پیش رایت رو سنت	آفتاب عالم آرا را پشیمان یافته
عقل کامل رای خود را نزد عقل کاملت	با کمال معرفت در عین نقصان یافته
روی سر پوشید کان در دهای عفت	روزگار از سایه خورشید پنهان یافته
از سواد سایه چتر جهان خال شمال	برغدار شاه چار ارم شبستان یافته
شهسوار همت افلاک را در روز عرض	جوغبار نیلگون همت میدان یافت

نوعروس حشمت خورشید را در بزم جاه	چون مرصع مجمری از زر بر دامان
گلشن نیلوفری را خادمان مجلست	شبه نرگس دانی از مینا در ایوان یافته
با وجود طبع و حسن خلاقت کز خلق	سرو در اگلزار لطف و ابر احسان یافته
قصه یوسف جمالی قعر چاه انداخت	ماه حاتم فلک در طی نسیان یافته
دست در بخت گروکان برد دامان خاک	بحر پر دل را حریف آب دندان یافته
دست ارزاق خلایق پیش سیل تقدیر	داد و بستد تا بر و بحر از ایشان
اژدهای همت در دامن آخر زمان رایت	فتنها را چون کشف سر در گریبان یافته
از زبان تیز شمشیرت که قاطع حجت	دعوی عدل ترا ملک تو برهان یافته
در هوای دست بوس و خاک بوست آسمان	ماه را گاهی چو گوی و گاه چوگان یافته
طوطی لفظ شکرخای تو بر خوان سخن	پر طاوس ملایک را مگس ران یافته
اندر آن میت که بود از بس غبار عاد ضیت	چرخ چشم روشنان را ریگ و حیران یافته
روزگار اندر مزاج بدر و صدر سلطنت	انحرافی زاختلاف چرخ گردان یافته
قرة العین جهان از یک دو روزی چشم بد	از نکسر ناتوان چون چشم خوبان یافته
دل سواد مملکت را دید دور از روی تو	چون سواد طره دلگیر و پریشان یافته
در رعایت در مساجد شب همه شب تا به روز	مومنانرا همچو شمع از سوز گریان یافته

صبحدم زان غمزه که ناگه بر تو بادی بگذرد / آتشین دل در بر خورشید از آن یافته

آسمان که دیده چون کس گستاخ باز / غنچهایش یک بیک در دیده پیکان یافته

منت ایزد را که می بینم همی همت / چشم بیمار جهان داروی درمان یافته

موسی عمران علم بر وادی ایمن زده / یوسف دولت خلاص از چاه زندان یافته

سالها گیتی نثار مقدم این روز را / دامن دریا و کان در و مرجان یافته

گرد بست سایلان کنار شکر اله / سر بسر شکل لعل و کان بر چهره کان یافته

آتش طبعم بفر مدحت داغ حسد / بر جبین خان خاقانی و خاقان یافته

در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفی / بنده در درگاه سلمان کاجهان یافته

تا بود نیک جهان از انجم خیر و شر جهت / از نه آبا و سه روح و چار ارکان یافته

باد با احباب و اعدایت قرین مهر و کین / کامرانی آغاز تا انجام دوران یافته

ای حریم بارگاهت کعبهٔ ملک و ملک / ساحت دارت روضهٔ فردوس جدی مشترک

در خطا از عکس خطوطت سطح الواح فلک / در گل از سهم سیاستت پای وهم تیز تک

از فروغ شمسه دیوار ایوانت بشب / ذره ها در هوا بتوان شمردن یک بیک

پاسبانان

پاسبانانت و بامت گر بعرش شب شوند / زنده میدارند شب را وز تسبیح فلک

با غبار کیمیای خاک درگاه تو زر / سر زند بر سنگ اگر جوهر نماید بر محک

بارگاهت قبله گاه مشک مویان خطا / آستانت قبله جای ماه رویان تتک

جنت و صحنت مقابل می نهاد استاد عقل / گفت رضوان تا بیان عرصه لی دین حصه لک

خار و خاشاک فضایت میفشاند سر صباح / گلشن فردوس را افراشت بر رسم ملک

ز اشتیاق حوض حوض و حوض کوثر مست / می شود ماه سما مر ماه بر شکل سمک

اعتدال نوبهار گلشنت در مهرجان / میدماند خیری از خارا و گلبرگ از خسک

چرخ خورشید جلالی ایمن از تغییر باد / سد یأجوج بلایی فارغ از تخریب دک

میر بر صدر تو جمشید است بر عرش سبا / شاه بر تخت تو خورشید است بر اوج فلک

شیخ حسن بیک آسمان مملکت کلباب ظفر / شاه ابن شاه داد آفتاب سلطنت تیغ شنک

حزم هشیارت قصر ملک را ایوان پاسبان / بخت بیدارت خیل نصرت را یزک

نیست بی این باد را دست تطاول بر چراغ / نیست بی آن آبرا دست تصرف بر نمک

آن چنان دارد که از آواز گوش سرزمان / دور گوش آید اندر گوش النصر معک

خطه بغداد جنس در سایه اقبال شان / چون خلافت بی علی بود است و بی زیر فدک

این بهشت آباد خرم بر شما فرخنده باد / مسکن احباب جنت منزل اعدا درک

چون علم حضرت جمشید خورشید اقتدار | آفتاب سایه‌گستر سایهٔ پروردگار
ابر دریا آستین خورشید گردون آستان | اردشیر شیردل نوشیروان روزگار
زهره طلعت ماه عشرت مهر بهرام انتقام | مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار
ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیزخان | کآسمان از بر مدار رای او باشد قرار
از خراب‌آباد شهر ساوه کرد از عزم جزم | ساقی میمون‌فال سعد ورد اختیار
جمعی از والا مقامان کان موج طوفان بلا | قومی از بیچارگان تیغ ظلم روزگار
حمله بر فتراک مرآوی بخشند از هر طرف | کاخر از بهر خدا ای از شهان اهل و تبار
چون بسعی کعبهٔ حاجات ارباب دلی | حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برآر
بر نهی تاج کرامت بر سر سلطان حال | گر مجالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار
کای سکندر معدلت از جور یأجوج الامان | وی سلیمان زمان از دست دیوان زینهار
ساوه شهری بود دل بحری پر از گوهر که بود | اصل او را معجز مولود احمد یادگار
هم بها و خطه‌اش را زینت بیت الحرام | هم سواد عرصه‌اش را رتبت دار القرار
باد او چون باد عیسی دلکش و روح‌بخش | آب او چون آب کوثر غمزدای و سازگار

از شمال

در شمال فصل با بستان او برشتاده | در مزاج آذر آبان او لطف بهار
هیچ تشویشی در او نابوده جز در زلف دوست | هیچ بیماری در او ناخفته الا چشم یار
همچو نرگس مست و زر در دست و ایمن نیم‌شب | خفته بودندی عسس‌بانان سر بر زر بلکه دار
خواجگان مال‌دار از معتبر در خانه‌ای | هر یکی را همچو قارون بود صد دینار
خواجه شد بی‌اعتبار و مال شد ناپایدار | ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
بود از خوبی سواد شهر چون خال جمع | وز پریشانی شده چون زلف خوبان تار و مار
بقعه‌ای بینی چو دریا در تموج ز اضطراب | مردم اندر وی چو در دریا غریق اضطرار
عین کیفیت گفتن در حضور حضرت بشرح | آنچه در وی رفت از قحط و وبا بسیار
قحط تا حدی که مرد از فرط بی‌قوتی چو شمع | جسم خود را سوختی در آتش و بگدازی بکار
شب همه شب بر نوای نالهٔ اطفال و زن | خون شیخ مرید شد از کاسهٔ سر خون عقار
مردم از شوق سر پستان مادر در پی گریز | در دهان بیکان خون‌آلود طفل شیرخوار
آه از آن اشرار کایشان در پس شمشیر تیز | میجهند و نی‌نی میزنند هر یک چون شرار
او لابردند هر یک از سرای و خان و مان | هر چه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار
تا بآب دیده‌ها کردند زان جنگ‌های بی | تا بجست خانه‌ها بر اشتران کردند بار
آنکه بهتر بود و بهتر از این بی چوب | پوست بر تن بر سر لب کافشند چون انار

کران

همچو آتش چوب میخوردند و میدادند زر | وانکه از سینه طاقتی بر خاک می‌مردند زار

همچو اشک افتاده مردم‌زادگان از چشم خلق | رخ بخون لعل شسته جسته از مردم کنار

آنکه دوش از بار چون گل بود با صد پیرهن | میکند امروز بهر خرده خود را فکار

برگل رخسار و سرو قد خوبان چگل | چشم کردند چون سحاب از روی غیرت اشکبار

توده توده بی کفن افتاده جای نازنین | در میان خاک و گل افتاده همچون خار خوار

آنکه از صد دست بودش جامه در تن این زمان | دستها بر پیش و پس دارد ز خجلت چون انار

تاج بردند از سر منبر چو دستار خطیب | طاق بر کندند از مسجد چو قندیل از منار

بوریا بر ناخن عابد زنان بر دم که خز | حلقه بیرون کن ز پیش طاق پیش از پیش ...

در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر | گور و آهو راست مسکن شیر و روبه را قرار

باغ چون اغش خراب او دشت گشتن جو ... | زاغ آنرا باغبان و قاز این را باز یار

میکند هر شب بجای بلبلان فریاد بوم | کالفرار ای عاقلان زین وحشت آباد الفرار

خسروا الله دهی از حال مسکینان خبر | حسبة لله نظر بر حال مسکینان گمار

الامان از تیغ زهرآلود درویشان الامان | الحذار از ناوک فریاد مظلومان الحذار

می رباید خال اقبال از رخ مقبل بحکم | تیر آه مستمندان از دل شبهای تار

چون روا داری که در ایام عدل شاه ملت | گر تواضع می فرستد باز باج از بهر بار

شیر و آهو دستها در گردن هم چون نگار | خفته باشند ایمن آسوده در مرغزار

آنکه از تشویش ما را جای در سوراخ موش | وانکه از بیداد ما را پای در دنبال مار

بلکه دریا و ما لب خشک چون کشتی صفت | حصن خورشید و ما محروم از خفاش وار

اندران شهر این زمان جمعی که باقی مانده‌اند | از فقیر و از توانگر از صغار و از کبار

بر امید طلعت خورشید عدلت این زمان | همچو حربا بر سر راه‌اند و چشم انتظار

گر ز اظهار عنایت هیچ تقصیری فتد | بعد از این دیار کی گردد بگرد این دیار

اقبالی از دل با نور حشمت والا مکر | آسمانی از سپهر با ظل رحمت بر مدار

تا دعای دولتت را از سر امن و امان | میکنیم اندر آناء اللیل و اطراف النهار

چونکه بود اندر کلام اطناب از پی ملال | بر دو بیت عنصری کردم سخن را اختصار

بیا چون مقام طرب شد تمام | نوای بساز از پی این مقام

نوایی که در وی سخن نیست دست | نوای نی و چنگ ما لا کلام

درون دل از جام می بر فروز | که تابد در او روشنایی ز جام

نوای طرب در مقامی سرای | که زو جان غمگین بود شادکام

مقامی که از خاک بوسش کنند | ملوک و ملایک معطر مشام
مقامیست برتر ز ذات البروج | مقامیست خوشتر ز دار السلام
درو چون نوا را نیابی خزین | درو چون صبا را نباشد مقام
بیاضش بحدی که رخسار صبح | سپید از وی استاند بوام
بلندیش تا پایه کاف قاف | بزرین کمندش برآید ببام
قمر تا شود خادم این سرا | گهی بدر و گاهی هلالست نام
نبودار این روضه بودی اگر | شدی ساکن این قصر فیروزه نام
ز نور و صفا صحن این خانه را | فراغت شد از آمد صبح و شام
ز خاک درش چون ز خیل بهشت | دماغ فلکراست ذوق مدام
طمع داشت گردون که قرص قمر | شود خشت فرشش ولی بود خام
گدا گر سوالی کند زین سرای | صدایش همه آری آرد پیام
صریر درش گفته با سایلان | سلام علیکم علیکم سلام
زحل کو بپاسش تواند رسید | ز شاهنشه بود پاسبان بام
بجای خود است این عمارت که کرد | پناه سلاطین ملا دانام
مقام کریمان عهدست شاه | بسی کرد نیکی بجای کرام

جهان کرم شاه دندی کُک | جهانیش در سایه احتشام
کریمی که بر خوان احسان او | عظام صدور و صدور عظام
زهی چتر دور ترا سایه دار | همه روزه خورشید در اهتمام
حمایت حضرت کرمی پرورند | روان در ظلال جلالش عظام
صفات تو چون وصف عقل است خاص | عطای تو چون نور مهر است عام
خود را بقد پرستار قد ا | امل را بفتراک تست اعتصام
بجا خیل رایت چرا پرده زد | بود خیط صبحش طناب خیام
اگر ماه نورا کنی تربیت | بیک شب کنی کار او را تمام
بریم بریزد دگر آب روی | اگر مایه یابد ز دست غمام
ستم بود پیوسته کار سپهر | بدور تو بر کند دندان ز کام
شها من درین پیشت آوردم | دو شعر ظهیر از پی اختتام
منم گر زمین بوس این حضرت | چو بدبد مرا تاج بر سر مدام
ندانم که بلقیس ثانی چرا | درین چند گاهم نبرد است نام
درین هر دو بیت ار چه الطاف‌هاست | رحیق کلامت مشکین ختام
الا تا همی بیت معمور را | بود خانه کعبه قایم مقام

سرای جلال بقای تو باد | چو فردوس دایم بر کن دوام
درین دولت آباد بر تخت جاه | بشادی نشین تا بروز قیام

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین | آسمانی آسمان کز نقش بند و بر زمین
آشکوب اولت سبع سموات طباق | نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین
از رشک سقف لاژوردت آسمان را می زند | صد گره بر طاق ابروی زمان از خشم چین
گر شود ناظر بسقف نیم ترکت آسمان | بر زمین افتد کلاه از فرق ترک هفتمین
طاق درگاه تو طغرا ایست بر منشور ملک | رسم ایوان تو بنیادیست بر ارکان دین
بحر عمانرا ز آب دجلات باشد نسا | آب حیوانرا بخاک درگهت باشد یمین
بیت معموری محقق بحر مسجورت ز فوق | سقف مرفوعی معین ظل ممدودت قرین
آستانت را برخ شاهان [illegible] خاک | بارگاهت را بلب حوران جنت خوشه چین
جان فزاید چون صبا در روضه ات طبع سقیم | خوش برآید چون نوا در پرده ات قلب حزین
تا شود جاروب [illegible] فراشانت | بس که خود را بر زمین مالید زلف حور عین
خازن فردوس از رشک آمد و با حور گفت | تا بدین چندین [illegible] نازک مباش و نازنین

خورد و لدان پای کوبند از طرب چون روز بزم | در طواف آیند غلمانت بکاس من معین
جنتی اینک عیان تخت و بخت ساحت | حور و مقصور و درخت طوبی و ماء معین
هست اصل نسخهٔ خلد برین بر هشت باب | تو بهشتی را بران افزوده بابی نهمین
آسمان میخواست کز سنگت کند لختی تراش | تا نهد بر خاتم سپهر ورز خود چون نگین
سر بزد بر سنگ زد چندانکه تیره گشت روی | پر کیوان آن معمر هندوی باریک بین
گفت منت نی زند صد دل بر دیوار [illegible] | در نشیند کانی از دیوار این حصن حصین
تا قبول شاه یابد خشت زرین میکشد | صبح دم بر مقتضای نعم اجر العاملین
سایهٔ لطف الهی خداوندی سلطان [illegible] | آفتاب دولت و دین قهرمان وطن
آنکه حق را بر خلایق از پی ایجاد او | منت انعام اتیکم بسلطان مبین
مهد او را موکب خورشید اندر ظل [illegible] | عزم او را مرکب جمشید اندر زیر زین
ای ز رشک جام جودت چشم دریا پر ز اشک | وی صیت کوس عدالت گوش گردون پر طنین
گوشهای صدره ات تسبیح خیرات حسان | گوشهای امنت بجاده روح الامین
حلقه درگاه جاهت گوشوار عرش [illegible] | پایهٔ صدر رفعت دستگاه ملک [illegible]
خاک را با ظل حضرت نیست مهر آسمان | باغ را با بوی خلقت نیست برگ یاسمین
هر نفس مشاطه رای منیرت کرده پاک | از غبار تیره رنگ روی آیات یقین

پادشاها بنده از بهر ثنا آورده است | دامنی پر بر در تو آنکه چه دریای ثمین
در لباسی جان فزا آسپی کز شوق آن | طاق ازرق میکند شو هر زبان حرز حزین
رسم شاهان جهانست این بهشت آباد تو | رسم شاهان تازه کردی آفرین باد آفرین
جای شاهانست یا رب فرخ و فرخنده باد | جاودان پادشاه نیشان این بن سین
بر سریر منصب دلشاد شاهی تا ابد | شاه بادی شاد باد آمین رب العالمین

سحرگهی که چمن شمع لاله در گیرد | سمن بعزم صبوحی پیاله در گیرد
جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود | هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد
چو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازد | ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
مشابه گل زرد فلک شود گل سرخ | نخست تیغ برآرد و دگر سپر گیرد
نمونه ایست ز حراق آتش و گوگرد | چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل | همه لطایف اوراق گل ز بر گیرد
اگر نسیم ختن سحر بر گذار کند | ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد
مسافری عجبست این گل رسیده کراد | چو برگ سفر بپا ز دره سفر گیرد

زرنگ نسیم

زرنگ نسیم که در آستین غنچه بگرد | دمد شمال چو مریم بروح در گیرد
ز بس قراضه که گل گرد کرد در دامن | محال نیست که دامن بکبر در گیرد
ز آفتاب چو چرخ خمیده نرگس مست | بیاد خسرو آفاق جام زر گیرد
اگر حمایت او ذره را دهد تمکین | فراز مسند خورشید مستقر گیرد
ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو | بگاه فیض عطا بحر را [illegible] گیرد
تو آفتاب منیری چو آفتاب سحر | چهار بالش ملک از تو زیب و فر گیرد
عنایت تو روانی بیک نفس بخشد | کفایت تو جهانی بیک نظر گیرد
بعهد داد تو دراج چشم باز کند | بعون عدل تو روباه شیر نر گیرد
برید فکر تو افلاک زیر پا آرد | همای همت آفاق زیر پر گیرد
چو تیغ تو بدرخشد قضا مقر جوید | چو شست تو بگشاید قدر حذر گیرد
مهابت تو اگر باد را عنان بچد | صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد سبک را بخاک دفن کند | بحلم کوه گران از جای بر گیرد
عدو حسام ترا چشمه اجل خواند | ولی نیام ترا مطلع ظفر گیرد
چو آفتاب ضمیرت بیک اشارت رای | ز حد خاور تا مرز باختر گیرد
شب زمانه بمهر تو کرد دامن | وگرنه کین تو حالی دم سحر گیرد

زخاک پایت اگر حور ذره یابد
بخاک پایت که در دامن بصر گیرد

شرار آتش قهرت اگر بکوه رسد
زخاصیت همه اجزای او شرر گیرد

زبان نطق تو با خامه گر سخن راند
چو نی شکر همه اجزای نی شکر گیرد

بهار جاه ز خلق تو رنگ و بو یابد
نهال عدل ز بذل تو بار و بر گیرد

زمانه اطلس گلریز سبز کرد ورا
ز گرد نعل خنگ تو آستر گیرد

اگر ز نعل سمند تو افسری یابد
سر سپهر ترک کلاه خور گیرد

اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را
بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد

هزار مایه فضیلت نهد ابر اهل سخن
وگر همین قلم خشک و شعر تر گیرد

همیشه تا خرد این سرای شش سو را
ز بهر آمد و شد خانه دو در گیرد

سرای عمر تو معمور باد تا [illegible]
که کارخانه گردونش از تو فر گیرد

بهار و نگار و شراب و جوانی
کسی را که باشد زهی زندگانی

دو چیزند سرمایهٔ کامکاری
دو ذوق اند سرمایه‌ای شادمانی

نشاط شراب و شراب صبوحی
صبوح بهار و بهار جوانی

دگر وصل

دگر وصل یاری بدست با آن
زهی پادشاهی زهی کامرانی

درین وقت یار سبک روح باید
که هر گل کند چون صبا جان فشانی

بیاد گل و ارغوان می ستاند
ز ساقی گلرخ می ارغوانی

صبا هر صباح از سر کوی جانان
همه بار جان آورد ارمغانی

کلاه گل افسر کیقباد دی
بساط چمن دیبه خسروانی

دل غنچه چون خوش نباشد که با گل
بخلوت کند عیشهای نهانی

مشو غافل از عمر و میدان غنیمت
حضورش که یار عزیز است جانی

چو خواهد گذشتن همان به که او را
دمی خوش برآری و خوشش گذرانی

شبی بلبلی گفت با من بباغی
که ای عندلیب ریاض امانی

همیشه ازین پیش دلشاد بودی
چه بود تا که غمگین شدی ناگهانی

ترا مدتی بود خرم بهاری
برانداختش شد باد خزانی

هوای کدامین چمن داری اکنون
ندیم کدامین گل و گلستانی

بدو گفتم از جنت و نرگس
نماند نعیم جهان جاودانی

کنون می دمد باز بوی بهاری
به سرسبزی و میوه شادمانی

فلک میرود در پی عذرخواهی
جهان میرود با سر مهربانی

دران باغ خرم کوش با دخاکش — اگر بلبلی کردم و مدح خوانی
چو باد کنون می کنم سرفرازی — زخاک کف پای بلقیس ثانی
چو بلقیس جمشید تخت معالی — چو جمشید خورشید چرخ معانی
سپهر کرم شاه دندی که هست او — سزاوار دیهیم و تاج کیانی
سرای جهان را بتدبیر بانوی — بنای کرم را بتحقیق بانی
اگر نه زحل بر فلک شب همه شب — کند بام قصر ترا پاسبانی
فرود آرزی قلعه سقف منیعش — غلامی سیه را بجایش نشانی
خرد چون قلم در صفات کمال — فرو ماند از بی سری و زبانی
اساس سرای بزرگی بهمت — نهادی و زد و [illegible] جایش رسانی
که در بارگاه تو از فرط حشمت — زنند آسمانها در آستانی
ایا شهریاری که از ابر و دریا — کف بر سر آمد بگوهر فشانی
شده بر خلایق چو اوقات خمسه — دعای تو واجب چو سبع المثانی
حمایت چتر تو بالای گردون — که خورشید را می کند سایه بانی
بعهدت صبا شیره آرد شادان — نقاب عذار از گل بوستانی
الا یا نسیم صبا مر بهاری — زمین را دهد کسوت آسمانی

بهار بقای تو سرسبز بادا — جهان کاسمانش کند بوستانی

زلف شبرنگش که با صبح گردان است — گوی حسن دلبری در زد چوگان اوست
زلف کافر کیش او پیوسته میدارد برو — در گلین جان کافری را که دل قربان اوست
با لبان شکرینش نیست چندان لذتی — انگبین را کایت شیرینی اندر شان اوست
مشک چینی چیست تا با چین زلفش دم زند — خاک پایش خون بهای چین و ترکستان اوست
در بیان و مرجان که سفت عقل [illegible] — روح [illegible] عبارت از لب دندان اوست
چشم ترکش را مگو تا ترک تازی کم کند — خاصه بر ملکی که دوندی سلطان سلطان اوست
قبله شاهان عالم آنکه از فرط عفاف — سجده گر دو جهان گوشه دامان اوست
آنکه از بهر علو پایه در بدو ازل — طاق گردون چو پشتی بسته بر ایوان اوست
بر فراز لامکان فراش قدرش خیمه زد — تا بدانستیم کین شقه شیادروان اوست
همت عالی او آن سدره بی منتها — که بلندی آسمان در سایه احسان اوست
پیر گردون چون بعهدش برنیا پیرش رسید — گوش دوران من شد از زبان اوست
ای خداوندی که هرجا در جهان سکندریست — خاک درگاه شریف چشمه حیوان اوست

آسمان همت تست آنکه دریای محیط   گر گهر گردد لبالب یک نم از باران اوست
نوبهار مجلس تست آنکه گلزار بهشت   روی گرداند وعده بخشد یک گل از بستان اوست
جیب جنت تا زند با روضه بزمت تو لاف   خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست
کیست گردون تا بگوید پایه قدرت رسید   گرد خاک آستانت سر اعیان اوست
بخت طفل تست برنایی که چرخ کوژپشت   چون کمان دست کش در قبضه فرمان اوست
هست ملک مقنعات راان شرف بر چین و روم   گر علو دین ترا بر قیصر و خاقان اوست
داد اضداد جهان را داد عدلت لاجرم   آب در زنجیر باد و باد در فرمان اوست
هر که در ماند ز رنج فاقه و درد نیاز   نوش دارو عطایت شربت و درمان اوست
من بوصفت کی رسم جایی که پرگار کمال   در بیابان تحیر عقل سرگردان اوست
مهد عالی چون جناب اهل بیت عصمت است   در جهان امروز سلمان ثانی حسان اوست
تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان   آنچنان کاندر نخستین پایه سر دربان اوست
طاق بالا پوش هفتم چرخ اطلس پوش باد   سقف ایوانت که کمتر بنده دربان اوست
روز مولود تو مبارک اهل عالم را ازانکه   روز را چاه و نظام عالم از ارکان اوست

[illegible]

حور اگر دیده بدین روضه کند روزی باز   کند از شرم در روضه فردوس فراز
ای نهال چمن جاه درین روضه ببال   وی حریم حرم کعبه بدین کعبه بناز
بوستانیست که طاوس فلک بر در او   از سر سدره نیاید بهوایش پرواز
خم طاقش همه با سقف فلک گردد خشت   لب بامش همه با بام زحل گوید راز
جای آنست چه جای مه و مهرست که هست   مه فروزان و بصد پایه ز مهرست فراز
زهره را زهره نباشد که ببامش گذرد   تا نباشد ز وکیلان درش خط جواز
مشک خاک در او خواست که گردد اقبال   گفت در خانه ما راه ندارد غماز
خشت ایوانش بصد رتبه گردون خشک   طرز ایوانش بر دامن آفاق طراز
آن ضیا یافت و بزرگی ازین جا عراق   که ز ارکان حرم کعبه و از کعبه حجاز
خوش بهاریست بساز ای بت چین برگ بهار   خوش مقامیست نوا راست کن ای یار ناز
تا بکی چرخ مخالف ره عشاق زند   پرده راست کن ای مطرب عشاق نواز
ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل و گل   کار و بار چمن امروز بیکیست و بساز
نرگس از مستی می سر بنهادست بخواب   سرو بر دامن گل پای کشیدست دراز
غنچه شاهد رعنا همه غنجست و دلال   بلبل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز
بوستان سفره پر برگ گل از شمع کشود   بلبلان را سر سفره گل و آوا آواز

[illegible]

باغ را سبزه طراز بد عذار است کنون | خطی آمد بوی از عارض خوبان طراز
افسر لاله ببین بر صفت تاج خروس | چشم نرگس بنگر بر صفت دیده باز
باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز | از لطافت شده بر جنت اعلی طناز
شاه دنیا جوانبخت جهانبخش که او | از کمال شرف از جمله شاهان ممتاز
آن کریمی که در این گنبد فیروزه صدا | بجز از شکر ایادیش نمی گوید باز
ادب آنست که با حرمت عدلش از این | بس جمع بزند سر شمع بگاز
ای ز نشر علم رای تو خور در تب و تاب | وی مه مهر سم شبدیز تو در تک و تاز
مه بنعل سم شبدیز تو هرگز نرسد | گو بباید شد از این پس تن خود بگداز
چتر انصاف تو چون ظل همای اندازد | کبک در سایه او خنده زند بر شهباز
در کمال شرف جاه و جلالی اکنون | هست دوران ابد انجام ترا آغاز
هر کجا چتر همایون ترا بر فکنند | ادب آنست که خورشید کند دیده فراز
میل آتش کشندش شهاب از گنبد | آسمان دیده انجم بشبستان تو باز
پادشاها چو دل از غیر تو پرداخته ام | لطف کن لطف دمی با من بیدل پرداز
آنکه جز پرده مدحت ننوازد شب و روز | بلبل خاطر او را بنوایی بنواز
نظر انداز بر این گفته که ضایع نشود | گفته اند آنکه نکویی کن و در آب انداز

ز سنبل تو نیابی چمن طلب کرد
ازان چو سنبل بچمن طلب کرد
حریر و دیبه چو پشت چمن دید
سرو بار تیغ چمن نهیب زد
زد پا ز رعنا بنیم نهیب زد [illegible]
شد از عرض همه مشک عارض
زین عارض خوبان بعارض
هم رسم طلایه بهانه
بنیم گلستان بر باد داند
ملک یاقوت اشک از دیده ...
نهان زیر لعل ... [illegible]

تا ابد بر سر سالی ز پس پرده غیب | عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز
قبله خلق جهان باد سراپرده تو | وز شرف پرده سرای فلکش درده نماز

دمید گرد لب جوی خط زنگاری | بیا و در قدح افکن شراب گلناری
صبا شراب صفا ریخت در پیاله گل | بیک پیاله گل گشت روی گلناری
زمان زمان گلست ای دل ای باغی | کی آوری می اگر در زمان گل ناری
بیا تفرج آیات صنع باری کن | که داد داده است با این همه گهرباری
نهاد گنبد گل بین که از زمرد و لعل | نهاده اند و در وی کنند زرکاری
مهندسان هوایی ز نقطه باران | بر آب دایرها می کشند پرکاری
چو قرص گرم فلک دید گل دهن بگشود | ندانمش ز چه پیدا شد این شکم خواری
شبی از تحصیل علم حکمت عین | بسا که نرگس مسکین کشید بیداری
ز رشک چشم ندارد که لاله را بیند | که لاله نیز چرا می کند کلهداری
اصول حکمت بید و خلاف بنگر | که مست در دو دل بسیار علتی ساری
فغان در دل سار و نعره سحرش | شود کلام قماری و منطق سار

ای صبا خیز و ز روی دلبر من پرده بردار
گوشه ای از نقاب از رخ آن ماه بردار
آن صنم بوستانی گل من ...
خار این راه ... خار ... بردار
صد ... جان ... قبول
ای ... ز ره ... بردار
... [illegible]
... بردار
... بردار
[illegible]

اگر ز باد نه بوی تو بشنید یعقوب / چرا بقهقهه خندید کبک کهساری
شکوفه پیش رو لشکر بهار آمد / که پرده زد برای سپاه سالاری
عجب که دیده نرگس نظر کرد مسیح / نمیکند نظرش چو دست پنداری
نهاد شاخ شجر تختهای بزازی / گشاده باد صبا کلبهای عطاری
زجعد غالیه بوی بنفشه روی زمین / نهاده خال رخ گل رخان فرخاری
نوای بلبل عاشق شنو ز ناله چنگ / گر از محبت گل شد برو هواداری
مغ مجلس گل را چنگ که گل / عروس پیشنشست و چنگ بازار
ولت غنچه پیکبار و سوسنست زبان / ببست ره ز زبان آوری بدلداری
ثنای حضرت گل بلبل ارچه میگوید / ببایدش ز من آموخت نغز گفتاری
چو کلک من بدعا و ثنای سلطان / زبان قمری اگر لاله را شود قاری
معز دولت و دنیا و دین خدایگان / بسایه علمش آفتاب نهاری

محیط مکرمت و کان جود شاه داود
که ابر راز در شش راتبیست ادراری

شهی که بهر فروشد لعل اسپش را / برای تاج کند مشتری خریداری
جناب همه آوازه رفیع مملکه است / که گرد هفت سپهر چهار دیواری

[illegible] صبا تا کلاه کج بنهاد [illegible]
بصنعت [illegible]
[illegible]
[illegible]

اکر

اگر درآورد او ظل جاه را بجوار / ز جاه چشمه خورشید را کند جاری
چو دید رایت او کف آفتاب بلند / که کار تست جهانگیری و جهانداری
کند مطالعه روزنامه فردا / ضمیر او ز سواد خط شب تاری
ز جام باسش اگر عقل جرعه بچشد / بخواب نیز نه بیند خیال هشیاری
سحاب کیست که لاف سخاوت زند با او / اگرچه میکندش دعوی هواداری
کسی که شد چو قلم در زمان او دو زبان / نصیب اوست سیه رویی و نگونساری
ز حمل او چو جهان تنگ آمدست دشمن او / چرا بدوش کشد بار بیسر باری
ز بی مهابت قوت شاهین کرد / بهر دیار ترازوی عقل طیاری
سریر جاه ترا با شکیب کند گردون / بگرد بالش او گر تو سر فرود آری
ببوی خلق تو یابد حیات و برخیزد / نسیم صبح کجان میدید ز بیماری
اگر نسیم صبا گردی از درت یابد / بسی که مشک ختن را دهد جگرخواری
برای قدر تو گر زانکه گنجدش در سر / قبای اطلس گردون کند کله داری
ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن هر شب / پناه برده بکوهست و گشته متواری
که در جهان نگری جز بطاعتت بندد / گران کمر نکند بر میانش زناری
جهان عدل تو با غیبت بار دور که دارد / بجز ز درخت نبیند کسی گران باری

[illegible]
[illegible]

به روز جلوهٔ نصرت قبای پیروزی | ز گرد خنگ تو پوشد سپهر زنگاری
بر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز | مگر در کرم ز دست تو می‌کشد خواری
بسی که زر ز آمد بدید و بخشیدی | بلطف خویشتنش گر چشم دیناری
اگر شمار درم می‌کنند پادشهان | توان شهی که درم را به هیچ نشماری
بغیر مورچه تیغ وقت قصد عدو | روا نداشته هرگز که موری آزاری
ز شکوه و وقار تو کوه با همه سنگ | رود بباد چو کاه از جا ز سبکساری
شها بپوش نهایت فلک ز شرق بغرب | همی برد تخم را چو مشک تاتاری
کواکب سخنم طالعند در آفاق | ولی چه سود که طالع نمی‌دهد یاری
بوصف طالع کفته عجب و کمال حال خود از | دو بیت کرده خرد بر زبان من جاری
بخاک پای تو کاب حیات از آن بخجلد | اگر مسودهٔ شعر من سفیداری
سزد که خواری حرمان شد معانی من | بلی کشند غریبان ضرایبه خواری
همیشه تا بود این خرقهٔ ملمع دهر | که روز می‌کند شمع دبی و شب تاری
سنین عمر ترا باد روز نوروزی | لیالی آن همه قدر شهور آذاری

وراى حق ... عاشقان ... [illegible]

زسیم

عاشق

ز سیم برف زمین شد چو قلزم سیماب | بیا و کشتی دریای لعل را دریاب
بیا و بکف و قدح کش چه میکنی آتش | که در شتا نرسد هیچ آتشی بشراب
ز آب سرخ می افتاد باز زال خرد | چه جای زال که رستم بیفتد از سر خواب
ازین محیط ثلوج ار خروج مطلبی | کسی برون نرود جز بکشتی می ناب
تن زمین همه در آمد غرق که چرخ | رود بباد چو دست خیار بچه نرد
سهام دیلمی از قوس می‌کند پرتاب | نعوذ بالله اگر آورد برون ثیاب
میان برف بود پای راهبان قدرت | که دست و پنجه مفلوج راست در سیماب
فلک کبود شد او قبا بمی لرزد | ز ابر اگر چه نهانند مهر و در سنجاب
جهان مزاج هوا سرد و تر شده است کنون | کر از دمن شب و روزش روا اندیست لعاب
نمیکند نظر مهر آسمان بزمین | که در میانهٔ سرد و کدورت است حجاب
گذار بر کرهٔ گل نمیکند خورشید | ز بیم آنکه مبادا فرو رود خلاب
چگونه نور بمردم رسد که عین زمین | همه سپاهی کرفتست با سواد سحاب
زمانه خاک سیه خواست تا کند بر زنگ | ز دست ابر دلی در زمین شیاف تراب
سدست حلیه طاوس روز فاخته | کنونکه زنگ حاصل کرفت بال غراب
من آسیاب فلک پر دقیق می یابم | اگر چه فکر دقیقم نماند ورای صواب

عاشقی همچو ما ازان ره ... جهره ... ازدست ایشان ... کر ز عاشق چه پرسی ای علی ... مر بیچاری صاحب دل ... [illegible]

زین دقیقه حاصل سپهر را چو زان / نه قرص مهر برآید نه گرده مهتاب
نمی‌کند اثری آفتاب و ممکن نیست / که با چنین تعبی آفتاب دارد تاب
عظیم کوته و تلخست بر در روز امروز / چو روز کار بداندیش شاه عرش جناب

جمال روی تو نقشی عجب زد است بر آب
ز آتش بر آب حیات بسته نقاب

بر آب چشم من ابر بهی تست بسته پلی / جو بیت در نظرش بس پلیست زآن سوی آب
خیال چشم تو در خواب می‌توان دیدن / خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
بحسن عارض خط تو برده اند بنا / بهشت طوبی طوبی لهم و حسن مآب
مرا بدور لبت شد یقین که جو لعل / بدید می شود از آفتاب عالم تاب
بهار شرح جمال تو داده یک فرد / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
دل مرا سر زلف تو کرده جای سیاه / غم تو از دل تنگم شدست خانه خراب
بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید / بکام اگر برسیدی ز تیره بختی خوناب
لب دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
هزار صید بموی چه کشی ز قید / کمند طره هر سو که میکشی بر تاب
دهان تنگ تو زان روی هیچ پیدا نیست / که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب

ابتدای ... کلام الملک
... شمع ... حکایت شمع ... شمع
چو ... دود و سودا از سر ...
از سرکشی ... گفت ... سر زنش کردن
عاشق ... من عاشقم
... گفتی سرفرازی ... سرفرازی نیست ... عاشق

محیط کوه رکاب آفتاب بر عنان / جم سپهر جناب آسمان عرش بساط

معز دنیی و دین پادشاه شیخ اویس
کش آفتاب ملوک از ملایکست خطاب

نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور / کواکب از در او یافتند فتح الباب
زهی زمین ز وقار تو کسب کرده درنگ / زهی ز عزم تو طرف بسته شتاب
نواهی تو فلک را به بسته راه سیر / اوامر تو زمین را کشاده پای ذهاب
بقلعه کرسی و در حصار گردون نیست / بدولت بگشاید مفتح الابواب
بهر چه سعی کنی و در برون امکان / بهمت تو بسازد مسبب الاسباب
به پرتو پر همای فتح و ظفر / چنانکه طایر کیش آشیان پر عقاب
ز باد عزم تو خندید ملک اسکندر / ز آب تیغ تو گردیده چرخ دولاب
قضا دقایق فکر تو تا بدید اول / نساخت از زر و نقره این دو اسطرلاب
شمال رافت تست آنکه کشتی محتاج / برد بساحل رحمت ز موج بحر عذاب
عطای تست تو تا ابر دیده سایل / فکنده در رخ دریا هزار بار لعاب
چه حاجتست که سایل کند سؤال از تو / که بر سؤال گفت را مقدمست جواب
عدو بلا رکت آبی شک تصور کرد / چو پای مرش نهاد از سرش گذشت آن آب

سرفرازی ... از عشق ...
در هوای ... فرازم ...
آنچه میگویی ... آتش ...
... دیگر ...
تا سرم ...
... نخواهم ... در هوا
... عشق ... عاشقی ...
... عشق ...

مقالات [illegible]

[illegible]

روز کار تو ابر از محیط آبی خواست / کف تو گفت بلفظی چو لولوی خوشاب
تو ابر تشنه لب تیره روز را بنگر / که با وجود آب و میطلبید با وجود او ز سراب
اگر ز سهم تو غیبت کند عدو چه عجب / که از نهیب تو ضیغم گذاشت مسکن و خواب
سپهر مرتبه شاها چو رفت پرلغ شاه / که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب
اگرچه برگ و نوای نداشتم لیکن / شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب
چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی / قیام بنده ببغداد دید شاه صواب
مقیم را همه جای ز هیچ چیز نیست گزیر / نخست خرج و دوم بیت و سوم اسباب
محققست شما را که بنده را چه قدر / از این سه چیز نصیبست و زین نوع نصاب
امیدست که نوعی کند عنایت شاه / که باشم ایمن و آسوده در همه ابواب
بدولت شه آزاد گردم ز قرض و / بهمت شه آسوده خاطرم ز عتاب
همیشه تا به بیاض نهار سیاهی ارند / سوادات لیال از برای ضبط عقاب
حساب عمر و بقای تو باد چندانی / که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

گر در خیبر بزور بازوی حیدر گشاد / برگ از این قلعه را سایهٔ حق در گشاد

[illegible]

بان

بان کی علی رغم بوم باز همایون ظفر / از طرف چتر شاه بال ز دو پر گشاد
آنکه بیک زخم در بازپی نسر دبرد / مهره پشت حریف میفکند و در گشاد
معدلتش تا فکند ظل همای امان / دیده نیارست باز چشم کبوتر گشاد
تا در رافت گشاد در ره حوادث ببست / چون گره کین بپیچ دو پیکر گشاد
گاه بدندان تیغ گاه بانگشت کلک / عقده احوال ملک شاه سراسر گشاد
سفروای ز خیل اوست آنکه بتنها سپهی / از طرف باختر تا در خاور گشاد
منهی از رای اوست عقل که از یک نظر / شکل اسرار نه پرده اخضر گشاد
یک ورق از دفتر اوست آنکه فلاطون نخست / یکطرف از ملک اوست آنکه سکندر گشاد
بخل و ستم دست و پای چون ببند الشون کو شاه / پای مخالف ببست دست ستمگر گشاد

آیت نصر الله است رایت سلطان اویس / گشت برهان مبین آیت سلطان اویس

در سر من زلف او شورش و سودا فکند / شوق رخش آتشی در دل شیدا فکند
قامت رعنای خویش کرد که زیر زلف / فتنه و آشوب در عالم بالا فکند
مصلحت من نهاد دل همه در دامنش / رفت و علی رغم من آن همه با ما فکند
آمد و دل دام بست و پیمان شکست / رفت و در آخر کنه بر طرف فکند

باب اول [illegible]

[illegible]

آهوی چینی ز باد بوی دو زلفت شنید / شد متنفر ز مشک نافه بصحرا فکند

دوش بامروز داده وعده که کامت دهم / آه که امروز باز وعده بفردا فکند

لعل تو در گوش من لولوی لالا نهاد / لفظ تو از چشم من نظم ثریا فکند

قصد سرم میکنی وین ز بجای خود است / خاصه که ظل خدا سایه بر اینجا فکند

مرکز دور جلال نقطه خط کمال / وز نظرش آفتاب یافته جاه و جمال

ای مژه و ابروت تیر و کمان ساخته / جان و دل عاشقان تیر و سپر ساخته

صنع جهان آفرین فلک حسن ترا / پیکر خورشید را ذره دامان ساخته

آنکه ز هیچ آفرید صورت جسم و روان / سرو روان ترا هیچ دهان ساخته

از سر کویت صبا مجمره گردان شده / وز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته

از رخ تو حسن را آمده چیزی بدست / صورت اسباب خود جمله بر آن ساخته

ما بتو مشغول و تو فارغ ز احوال ما / ما نگرانیم و تو با دگران ساخته

در غم هجرم جهان سوخت و راضی شدم / گر بغمم می شود کار جهان ساخته

ز آتش رویت چو شمع چند بود سوخته / آنکه بود مدح شاه ورد زبان ساخته

پیش رقیبش مقیم کوه کمر بسته است / وز طرف مدحش طرف کمر بسته است

سیدهم سحر بوی تو باد شمال / زنده همی دارد م جان بامید وصال

چون تن من نماند هیچ ندانم که چون / پی بسپارد مرا در شب تاری خیال

خاک سر کویت همدم باد است / آتش رخسارت بر رخ آب زلال

با گل رخسار تو گل نگشاید نقاب / با مه دیدار تو مه نماید جمال

قصه ما شد دراز در غم آن قد و موی / خانه دل شد سیاه در خم آن زلف و خال

تاب فروغ رخت دیده کی آرد گران / طایر اندیشه را سوخت از آن پر و بال

ای مه دیدار تو دیده ز خود در حجاب / ای لب شیرین تو [illegible] ملال

میشود از روی تو ماه فلک منفعل / می برد از رای شاه مهر سپهر انفعال

روز شهنشه ز روز فرخ و میمون تر است / منصب او چون هلال دم بدم افزون تر است

آنکه رقیب زمان دولت بیدار او / وانکه طبیب جهان خاطر بیمار او

چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او / پشت و پناه جهان عدل جهاندار او

حجت قضا داوری از پی کار جهان / عقل بدو شد اگر داد این کار او

تا زد رطالع کوکب سعادت کند / کرده گرو مشتری خانه بازار او

نام شهنشه کند سکه زر زر حسن / ز آن نه ده کارش بر در دولت دینار او

ای که غلام توگشت خسرو سیارگان
صبح گواهی بصدق داده باقرار تست

صفه قدر تراست منزلتی کز شرف
دایره آفتاب شمسه دیوار تست

مرکز جاه تراست مرتبه‌ای کز جلال
این کره لاجورد نقطه پرکار تست

روی زمین آن تست ملک فلک نیز هم
عالم ایشان تراست ملک و ملک نیز هم

ای ظفر و نصرتت پیش روان حشم
کوکبه انجمت پس رو ماه علم

کاتب امر تراست زیر قلم روز و شب
خاتم ملک تراست زیر نگین ملک جم

گشته ز گردون دست چشم کواکب قریب
خورده بخاک درت روح ملایک قسم

نسبت اصلی تو با دل باد دست
از دل و طبع بافت این کهر پاکیم

حکمت اگر پای تست سپهر آورد
خنگ فلک بر زمین پیش کمیت الم

رای تو چون تیغ زد صبح برآمد ز بر
عزم تو چون سیر کرد ماه فرو شد بغم

با علمت آسمان کبر عدو نصب کرد
با سپهت روزگار فتح جهان کرد ضم

فتح دریزی چون کنم ذکر گشایش خرد
با شرف دولت فتح جهانست علم

عالمیان شکر این عالم تمکین کنند
بنده دعایی بصدق میکند امین کنند

٩٩

مطرب گردون شبا پرده سرای تو باد
خشت زر آفتاب فرش سرای تو باد

فضل خدایست عام لیک دو ران تست
گر فلک آید فرو خاص سرای تو باد

یار و نگهدار خلق لطف خداوند تست
یار و نگهدار تو لطف خدای تو باد

هر چه تصور کند قیصر و خاقان برای
رای زمین همت تابع رای تو باد

با کف راد تو ابر کیست نامش برند
بحر عیال تو گشت ابر گدای تو باد

تا ز افق طالعند باز سپید و غراب
بر سر شاهان روز و شب ظل همای تو باد

تا که قبای بقای زیب تن او گشت
دامن آخر زمان وصل قبای تو باد

کار خلایق کنون مدح و ثنای تو
ورد ملایک همه حرز دعای تو باد

ایضاً بمدحه اعلی الله درجاته

گفت لبش نکته لعل بدخشان شکست
زد دهنش خنده پسته خندان شکست

باز بچوگان زلف آمد و میدان بتاخت
گوی دلم در که شد پاره و چوگان شکست

کی برخ او رسد با همه تابش آفتاب
خاصه که او طرف گل بر مه تابان شکست

باخط سبزش گر آن اشک یاقوت
خال سیه شد غبار رونق ریحان شکست

گر دبر دامن آستین دست که خون ریزدم
دیبه چین از حریر زیر و پستان شکست

یوسف جان پای بست تو بزندان دل / غمزهٔ سرمست او زد در زندان شکست
غم او زوی آرزوی لبت اندا[illegible] / کار یکباری بر من آن شکست
ماه رخان فلک با تو مقابل شدند / مهر جمالت فکند بر مه تابان شکست
چشم تو هر ناوکی کز خم مشکین کمان / بر دل من زد در ناوک مژگان شکست
روی تو بس فتنها کز پی قمع نمود / چشم تو بس قلبها کز صف مژگان شکست
گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر گسست / خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست
در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد / بر سر کوی تو مهر پای دل و جان شکست
زانچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان کرد / زانچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
در دل من دوست آرزوی زلف تو / بحر تو آرزو در دل سلمان شکست
آتش روی تو بآب جمالت نشاند / گردن اعدای دین دولت سلطان شکست
داور خورشید فر شاه ولی آنکه او / از شرف و منزلت پایهٔ کیوان شکست
آنکه کفش در سؤال کام لب بحر بست / وانکه دلش در نوال دست و دل کان شکست
آب حسامش بر آتش قصر نشاند / لعبت سنانش بچین لعبت خاقان شکست
نسخهٔ سپهر دلش صاحب جوزا تو بست / حمل نوال کفش کفهٔ میزان شکست
همت عالی و کوکبه بر عرصه / راند که نعل هلال در سم کیوان شکست

جو روی خوب بهشتی و دید خرم
گل و نسرین و سنبل بست با هم
روان آب روان سرو بر سلاسل
روان سرو چمن ساقی از گل
قماری صوتها افکنده در هم
نشاط [illegible] گوینده بهم
[illegible] دوا [illegible]
کنیزان [illegible] ماند
امیر مجلس [illegible]
فراز تخت [illegible]
چنین باشد [illegible] دارد
که بازار [illegible] دست دارد

روی فلک

از خوبی

روی فلک لشکرش کز غضبش نبشت / پشت زمین هم کفش در که جولان شکست
پشه پیشانی و گردن پیلان شکافت / صعوه به یاری او شهپر عقبان شکست
بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست / پنجهٔ او روز زور پنجهٔ دستان شکست
تیر و ... از یک قدم جز بر او شین زند / هم قدم این بدیم قلم آن شکست
خوان فلک گر چه هست رزق جهانی برو / سفرهٔ انعام او پایهٔ آن خوان شکست
کاسه و خوان فلک چیست که در مطبخش / روز ضیافت چنین کاسه فراوان شکست
خوانی و یک نان کرم بر روی دو نشنید کس / آنکه بعالم کسی گوشهٔ آن نان شکست
ای که کمین چاوشت درگه پاسبانی / قبهٔ جان خطا در کل خان شکست
شب بخلاف مگر زد نفس صبح / درد سر شب چرا آن همه دندان شکست
مملکتی را که برد قهر تو شبخون برو / بیضهٔ صبحش فلک در کف دوران شکست
معدلت گسترت داشت جهان را سپاهی / وزنه در آورده بود طاق ایوان شکست
صیت سنانت بحر گوش نهنگان بسفت / زخم عمود تو بر مهرهٔ ثعبان شکست
زهرهٔ مطرب ترا ساز مغنی کشید / تیر محرر ترا کاغذ دیوان شکست
چرخ بدخل جهان خرج ترا شد ضمان / مال ضمان فلک از ره نقصان شکست
نیست صبا تن بتست زانکه بدوران تو / یافت موئی از زلف پریشان شکست

اگر خوبی بروز [illegible]
[illegible] خود را بآب [illegible]
چو زلفش [illegible]
[illegible] و ز روی [illegible]
[illegible] کار [illegible]
بکام [illegible] برد نقش
[illegible]
بیا تا [illegible]
[illegible] مطرب [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دو شاه [illegible]

طبع تو هر که داد گوهر منظوم نظم
کلک تو در زیر پا لولوی عمان شکست

عقل تو با آفتاب رای ترا دید گفت
پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست

بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک
دولت کیخسروی قوت پیران شکست

فتنهٔ آخرزمان مایهٔ بابت نشاند
لشکر فسق و فساد حملهٔ طوفان شکست

ما بچه سبحت بر دشمنان خوار
لشکر مازندران همچو خراسان شکست

دولت تو کار کرد لیک بتحقیق من
با تو بگویم که کار از چه پریشان شکست

نعمت و لطف ترا قدر چو نشناخت خصم
گردن آن طاغیان علت طغیان شکست

زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او
نان و نمک خورد و زد نان و نمکدان شکست

بود وجود حسود صورت عصیان محض
سیلی انصاف تو گردن عصیان شکست

بی روت کرد خصم مدتی و عاقبت
جانب کفران گرفت بیعت و پیمان شکست

با تو معارض شود ضد تو اما کجا
دیو تواند بر او مهر سلیمان شکست

دعوی جیاد کرد حجت تیغ تو قطع
رایت اضداد آیهٔ قرآن شکست

تا که برانست شرع کافر کار جهان
باد از آسیب چرخ گنبد گردان شکست

مطرب بنواز
درون پرده خوانندان
زرین نی باز را
شد بیاد شنیدن
حدیث چنین و حال
بر سر کوی حوض کرده
ای سرو را شکر و ان
ای طوطی شکر و پروانه
شمع شوق دل
زان بس رغبت تو
جان تو جهان
بنظم آورد در کار این عمل را
ز قول شاه برخواند این غزل را

آن ماه رو اگر چشمی نماید نما
از روی چو نیم دل و جان برو نما

رویش مه مبارک و گیسوش لیال قدر
خود قدر آن لیال که بیغم ما داند

آن خد دلفریب تو بر قد دلکشت
جولان چار دهه شب بر خط استوا

تا عاشقان روی تو بینند ماه عید
بردار برقع و خم ابرو نما بما

سرو ایستاده است پی روز در نماز
تا بهر جاه ماند ز قدت کند دعا

بگشا بپرسشم لب لعل و زبان بکام
جان را از آن مفرح یاقوت و لب گشا

جون در برستان توام برمیند بار
باری بگو که حلقه بگوش کیست ای

بر غره صباح مبارک عذار صفت
مرزدم بطره طره همچون منا مسا

کرد و خیال دوست گرد چشم من
ای خیال دوست بگرد آشنا

من میروم که رو بتابم ز کوی تو
موی تو میکشد ز قفا باز پس مرا

مجموع میروی تو و آشفته عاشقی
جوم بیت و فنا د شب و روز در قفا

از باغ وصل تست جو سروم ماند
پایم بگل فرو شده سر رفت بر هوا

باری مرا هوای تو خواهد بباد داد
آری اگر عنایت سلطان کند رها

خورشید صفت کشور گردون سلطنت
جمشید چار بالش ایوان کبریا

سلطان معز دولت و دین شاه اوس
آن جهان عدل تحقیق پادشا

مژده ای دل که کافر کیسم
جان دارد
موافق وصل تو
که در هر طرف
فراغ دل
فروغ از رخ آن
دل
سر زلف
سر زلف تو
دل
سر کوی تو
سرت گردم
که سکنی چاکر
سر بجای که کی جان

آن سایهٔ خدای که گردون ندیده است
در آفتاب گردش از آن سایهٔ خدا

طاس سپهر را همه صهیلش بود طنین
کاخ زمانه را همه تکاورش بود صدا

از چرخ دوخت بر قد قدر تو قبای قدر
لیکن بداد همت او زان قبا

ای آستان حضرت تو مأمن امل
وی آستین کسوت تو قالب سخا

هم ذروهٔ کمال تو افزون ز کیف و کم
هم سدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها

شخص حسود را دم تیغت بر دو بار
شاخ امید را ز کلکت بود نما

گر در سپهر حسود خیال بلا رکت
آید به خاصیت شود از تن سرش جدا

ملک آن تست و تیغ گرانت در میان
بر خصم تو کشش میکند از زمان کوا

گر چوب رایت ز عصای کلیم نیست
هر چه کاه چوب نماید که اژدها

دار السلام ملک تو عفو تست لیس فصیح
زان سال کن محو شد از نسخش خطا

ای آنکه جاه را بلند ز رفعت آفتاب
شد زیر دست قدر تو بر رغم متکا

حلم ترا چه باک ولو بست الجبال
ملک ترا چه بیم ولو دکت السماء

بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست
آنجا که همت تو کشد چون سفینه پا

ذات تراست بخشش و احسان بلا لا
چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا

با سیر لشکر تو ز دود آسمان بگرد
در روز موکب تو در آید زمین ز جا

[illegible]

خورشید

خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست
وام التفات رای تو تعلیم کیمیا

کاری که بر خلاف رضای تو رفته است
امروز آن قضیه قدر می کند قضا

نصرت ندای دعوت کوس تو گفت و شنید
انی اجیب دعوة داع اذا دعا

بی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوی
از کاروان شکر چین نافه صبا

با سایه ات چه پایه سلاطین عهد را
آنجا که طوطی است چه سبزی گیا

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق
پیدا بود که چند بود رونق سها

گر چتر همتت فکند سایه بر زمین
دیگر به آسمان نکند خاک التجا

طبع جواد تست محیطی همه کرم
ذات شریف تست سپهری همه علا

شاها مخدرات جهان را نظاره کن
کاورده ام به پیش تو در کسوت بها

من جان و هم بر شوه که در گوش کنم
این گنج پر نفیس که زیبست بی بها

بی مدح تست گوهر منظوم من بلاز
بی ذکر تست لولوی منثور من هبا

سالها ز دست و پای خود در بلاد رنج
کاندر زره دو پای لبی بر سرم بلا

در درد عزم تو تقاضا بسم نبود
کاورده چرخ بر سر این درد دردها

تا هست چار رکن جهان بر چهار طبع
وین صفه راست سقف چهار خانه فنا

دولت سرای جاه تو پاینده باد و دور
گرد فنا ز گرد فناهای این سرا

[illegible]

برخور ز رای پیر دولت جوان شد | پر خرد بخت جوان تو ا شد

نخم از بادیه در کعبهٔ علیا آورد | باز لم قبالم این حضرت اعلا آورد
شبنم آن قطره که انداخت نسیمم در خاک | باز بر داشتم از خاک و بدریا آورد
در محاق ار چه طالع من بود بهوس | آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد
جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم بارا | سوی مصعد دگر از مهبط ادنا آورد
چون سکندر طمعم برد بتاریکی باز | بلب آب حیاتم خضر آسا آورد
بلجا امن شبا مت و لله الحمد | کرم انجمت بدین ملجا و ماوی آورد
رفته بودم ز سر شعر هوای در شاه | باز در خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باغ بنقش دم طاوس نگاشت | غنچه را باد بشکل سر ببغا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود | شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد
بلبل آشفته چو وامق ز هوا گشت | رحم پیش از دمن غنچه عذرا آورد

[illegible]

ازپی

از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار | نغمهٔ بار بد و صوت نکیسا آورد
بلبل پرده سرا صوت حکاول بنواخت | مطرب زهره نوا نغمهٔ عشقا آورد
بود دم افتاده ز پا شوق تو ام دست گرفت | بر سر کوی تو ام بی سر و بی پا آورد
سر زلفت که ز اسلام کناری دارد | در میان عادت زنار و چلیپا آورد
سرو بالای تو بلند بدین شیوه و ناز | سر بکار رفت دل و مؤمن ترسا آورد
طرب لعل تو می را برساند بکام | جان شیرین لب ساغر صهبا آورد
عشق تو کیش من طاعت بنا شد تم بخشید | مؤمن آیت کرا اقرار بدینها آورد
سرو را باد صبا منصب والا بخشید | لاله را لطف هوا خلعت والا آورد
بود در غنچه و گل وجهی و آن وجه برون | بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد
دامن یوسف پیرهن گل ار بدرید | با دلکشی که بر و عشق زلیخا آورد
تافت صد زهره ز شاخ زبرجد بیاض | شاخ نورست که پر زهره زهرا آورد
نقش بند چمن آرای طبیعت کو بی | نقش خضرا همه بر صفحهٔ غبرا آورد
کرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست | زان می لعل که در ساغر صهبا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران | دید در ساغر زرین می حمرا
می شود باز گل از آرزوی طلعت شاه | غنچه در دل اگر این فکر و تمنا دارد

[illegible]

پادشاهی که کمال شرف پادشهش / نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق تیغ او زانکه ز آفات فلک / ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

آنکه در دعوی عدلش چو خرد برهان خواست / آیهٔ معدلت مملکت آرا آورد

تیغ او کلید و در اعت ولیکن قلب / آتشی گشت و زبان تا به زبانا آورد

ای که خاک ره شبرنگ تو بر داشت بچشم / چرخ کحلی ز پی دیدهٔ بینا آورد

وی که نعل سم شبرنگ فلک از گوش ملوک / کرد پیروزه جهت یاره جوزا آورد

دین و دنیا سپید بذات تو و ذات تو پناه / بخداوند تبارک و تعالی آورد

هر کجا موکب منصور تو یک دمی بنهاد / دولت از چار طرف روی بدان جا آورد

جان بی داد عدو از پی تحصیل اجل / رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد

در سر پرست جهان آن تو که خسرو عهد / قوتی از سر آن کین برنا آورد

هر مثالی که بتوقیع سعادت بنوشت / آسمان بر سرش از چتر تو طغرا آورد

تیر قهر تو بسی سخت عجایب دارد / که بهر جای که رفت مفاجا آورد

بهتر صورت اندیشه اخلاص تو بود / زان تصور خرد در دل دانا آورد

نور خورشید ضمیر تو در آن بقعه کتاب / شاخ زر بار همه عقد ثریا آورد

جانها گرفته اندر تن ... / جانت غذا ... باغ ...

گر نیست ... وصل تو ... / معلوم ... خود گر تو ...

جانها بغم ... / ... بیا که تو خود زان ...

ای دل ... عشق ... / ... کر پرشان ...

مشرف غیب بدیوان حضرت امروز / از ولایات عدم نسخهٔ فردا آورد

بادشاها چه دهم شرح که بیماری و ضعف / چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد

پنج نوبت ز سر صدق و ارادت رفتم / خواستم روی بدین کعبهٔ علیا آورد

تب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت / هر چه آورد بروی تب سرما آورد

رفته بودم ز جهان از سر کوی عدم / دولت باز ببازوی توانا آورد

بعد سی سال سفر باز ببغداد آورد / بعراق آرزوی مولد و منشا آورد

در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم / شرم دارم بزبان بعضی از آنها

گریه چون ز آن شکت قیماغ عراق / الحق آب که در دیدهٔ خارا آورد

یارب از نیم شب و آه سحرگاه ضعیف / ای بسا رخنه که بر گنبد اعلا آورد

کیمیای نظر لطف بدان خاک انداز / که خدایت بجهان از پی احیا آورد

تا در اطراف جهان مژده مردم خواهند / زبان کر جهان را کسی آورد

ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد / که جهان را نخواهد چو تو سر آورد

صبحگاهی که صبا مجمع گردان باد / گل فرو کرده بدان مجمر دامان



غم ز راه چون ... / ... عشق ...

جان و دل من ... / جان بینی جان ...

[illegible]

گل صد برگ ز صد برگ کند خوش خوانی | بر الحان نوا بلبل خوشخوان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکرخنده شود | قامت سرو سراسر همه دستان باشد
افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس | از کله داری خود کور و پشیمان باشد
جای پیروزه استبرق و سندس باشد | گر کوه ز پیروزه و مرجان باشد
غنچه را باد چو آید بتقاضا اگر | در میان زر نبود دست و گریبان باشد
آب در رود نواهای تر و تازه زند | مرغ بر عود شجر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که شیر است و زبان بگشاده | هم نفس با پسر دختر عمران باشد
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب | ورنه مهد شجرش بهر چه جنبان باشد
فرخ آن لاله که طفل و چمن پرستد | کربلا لاله ایشان خاسته بیجان باشد
فرخ آنست که لالای شهنشاه بود | مقبل آنست که او بنده و سلطان باشد
باد عطر آورد و مرغ عزیمت خواند | لاله رویان چمن را چو پری خوان باشد
ساقی بزم پری جام پری دار بود | چون پدیدار کف آورده بلب زان باشد
از پی آنکه جام پری دار بپا در ساقی | شیشه را که دران شیشه همه جان باشد
گاه بر دایره گل نقطه زر افتد | گاه از آن نقطه منقط خط ریحان باشد
زر ابر بند نکه غنچه چرا | در مرقع زر خود ساخته پنهان باشد

سایه ابر دگر بر سر بستان افتد | سایه اش موجب سرسبزی بستان باشد
از حمل طالع خورشید شود روز افزون | وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد
بنده خسرو ایران ملک ملک فلک | در سرا پرده فرمان ده توران باشد
تا چو چوگان تو تاب زلف پریشان باشد | گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد
همه هم من از آن غمزه غماز بود | همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد
عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد | زنده آنست که در کیش تو قربان باشد
نیست جز وصل تو درمانم اگر در مانم | چکنم صبر کنم صبر چه درمان باشد
از دهان و لبت آید همه در دندان | خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد
در معمای دهان تو در آید سخن | سخن اندر دهن پسته خندان باشد
در محلی که در آورد جمال تو نظر | نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد
جان من در پی تو سایه خورشید بود | عشق تو در دل من یوسف و زندان باشد
میکنم ذکر تو زان نغمه شکست دهد | ای برم نام تو تا در لب من جان باشد
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست | غالبا روز قیامت شب هجران باشد
نیست پیدا دهنت بر رخ از زر دو لبش | فتنه آن مه روی که پنهان باشد
ناشر عدل عمر شیخ اویس آنکه بصدق | داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد

[illegible]

پادشاهی که مضیف کرمت شب و روز | تر و خشک یم و کان حاضر خوان باشد
ظل حقست و گر آنکه بتابد مه و خور | ور نتابند دریغا چه نقصان باشد
یم مخوان غیر بیشش کین یم آیت تحقیق | کان کفش دان و بتحقیق همان کان باشد
ای که گر عقل قیاس از پی تحقیق کند | قطره‌ای مملکت ملک سلیمان باشد
آن کی بی تو که در دیدهٔ انسانیت | صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد
بانی کلک تو سودای شب دارد | ابر نیسان نیشی آن گهرافشان باشد
بی حیایت که آب رخ خود بریزد | رزق را بر بدین واسطه خندان باشد
خاک پای تو متاعیست که هر ذره خرد | بجهانی خرد ار نیز دو ارزان باشد
با بزرگی تو دشمن فلک و طاق سپهر | این یکی طاقچه وان شمسهٔ ایوان باشد
کرده کر سر رمح تو بداندیش از آن | رمح بر جان بداندیش تو لرزان باشد
اصل یاقوت بدان غیر معتقد جوفی | کز زر شک کرمت در جگر کان باشد
دانه در شو چو بحر دلکش خویش | کان بحر یافته جا در دل عمان باشد
روز مجلس چو شود ساغر جودت خندان | ابر چون طفل در آن رحمت گریان باشد
از غلامان کمربسته بود جوزا | تا ترا صاحب و صاحب دیوان باشد
بجز از طاعت حق طاعت حق طاعت تست | وین بود معتقد هر که مسلمان باشد

در ممالک ز تو تا حشر از گنبد گل | خانه را نتوان یافت که ویران باشد
هر کجا تیغ تو بازار اجل تیز کند | جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد
در جهان کوکبهٔ حادثه منزل نکند | تا درین حلقه تیغ تو جهانبان باشد
نوعروس سخن من همه چیزی دارد | لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد
رشته‌ای کی تو خورشید جهان و حشمت | که ز خورشید کسی طالب احسان باشد
تا که باشد که آتش و آب و گل و باد | تا بگرد کره این دایره گردان باشد
آنچنان باد که این دایره گردون را | بمراد تو بگرد کره گردان باشد
شجرت ابقت الله نباتا حسنا | اگر اصلش ثمر و میوه‌اش احسان باشد
باد سرسبز و برومند بحدی که ز قدر | شرق و غربش همه در سایهٔ اغصان باشد
ماه و روز تو مبارک تا همه شب عید | ماه نو ما جهه رایات ایمان باشد

این وصلت مبارک وین مجلس همایون | بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم | جمشید صفت کشوردارای ربع مسکون
سلطان اویس شاه کی سر مرکب او | بر روی چرخ و انجم دامن فشانده تا مون

شاهی که باز چتر شهِ کوکبش گشاید | طاوس چرخ آید در سایهٔ همایون
از موکبش فلک را اطباق دین تجلّی | وز مهد نقش ملک را اوراق طبع مشحون
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده | بر دست ساقیانش گردیده جام گردون
چون جام زود بر مشرق صبوح خندد | خورشید را برآید از شرم روی گلگون
با صوت رود و ساز چون چنگ برکشد | در چشمهای میزان اشکال از بهر موزون
تن زندا وقطعا قدر شن ابجد دوران | از روز و شب بعقدش اطلس بدو اکسون
آن که درون صافی شش گرهبندد | چوگون چشمهایش آرد زمانه بیرون
ای داوری که داری زافات آسمانی | چون ملک آسمانی اطراف ملک مصون
احوال دهر رایای تو کرده روشن | اعمال ملک و دین رایای تو به قانون
با نسبت جلالت گیتی چو چاه بیژن | با بسطت کمالت گردون چو حوت ذوالنون
خرخیز عین ذاتت با نون نشد مقارن | کافی که از حدوثش مشربت باتو نا...
در اهتمام لشکر لالای ترک پیت | برقصر لاژوردی صد بین هزار خاتون
میخواست نعل اسپت گردون ز بهر زینت | تاج مرصع از سر برداشت و کرد میمون
خط مسلسل تو چون بنهاد لیلی | عقل از سلاسل آن شود ایست مجنون
هر کس که در نیاز د سر با تو چون صراحی | همچون پیاله اش دل بادام باد پر خون

ول

گردون

گردون علو رتبت از درگه تو دارد | فی الجمله بنده نسبت گر عالیست گردون
تو وارث کیان را چون در زمان باهمی | دارا ب را سکندر جمشید را فریدون
هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب افتد | خورشید و شب برآید همراه گنج قارون
باد انتشار عهدت هر گنج دولتی کان | تقدیر برداشت آنرا در گنج غیب مدفون
روز و شب طارم سور و سرور و عشرت | روز سرور سورت با شام حشر مقرون

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود | بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل واشود
غنچهٔ عناب شاخ شوخ رنگ آمیز گل | این دم طاوس کرده آن سر سبغا شود
روی گل پر چین شد و چون نیاز چمن | نازک اندامی که چندان خارش اندر پا شود
با شجر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام | چون ید بیضا صبح از جیب پیدا شود
کوه جام لاله گیرد ابر لولو گسترد | باغ چون مینو نماید راغ چون مینا شود
خسرو ملک فلک بهر تماشای بهار | از زمستان خلعت نهای زیر بر بالا شود
کوه را کاندر زمستان داشت از قاقم قبا | اطلس گلریز روحانی مه خار اشود
رعد چون رعد از هوا نالد بنوای رباب | باد چون وامق فدای غنچهٔ عذرا شود

هر کجا شد آواز ابر و در جهان انداز تن — گوشهای باغ از آن پر لولوی لالا شود
زان کسی را که بهمن داشت در آهن ملبند — خط سبزش بر دمد سرتا به سر برنا شود
روز عیش و عشرت امروزست محروم آنکه او — عیش امروزی گذارد در پی فردا شود
شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان — عارفی کو تا ببیند آنچنین پیدا شود
در بهار آمد صبوحی فرض و نز هر صبا — لاله را ساغر چرا پر لاله گون صهبا شود
گل چو در گیرد چراغ از شمع کافوری — بلبل شوریده چون پروانه ناپروا شود
پیکر نرگس و سر بر هیات میزان شود — گلبن نسرین به شکل گلشن جوزا شود
سوسن آزاده بگشاید زبان تا چون — مادح سلطان معز الدین والدنیا شود

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز شکوه
حمله‌اش گر کوه بیند پای کوه از جا شود

بانگ رای خسرو دانش گر نماید اهتمام — ذره در خورشید از بزرگی آسمان آسا شود
گر مزاج نخل و نحل از لطف او یابد — نیش این نوش گردد خار آن خرما شود
هر کجا بال همای حضرت شاهی بازید — آشیان کبک و شاهین باز را ماوی شود
تا سر انگشت از نی ساخت طوطی نزد عقل — نیست مستبعد که چوب خشک از دریا شود
بر درش خورا بدان امید می‌بندد کمر — کش عطارد صاحب دیوان استیفا شود

اگر بخشی بجان نهب از ما را [illegible]
[illegible]
صنوبر وار در بستان [illegible]
گهی ز دو چون صبا گرد چمن
در آن [illegible]
دو سطر [illegible]

دولتی

درخور

چون سپاه عزم جرمش بر زمین آرد فلک — ذاکر تسبیح سبحان الذی اسری شود
ملک را دیبای او چون دید گفت ارکان من — با سر و سامان شود وز زیور رای ملک آرا شود
گفت ابر و یم که با فیض کف فیاض او — این همه ادرار و جبر از چه خرج ما شود
ای شهنشاهی که گر مهر افکنی بر فیلسوف — عاشق دیدار خور خاش چون حربا شود
ابر چندان گریه از رشک کف دست تو کرد — آید از چشمش روان دامن صحرا شود
وصف حلمت گر بگوش صخره صما رسد — ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود
می‌نماید دشمن ملکت سوادی از سپاه — تا در باغ مملکت شوریده زان سودا شود
نور و بهر دو فتح آن سپه را چون گرد لشکرش — روی بیضا حسام خسروی حمرا شود
این همه غوغا که خصمت راز سودا سر بست — آخر آن سرگشته طالع کشته در غوغا شود
دست خود را دست خود بربست پیدا — تا مگر دستی بگرد و پایش بالا شود
بس عجب مرغی حریف اقبالت این آن کی — گز برای دانه صد بار در دریا شود
آخر آن نادان که هرگز دانش روز مباهی — بسته دام بلا چون مرغ عنقا شود
جای گر باید فرستادن فتح آن عدو — خود تو شاهی که معارض با جهان اعدا شود
آن کند حقا که رستم کرد در مازندران — بر سر کردان خجلت گر چه تنها شود
در ثنا حضرت شاها ز بحر خاطرم — هر گهر کان بر برد لولوی لالا شود

چو گل از غصه [illegible]
چو بلبل از غم [illegible]
گلی کو رنگ رخ از مهتاب [illegible]
بنفشه [illegible]
خرامان آن [illegible]
بیا [illegible]
[illegible]
[illegible]

قرنها ملک سخن را کرد باید انتظار / تا چو من صاحب قرانی دیگر پیدا شود
غره می باشد بنظم خویش هر کس تا چو من / شعر من عالم بنظم دلکش غرا شود
شعر من بگرفت عالم جز بعون دولتت / کی چنین فتحی بسعی خاطر شها شود
باید اول التفات پادشاهی چون تو / بعد از آن طبعی چو طبع بنده تا اینها شود
تا نویسد منشی دور فلک منشور عید / بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود
باد نام عالیت طغرای هر منشور کان / نافذ از دیوان حکم کشور خضرا شود
مقدم عیدت مبارک پایه قدرت چنان / کز علو قدر گردون صدر جاه اعلا شود

امروز تا بحشر بر ابنای روزگار / شکرانه واجبست بروزی هزار بار
کامروز نور باصره آفرینش است / در عین صحت از نظر آفریدگار
دارای عهد شاه اویس آنکه می کشد / از تیغ گرد خطه دین آهنین حصار
مردم باستین کرم پاک می کند / انصاف او ز دامن آخر زمان غبار
و پای صبح را دل او تافته بود / اکنون شام را غضبش تافته تار

در جنب رفعتش نبود چرخ سرفراز / با تاب حملتش نبود کوه پایدار
رایش چو بر مدارج همت نهد قدم / بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار
ای زمره ملوک مطیعت باتفاق / وی خسرو نجوم غلامت باختیار
هم عقل را کمال ز ذات تو مستفاد / هم روح را حیات ز لطف تو مستعار
شاخیست رایت تو که نصرت دهد ثمر / بازیست همت تو که گردون کند شکار
پیش افق ز تیغ تو سطری اگر کشند / جز سیاه شب نشود زین پس آشکار
زانجا ز عدل تست که ابنای عصر را / در دولت تو بتوفیق کرده کار
رفت آنچنان خیال کی از سر که بعد ازین / بیند بخواب چشم بتان مستی خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک را / شد منحرف مزاج مبارک ملال وار
دور از جناب شاه بر اعیان مملکت / روز سپید بود سیه چون شبان تار
بی نبض او داشت در آن روز جیحونی / بی طبع خاک بود در آن روز بر قرار
چون شمع مومنان شب زنده داشتند / با سینهای سوخته و چشم اشکبار
شکر خدا که عاقبت کار جمله را / باز آمد آب دیده و سوز جگر بکار
قاروره سپهر ز تاب درون خلق / دارو صنوبر گونه ناریج و زنگ نار
دیدم بنفشه زار سپهر خمیده را / سر بر زمین نهاده و اشک بر عذار

وز بهر جاه ذرّ ز پی تو سالکان خاک — بگشاده دستها همه چون سرو و چون چنار

صد بار کرد عزم زمین عیسی از فلک — بهر علاج و باز همی گشت شرمسار

زیرا که مردمش فلک از روی پند گفت — کین کار نیست کار تو و چون تو صد هزار

لطف خداست چون ذات مبارکش — اینکار هم بلطف خداوند واگذار

کاری اگر همی کنی اندر جوار خویش — آرد آفتاب رعشه بر از آسمان دوار

بر پای بود تخت به پیش چو بندگان — بر صدر دستها نهاده در انتظار

تا کی تو پای بر سر و بر دست او نهی — وا و سر بر آسمان بساند ز افتخار

منت خدایرا که نشستی بفال سعد — بر صدر تخت باز دگر باد بختیار

آوازه سلامت ذاتت بگوش ملک — کا از زمین بهیچ رسد و کا از بسیار

کز آنک آسمان ز پی عرض حال تو — در دست تیشه داد بر و سرگران مدار

آن روز تیره باد که در ملک سلطنت — خوانند زمانه جز تو کسی را بشهریار

وان روز خود مباد که دوران چرخ را — الا بگرد نقطه حضرت بود مدار

تو جانی و زکاری و جانها بجان تو — پیوسته اند جان تو و جان روزگار

تو شمع دلفروز شبستان عالمی — حاشا که بر سر تو بود باد درگذار

پیوسته تا بود سبب صحت بدن — بیماری نسیم روانبخش در بهار

[illegible] گلشن [illegible] بهشت [illegible] روح [illegible]

[illegible] کمالات [illegible] [illegible]

ذات

ذات مبارکت ز همه رنج و آفت و قی — محروس باد در کنف لطف کردگار

وصف یا من چو شعر تر امنور میکند — آفتاب از مطلع آن شعر سر بر میکند

لعل او لعل سبک روحش چو می سازد گران — قند را لفظ شکر ریزش مکرر میکند

چشم مستش گر دهد با جام بدور لعل او — آنچه ساقی با خرد در دور ساغر میکند

تا نشاند آرزوی نرگس بیمار تو — ناردان اشک را رویم مزعفر میکند

فصلی از دیباچه حسن تو میخواند بهار — لاجرم رخسار گلها از خیال تر میکند

چون خط نقاش چین را بر بیاض خیزد دست — صورتی از سر چاه و با خود مصور میکند

دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون — زندگانی جانش آن شکل صنوبر میکند

خاک پایت میکنم بر آب حیوان اختیار — کر بیابان دو گر دو نم مخمر میکند

هندوی گیسوی پشت شد قوی در پشت تو — شیر مردانرا بگردن سلسله در میکند

من که چون آیینه ام یکرو و صافی دل جدا — دم بدم آیینه ام را دم مکدر میکند

هرکه در کوی هوایت می نهد پای طلب — روز اول ترک سر با خود مقرر میکند

نیکبخت آنست کو هندوی چشم ترک تست — یا غلامی در دارای صفدر میکند

[illegible] بوستان [illegible] گلستان [illegible]

[illegible]

آفتاب سلطنت سلطان معز الدین اویس — آنکه حکمش منع حکم چرخ و اختر می کند
آنکه گر عدلش حمایت می کند کوکرد را — زآتش ایمن تر ز یاقوت احمر می کند
آب و آذر داوری گر پیش عدلش می برند — رای او شان صلح میان آب و آذر می کند
میش اگر از گرگ پیش از عهد او لرزید و بود — وه چه بز بازی که اکنون با غضنفر می کند
تا همای چتر او بال همایون باز کرد — باز بال خویش را چتر کبوتر می کند
تا نهد پا بر سر ایوان قدرش آفتاب — دست محکم در کمر بند دو پیکر می کند
گر حوالت میکند بر قلعه هفتم فلک — ماه رایت را بیکلحظه مسخر میکند
ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت — تکیه که زین بالش سبز مدور میکند
در سر ان محضر که پشت می نویسد آفتاب — سعد اکبر نام خود را عبد اصغر میکند
آوری بر تیغ تو بکدام خصم را — فرق پیدا در میان تارک و مغفر میکند
شرع را دیست در عهدت که گر خواهد حکیم — آن ابا را جدا از چار تا در میکند
دیده فتح و ظفر را میل در میل آسمان — از غبار شاه راهت کحل اغبر میکند
بوی اخلاق صبا عالم بعالم می برد — صیت احسانت خبر کشور بکشور میکند
عود و شکر زاده اند از لطف طبعت زان سبب — روزگار آن هر دو را با هم برادر میکند
پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است — کیسه دریا و کان جود تو لاغر میکند

غم مخور کز چشم بستند ای نسیم ... [illegible]

[illegible] ... کار ما در عشق ... [illegible]

در چمن رایت و روی تو روشن دیده اند — آن دو آیتها که از رای تو اسکندر می کند
میرود با سدره قدر تو طوبی را نسب — نامه انساب خود را گر مشجر میکند
آفتاب نور بخشی وز طریق تربیت — کیمیای التفات خاک را زر میکند
هر کرا مستوفی رایت قلم بر سر کشید — کاتب ارزاق نامش حک ز دفتر میکند
فکر در مدح تو چون دست و پا سخنای است — زآشنا کو آشنا در بحر اخضر می کند
آسمان بست دست دشمنت خونش بریز — گرچه خود خون عروقش فعل نشتر میکند
دشمنان را در درون از حقد رنج مزمنست — رد جوابش ده که سودای مزور میکند
دشمن بر گشته بخت تست روباهی که او — پنجه با سرپنجه شیر دلاور میکند
روز خفاش است کو از کور بختی تا که او — دشمنی در خفیه با خورشید خاور میکند
شاهها ملکت در عقد کسی کو همچو تو — دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد — روزگارش در جهان سردار و سرور می کند
پادشاهی جمع دادند گل را زانک گل — با وجود نازکی از خار بستر میکند
این منم شاها که طبع من عقد مدحت — بر عروس سلطنت صد گونه زیور می کند
میشود سیم از جوانی باز مدحت وین زمان — دفتر عیشم را پیری مبتر می کند
بنده را عمریست اندک باقی آن نیز صرف — در دعای پادشاه بنده پرور میکند

[illegible] ... عاقبت هم سر بجای خود رسید ... سر زعمر سودای تو در خون ... [illegible]

بیا ساقی بیا جامی ... [illegible]

در سر من جز هوای دست بوست نیست / لیک از درد پا و پیری منع جا گرفتی
می نشستم بر درت چون حلقه و این دم مرا / طالع بد دور از آن حضرت از آن
بنده در کنجی چو گنجی معطل لاجرم / همچو گنج از دست طالع خاک بر سر
گر نمی یابد نصیبی کس ز گنجم طرفه نیست / زانکه جست و جوی من ایام کمتر
گرچه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت / ما بنده ای کس سلمان کار دیگر
کارم عمری دعای میر و دور از کار / گر نظر در کار این پیر سخن میکند
قوت جور جهان پیری و ضعف بدن / این حالت مرد را یکباره مضطر میکند
قحبه رعنای دنیا بین که با این هستکی / تا بجا در زیر این پیروزه چادر میکند
من دعایت گفتم هر جا که هستم در ملا / وای میگویم دولت دائم کرامت میکند
این سخن را من نمی گویم که بر مقصد اقوال / این حکایت شعر من با بحر و در برمیکند
تا جو آید مشکوة حمل مصباح چرخ / باغ و بستان را بنور خود منور می کند
تاج گل را گر زرش کار و بسرکاری / شبنم آویزهای زر و گوهر میکند
از کنار نو عروس بوستان بامداد / باد بر مجمره و عالم معنبر میکند
مغفر لعل شقایق کوه بر سر نهی / جوش موج نیلی بحر در بر میکند
باغ عمرت تازه بادا تا دماغ ملک را / از نسیم گلبن دولت معطر میکند

112

رایت نصرت قرینت باد تا در شرق و غرب / رایت هر روز فتح ملک دیگر میکند

ایضاً مدح السلطان العادل شیخ اویس خلد الله ملکه

جام صبوح میدهد نور و صفای صبحدم / گوئی شراب وش نور فزای صبحدم
صبح رسید و میر و دیگر مه ما حاضر / ازنی چنگ ساز کن برگ و نوای صبحدم
خاست هوای صبحدم جان بتر ساز / هان که پیاله میدهد جان هوای صبحدم
جلوه کنان عروس صبح آمد و میدهد افق / از زر مغربی خور رونمای صبحدم
صبح سپید اطلسی ساخت قبای آسمان / ساز خوش سکه لعل قبای صبحدم
مشک آهوی فلک سنبل شب چو اکند / زلف غزال ... نافه گشای صبحدم
آن می خور شعاع در دل شب ... / صبح رسید و می رسد خور قفای صبحدم
باد فدای مهوشی جان دلم که دل ... / دید صفای صبح را یافت وفای صبحدم
برگ ... رخ صبح ... / دامن خاک پر ز خوی کرد حیای صبحدم
صبح نمود نعل نعل بهاش در دست / از زر و جام لعل ده نعل بهای صبحدم
صبح بصدق و روشنی هست چو رای پادشاه / لاجرم آفتاب شد تابع رای صبحدم
شاه معز دین حق ملک خدای را / شیخ اویس کان کرم بحر عطای ...

در دل من بیافت زمان مهر و وفای تازه بین / هر نفسم چو صبحدم صدق و صفای تازه بین
در دل تنگ عاشقان هر نفس از هوای او / زاید و شد که می‌کند باد هوای تازه بین
تازه شدست زخم من [illegible] / بر دل ریش من ببین زخم جفای تازه بین
میکند از خیال او روز و شبم بچشم دل / بر طبقات چشم دل آن بت پای تازه بین
قصه عیسوی کنون گشت کهن بتازگی / عارض نازکش نگر روح فزای تازه بین
از قبل لبش بد لعل و گهر [illegible] / دامن من زبان پر ز عطای تازه بین
ماه چو دید عارضش چشمه مهر خواندش / بر لب چشمه‌اش دهان مهرگیاه تازه بین
ساقی بزم در خزان جام بلور را بده / زاطلس لعل دم بدم داد قبای تازه بین
بلبل اگر نمی‌کند نغمه بروی گلرخی / نغمه نو سماع کن نغمه سرای تازه بین
مدح شهی [illegible] ورد زبان و خاطرم / روضه خاطر مرا ورد زبان تازه بین

دامن آخر الزمان وصل قبای دولتش
آستی قبای او بحر نمای راستین

صبح چو مطرب مغان راه نوای نو زند / گوشه‌نشین ز راه خود کرد و راه نو زند
چون شود و دید در پرده روح بر قدح / چون گل روی ساقیان عکس صفای نو زند
کسوت عکس یکهن شد ز جمال نو تم / نوبت حسن لعل ازین ز برای نو زند

[margin, red] [illegible] جمشید
[margin] [illegible]

زهره چو [illegible] کشاد از زاهد روزه دار را / بر سر کاسهای می چنگ صلای نو زند
چرخ دوتاست بس کهن نیست نوا ازو / کوه صنمی که هر ما ساز [illegible] نای نو زند
تازه کند زمان زمان عیش کهن جهانیان / نای که هر نفس چو نی دم ز هوای نو زند
آن قد سیتار کو حلقه بگوش مطربست / مطرب بزم سر و شان ز چه قفای نو زند
زهره ز رشک عود را بر سر آتش افکند / عود که شکرین بیچ چنگ نوای نو زند
باده بیا ز حضرت [illegible] قدر همتش / زان سوی نه فلک پرده سرای نو زند
آنک برون از این کهن طاق سما بصد درج / همتش از علو خود طاق سمای نو زند

مطرب بزم عیش از جمع بتان خوش سرا
زمزمه که می‌زند ساز و نوای راستین

خسرو کلید صبح بین قفل گشای که زند / جرعه جام خاکیان داده صفای که زند
پس که خشت زر زند روز ز جرعه جام را / بلبل از آنکه می‌نهد صبح بنای که زند
روز و شب آب زندگی چون پر شود قدح / صحت اگر بفصل دی دست هوای که زند
آتش دی همی بدم همچو مسیح زنده کن / زآب حیات چون خضر جوی بقای که زند
واسطه ایست ساقیه جلوه عروس رز / آینه ایست جام می روی نمای که زند
آتش زد و میر را خاک سیاه بر سرت / آتش آب رز طلب عمر فزای که زند

[margin] [illegible]
[margin, red] [illegible]

شمع حیات می‌کشد با دخزان مهرگی / بر دل و بر دماغ جان باد هوای زندگی

عشرت و عیش روح را خلف ولی ساز و نوا / این همه برگ عشرتست نیست نوایی زندگی

یاد سکندر زمان می خور و زنده مان کو خضر / آب حیات این جهان خورد برای زندگی

کسری ایر دشمن و بهمن اردوان محل
شاه سکندر آستان خضر بقای راستین

آینه جمال جان چیست لقای روی تو / آینه ندیدم من بصفای روی تو

برگ گلست در جهان کو به رخ تو آمدی / ماند و گر نماند او باد بقای روی تو

مهر و آفتاب وش خلق چو سایه در قفا / رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو

ز آب و هوای روی تو یافته اند زندگی / جان و دل من ای خوشا آب و هوای روی تو

در دو جهان بجان ترا خلق همی خرند و من / هر دو جهان نهاده ام نیم بهای روی تو

دید مشاطه روی تو آینه داد در نما / آینه کیست تا بود روی نمای روی تو

روی مبارک تو تا در دل من گرفت جا / در دو جهان هر کسی نیست بجای روی تو

روی تو دید چشم من پی دیده رفت دل / مست گناه چشم من نیست خطای روی تو

حد گدایی ست نیست مر اگر روز و شب / ماه و خور زند بر فلک هر دو گدای روی تو

تا نرسد بر روی تو چشم حسود دم بدم / فاتحه خواند و میدمد صبح برای روی تو

جون بربع روی ابر از کلف پادشاها / در عرق است دم بدم گل ز حیای روی تو

کسری و جم بدرگهت هر دو شه درو غیند
حاتم و معن بر درت هر دو گدای راستین

من حسود اگر شوم کشته برای چون تویی / صد چو من از فنا شود باد بقای چون تویی

جور توست دولتی کان برسد بچون منی / کی چو من کسی رسد جور و جفای چون تویی

عشق همای قدس دان قله سر نشیمنش / تا بسر که بر فتد ظل همای چون تویی

نیست ترا وفا و گر نیز بود عجب بود / گر چو من کسی رسد بوی وفای چون تویی

نیست سر کسی نیست آن منزل سر عشق تو / قطع منازل چنین نیست بپای چون تویی

بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود / پادشهی کند کسی کوست گدای چون تویی

چشم خوشت یک نظر پیش نظر از جان بخر / چون کم از این قدر بود فیض عطای چون تویی

از گل روی نازکت پرده چرا کشد صبا / کیست که تا بود صبا پرده گشای چون تویی

گر نه دهم بعشق تو جان ز قدر جان بود / زان بدهم که دانمش نیست سزای چون تویی

ای که چو عمر در خوری خون مرا چه می خوری / خون مخور کم خون من نیست خورای چون تویی

خود بنود جهار وا خاصه آنکه او بود / بنده شاه و میزند لاف هوای

مست ز آب روی تو بر لب جو سلطنت / سر جلال و جاه را فشو نمار آستین

خنده کشند اهل دل از رو بلای آسمان / خود دگران نمی رسد جور و جفای آسمان
ژنده خویشتن را ز اطلس آسمان نهم / ما ز طمع نبایدم گشت گدای آسمان
پوشش من سپید من سپس نفس صبحدم کند / می نخرم بنیم جو سبز قبای آسمان
من که گلیم فقر را ساخته ام ردای فقر / گردن من چرا کشد بار ردای آسمان
ملک قناعتم اگر ز آنچه مدد دهد به نقد / باز دهم به آسمان جنس عطای آسمان
دل به سرای آسمان هیچ فرو نبایدم / کاخ کرامتی فرو کهنه سرای آسمان
بانی دهر ز آسمان خانه فقر بر نهد / گرچه ز خشت سیم و زر ساخت بنای آسمان
نقد کمال میکند بر در خاکیان طلب / راست از آن نمی شود پشت دوتای آسمان
اشک منت بر روی غسل دهد تن زمین / آه منت بر شبی قلعه گشای آسمان
قاضی چرخ میبرد لیک نهم ز خود برون / من که گلیم نهاده ام تن بقضای آسمان
من ز جفای آسمان بر در شاه می روم / کاهل زمانه را در است نجای آسمان

بخت و وقار داد مملکت شکوه را
عرش حقیقی آمده ارض سمای آیین

اوست خدایگان که در خانه خدای مملکت / حسن طراز سلطنت عدل فزای مملکت
ملک چه قیمت آورد در نظر جلال او / نعل سم سمند اوست بهای مملکت

منصب عزت شهان مملکت و شاه / عزت و منصبی کز است ورای مملکت
حضرت کبریا او ملک دوام سلطنت / ذات ملک لقای او اصل بقای مملکت
آنکه بدو در حکم او دید مهندس فلک / زان بنهی ملک آسمان حد سرای مملکت
شام منیر پرچمش صبح نمای سلطنت / شمع ضمیر روشنش راهنمای مملکت
ای که ز حفظ عدل تو مملکت در امان / ور نکند دعای دولت عدل تو وای مملکت
بست عروس ملک را با تو نکاح بهر تو / با تو قضا ربود آن هم برضای مملکت
مملکت بر دعا داشته دست بهر تو / زانکه دعای جان توست دعای مملکت
از همه رنج مملکت برده پناه بر درت / راستی آنکه پیش از این نیست دوای مملکت

هر سخنی که خسرو مملکتی بها نهد
حاصل هفت کشورش نیست بهای زرین

ای لمعات خنجرت صاعقه زای معرکه / تیره دل شکاف تو قلب گشای معرکه
خصم ترا سر شغب هست ولیک نیست تاب / دست تنگ معارضه با تو و پای معرکه
خانه عمر دشمنان گشت خراب هر کجا / شاه بخت آهنین ساخت سرای معرکه
تیر تو بر عدو شد تو گشت چو بوم شوم / در صف دوستان تو هست همای معرکه
داد بکاسه‌های سر تیغ تو طعمه ددان / کوس تو هر کجا که زد بانگ صلای معرکه

بیخ عدو بتیغ زن زانکه بجا ماند بود — در همه جا بجای خود جز که بجای معرکه
برق شعاع خنجرت کوه شکاف روز کین — موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه
کشته صریر کلک تو فتنه نشان مملکت — بوده خروش کوس تو هوش ربای معرکه
جام طرب بدوست ده تیغ بخورد دشمنان — کان برای مجلست وین ز برای معرکه
حاشیه کرد لشکرت معرکه را تماشا شد — فوج تمام حشران رفته سمای معرکه
پیش تو در دلاوری روز محاربت بود — شیر سپهر کمتر از شیر لوای معرکه

رای تو گشت عدل را مسطر خط راستین
رایت تست فتح دار اسمای راستین

موج زکوه روز رست بحر عطای شاه را — سایه قبا دهد فلک چتر علای شاه را
بر قد قدر او قدر کرد مثل قبا برد — اطلس آسمان سزد وصله قبای شاه را
هیچ تو دانی آسمان بهر چه کرد پشت خم — خواست که بوسه بر دهد مسند پای شاه را
ماه ز آفتاب ضو خواهد و خور ز رای تو — خواست که تا گدا بود ماه گدای شاه را
شاه گرفت قاف تا قاف جهان کو در جهان — ماه چو آفتاب شد نایب رای شاه را
ساخت همای همتت آشیان سوی سدره — باد همیشه در جهان سایه رای شاه را
فسحت ملک تست در مرتبه کاسمان — بر نتواند آمدن کس به سرای شاه را

چو بلبل شب ... می‌گرید
ستاره‌ای که از طاق ... [illegible]
بود زاغ شب ... [illegible]
سر زد ... [illegible]
هزاران ... [illegible]
گرفت آفاق ... [illegible]
عیان شد ... خورشید ... [illegible]
... [illegible]
صبح از حضرت خورشید ... [illegible]
... روشن کند ... [illegible]

مدح تو من نکرده‌ام ورد زبان گرده‌ام — حرز وجود خود ملک ورد دعای شاه را
من ز ثنای حضرتت عاجز و قاصر آمدم — زانک نیافتم کران بحر ثنای شاه را
صورت طالعت خرد دید در ازل — یافت بعمر متصل دور بقای شاه را

مدح تو آنچنانکه هست از مثل کسی کند
ناطقه عاجز آید از مدح و ثنای راستین

برقدت از بقا قبا دوخت عطای ایزدی — تا ابد مبارکت باد قبای ایزدی
از عدوی تو تا بتو هست تفاوت آن قدر — از ظلمات کفر تا نور و ضیای ایزدی
باد قضای ایزدی متفق رضای تو — رای تو خود نمی‌رود جز برضای ایزدی
حکم قضای ایزدی امر تو دارد و کی — منع نکرده چون کند امر قضای ایزدی
در خلوات آسمان ذکر زبان قدسیان — باد دعای جان تو بعد ثنای ایزدی
پشت و پناه لم یزل باد ترا که در ازل — یافت جمال طلعتت فر و بهای ایزدی
ملک بغایت از فنا باد مصون که از خدا — ذات ملک لقای تو یافت بقای ایزدی
هر که بدخواه دولت ولای ... — باد ز روزگار او دور بلای ایزدی
باد همیشه در نظر فلک مبارک ترا — حجره غیب کامد آن پرده سرای ایزدی
خوان عطای مرحمت لطف تو گسترید است — بر سر خوان مرحمت داده صلای ایزدی

... کنی که ... [illegible]
... روز آن راز ... [illegible]
حکایت ... [illegible]
... راز ... [illegible]
... معشوق ... [illegible]
... [illegible]
... عشق ... [illegible]

با دِ فلک غلام تو وانکه شعار من این بود | نوبت سلطنت زد از دو سرای ایزدی

بندم دعای دولت میکند و مرا دعا
کان بود از خلوص دل مست دعای راستین

ور منقطع شوند خیام سما چه غم | جز تو کار کنند دوار میکند
هم آب را عطای تو اجرا همی دهد | هم ابر را سخای تو ادرار میکند
بیضای کلیم را که بگرداند از نویر | تیغ تو آتش و تیم چو بحر کار
نسبت همی کند بتو خود را سحاب و رعد | برابر میخروشد و انکار می کند
از عین بی حیایی او دان که خویش را | نسبت بدان دو دست گهرباری کند
از غایت کم آبی روی سپهر هم | کو نام خویش قلزم زخار می کند
شاها من آنکسم که بمدح تو طبع من | پیوسته نظم لولوی شهوار می کند
شاها عروس خاطر من عقدهای دُر | آورده است و بر در تو ایثار می کند
با آنکه کار خاطرم افکار مدح تست | دایم زمانه خاطرم افکار می کند
در خاک تیره تیر زد نشسته ام | زان چرخ با من این همه پیکار می کند
داغی زبندگی وز بری گر طبع او | ضبط امور منت و نه چاره می کند

ساقیا مجلس فروز از باده آن
بیا و ره ... جای صبوحست
... جای صبوحست
... بی قوامیم گردون

آن خواجه

آن خواجه که آصف اگر زنده شود | در خدمتش به بندگی اقرار می کند
دارد شکایتی ز شکایت حکایتی | وز غایت صفای دل اظهار می کند
قرب دو سال رفت که با خدمتش | احوال خویش گفته و تکرار می کند
وز بهر آنکه عرض کند در جناب شاه | تصدیع می نماید و تذکار میکند

بمدح السلطان العادل شیخ اویس علیه الرحمه
و تهنیت ولادت شاه زاده

فرخ اختر اختری دری و دری شاهوار | شد ز برج خسروی درج شاهی آشکار
آسمان حلقه بر خود گوهری پیدا نکرد | ساخت از مردمش برای آفرینش گوشوار
سالها پیچید تا چشم آفتاب نور بخش | تا نماند منور گردش اکنون روزگار
مادر ایام را آمد بفر عون و بخت | قرة العینی ز رود نیل گردون در کنار
آرزویی کرد گردون کین گل اقبال را | بشکفد اندر اطلس زنگاری خود غنچه وار
ملک را بود آرزویی از بهر شاهی دولتی | یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس | آفتاب عدل پرور سایه پروردگار
آنکه بر سمت رضایش میکند اختر مسیر | وانکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان | می تواند گفت پیش طلی کاسمان گیرد قرار

... ساغر فتاده
بیا ای آب صافی ...
... دریا ...

بیا باز نوشین و نوشین ... مجلس ...
ز نشاط و عیش ... نوشانوش ... بنگار
زمین باکت نوشانوش ...
ملک مدار ... و مویش ...
بهار افروز این شهر ...
...

استدعای مجلس صبوح بهار ...

بیا جانا که ... نوبهار ...
مبارک موسمی ...
چمن ... سنبل ...
هوا ... ز عنبر ...

جور چون گل پیرهن پاره کرد در رنگ و بوی گفت / در نظر آورد و گرد و شکل طالعش کرد اختیار
مشتری اشکال سعد اختر از ایک ... / حاش لله کو لباس ظالمان سازد شعار
باش تا این بار نصرت را ببالد با لک و ... / باش تا بر خنک گردون تنش گردد سوار
خسروانرا خاتمت آن خاتم فیروزه و بخت / خاتمی کو در جهان دارد اثر جم یادگار
حلق او را کی توان گفتن صبا دم ملک / گر صبا نشسته باشد بر دلی مر از غبار
چون قدح گیرد بکف ابریست تا سر جهان ... / چون کمر بندد بکین کوهیست تا سر وقار
دست جود او درم را کی شمارد خاک راه / باد دستش خود درم را در نیارد در شمار
هیچ میدانی چرا پیوسته دارد سر بزیر / آب را زیرا که هست از لطف خسرو شرمسار
نقد اینش در ترازو چون ببست آفتاب / بار با سنگ و جهد زر را قدر و عیار
ای زبدهٔ آفرینش ذات پاکت آمده تربیت / همچو گل با تخت شاهی همچو نرگس تاجدار
همت والای تو از سروران بالا / کو چو نرگس سر فرود آرد بتاج زرنگار
گر شود بازوی عدلت دستیار تا ... / کی تواند بر باد مهر کان بیت جبار
صورت خصم تو بنیاد از وجود دار / گرد خواهد عاقبت ... خصم تو دار
نعل اسبت کرد گردون چون هلال اندر میان / بیخرندش مشتری از بهر تاج افتخار
مشتری نایست این کنت چون ولی آقا ... / میکند بازار گرم و میشود ... اعتبار

خسروان

گل صد برگ ... غنچه ...
... سروبالان ...
کلاه زرکش نرگس ...
... کاج ...
عذار لاله و خال ...
نشان خال ... گل عذار ...
... سرو بالا ...
... نگار ...
... غنچه ...
... جو ...
... سروی ...
... خط و ...
... طرف جویی ...

خسروان شد و برخود گوهر از بهر شرف / گوهر اصلیت همچون گوهر کان و بحار
شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق / ای بعهد عدل تو گردنکشان در سر دار
از پی شیء راه مظالم کرده از گرد و برون / مال ایتام بجا و خون مسکین تبار
ره که نی زاتش تیغ بهر رای ملک رای تو / کنده سازد همان دم هیمه را بر پای نار
قلزم جود ترا انده قبهٔ نیلی حباب / مشعل رای ترا سقف اختر دری شرار
گر حاجت خاست از ماهی و بر شد تا بماه / اینک از قلب فلک بنگر غبارش بر عذار
تا بجوا باید چمن در مهد طفل غنچه را / هر سر سالی و در جهان بادش بهار
دولت طفلی که هست دایهٔ گردون ترا / بر سر بر سروری پیوسته بادا پایدار

الترجیع بمدح السلطان العادل الشیخ اویس

حاجیان وی صفا در کعبهٔ جان کرده اند / عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند
نفس کافر کیش را در راه حق زد فدا / هر نفس چون کیش اسمعیل قربان کرده اند
میدمد بوی صفا زین صبح خرم چون صبا / گر نبوا جان داده و سعی فراوان کرده اند
ره روان و زنار آزاد و فارغ زاده اند / تکیه بر خون دل و بر آب مژگان کرده اند
طالبان وصلش طوبی لهم در باد ... / اولین منزل سرابستان رضوان کرده اند

[illegible]

بهار افروز چون شمع ... [illegible]

[illegible]

از بهار چین بموی سنبل پرچین او — آهوان مشک را ره در بیابان کرده‌اند

بر جمال کعبه رخسار او خال سیاه — دیده‌اند و دیده‌ها را زمزم افشان کرده‌اند

بر در آن کعبه دل بسته جانها حلقه وار — ذکر خیر داور دارای دوران کرده‌اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار ترا امروز آبی دیگر است — در کمند طره‌ات هیچ و تابی دیگر است

سایه بان بر چهره‌ات افکنده شمع آفتاب — زانکه زیر سایبانت آفتابی دیگر است

عقد زلفت را نمی‌شاید بانگشتان گشاد — زانکه عقد زلف شستت را حسابی دیگر است

دیده‌ام اکثر خیال نقش رویت را بخواب — دیده زان شب باز در سودای خوابی دیگر است

زلف مشکین ترا تا باد برهم میزند — جان مسکین مرا در اضطرابی دیگر است

سینه من نیست تنها منزل سودای عشق — کنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگر است

رشته جان من و شمع سر زلفت یکیست — گرچه هر یک از رخسار تو تابی دیگر است

مشتری ملک رقاب طره‌ات را گو کنار — بس که در دور قمر مالک رقابی دیگر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

چشم او

[illegible]

چشم او هر لحظه مستانه بر ابرو میزند — شور عشقش عاشقان را حلقه بر در میزند

پشت من از عشق ابرویش خمیده چون کمان — هر زمان زان روی بر من بار دیگر میزند

چون بنوک مهر در دور رخش کاکل نهد — زآسمان هر بار دوار خاک بر سر میزند

لعل او هر لحظه سنگی میزند بر جام جم — چون توان کردن که او هر لحظه ساغر میزند

ساخت در چشم خیالش جا یکی چون طره‌اش — گر همه عالم خیالش خیمه بر تر میزند

چشم و رویم میشود از حلقه گوشش خجل — آن یکی در می‌چکاند وین یکی زر میزند

خنده خواهد دم بدم دادن اگر یاری کرم — در هوای پادشاه بخت پرور میزند

ماه برج ملک آرای سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

آنکه ذات آفرینش را وجودش زیور است — بر وجودش آفرین کن آفرینش پرور است

رای عالمگیر او را صبح صادق تخت بخش — بزم ملک آرای او را بحر زاخر ساغر است

پادشاه تاج بخش و دل صاحب دولت است — شهریار کامکار و عادل دین پرور است

گیتی گردون با نبان خور کند بازار گرم — بر بساط او که چون گردون مزارش ماه [illegible]

هر طرف کانجا غبار گرد شبدیزش رسد — خاک آن اطراف تا صد میل کحل اعبر است

از پی زیب بزرگی بر سپهر این [illegible] — نقش پیشانی ماه و آفتاب انور است

[illegible]

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُر دریا فیض دُرج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطرها ز غم آزاد کرد
عدل معمارت بسی ویرانهای خراب آباد کرد

هر که میخواهد که در عهد تو آزاری کند
اولش باید چو تیغ باید روی چون پولاد کرد

باد از آن دست جبار انداخت کاندر عهد تو
مرغ از دست جباری چمن فریاد کرد

آنچه کرد اسکندر اندر سد باب مملکت
بابت آن ثانی جم در بار بغداد کرد

سوسن آزادی قدت کرد با سرو سهی
لطف طبعت را خوش آمد سرو را آزاد کرد

لطفت اندر باب انصاف ... ز انصاف و داد
هر چه می بایست کرد انصاف باید داد کرد

زمره کروبیان بر سدره در اوقات ذکر
بس که خواهد این حدیث از قول سلیمان شاه

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُر دریا فیض دُرج سلطنت سلطان اویس

پادشاها روز عیدت فرخ و فرخنده باد
جو لب ساغر مدامت کام جان پرخنده باد

در جهان تا سایه خورشید را باشد نشان
سایه خورشید چترت بر جهان پاینده باد

شهسوار همتت بر خنگ چوگانی بحکم
آسمان را در خم چوگان بحکم افکنده باد

چرخ کو یک چشم دارد چو بچشم مهر اگر
بنگرد سوی تو آن یک چشم نیز کنده باد

سوسن آزاد و تمار طب اللسان باغ
تا نظام سال و ماه و هفته و روز و شب است

سوسن آزاد و باغ مدحت اول بن باد
سال و ماه و هفته و روز و شبت فرخنده باد

ترک آهو چشم آیی چون حشمت شیر گیر
صید آهوی تو ام بر صید خود آهو گیر

حشمت آهو بیت کردان در میان لاله زار
غمزه ایت کرده بروی راست از اطراف تیر

ارغوانت بر سمن سیماب و شب بر آفتاب
ماشتابت در قصب پنهان و خارا در حریر

ماه رویی ماهی اندامی و اندر چشم من
ماه اندر برج آبی ماهی اندر آبگیر

صورت زلف تو می بندم مسلسل در خیال
ساغر لعل تو می کرده مدام در ضمیر

عمر بپری در فراق آن لبان شکرین
همچو طفلی ام که نا کرده بازش از شیر

گر امید وعده فردای وصلت نیستی
آشبکیرم در مشرق بر اندر بی بقصیر

شکل قد مستطیلت کاجکی دیدی حکیم
تا نگفتی افضل الاشکال شکل مستدیر

رنگ موی مشکبویت کاجکی ظاهر شدی
تا نبودی احسن الالوان لون المستنیر

فتنه در گوشه چشم تو می بینم مگر
فتنه گشت از جهت دارای دوران

خسرو اعظم معز الدین والدنیا اویس
اردشیر شیردل دارای گیتی داروگیر

آنکه در حفظ ممالک منزل اندیشان اوست | اینکه ان من ائمة الاخلاف پیمانه دید
سر کلک او دهد کار ممالک را قرار | گر ز خیل او کند چشم کواکب را قریر
آفتاب شرع از حد شمشیرش طلوع | موکب تقدیر را بر همت تدبیر شد
گر ضمیر از سرمه خاک درش بینی شود | نور بخشد چشمهٔ خورشید را چشم ضمیر
از مصاف رزم او جاماسب گرده دی خبر | از نهیبش چهرهٔ گشتاسب گشتی چون زریر
اختران چند انکه گردیدند با چندین نظر | زیر و بالای فلک قطعا ندیدندش نظیر
ای لآل معنوی از نظم الفاظت نضید | وی بیاض خسروی از فیض الطافت نضیر
سنبل از سوسن دماند کلکت اندر ماه دی | قطر از آتش چکاند لطفت اندر ماه تیر
هست مأمور شمالت از شریف و وضیعت | هست ممنون نوالت از صغیر و از کبیر
گر گشاید تیر جز در مدح و توقیع زبان | در زمانش چون زبان الکن بندد بقصد جان تیر
تیر باری کیست کو باشد دبیرت گرچه هست | دایم این چرخ دراکب بر سر تیر دبیر
با تو خصم از پوست گر بیرون آید چون پیاز | گردش گردون فرو کوبد بگرزش سر چو سیر
نعرهٔ کوس و نوای نای رویین در نبرد | خوشترت می آید از صوت بم و آواز زیر
زان نمی دم بکرمنا مشرف گرد | دست صنع از آب رویت خاک آدم را خمیر
مژدهٔ اقبال می بخشد جهان پیر را | بخت بیدارت که چون عیسی است از طفلی بشیر

۱۲۱

بخت برنایت بعقل پیر کرد اقتدا | آری آری برجوانان واجبست اعزاز پیر
باد دست میکند باد بهاری پیش ابر | لاجرم وا میشود مردم دل از بر مطیر
خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال | در دلم ز صلب و ترائب نطفه بر دارد نفیر
تا تو تاج و کلاه جمشیدی مشرف کرده | بر نمی آید بگاه از شرم خورشید منیر
سر بسنگساری چو آتش میسر چو پاره | می نشیند و ز تکبر می کشد سر بر اثیر
می پزد سودا که تا که شاه خواهد شد بکم | آن نخواهد شد ولی خواهد شدن ناگاه میر
خسروا دور فلک بر من تطاول میکند | چون کنم دیوار قصر من همی گیرد قصیر
رای عالی را اشارت کن که منعش کن زمان | رای عالی خداوندت کرد و زر امشیر
در چنین وقتی که باشد چون تویی سلطان وقت | کی روا باشد که وقت چون منی باشد فقیر
تا نصیر و حافظ یاور نباشد خلق را | جز خدا باد خدایت حافظ و یار نصیر
بزم جاهت همه جنات عدن خالدین | روز اعدایت همه یوما عبوسا قمطریر

شاهد ماه رخ عید بر انداخت نقاب | ساقیا جلوهٔ خورشید طرب زن ز حجاب
در خمخانه بی بار گشا زود که گرد | دل پیمانه پر از خون جگر خیز شراب

جام عیدیم از جام می گلگون خوش / گوئی ذکر کرده ام اثواب ثواب
ساغریست صنوبر از می دوشین باقی / خیز ساقی سحری دولت باقی دریاب
پیش از آن دم که سفیدآب کند روی افق / بایدت کرد بگلگونه می کوی خضاب
جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا / جور دور قدح سبز فلک ساخت خراب
خوش برآ همچو حباب از می گلگون که نشد / هیچ بنیاد برین گنبد گردون چو حباب
بخت را روز شبابست و جهان را شب عید / رخ ز خورشید هلال قدح باده بتاب
کام ایام پر از خنده جامست و قدح / پرده چرخ پر از نغمه چنگست و رباب
بعد ازین از گره زلف بتان کن تسبیح / پس ازین از خم ابروی بتان کن محراب
فلک پیر سر عشرت جوانی دارد / که نهادست بکف بر قدحی از زر ناب
ذوق ایام شباب از فلک پیر بپرس / که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب
عین عید است که آمد بنظر چون جام می / یعنی از شب نبودست نظر عین صواب
نقره خنگ فلک آمد برکاب زرین / تا درآرد رمضان پای عزیمت برکاب
ماه نو داشت معین صفت پای شیم / زان سبب میطلبیدند جهانش دراب
زان بکران فلک ز آتش خورشید بکر / داغ کردند بنام شه خورشید جناب
بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس / که عجم داد و دین عرب کرد خطاب

آن بهار از صفت دفتر خلقش یک فصل / وان مثل از صفت روضه خلقش یک باب
بوسها داده لب خنجر او بر ارواح / مهرها سفته سر نیزه او در اصلاب
ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب / وی بطوق منن جود تو فرسوده رقاب
عقل را قول متین تو بود دستانها / چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب
ز زمین برده گرو لنگر حلمت بثبات / بر فلک جسته سبق مرکب عزمت بشتاب
ملک جاه تو جهانی که ندارد سرحد / جود دست تو محیطی که ندارد پایاب
تاج بر فرق تو چون ماه فروزان بفلک / تیغ در دست تو چون برق درخشان بسحاب
موکب عزم ترا شعله دار قوس / لشکر قهر ترا نیزه گذاران شهاب
بازها باز در ایام تو خوش کرده دراج / خون خونشان عجب ار باز نخواهد ز عقاب
تا نریزد ز ره بر خاک نیفتد خورشید / تا بدادان مده پیش تو تازند نواب
زهره تا بد همه شب پیش کمان بر سر چرخ / تا بعهد تو قصب بافد و توزی مهتاب
از نهیب غضبت نطفه گرم در اصل / همچو آتش جهد اعدای ترا از اصلاب
آب خون فکند ابرش آتش صبح ابر / چون بتازد شهه براق تو که برقیست بتاب
سر انگشت اگر بوسه دهد چون نی کلک / ابر نیسان بچکاند ز هوا در خوشاب
تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد / زانکه عدلت بزبان قلمت داد جواب

ورزند دم بخلاف تو زبان شمشیر | بچه غم تو برون کند از کام قراب
بسر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام | ز لب تیغ دهد ضد ترا دهر جواب
خسروا عزم همایون تو عزیمت درست | خسروا رای جهانگیر تو رایست صواب
عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست | واندران عالیها زاست بسی فتح الباب
شاه خورشید سلاطین ملوک و تو ماه | ماه را نیست جز از حضرت خورشید مآب
اجتماع مه و خور کر نبود در عالم | بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب
للهای باد عنان فرس جمشیدی | زود تر بر طرف حضرت خورشیدی تاب
تا چمن نظر این دو همایون کوکب | برد عالمی زور طه طوفان عذاب
تا کرفتند همه وقت خصوصا رمضان | عاقلان صوب صواب از جهت ثوب ثواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب قدری | خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
خرکه عیش ترا زهره زهر کوکب | خیمه عمر ترا مدت ایام طناب

تهنیة الفتح و مدح السلطان العادل شیخ اویس بن الشیخ حسن نور الله قبره

بنکر این بخت موافق که سپاهی بی جنگ | جون نواهای مخالف همه ورد بچنگ
بنکر این نصرت شاهی که زماهی سپهش | میزند باز سر ماه علم بر خرچنگ

رایت دولت تا جاب بر زد بفلک | کوکب دولت اضداد فرو رفت بتنک
از پی کاسه سرهای عدو خاک زسند | بدمی چند وزان روی زمین شد کلرنک
نیزه شاه بهر جا که رسد بکشاید | سر آن نیزه مگر بر در فتحت تنک
بود بر حاشیه آینه دین زنکی | تیغ عزمش بدمی و زاینه بزدود آن زنک
ز دو جعلی شیی پیکان جو ادب عدو لیش | کاسنین کفش تیغ شد پیلان بن تیر خدنک
در مقامیست کنون شاه زجهان را آهنک | با دو در ره دنیا در که زنید بربط و جنک
نی شبانه قول بنی این طرب تیر بزد | مطرب مجلس سلطان بره نی آهنک

کای ز مهتاب رخت لاله و گل یافته رنک | صورت روی گل از نقش جمالت بی رنک

عکس مهتاب دهد رنک گل و لاله ولی | ماه را داده دیعت گل روی تو رنک
تا نسیم سر زلف تو شد همدم باد | غنچه را از نفس او نکشاید دل تنک
شکر خنده دهی پسته شیرین بکشا | تا چو نی ناله کند شکر مصری از تنک
کر ز کلزار رخت پرده برافکند نکند | بسر پرده گل بلبل خوش خوان آهنک
تا پری روی تو در دایره خط آمد | چون من از دایره بیرون شده دیوانه و دنک
بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال | ترک چکلی نشنیدیم بدین شیوه و رنک

تا بزایند همه نرگس و لاله ز حجر / عوض کن چمن آن گل تازه و نرگس شنگ
تو چو خورشید بلندی و منم پست چو خاک / در میان من و توست هزاران فرسنگ
دیدم از شیوه چشمان تو سحر کند بتی / کسی از جادوی کشمیر بچشم آن نیرنگ
بی شدم صید تو اما بسکم نگرفتی / آه از آن چشم چو آهوی تو و خوی پلنگ
آهوی چشم تو با قلب تران کرد که کرد / شیر عالی علم شاه جهان روز صف جنگ
مشتری رای قمر عزم که آرد که کین / سهم او در رخ این چرخ مقوس ارتنگ
والی مملکت و جام و نگین جمشید / وارث سلطنت تخت و کلاه هوشنگ

داور پادشهان شیخ اویس آنکه بود
طلعت پادشهی از شکوهش [illegible]

رحمی از قاعده معرکه آن رزم پشن / تیری از کوکبه سلطنتش بور پشنگ
کو فریدون و سکندر که بیاموزد ازو / این جهانداری و این رای رزین و فرهنگ
ای که با مردمی و رای تو دیگر مردم / آنچنانند که با مردم کامل سرهنگ
پادشاهان جهان از تو بود چندان فرق / که نفوس ملکی با نفوس از زنگ
تخت اقبال ترا چار طرف چار ارکان / قطب تمکین ترا سمت فلک هفت اورنگ
در تحرک ز سمند تو ز ماهی است شتاب / در تحمل ز وقار تو زمین خواست درنگ

ست در دامن تو انگشتری پیروزه / آسمان کاینه از حلم تو در دندان سنگ
آب تیغ اگر از باد غضب موج زند / ماهی قعر زمین غوطه خورد تا خرچنگ
گرش ور تو و عهد تو ندید و شنید / اشک بحر اشک نی و ناله بحر ناله خدنگ
انکه میخواست که گرد دشمن تیغ / تیغش امروز گرفته است با ضاف تو زنگ
هر کجا داد ز انگشت تو پیکان بوسه / ناچکوش تو رسید از دهن تیر خدنگ
آتش خنجر چون آب ترا گر بیند / ز آتش و آب گریزد دل از این شیر و نهنگ
ناله در دامن خنجر بزمت زده آه / زهره را از آن همه وقت نوای چنگ
با کف حاصل کان عقل جوی سنجد کان / در ترازوی عطای تو نمی آرد سنگ
بس که از کوس در گوش سپاهت غرش / شیر گردون شده گردان ز غریو تو و غرنگ
قوت حمله عزم تو کجا دارد خصم / پای ضرغام ندارد ز دلیل روبه لنگ
گشت بر دشت در ایام تو آهو ایمن / ور ز عدل تو برد بوی شود ضیغم رنگ
آنچه رای تو کنون می کند از پستی افلاک / که در اطراف جهان گرد برش سرهنگ
زانکه خورشید بعهد کرمت زر پرورد / شد زر نافه بر کردن او پالاهنگ
عکس رای تو برون داد ز دور کمی جهان / گشت در سایه عدلت همه عالم ملک
پادشا چو بنامت هنرم شد مشهور / گرم اکنون هنر نام چه عیبست و چه ننگ

شعر من هست بمعیار قبولت موزون / دگران گو منهید شنحوی قیمت و سنگ
حجرهٔ کعبه بمیزان شریعت سنگیست / گرچه در کفهٔ سنگیش نهادست فرنگ
تا بود خلق جهان ورد زبان کام دلم / گشت قفل در فردوس بزن قلب دبنگ
خدمتت هرکه نکرد از بن دندان چو خلال / قفل باد انفسش در دشمن شد شرنگ

بمدح السلطان العادل الکامل خلیفة الله فی ارضه سلطان شیخ اویس اعلی الله حشمته

هرکرا بخت هم عنان باشد / در رکاب خدایگان باشد
پادشاهی که بندگانش را / در عنان اردوان دوان باشد
کامرانی که در مواکب او / صد چو نوشیروان روان باشد
سایهٔ کردگار شیخ اویس / باد پاینده تا جهان باشد
جان ملک جهان که فرمانش / در تن مملکت روان باشد
آنکه بر تخت سلطنت حکمش / کارفرمای انس و جان باشد
وانکه در بزم مکرمت دستش / کیسه پرداز بحر و کان باشد
کلک هندوستان دانش را / رای رای اویس خان باشد
هرچه آن رای برزبان آرد / کلک هندوش ترجمان باشد

بحر و کان

بحر و کان پر دو آستین دارد / مهر و ماهش در آستان باشد
هر شبالی که آید از گردون / نام او بر سرش نشان باشد
ای که معراج قصر قدر ترا / پایهٔ سدره نردبان باشد
آسمان مخیم قدرت / سایهٔ عطف سایبان باشد
ماه در دار ضیف انعامت / گردهٔ روی گرده خوان باشد
ای که ساقی بزم جود ترا / بحر زخار جرعه دان باشد
شاهد دولتت کشان تا شد / دامن آخر الزمان باشد
صورت همتت زده بر بر / از گریبان آسمان باشد
پیش ملکت اگر قیاس کنند / ملک جم بقعه از آن باشد
زین حسد خاتم سلیمان را / دایم انگشت در دهان باشد
بر سر آید ز بحر تا قلمت / دست پرور دآن بنان باشد
بر سپهر از وکالت حرمت / هندوی چرخ دیده بان باشد
در جهان از نیابت عزمت / ترک افلاک قهرمان باشد
تیغ را با وجود خامهٔ تو / چون سنان عقده بر زبان باشد
باکمالت که بی زوال آمد / در صفاتت که بی کران باشد

[illegible]
ازان خورشید زرافشان بکرید
ازان دهقان [illegible]

[illegible]
ازان با آب رو ریزد دریا
که آب او شود لولوی لالا
[illegible]
و قیصر زاده و اوباد سالار
[illegible]
قیصر [illegible]

ازان با

[illegible]

فکر رای پای در رکاب بود / نطق را دست بر دهان باشد
در مقامی که از نهیب خدنگ / لرزه اندام بر سنان باشد
در مصافی که در کشاکش رزم / تیر پر بر طرف جهان باشد
قامت نیزه دلربای بود / غمزه تیغ جان ستان باشد
سرکش نیزه کند گردن بلند / تا بپای علم کشان باشد
کوس با ناله و نفیر بود / کوه با نعره و فغان باشد
تیغ را آنچنان ز خندان دم / کز سر تیغ خون فشان باشد
گرز را پس زنش کنند آن روز / لاجرم سر ز گرز سرگران باشد
گاه یکفرق سر ز ضرب تیغ / دو بدن همچو فرقدان باشد
گه دو پیکر ز زه گذار سنان / شخص یک تن چو توامان باشد
هر کجا خنجرت زبان راند / ملک الموت کامران باشد
هر کجا رایت ز جا جنبد / بانگ و فریاد و الامان باشد
پیش صرصر چگونه باشد کاه / کوه با حملات چنان باشد
در چنین و چنان روی دلیر / قوت و ضعف تن عیان باشد
یک حدیث ترا خرد بخرد / ور بصد گنج شایگان باشد

جان شیرین بهرچه باز خرند / بحیاتت که رایگان باشد
آنچه از بهر جنگ تیز کنند / تیغ در عهد تو فسان باشد
کی رکاب ظفر گران گردد / گر نه پای تو در میان باشد
کی قبای بقا دریده شود / گر نه شمشیر تو در آن باشد
پادشاها رهی چهل سالست / که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی از کرمت / شکر شکر در دهان باشد
وانکه از نعمت تو چون پسته / بسته مغزش در استخوان باشد
بلبل خوش نواست خو کرده / گر جناب تو گلستان باشد
طایری بس مبارکست آن به / که درین دولت آشیان باشد
بنده را بر در تو مردن به / زانکه در خلد جاودان باشد
چون زکان خدمت تو خواهم کرد / تا مرا ریشه در استخوان باشد
من یقین در تو خواهم مرد / خود گرا غیر این گمان باشد
رایض طبع از نماید ران / همه داغ شما بران باشد
جان من گفته رود بدبد / انوری گر درین زمان باشد
با وجود سلاست سخنم / انوری باری از کیان باشد

[illegible]

ذره گر عراق برخيزد / رشک خورشيد خاوران باشد

در بيان گرچه قادرست هرکجا / اين معانيش در بيان باشد

هر سياهي که آيد از قلمم / کحل اعيان اصفهان باشد

تا ز خورشيد و گردش گردون / بر اهل زمان نشان باشد

باد حضرت خدايگان گردون / سايه اش بر همه جهان باشد

باد عدلت خدايگان خورشيد / اثرش بر همه مکان باشد

باد در خت مطيع تا بر چرخ / گذر تير بر کمان باشد

تهنية العيد والعمارة بمدح السلطان العادل معز السلطنة والدنيا والدين شيخ اويس اعلى الله حضرته

مي نمايد شاهد عيد هلال ابروي جمال / سوي ساقي ميکند ايما بابروي هلال

روزه دي بربست رخت و عيد کرد امروز عود / عيد از اين معنيست غافل مطربا نوش بکمال

برده از نون زر خور آسمان تا قاف طي / شکل عيني ميکشد کان عيد سازد عين بر دال

کرد شاه حکم شهر صوم را کرد طي / عيد را امروز طغرا بيست الحق بي مثال

خوان عيد آراستند از باده تا احمال / روز عيش و شاديست اي غصه تا کي احتمال

از بهار امروز دولتخانه چون فردوس گشت / ساقيا مي ده که در فردوس مي باشد حلال

برطريق استقامت ميجهد نبض صبا / تا هوا را در طبيعت گشت پيدا اعتدال

بر نواي نغمه بلبل خوشا وقت سحر / بر نسيم طره سنبل خنک باد شمال

پيشه کاران هوا هر شب مرصع ميکنند / تاج اهل لاله از شبنم بانواع لآل

ديده نرگس بروي گل منور مي شود / طلعت فرخنده اش فرخنده مي آرد بفال

باد در روي گل رعنا حديثي گفت سرد / با وجود آنکه گل شد سرخ و زرد از انفعال

ميکند بازار کرم صنعت داود / هر نفس با درزه پرواز بر سطح زلال

تا زمينان چمن غنچه و دلالي ميکنند / غنچهاي گل نکرده جلوه الحق با دلال

لاله روي زبان بر سنبل ... / زان زبان لاله روي سيه کرد ديده لال

آن دم کيراي باد صبح پيش چون بدم / تا زکان باغ را آورد بيرون زر جمال

وقت گل با بلبل مي منشين اگر صاحب دلي / يار بلبل شو که مست و نيز زار از بابل

حسب حالت آنکه مي گويد بغلغل بلبله / قول بلبل را رها کن کان همه قيلست قال

ساقيا کشتي زر بنماي در درياي لعل / پيکر خورشيد را چون با مه بود اتصال

از غم دوران ملولم خيز آب زر بيار / تا فرو شويم با آب رز دل از گرد ملال

روز عيد و ماه عيش و عشرت و سال نو است / باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سايه يزدان معز دين حق سلطان اويس / اردشير شيردل اسکندر دارا خصال

انکه چون چتر جلالش سایه عدل افکند / کم شود چون ذره اش خورشید در تحت ظلال
آسمانست او ولیکن آسمانی برقرار / آفتابست او ولیکن آفتابی بی زوال
در سرای مجلسی کز قدر او مشرف کرده صدر / آسمان همچون هلال افتاده در صف نعال
دور حلم اوست چون دور فلک بی انقلاب / ملک جاه اوست چون ملک ابد بی انتقال
گاه در دوران او خندد بریش باز لیک / گر ز انصافش رود در چشم شیر نر غزال
گر نماید قهر او دندان خشم لعل را / مضغه سازد ز خم دندانش در ارحام جبال
ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت / وی زمین آستانت منشا جاه و جلال
چون مه ازآسمان از تو جهان خواهد عطا / چون هلال از تو ز افتخار خواهد کمال
ملک با مقدار جاه عالیت مشتی خاک / عقل با ارشاد رای کاملت پیر ضلال
توسنان ابلق ایام را امرت لگام / بختیان سرکش افلاک را نهیت عقال
عکس انصاف تیغت در سواد چشم نور / ظل چترت بر بیاض روی اسلامست خال
پیش زور بازوت قوه فلک شد دستکش / زیر پای همتت مال جهان شد پایمال
ذیل سلطنت ایمن از آلایش دست قبا / صدر قدرت فارغ از آمد شد پای نعال
دایه جود ترا دریا و کان اندر ضیع / سایه چتر ترا خورشید و ماه اندر عیال
آفتاب ساغری گردید در بزم شرف / آسمانت کاسه پیروزه بر خوان نوال

[illegible]

بارها در روز بارت از برای انتجاع / خسروان از خاک درگاهت برند بهر اکتحال
از ره روزن در ایوان تو ماه و آفتاب / ذره وار انداخت خود از در ندیدش مجال
سر طایر بر فراز باز چترت کی کشد / تا فرو نگذاشت چون اقبال چترت زیر بال
سرنگون خصمت بعکس صورتی یابد ثبات / گر وجودی می نهد خود را ز بی فکر محال
با درت گفتم که جودت بی سوال آخر چراست / در جوابم گفت بس کن نیست این جای سوال
خواست از شوق مثالت مال بوسیدن طبع / آمد آوازی ز در از درت کاینک مثال
رسم سنگ و وزن زر برداشت جودت لاجرم / بر درت معزول زر ترازو شد وبال
هرچه از مدح تو میگویم تکلف نیست هیچ / حسب حالست و ما شد ماضی و مستقبل او حال
دولت مدح تو میگوید سخن ورنی کجا / اینچنین شعری توان گفتن برسم ارتجال
چون عروس خاطرم را حسن لفظ هیچ / در جهان کس می نشیند این همه حسن مقال جمال
تا پسر هر ماهی از شوال و فروردین کند / شاه ماهان عید و نوروز از تیغ عرض جمال
عید و نوروزت مبارک باد و طاعتها قبول / ملک اقبال جلالت در امان ذو الجلال
هم مکحل دیده بختت بکحل الایام / هم مزین چهره ملکت بحسن لایزال

بمدح السلطان العادل الکامل معز السلطنة والدنیا والدین شیخ اویس اعلی الله درجته

[illegible]

عکس رویت دیده ما برنتابد بیش ازین / بار عشقش جان ما برنتابد بیش ازین
بعد ازین ما بر سر کویش بسر خواهیم رفت / کان چو زحمت پای ما برنتابد بیش ازین
شکر لعلش شیرینی دل ما را بسوخت / خود مزاج گرم حلوا برنتابد بیش ازین
دم مزن بلبل که وقت گل بغایت نازکست / بانگ و تشنیع تقاضا برنتابد بیش ازین
من ندانم چون دل سخت تحمل میکند / ناله زارم که خارا برنتابد بیش ازین
گر خرامان بگذرد قدش بر اطراف چمن / باغ ناز سرو رعنا برنتابد بیش ازین
دیدن حسن رخت می آورد در دیده آب / تاب خورشید پیدا برنتابد بیش ازین
عاقلا تا کی ز عشق و عاشقی منعم کنی / پند عاقل مغز شیدا برنتابد بیش ازین
میزنم هر شب بمشک دیده آب کوی دوست / آب مشک هیچ سقا برنتابد بیش ازین
بار سودا بیش ازین بر دل مسکین منه / زانکه میدانم سویدا برنتابد بیش ازین
قطره خون شد دلم چون این همه خاشاک غم / قطره برتابد که دریا برنتابد بیش ازین
از دهانت من تمنای حدیثی میکنم / تنگ خویست او تمنا برنتابد بیش ازین
قفل گوهر لعل از درج گهر باز کن تا گوش خلق / منت لولوی لالا برنتابد بیش ازین
خط خیال خال شکیبت نگنجد در سرم / این دماغ تیره سودا برنتابد بیش ازین
دل بر خسارت بچشم جان نثارت میکنید / نازکت آن چهره ایما برنتابد بیش ازین

[illegible] زلف تو بیند / حال شوریده من [illegible] سودا [illegible] / سر را پای [illegible] / نا صحا من زین [illegible] سر کرده [illegible] / سرکشی [illegible] / سرو بالای [illegible] بالا [illegible] / آتش عشق [illegible]
مرا تا کی [illegible] / خود و بود از [illegible] / عمل [illegible] / [illegible] / ساقیا باده [illegible] / عشق [illegible] فردا کرد

می سپارم

می سپارم جان بکویت زحمتی می برم / گر گرانی تن اینجا برنتابد بیش ازین
در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار / فتنه چشمت تمامًا برنتابد بیش ازین
پشت دین و سلطنت سلطان اویس آنکه او / خود پرستی راز حرها برنتابد بیش ازین
تا معز الدین والدنیاش میخوانند فلک / سست منشورش که طغرا برنتابد بیش ازین
آنکه پیش تیغ انصافش و روشن بود / ظلم آن آشکارا برنتابد بیش ازین
پیش ازین گر تخت کسری داشت غیر از وی / هیچکس را تخت کسری برنتابد بیش ازین
او سزاوارست دار الملک دارا را و بس / تا سزا را ملک دارا برنتابد بیش ازین
زیر دست اوست چرخ و لاف بالا میزند / حضرتش زیر و بالا برنتابد بیش ازین
طاعتش طوقیست اندر گردن دنیا و دین / طوق او کاه و الا برنتابد بیش ازین
شر شرکش دفع کن زیرا که کفر بولهب / حضرت آل طه برنتابد بیش ازین
از شکوهت خصم اگر کوهست خواهد گشت محو / کوه خود نور تجلی برنتابد بیش ازین
دید عرض لشکرت عارض گرفت لب / زانکه کوه و دشت و صحرا برنتابد بیش ازین
خون دم در تن از خوان نوالت حاصلست / ورنه آن با شد خود اعضا برنتابد بیش ازین
چون بنگه همت بدیده در آسمان تا کوه گفت / خیز کین میدان غبرا برنتابد بیش ازین

[illegible]
تا چو آن زلف لیلی شد مطول / مکتب مجنون الفاظش مسلسل
ز مستی شد حکایت [illegible] / [illegible] بود از [illegible]
[illegible] / بیان [illegible] / [illegible] / [illegible]

لطف عام نور بخشت گر بپاید آفتاب … صحبت خاص مسیحا برنتابد پس ازین
عادت دهر است و دوران بر جهان گردن کشی … ظاهرا عدلت هوا سا برنتابد پس ازین
دست ارباب هنر برتافت دور آسمان … بانگ زن بر آسمان تا برنتابد پس ازین
با وجود چون تو شاهی طبع ارباب هنر … جور دور چرخ دروا برنتابد پس ازین
هیچ عصیان جز خلافت نیست در فردای حشر … بار عصیان دوش فردا برنتابد پس ازین
غرق نعمت گشت آزادست جودت گرچه او … پیش ازین میخواهد اما برنتابد پس ازین
در پناه رایت عدل عیبت پرور … شیر با آهو محاکا برنتابد پس ازین
با براق برق همراه بودن گرچه … مسجد اقصا با قصا برنتابد پس ازین
صبح ازین هم میزند دم گرچه تاب سیرا و … خنک صبح سیم سیما برنتابد پس ازین
و هم در سرعت کمان دارد که او هم پای اوست … و هم همراهی همپا برنتابد پس ازین
حور اگر اندک غباری بیند از خاک سمش … عطر سر چشم حورا برنتابد پس ازین
پادشاها در خزانی که از آب رزان … دور بودن طبع دانا برنتابد پس ازین
گو حریفی سرو قد چو در حریف آنکس که او … اشطار خلد ما وا برنتابد پس ازین
از خروش چنگ غوغا نیست در مجلس ساز کن … ملک در عهد تو غوغا برنتابد پس ازین
بی نوا شد مرغ مطرب خوش نوایی … بی نوایی مجلس ما برنتابد پس ازین

می نهان از چشم صوفی ده که چشم صوفیان … عکس آن رخ مصفا برنتابد پس ازین
زاب رز در مجلس باغ آتشی کن کین زمان … شاخ عریانت سرما برنتابد پس ازین
شاخ رز عریان چو شاخ ثور و پروین عنب … ثور خود عقد ثریا برنتابد پس ازین
درج از یاقوت رمانیش یار و صبح درج … دانه یاقوت حمرا برنتابد پس ازین
شهر خطاب رمان ترش و شیرین با خشت … از برای آنکه صفرا برنتابد پس ازین
شکل امرود دست زرین موی بندی موی بند … گیسوی خوبان یغما برنتابد پس ازین
ای جهانداری که در دوران تو ملک از زنا … از خزان شاید که یغما برنتابد پس ازین
طبع سلمان روز و شب انشا مدحت میکند … هیچ طبع و خاطر انشا برنتابد
من احصای نوالت معترف گشتم که نعجز … شکر انعام تو احصا برنتابد پس ازین
در هوای حضرت قدم دو تا شد زین هوا … جز دل یکرنگ یکتا برنتابد پس ازین
ذکر مدحت میکنم پیدا و پنهان زانکه ذکر … مجلس ضرا و سرا برنتابد پس ازین
بر ثنای حضرت خاقانیت شیدا شدی … سلام خاقانی آسا برنتابد پس ازین
طبع من برنتابد پس ازین دار سخن … لیک ترسم طبع اعلا برنتابد پس از
پیش از آن عذرا و زیبا آمدست این طبع … کرده ضم با نظم عذرا برنتابد
نوع جنس این سخن کان پیش بعضی مشکلست … معنی و الفاظ زیبا برنتابد پس ازین

صبح عید عشاق [illegible]
خواجه [illegible]

بجی خواند جمشید … و علی خواجه

[illegible]

دلم چون غنچه خون بود از غم هجر
ازان وقت زدم مرغ سحر صبحی
بدل شد سیاهی حلقه در گوش
چرا با او نشنید دوش با دو
ولی بنداشت بر زلف تو منزل
روشت منزوم چون وقت بر دل
ازان من نیست منزوی که کم
که او را بر بتی روی کافر قسم
نکرد دیار من که چو من
اگر در حلقه اش مستی زند دست
صنم چون دید جم را جام باده
تو گلی که از هوا صدف جان

تا بود ملک و ملک باقی و تا عهد بقا — غیر ذات حق تعالی بر سایه بشر آفتاب
باد ذات او در امان حق که این دم در دعاست — خود زبان جز این دعا را برنیابد
روز عمر دشمنت بادا چو وقت شام تنگ — گرچه مهلت عمر اعدا بر نتابد مثل

در دل غنچه دگر نامیه جان خواهد کرد — در رگ باغ دگر آب روان خواهد کرد
خرده چند که از باد هوا جمع آورد — غنچه گل همه در کیسه نهان خواهد کرد
سوسن طفل زبان آور عیسی دم را — در دهن ضغطه بر لبان خواهد کرد
وین زلیخای کهن پیر جهان را دیگر — دولت یوسف نو روز جوان خواهد کرد
باد با بلبل و گل خوش نفسی خواهد راند — سرو در نعره زنان جامه دران خواهد کرد
در چمن نرگس رعنا سر مستی دارد — شوخ چشمیت چه شرم از رمضان خواهد کرد
خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف — منطق الطیر معانیش بیان خواهد کرد
خواهد آسود گل اندر تتق غنچه بناز — بر سر بلبل بیچاره فغان خواهد کرد
هر شبی مرغ سحرخوان هم آوازی من — چه دعا گر شه دارای جهان خواهد کرد
گر سرش خدمت مجلس بسر و چشم کند — سوسنش مدح و ثنا ورد زبان خواهد کرد

مخمز

پادشاها

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

فتنه خط تو در دور قمر پیدا کرد — شکن زلف تو در دامن خود پیدا کرد
گهر پاک تو در درج دهان دندان — لب لعل تو سخن گفت و گهر پیدا کرد
هم نشانی ز دهانت بسخن پیدا شد — هم خیالی ز میانت کمر پیدا کرد
در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد — دست کوتاهی که کمر یافت بزر
نافه را بوی نسیم سر زلفت بخشید — تا نگویی که بخوناب جگر پیدا کرد
روی پنهان مکن از من که رخت رونق حسن — همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد
از شب زلف تو و روز رخت حاصل شد — هر سیاهی و سپیدی که بصر پیدا کرد
باد صبح آمد و زلف تو ز عارض برداشت — در میان شب تاریک سحر پیدا کرد
دل و جان خواست ز عشق تو بارادل زلیست — نیم جانی تو اینم مگر پیدا کرد
چون تو جانان نتوان یافت ولی — میتوان هر نفسی جان دگر پیدا کرد
شب هر خود بسر آید که در آفاق امروز — صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

شور کردم چون منتظری قصه بری
دل خواهد گر بر بندد بوی
کی که کردم بتی آشوب دیدم
بجرم آن پریشانی کشیدم
خطا کردم بجرم تست بربند
و گر خواهی جدا کن دستم از بند
نقش ز تو بر بست
چو بند و پیچ و چون نقشم
رو و دست
صنم چون دید جم را جام باده
تو گلی که از هوا صدف جان
صبا بگل جم را صبا بود
قبای گل نسیم جان بود

دل چو راز سر کوی تو کجا بر خیزد / خاک زینت که از باد هوا بر خیزد
بر صبا سرو و صنوبر ز بر آن جنبانید / گر چه از سر کوی تو صبا بر خیزد
خاک راه تو شدم چند دوا بر من / مشکل این خاک ز راهت بجفا بر خیزد
چه که رفت و گر نیز گناهی کردم / شاید از لطف تو از زلت ما بر خیزد
گر نباشد مدد لطف تو پیدا با [illegible] / گر چه از دست من بی سر و پا بر خیزد
گر تو در باغ ردای کله ترک کند / غنچه یکبار کی از بند قبا بر خیزد
بر سر کوی تو افتاده تر از من کیست / در جهان خود چو من افتاده کجا بر خیزد
سرو در پیش تو می شاید اگر بنشیند / سرو در معرض قد تو چرا بر خیزد
ذره سان گر ز سر کوی تو بر خیزد دل / بهوا داری خورشید عطا بر خیزد
صد جواهر [illegible] / برق [illegible] که ز جا بر خیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از کوی تو ای دوست ز جان بیزار است / چون کنم چون ز تو دوری چکنم بیزار است
غم هجر تو مرا کرده سیه روز سپید / نیست این از من و تو از فلک زنگار [illegible]
نور چشمی تو مرا از چه نمی داری گوش / زانکه چون دیده همه کار تو مردم داریست

طلوع آفتاب

کاینست

کاینات که بر [illegible] کو / در کامت که او نیز ز من متواریست
بار عشق و غم دوران زمان بر دل تنگ / بر منه دم غم هجران توام سربار است
خون من خورد بخواری ز درم سر انداز / ترک چشمت که همه عادت او خونخواریست
به حیات تو قسم می‌خورم ای آب حیات / که بشکر تو زبانم همه روزه جاریست
خانه پرورد هوای تو نشاید ز جفا / هر که زاری کند از دست غمت بازاریست
گر جدا از جان هوای تو غذایم خونیست / ور جدا از غم وصل تو نصیبم خواریست
میکند زلف توام کار پریشان ز نی / شیوه کار شد و روی تو نیکوکاریست

پادشاها همه کار تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای ز [illegible] روز سیه بر دشمن / آب انصاف ز سر چشمه تیغت روشن
دشمن از بند کمند تو به تنگ آمده است / سخت کاریست کش افکند قضا بر گردن
دست در دامن تو اهل جهانی زده اند / که نهادند ترا کار جهان بر دامن
هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت / نتوانست که گرد فلکش پیرامن
هر تنی اگر درون با تو نباشد صافی / آسمان در پی گردش بود از او دل [illegible]
قلم دانه فشان تو چه نیکوکاریست / که عطارد بود از سنبله چین خرمن

زبانی نقشت و بازار جانی شکست
بیابانی نوشت بهجت ز پا یاران سر
هوای غربت و بیل نظر اطلب
و وشتن آن بهانهٔ بی شرین ها
جهر از بازی ای نور خجالت
بمی دار و نه بیابان
کمان ابروی بی ادبی تصحیح
کلالی نقش شاهان فصحت
ترا با حلقهٔ زلفش کی جهان است
سر زلفش حقیقت دم بدست
کی دار کی فصول است
مرا ان دیوار و زلف بسر با بد

ای که بی امر تو در صنعت خود مشکل نطفه / کی پیلرشته کند مدخل و مخرج سوزن
وی که بی رخصت انصاف تو امروز بباغ / باد نارد که بناکاه کشد جیب چمن
چشم سیم و زر از احسان تو دارد نرگس / خط آزادی از اخلاق تو دارد سوسن
ملک زد نوبت تو چرخ نکو داشت بفال / فلک را گفت که ای ملک جز این فال مزن

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطهٔ دولت و دین آمده است / عدل تو ماشطهٔ روی زمین آمده است
منصب سلطنتت بصد مرتبه پیش / زانچه در خاطر ارباب یقین آمده است
زر چنید کانچه دل خواست جهانش می / مرد خصمت چو توان کرد چنین آمده است
سجدهٔ خاک درت می‌برد از روی ادب / فلک از رهگذرت ماه جبین آمده است
بر سر خنگ فلک حلم تو کرد است لگام / سبز خنگ فلکی زیر تو زین آمده است
ای خطابخش که طیب نفس خلق ترا / صد چو آهوی ختن سنبله چین آمده است
خاتم قدر ترا سبز نگینیست فلک / زان جهانش همه در زیر نگین آمده است
باز داده است بدست تو سر رشتهٔ خویش / لاجرم باز ازین دست نشین آمده است
همه احسان دل و دست تو حاصل شده است / هر بسیار کی جهانرا همین آمده است

داغ فرمان تو دارد ز صنوف حیوان / هرچه در روی زمین غث و سمین آمده است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قصر جلال تو سپهرست قصیر / وی که از آتش قهرت اثری یافت اثیر
اوج خورشید رسانید سپهرت تاج جلال / با جلالت نرسد تاج بخورشید منیر
سید هر مژدهٔ رحمت بجهان چون عیسی / دولت معجزه دار تو که طفلیست بشیر
مسرع صیت تو چون چرخ کم گیتی گیر / علم عدل تو چون صبح دم عالم گیر
چشمش از چشمهٔ خورشید بود در روشن / نور رای تو مرانکو گذراند بضمیر
شد ز شوق چه این سخت مجنون آب / ورنه با داره حجتت کی کشدش در زنجیر
دوش در خواب سوالی ز خرد میکردم / که بشمشیر که شد کار جهان راست چو تیر
کیست کز دولت او ملک جهان یافت قرار / کیست کز طلعت او چشم فلک گشت قریر
می‌شود محیی اموات دم او بمیان / میکند دعوی انصاف ورا و بصر بر
گفت دارای زمین پشت زمان شیخ اویس / شاه خورشید نظر داور جمشید سریر

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

توچون باد درخت قیم بازی
کی مرکب بدست توبی بازی
چو خواهی بر فراز نردبان رفت
ز یک یک پایه بالا بر توان رفت
بستان بیرشا و قی سیدن
نباشد میوه را نتوان چشیدن
بعیب غیر گفتن ... است
سر زبان دل ازو است
بنشید خود ز خوبی ... پیدا
ز نان معرفت ... بد
سر ... رحمت

طلب کردن جمشید ... مجلس

[illegible] بر سم ... بلقیس

... خورشید ... با نظر سوی

زنده دارد ... اتصال

زنی ... صحبتی فرخ و ...

... حال

... بوده ...

بنوازش هم بنا ... یکی

... فی ... بر ... بر ...

... ز ... مجلس ...

... ز ... زان زشم ...

در ... کرد ...

... فی ... بر سید

... لطف ... خندید

ای سخن کرده نوال او دست سؤال — کرده حاجات جهان از کرمت استقبال

سر کلک تو کلید در فتح و ظفر — دم تیغ تو صباح شب کفر و ضلال

خاک پای تو بود دیده دولت را کحل — پر تیر تو بود طایر نصرت را بال

آفتاب وجود تو مبارک طالع — تا بود روز قیامت شده ایمن ز زوال

شکر انعام تو آورد صبا و صحبت — صیت احسان تو همراه جنوب است و شمال

مه برآید شبی گرد فلک تا خود را — بر سم اسب تو بندد همکی نعل مثال

حصر جود تو رسانیده بلب جان سخن — در سر است آمده از درک جلال تو خیال

تا بدست تو نیاز دشش قوس فلک — پای چپ تو ندارد بروش نعل هلال

با نسیم دم خلق تو کند فکر خطا — هر که دارد هوس نافه مشکین غزال

پادشاها بثنای تو من الا استام — کردن و گوش جهان از یواقیت و لآل

گشته در مذهب من جز بثنای تو حرام — شعر من بنده که خواند خردش سحر حلال

خسرو چرخ چهارم مبارک فالست — تا شرف کند ایوان حمل را امسال

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ساقی ... جام می بگردان

... دی ... ز دوران

... جام ... را ...

جهان ... گلدار ...

... ز ... بر ...

... شراب ... ردی

... ز ... جست

... ز ... هوش

... انجمن ... بزدان

... افغان ... بستان

... گردان ... ستان

... ز ... دوره

... علی ...

... بالا

ای سنت خاقی ملک جمش در نکین — کرد نکین صف زده مورچه عنبرین

زلف زره پوش تو تافته بر کمند — چشم کماندار تو ساخته بر دل کمین

چشم من از اندرون اشک دواند برون — جعد تو از شام زلف فتنه گماید بچین

صفحه روی ترا دید بپکار کی — باد ورق باز کرد از گل و از یاسمین

لعل ترا ایزد از جوهر جان آفرید — باد هزار آفرین بر تو ز جان آفرین

پرده ز رخ بر مگیر تا نشوم خود پرست — آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین

خلوت حسن تراست حاجبه شمس نام — بانوی این پرده سرا در تتق چارمین

از پی مشاطگیت بر سحر آید فلک — کحل و سپید بکف آینه در آستین

چهره مه را بود حاجت مشاطگی — طلعت خورشید را نیست طراز مزین

چون کند از برقعت جلوه عروس جمال — دامن پر گل کند دیده ز در ثمین

زلف تو کرده ز خم مینی از مشک زد — خرمن مشک تراست آهوی چین خوشه چین

خاک در دوست دید صحبت قدسی جست دل — خاست ازین رهگذر دوستی ما و طین

بر کف پایت بصدق بوسه دهد روح — از سر کویت بچشم سرمه کشد حور عین

جور و ستم خوی تست عدل و کرم شاه رسم — طبع تو نازد بآن چون دل سلطان بآیین

داور کشورگشای سایه فضل خدای — ماه سپهر آستان پادشه راستین

جان تن سلطنت شیخ اویس آنکه با
ورد اویس قرن با تن و جانش قرین

شیر شکار کیست از شرف داغ او
بر سر اغنام وحش کرده تفاخر برین

دایره چتر او نقطه قطب ظفر
آینه رای او مطلع صبح یقین

طاقچه قصر او طاق سپهر بلند
باغچه بزم او باغ بهشت برین

از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض
از صدمات نعال موکب او روز کین

ساخته دل عیر را تیره تر از قلب نون
کرده سر قاف را رخنه تر از فرق سین

ای بکمندت ظفر معتصم و راستی
دست ظفر اعتصام جسته بحبل المتین

با کف راد تو باد در کف بحر عدن
باد دل پاک تو خاک بر سر ماء معین

خدمت درگاه تو مقصد آرای رای
صورت اقبال تو نقش نگین نگین

هست کمین چاکرت چون بدر اردوان
هست کمین بندگانت چون شیر اسپین

نعره کوس تو ساخت کاخ فلک را صدا
مهره صیت فلک تو کرد طاس پر طنین

برده ز فیض کفت بحر و معادن یسار
خورده بخاک درت ملک و ملایک یمین

از علم لشکرت بازوی نصرت قوی
وز قلم لاغرت پهلوی دولت سمین

تمشیت دست تو داده در استکا دستگاه
عنبر و زر بخشدان هندوی در نازنین

گهی بر روی سبزه [illegible] وادی
گهی در پای سرو [illegible] نهادی
[illegible] نقش [illegible] و دیوار چند
[illegible] چشم
[illegible] چشم
[illegible]

خلق تو

خلق تو از ابتدا تربیت نحل کرد
یافت از آن تربیت شان عظیم انگبین

پیش از این پیش از این سرکشی آسمان
داشت بدورت نهاد آن همه را بر زمین

دست سعادت نهاد تاج شرف بر سرش
هر که بخاک درت کرد مشرف جبین

شد کرمت را رهین خلق جهان کز جهان
شکر تو گوید چنین شکر کرمت آنچنین

خوشه پروین بهار بجای عنب
شاخ رز ار بایدت مایه ز رای رزین

گشت جهان مرتفع حزن از ملک تو
جز ز دل چنگ و نی ناله نیاید حزین

دوخت تن پوخت از عدل تو ضرغام در رفعت
آنکه در درویش را گرگ دگر پوستین

تیغ ترا بی نهاد عقل تیزی چو برق
برق نه جا جست گفت نیست مرا جلد این

حمل سپاه ترا خاک چو طاقت نداشت
گاو زمین آمد چون شتر اندر چنین

ای ز پی مصلحت زمره اسلام را
کرده خدای جهان از دو جهانت گزین

وحی سرایان شعر گرچه نبی بوده اند
خاطر وقاد شان مهبط روح الامین

خاتم ایشان منم ختم سخن بر منست
ملک معانی مراست آمده زیر نگین

رفت چهل سال تا بنده دعای شما
میکند میکند روح امینش آمین

تا بود اندر جهان نسل بنین و بنات
تا بود اندر زمان دور شهور و سنین

باد بکام دولت دور سنین و شهور
باد دعای درت ورد بنات و بنین

[illegible]
[illegible]

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا ظل چتر / ابلق ایام باد حلم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق / در همه کارت خدا باد نصیر و معین

بمدح السلطان العادل معز السلطنة والدنیا والدین شیخ اویس اعلی الله درجته

دوش ما دلم از وقت سحر بر گلشنی / بود پیچیده ببوی تو صبا بر سمنی
در میان گل و نسرین بزبان سوسن / سخن روی تو میرفت و چه نازک سخنی
با نسیم سحری از شکر و پستهٔ تو / غنچه میکرد حکایت ز نهانی دهنی
از حیای تو فرو شست کجا یافت سحاب / صفحهٔ تازه گلی یا ورق نسترنی
صوت بلبل همه را خار غم از دل برکند / گوییا هست بهر برگ گلی خارکنی
باد هر دم نفسی سرد زند بر رخ آب / آب در روی از آن هر نفس آرد شکنی
از نسیم سحر ار زانکه هر طرفی / جنت عدنی و هر لاله ستانی عدنی
نیست امروز در آفاق بحسن تو گلی / لیک در هر چمنی هست هزاران سمنی
این همه گوشهٔ از چشم تو ترکستانی / وین همه نافه ز چین دو زلفت ختنی
نرگس آن دیده ندارد که بچشمت نگرد / رشکش آید نگرستن به از خویشتنی
دم بدم غمزهٔ تو بر دل من تیزترست / راست مانند تیغی که زنی بر بدنی

لشکر اشک ز راه مژه دریا بار / دم بدم بر طرف روم کند تاختنی
حال دل شکیم از باد دمی پرس کن باد / میکند هر نفسی پیش دل آمد شدنی
بسمن ساعد سیمین تو سیم جسم / بس شبیهست ولی نیست سمن را تنی
همه چشمست و زبان سوسن و نرگس لیکن / نظری نیست در اینجا و در آنجا سخنی
لاله گویی که سویدای دل خونین است / روز کارش زده بر سوخته بر ما بدنی
لاله چون شمع زبان آور و آتش دهنست / لیکن او شمع زبانست که دارد لگنی
نیو دلب شکرلی زده و خود چه عجب / تا چو برقت کمین سازی و زو مین فکنی
شاخ از راه سبزی زمره زمرد آرد / زانکه زاهد ره هر چمنی انجمنی
ساقیا راح روان بخش ملع می پرور / بدن روح پرور ده روان بدنی
مطربا راه طرب خوش بزن آنگه بسرود / جز تو در ملک شهنشاه جهان راه زنی

مرکز دایرهٔ پادشهی شیخ اویس / آنکه او هست باخلاق حسن بو الحسنی

آن سکندر دم جم جام که در روز مصاف / زال ایام ندیدست چنان تهمتنی
آنکه بی تقویت خلق بهار انگیزش / متنسم نشود هیچ دماغ از چمنی
آنچنان هیچ ستم کند که در روی زمین / شجری نیست که بار آورد الا محنی

فتح رایی کمان ملک بر دخا ... او | فتح در ملک جز آن خانه ندارد وطنی
لایق منشا ادیت جهان لیک نقص | ناوک بی خاست ز مثل قرنی
ای که با آینه رای تو گردون دارد | در میان صورت مهر سپری وشی علنی
شده هر روبهی از تقویت شیر دلی | گشته از تربیت هر پشه پیل تنی
صید بد باز پروانه عدلت امروز | با دو کبکی ستانند ز کل و یاسمنی
شد بکر ز تو عدو خرد که میر رب بزرگ | کس بدیدست جو کر ز تو مخالف تکنی
داری آن همت مردانه که با همت تو | کنه چرخ فلک دنیی دون پیرزنی
ملک شکل فلک و دنیی دون در نظرت | کم از آن سبزه نماید که دمد بر دمنی
با سهیل عقیق نظر ای آن شده است | قرة العین و جگر گوشه سهیل یمنی
هر که برگشت ز تو سایه چو ما نگذاشت | رفت در سایه یکسا عنه ناید ولی
غیر حق هر که بد جز تو کسی را طاعت | خرد از احمقی خواند و این را احمقی
وانکه سر تافت بمویی ز تو از حبل ولا | کرد در گردن او چنبر گردون رسنی
ملکا عدل تو جان آمد و حکم تو روان | نیست مستغنی ازین جان و روان هیچ تنی
بهواداری لفظ تو غلامان ترا | بند حلقه بگوش است جو در عدنی
خاطرت از حرکتهای فلک می رنجد | کس بجز ظلم و ستم نیست دگر هیچ فنی

لاجرم

[illegible]

لاجرم بر در تو هر سحری می آید | فلک از صبح در افکنده بگردن کفنی
ای دل و دست ترا بر همه عالم صد من | کی کند میل ترا زوی قبولت ثمنی
هست شعرم همه مدح تو و مرتبت آن | نیست مدح تو شبیهت میت الحزنی
کرد مندم بهباخلد متمن نبود | جز قبول در تست این ثمین را ثمنی
تا چو سوسن نکشد تیغ زمرد در باغ | هر گلی از زر و یاقوت نماید مجنی
باد در حفظ و امان سپر لطف خدای | تن ملک تو ز هر تیغ فساد و فتنی
باد در عهده عهدت همه آفاق و مباد | خالی از سایه تو هیچ زمین و زمنی

بمدح السلطان العادل معز السلطنة والدنيا والدين شيخ اويس اعلى الله درجته

خورشید نصرتست بتوفیق کردکار | طالع ز شیر رایت جمشید کامکار
دارای شرق و غرب که تیغش گشاده است | گرد سواد دین خط امنین حصار
سلطان معز دولت و دین پادشاه اویس | شاهی که یافت ملک بشمشیر او قرار
تابان ز برچم علمش نصرت و ظفر | کالبدر فی الدجی والشمس فی النهار
خیلش کجاست در عدد از ذره بیشتر | از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار

[illegible]

گر پای مرد نامیه کرده حمایتش — باد خریف را نبود دست بر چنار
بیخ آسمان که میوه‌ست تیزرو — اندر کف کفایت و میتش بهار
دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض — برداشت از مهابتش انگشت زینهار
بر جامهٔ حیات جسم بداندیش او کرات — خیاط دهر دوخته است بقدّ دار
هر جا که خسرویست ز شوق غلامیش — بشکست تاج را و از آن ساخت گوشوار
گر بازمان رفته بگوید که باز گرد — گردد رفیق موکب اسبان خیل بار
ای مشعل ضمیر ترا اختران شرر — وی دامن جلال ترا آسمان غبار
در طشت خانهٔ تو فلک طاس نقره — در آبخانهٔ تو قمر جام زرنگار
عهد تو در میان قرون سوالف — چون در فصول اربعه سال نوبهار
بر دل کسی که نام تو بنوشت چون نگین — مانند خاتمش شب و روز در لسیار
مقدار نه سپهر خرد گر کند قیاس — با اوج همت تو یکی باشد از هزار
از دیرون ز جسم بداندیش جان بدم — تیغت که منشم جسم بداندیش را دمار
تیغ تو آب دشمن جاهت نمی‌دهد — قطعا اگرچه یک نفس از دست آبدار
بیچارگان ظلم سرای سپنج را — انصاف و عدل و رافت و احسان تست یار
زر را که هیچ کس نشمارد بعهد تو — زر چیست کس بعهد تو از ... شمار

الغزل

دنیی و جه با قوات شریف تست — آگهی ز سنگ عیان گشت و گل رخ
آب حیات خواست که خاک در تو شود — جان داد و حاصلش نشد این قدر و اعتبار
گردون بدست مغربی آفتاب را — چون بر محک رای تو زد یافت کم عیار
از روح محض و عقل مجرد سرشته گشت — ذات تو چون فرشته ز نور و بری ز نار
رحمت عدل و قاعدهٔ بذل و طریق لطف — ذات ترا که شرع شعار است و دین دثار
از کاینات فخر وجودت بدین بود — ای کاینات را بوجود تو افتخار
پشت و صفت از کم و کیف لطیفه — ای پیش از آفرینش و کم زآفریدگار
آن بوی می‌دمد که شود در زمان تو — گل را نسیم پرده در و صبح پرده دار
بر قد همت تو قصیر است کسوتی — کش روز بود ساخته انداز شش تا بدار
ملکی که در تصرف عمال عدل تست — دراج بوم او همه شاهین شکار
در دامن جلال تو سر کی که دست زد — محمود بود عاقبتش در جمیع کار
انصاف و عدل راست رکاب تو پای مرد — اقبال و فتح راست عنان تو دستیار
هم عیش را بعهد تو گر گشت موتمن — هم کبک را بدور تو باز است مستشار
سر تن من مپیچ نی منت بکار سید — ساطور گنبد را نبود حد ذوالفقار
دریای همت تو ز پهناوری که هست — قطعا نداد کشتی اندیشه را کنار

قطعه در صفت مجلس عیش

شاها چهار ماه تمامست تا مرا | دور از سعادت مرضی گشت اشکار
همچون قلم مرا بسر تن نقل میکنند | انجا بجا ز زار و خروشان ز زار زار
هم درد پای دارم و هم درد چشم هم | با انکه هر سه عذر مرا خواست کردگار
آن وعده که کردم و روزی نشد مرا | حقا که از حیات خودم سخت شرمسار
سلمان بجای پای بسر ساختی قدم | کرد اشتی بعزم درت دست اقتدار
کردم حواله با کرمت عذر خویش را | خود به که داند از کرمت رسم اعتذار
گرچه گناه بخت منست این جرم من | آوردم اعتراف که هستم امیدوار
تا از طباق سبز فلک بر خورد روز | هر صبحدم چو انجم شود نثار
با داشا رجاه تو مرزد دولتی | کانرا نهاده اند در برج سبزکار
در سر توچه کی بود درایت ترا | اقبال یمین و ظفر باد بر یسار

لغزد خرد ز دست تو چو در نشان بار
لرزد دلم ز لعل تو چو از خار دست

آمد نگار من که چو من نگار دست | شد از نگار سر و دست نگار دست
گر بت نگار چون کرد نگار من | من بعد بر قلم ننهد بت نگار دست
صورت گری که نقش پری خوب میکشید | روشن چو دید باز کشید از نگار دست

سر گوید اشکار از کنار تو
دو دیده خورد و ندا بهم دوستکانی
بجوی بجیب از دولت این هیچ
دو دیگر و در میان هیچ
سر ز عنی دو جام ز بادم باشم
میخورد و ندا جام ز بادم
سر کار طشت اتفاق از بام
دستانند غمسار ز ان کشور
از بین هم ای سبز دیگان آن
که خورشید دلارا کمانی
بصد اکشت عاشق بیخواب
عهد دوست بهرام گور
هزار شیار ز دنیا میبرد

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای | وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست
مشاطگان چو لاله بکار چمن را | هرگز نداده همچو نگار من نگار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای | لرزد دلم ز دست تو چون از خمار دست
هر حلقه طره تو با دوست پشت | هر گوشه ز دامن تو با هزار دست
موی تو با تو دست هوس کرد در کنار | با یار خوش بود دست اندر کنار دست
دادی تمام خواست ماه اندر چهارده | حسنت زیاده کرد و ببرد از چهار دست
در جان آتشین من آویخت دل | چون نیست شیرانی و لب آبدار دست
خالی ز حکمتی نتوان بود اگر کلیم | یاقوت را گذارد و آرد بنار دست
گویند چاره اش بکن ز سیم و صبر | بیچاره نمیدهد این سه چار دست
صد بار گفتمت ای دل که عشق یار | نه کاریست در کش از این کار و بار دست
گنجست و رنج بر اثرش سخت دار پای | نوشست و نیشت در عقبش گوش دار دست
زلفش که شکل حلقه هر موش عقرب است | ماریست دم بریده مبر سوی مار دست
ای مهر دوست بر مکن از مهر دوست دل | وی دست یار بر مکش از دست یار دست
عهد قدیم را که بر آن پای بر زدی | گر باز تازه میکنی اینک بیار دست
گفتم بکار عشق تو دستی بر آورم | کارم ز دست رفت و نرفتم ز کار دست

قومی شود از هم سر این کار
با قصه باز گشته این روایت
از ان قصه که خورشید را
بلند افروخته با دام
ز عزت سرو قدش کرد چون
همان دم رفت سوی کلاه بشد
سنبل در گلشن چون سنبل
حسن دامن
زنجیر دوست با دو
سنبل خلعتی دو دوست
نشسته چون و بر اندر یکی
مواقع چون دو کوه در یکی درج
معانق چون دو اختر در یکی برج

در وصف چمن ... بلبل باواز
نوازان نغمه بر صوت شهناز
بهار افزود ... ولاله ...
بچنگ ... ورد ...
... او ... دوخ ...
... ومع ... طوفان ...
... برادر ...
... از دست داده
... بحکم ...
... آن ...

بر پیچ از تو چون گذشت نه هم کر / آخر نه در میان کمر واپستو دست
سودایت ورنه چیست اسکندر از / زلفت بدور معدلت شهریار دست
سلطان معز دین که ببیعت ملوک ملک / آرند پیش او ز یمین و یسار دست

دارای دهر شیخ اویس آنکه بر درش / بر هم نهند پادشهان بنده وار دست

چون کاه کوه را ببرد باد اگر کند / قهرش بزور بر کمر کوهسار دست
سر پنجه سپهر از اقتدار بفشرد / فریاد برکشد که شها زینهار دست
ای آنکه در ممالک عهدت نمی نهد / خیل خریف بر گل لاله زار دست
از رفعت قدر ترا بر سپهر پای / وز منقبت جود ترا بر بحار دست
رایت چو در معارج همت قدم نهد / بر دوش آفتاب نهد ز اعتبار دست
بالای کرد بالش خورشید می نهد / سلطان کبریای ترا روز بار دست
در دور بخشش تو نماندست سایلی / غیر از خمار داشته بر رهگذار دست
تا همت تو دست ایادی گشاده است / بر کرد نفت دست بسینه عدو ز اضطرار دست
در معرضی که موج زند فوج موکبت / انجم بدیده باز نهد از غبار دست
بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد / دارد کشیده لیل ز خیل نهار دست

تا آب جوی عدل ترا دید روزگار / از ظلم شست پاک بدان جویبار دست
گوش فلک بنعل سمندت مزینست / زان سان که سر ز تاج بود در سوار دست
تا باز گشت دست نشین تو بهر باز / با نطع کرده است قرین بازدار دست
در عهد همت تو بامید خسروی / شاید که پیش برندارد چنار دست
در مسند اگر نه تابع رایت بود زحل / بر بندد ش فلک همگی زان دیار دست
قاضی چرخ را نبود پی رضای تو / بر مسند قضای فلک پایدار دست
ترک سلاح دار جهانگیر آسمان / کوته کند بحکم تو از گیر و دار دست
قوت ز رایت اگر نگرفتی نیافتی / سلطان بکیسواره برتن حصار دست
نامید اگر تو نهی مناهی کنی نهد / در دست تیر چرخ بترک عقار دست
جز مدحت عطارد اگر کتبتی کند / از رعشه اش چو ذره شود بی قرار دست
جایی که قبه سپهرت داد نور صبح / بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست
دنیا چو کرد کرد تنش بر ما نشست / افشاند همت تو بران خاکسار دست
دست توصل خلایق از خواست لاجرم / شد نعمت ترا بدعا حق گذار دست
مرغ سحر دعای تو می کرد در چمن / بر سرو بانگ زد که بر آمین برار دست
جو پای چشمه خضر از زانچ یافتی / خاک درت بشستی از آن چشمه سار دست

ز ... افسر ... خاک ...
... دور از ... افکنند
... جان جمشید
... جمشید ...
... ما در ...
... از ... بار ...
... بلبل ...
... ناله ...
... سرو ...
... زنان ...
درخت سرو ...

شاید که بحر پیش کف کان یسار تو | همچون سفینه گنجی کند از افتقار دست
نام ترا کسی که کند بر نگین دل | چون خاتمش همیشه بود در یسار دست
شاها بباغ مدح تو آن بلبلم که من | صد بار برده ام بنوا از هزار دست
در بحر شعر اگر چه بسی غوطه خورده اند | کس را نداد ازین گهر شاهوار دست
زان سان که شاه را امرای کبیر پای | بوسند بنده را شعرای کبار دست
در گرد مدحت تو نرسد گر هزار سال | باشد بیار کبیر قلم بر سوار دست
دست سخن ز دامن مدح تو قاصرست | هر دم کشم در آستی اختصار دست
زین پیش می گذشت مرا روزگار خوش | اکنون مرا نمی دهد آن روزگار دست
خواهد رسید زر بکف من ز دست تو | چون گل از آنکه می کنم از خار خار دست
آخر چگونه دست تهی باز پس برم | آنگاورده بپیش شما شصت بار دست
پوسیده گشت جامه عرضم مدد نمای | کان جامه را ز هم ندهد پود و تار دست
پیری و فقر و درد سر و قرض و درد پای | امروز داده اند بهم هر چهار دست
تا از برای دفع بلیات صبح و شام | دارند مومنان همه بر کردگار دست
بهر دعای جان تو بادند قدسیان | برداشته بحضرت پروردگار دست

بمدح السلطان العادل شیخ اویس بن شیخ حسن

زبی

ز بیم هر سر مویی تو فتنه بر پای | چو موی فرو گذارم که آمدم در پای
ز پا فتاده ام ای دوست دستگیر مرا | که کار زلف تو گرفتار ده را بر پای
بگل فرو شده پا دست میزنم بر سر | چو سو داز کن بگل میرود فرو سر و پای
مرا ز دست خطایی اگر برون آید | امید هست که لطفت نهد بر ان سر پای
مرا رسد که چو پرکار آهنین چو زن | بپوشم و شومت در طلب سراسر پای
چنان بدولت عشقت تجردی دارم | که گر ببحر در آیم نگرددم تر پای
بهم برآمده ام زان دو سنبلت که چرا | فرو کشند دو سند و بدوش دلبر پای
فراخور هر رویت کجا بود منزل | بدولت سر کویت کجا رسد هر پای
ز شوق دیدن طاوس طلعتت دارم | هوس که همچو کبوتر برآورد پر پای
دلم گذشت و جوانی برفت و این مشکل | که عمر پیچ پیچدای برادر پای
ز سرکشی و تمایل قد بلند ترا | چنار دست کجا دارد و صنوبر پای
مریض عشق بجایی رسید دور از تو | که باز داشت طبیب از سر من ایکسر پای
ز عشق لعلت از آن چشم من در افشانست | که شد فرو نظرم را بگنج گوهر پای
جهان ز دست تو می شد خراب اگر در پیش | نمی نهاد شهنشاه دادگستر پای
بدار دست جفا از کسی از سر صدق | نهاده بر در دارای هفت کشور پای

معز دولت و دین پادشاه هفت اقلیم
که آفتاب نهد بر سر دو پیکر پای

سر سران سلاطین عهد شیخ اویس
که بوسه میدهدش رای دست و قیصر پای

بحد مسند فلک از سر نهاده افسر خویش
کمال همت او برزدست با فر پای

زمانه دوخت ز کیمخت آسمان کفشی
فرو نکرده جلالش بدان محقر پای

ز حلم رای رزینش زمین بپیچد سر
چنانکه خامه کاتب ز خط مسطر پای

فرشته تا بپرد دیده و کام خاک درش
هزار بار بشوید بآب کوثر پای

سپهر در پی خیلش پیاده می گردد
بهرزه نیست فلک را چنین مجدر پای

زمین بود وان تیغ دار ازانکه بزند ناک
شکوهش از سر تندی بکوبد اغبر پای

نمیخورد ز نهیبش نهنگ در بحر آب
نمی نهد ز خدنگش پلنگ بر بر پای

ایا شهی که ز بیم سیاستت در دشت
هزار بوسه دهد بره را غضنفر پای

خطیب چرخ بنام تو خطبه کردی
دگر نهادی برین هفت پایه منبر پای

بحضرت تو از آنکس که پایدار آمد
بطمع گرفتش زمانه در زر پای

فراخت رایت اسلام را بدانش
برید عدل تو پیدا در آن بحر پای

شراب قهر ترا از مزاج خاصیت
که کوه را ببرد از جا به نیم ساغر پای

کر آوری

گر آوری بسر سایه سایه ممکن نیست
که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای

کمیت سلطنت بحر و بر جنیبت تست
کشیده شان بشستش روان او را پای

همای عدل تو تا ظل مکرمت گسترد
نهاد بر سر باز خشن کبوتر پای

چو تکیه گاه جهان آستان تست امید
کنون بر از کند در میان بستر پای

نهاد عقل بپیش تو جان پیران پیر
ز حد خود بکشد عقل پیش سرور پای

خبر نداشت که آب حیات بر در تست
وگرنه رنجه چرا داشتی سکندر پای

فرو برد بزمینش نعوذ بالله اگر
نهد وقار تو بر بام چرخ اخضر پای

نشسته قدر تو بر مسندی که عظمت
کشیده است بدین بالش مدور پای

سران ملک بهر کشور متابعند ترا
بدان طریق که سر را بود مسخر پای

ز دست قهر تو سرکش کی پای بی تجدید
که آن بهر که کند باز جز بحشر پای

ز دست پای شها حس سر گذشت کنیم
که گر دست بغایت مرا که در پای

ز زخم درد مفاصل کان بر هم زدم
که می کشند جدا از تنم بخنجر پای

رهی که جز بعصا بر نمیتواند خاست
چو نرگسیست که سستش ضعیف و لاغر پای

برآید از سر من دود از آنکه پنداری
نهاده اند چو هیزم مرا بر آذر پای

ز ضعف پیری و درد مفاصل و سرما
مرا شدست بغایت ضعیف و مضطر پای

[illegible]

بقید رنج و بدست بلا گرفتارند | اگر سرست درین حال بنده را ور پای
در آستان تو محروم مانده ام چکنم | ز دولت مساعد مرا نه یاور پای
درین حال بحینین یا که آردم بدر | مگر در آورم اگر یا شدم یاور پای
اگر بقاعده خدمت نمیدهم دستم | از آنکه نیست بقوت مرا توانگر پای
مرا همان نظر پای مردی از در لت | چرا که هست مبارک مرا بدین در پای
جواب میرود این شعر من علی رغم | بپای خویش کسی شعر مرات پی مر پای
بشعر نیست کسی در زمانه همتایم | اگر کسیت ازین در دست کو بنه پای
ز ذوق این سخن نغز تیز چون باید | بسا که کوفت برین قصر سخت منظر پای
دعای جان شهنشاه وقت اسلامان | بیا و دست برآور که شد مکرر پای
ره دعای تو خواهم سپرد شاها من | مگر ببخشدم از غیب لطف داور پای
طناب عمر تو با داکشیده چندانی | که خیمه فلک بی ستون بود بر پای

بمدح السلطان العادل الشیخ معز السلطنة والدین اویس اعلی الله درجته وعرض الوجه

دردا که درد کرد سواد بصر مرا | ایام ساخت چشمه چشم مرا سراب
در خانهای چشم من از کثرت نزول | کردند مردمان خرد خواب انقلاب

کز انشاد

فرو داد

کز اشک مردم چشم چنین بود | انسان ازین سواد نبیند کسی بخواب
در گوشه نشسته ام اکنون بهر زمان | ستم ز دست مردمکی خند در عذاب
چشم کلیست مفتح از باد ملکهاش | افتاده خار خار بر اطراف او زناب
ملک کبود نرگس چشم پر آب من | نیلوفریست کونکند میل آفتاب
در خون نشسته چشم و گرینده چون قدح | بر روی بسته پرده و نالنده چون رباب
پرده سرای دیده من گشت تنگ و تیز | رگها ازو کشیده بهر گوشه چون طناب
گویی دو کاسه اند پر از خون چشم من | یا خود دو ساغرند ز جاجی پر از شراب
نقشی که بر جلیدیه بندم ز آب چشم | حالی ببان نقش جلیدی شود خراب
با دام چشم من زده بر ملکها شکر | لوزینه ایست ریخته جالیش از کلاب
آثار شکرست بر اجفان من هنوز | اندر سوای چشم از آن می پرد ذباب
من قلع بر چشم خویش ندانستم این زمان | اکنون که شد بباد همی جویمش بآب
چشم و چراغ ثانی اثنین من بغار | در رفت و عنکبوت بر رویی بتند حجاب
من مردمک بگوش نیارستمی شنید | اینک بچشم خویش همی بینم این عذاب
هر دم ز زیر چشم ضعیفم برون جهد | گلگون اشک بس که برو می کند شتاب
من علیم نطق ولیکن چو مرغ خویش | چشم کند ز صحبت خورشید اجتناب

[illegible]

القطعة

[illegible]

سودا گرفت چشم مرا زان پس تمش — فی الجملة بستن سودائیان صواب
از چشم بسته دست نیارم گرفت باز — ترسم برون جهد چو سرشکم ز اضطراب
در چشم آتش افتد و دودم رود بسر — کاید بخار معدن ناری در النقاب
اطراف چشم من همه نم دارد از اشک — پیوسته زان میولش از آن نم بود ضباب
چشم منست اوسط چشم زخم من — بال عقاب شد سبب آفت عقاب
با دام چشم از بن رستی نمی شکست — چشم خراب من که شد از چشم بد خراب
بربست چشم راه نظر آنجا که نیست — ما را بدو امید گشایش نه هیچ باب
آفاق چشم من همه ظلمت گرفته است — ریزان سرشکش از همه اطراف چون سحاب
در زرده و سپیده نظر کن بعینه — پندار نرگسیست تر این چشم در دو آب
معزول گشت ناظر و مژگان قلم کشید — راند از نقود عین مرا در پی حساب
بر رود چشمها ز سر سوز مرشی — در دم ترانه گر از نوزند بر آب
نسبت بچشم من نتوان کرد بر برا — وقتی مگر که خون جگر بارد از شهاب
ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده ام — از من چه دید که بماند در حجاب
قطعا نمی کند نظر من هیچ کار — گویی که زنگ خورده حسامیست در قراب
با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز — خاک نیستم نظر الا بدان جناب

[illegible] بباغ [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] شکسته [illegible]
[illegible] ساغر [illegible]
صراحی [illegible] میان [illegible]

بچشم

چشم و چراغ دوده معنی کمال دین — ای کرده آفتاب کمالت خور خطاب
بهر نثار خاک تو هر لحظه پر کنند — چشم آستین و دامنم از لولوی خوشاب
هرچند نظم من بشکست از کلام تو — در شکسته چو زلال در چشم یاب
زاهل نظر جواب سخن کرده‌ام سؤال — چشم شکسته بیان کرد این جواب

بمدح السلطان العادل معز السلطنة والدنیا والدین شیخ اویس اعلی الله درجته

ذره در پی خورشید جهان میگردید — الله الحمد که آن ذره بخورشید رسید
این چه روزیست همایون که مرا روزی شد — صبح بر طلعت این روز دعا خواند و دمید
فتح پای ز فلک یافت گیتی کو میگردد — خدمتی بر در شاه از بن دندان چو کلید
بر تراشید سر از پای یکی بینی سرو پای — بر سر آمد چو قلم دست مبارک بوسید
چرخ نجلی که ز صد میل ره او را زد — از در شاه جهان سر اقبال کشید

آفتاب فلک پادشهی شیخ اویس
کز بار منتش قامت افلاک خمید

آستین رفعت او بر نهم افلاک فشاند — قدر او دامن همت زد و عالم درچید
راند بر سبز افلاک براق همت — سر نیاورد بدان سبز فرود و بجهید

بیان رنگ گلها [illegible] بستان
عنادل [illegible]
طیور بوستان با ناز و آه
[illegible] دوستان [illegible]
صبا [illegible] باغ [illegible]
گلی [illegible]
[illegible]
صبا [illegible] وصل [illegible]
[illegible]
بیان باغ [illegible]
[illegible] هوای [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] از عشق [illegible]

فسحت عرصهٔ جاهش ز دران مرتبه است … که محیط فلکش گرد تواند گردید
هر چه در باب قضایای ممالک راندش … گفت و بشنید فلک نیست بر آن گفت و شنید
از دل یم گهرش کرد بیانی خورشید … خون لعل از صدفش در دل معدن جوشید
بستان نیزه و چشم عدو را بر کند … بنشان خانهٔ او گوش ستم را مالید
ای که از دولت عدلت چو سنان شبانی … شیر شیران گرسنه بشبانان بکشید
در زمان تو سران باز گرفت از پی قاز … رشته کم کرد و ز حسرت سر انگشت گزید
جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک … باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید
سر انگشت تو چون از قلم افشاند شکر … طوطی از غیرتش انگشت شکر می خایید
ابر بر کان زر چنانم دست تو گریست … ساغر جود تو آن روز که بر یم خندید
آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد … که میش پای سپهر آبله زد بس که دوید
باز چتر تو سر انجا که به پرواز آمد … مرغ روح از قفس قالب بدخواه رمید
در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد … بجز ابریشم و او نیز بناحق نالید
لاجرم محتسب عدل تو بر کار نشاند … زهره را زین سببش گرد جهان گردانید
چنگ ز آوازهٔ عدلت که بنا زیست نشست … رخ بناخن بخراشید و بپیچید و بشید
افعی مهره ربای سر رمحت از دست … کرد سوراخ دل خصم و بدان بخزید

[illegible]

نظر رایت اگر تربیت ماه کند … ماه را نور ز خورشید نباید دزدید
در سرافرازی خصم تو کسی سعی نکرد … بجز از نیزه که بر جان و تنش می لرزید
کرم از کلک تو همچون شکر از نی بر خاست … دشمن از تیغ تو چون نار ز پولاد جهید
هر سوالی که از آن ذهن خرد عاجز ماند … خرد آن مسئله از رای منیرت پرسید
دی که چون فرق بنفشه ز سر تخت بلند … آفتاب فلک از برج حمل پی تابید
بر چمن بود گذارم غزلی بر خواند … عندلیبی که چو من عشق گلی می ورزید

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید
تا بدامن ز هوا پیرهن لعل درید

بسکه چون نافه دل از غیرت خوی تو عود … دل خاک از خون بچینی ببرید
باد میداد سحر حسن چمن را جلوه … پیش روی تو و گل بر حسنش میخندید
فصلی از حسن و جمال تو همی داد بهار … کور می شد ز حسد نرگس و گل می کاوید
باد در روی تو از لاله حدیثی میکرد … شاخ بر باد همی جنبانید سر از طیره
گر نشد ابر چو من عاشق روی تو چرا … ناله ی کرد و سرشکی ز سر مژه بارید
دوش در باغ چو یاقوتی عنبر دسته … لاله تا وقت سحر مشک ختنی سایید
باد میداد سحر مژده گل را به چمن … آب در پای گل و سرو سهی می غلتید

[illegible]

گفته بودی که سرانجام دوی عشق / آه و درد او دریغا که بدان انجامید
دل صبری که بران عشق تو می پوشیدم / پنهان پاره شد اکنون که توانم پوشید
آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان / قلب احباب شکست و صف بدخواه درید
ای کریمی که بدوران بهار عدلت / در همه روی زمین باد خلافی نوزید
تا سر من نرسیدست بخاک در تو / من حلیمم که زغم بر سر سلمان چه رسید
بر من از صرطرفات لذت آنچه گذشت / دلم از درد احداث کشید آنچه کشید
رفته بودم که بیایم بدو مه گرچه را / در سر این دولی پای مرادم لنگید
تا که نه دایره میلی گردون خواهد / گرد این هفت طبقه مرکز خاکی گردید
مرکز دایره دولت و دین ذات تو باد / کاز ان دایره دولت و دین گشت پدید

جانم بمهر روی تو بر صبح ساطعست / اینک گواه دعوی من صبح صادقست
در نقطهٔ دهان تو چندین لطایفست / در نکتهٔ میان تو چندین دقایقست
وز دیده دل دهان تو پیدا نمی شود / پیدا نمی شود ز چه زان رو که فایقست
جان را هوای عزم در تست چون کند / بیچاره بازمانده بچندین علایقست

ما را گدایی در تو پادشاهیست / خود منصب چنین گدایی چه لایقست
لعل ترا ستاره نهانست در عقیق / روی ترا بنفشه دمان بر شقایقست
خالت نمی رود ز نظر چون دهان عین / وان عنبرین ذباب بشکر ملاصقست
از سنبلت بدامن گل عطری برد / باد صبا که نافه گشای حدایقست
از ملک حسن تا چه دهان تو ذره ایست / دایم بوصف حسن تو آن ذره ناطقست
عشقت بجان سپردم و دانم ازین جهت / تشویش میبرم که ز من جان مفارقست
در وصف آن دهان سخنم میرود ولی / دشوار میرود که گذر بر مضایقست
زلفت هزار دل چو دل پاره پاره ام / گرد معلق از سر مشکین معلقست
چون باد خاک بر سر آن نی بصر کرد / گوید که ماه عارضت از ماه اوفقست
نی عهد کرده که ندارم روا دگر / جوری که از تو بر دل مسکین عاشقست
دلرا اگرچه نیست امیدی بعهد تو / اما بعهد عدل شهنشاه واثقست

سلطان اویس آنکه برای علامتش / پیوسته بر میان فلکها مناطقست

شاهی که از شرف زده فراش همتش / بالای هفت خیمه خضرا سرادقست
لامع طلیعه ظفر از گرد موکبش / چون نو نجوم ز شبها غاسقست

قدرش فزون ز خسرو زطبان فلک نهاد / با فکرم آن قیاس نکرد چون مطابقت
بر چرخ پیچ یدیا کلیل آسمان / نعل سمند شاه که تاج مفارقت
کیوان منقش فلک آواز داد و گفت / ای مشتری نحس که بهای موافقت
واضح با ثر قلمش در مغاربت / طالع کواکب ظفرش بر مشارقت
سوگند خورد چرخ که باشم غلام او / دایم وگرنه ما درکیتیم طالقت
هر دو دو مر شرار که خیزد ز مطبخش / در طبع آن دخان شرر فیض دادقت
ای آنکه بر طریقهٔ حکم تو میرود / این نجم ثاقبی که سما بطارقت
چندان تفاوت است ز تو تا بخصم تو / کز نخل خشک بادیه تا نخل باسقت
ذات تو گوهر صدف بحر خلقت است / شخص تو صورت کرم لطف خالقت
اعمال فتح را سر رمح تو عاملیست / ابواب غیب را دم کلک تو فاتحت
جز حضرت همت تو که گردون آستان عظمش / کمتر دقیقهٔ ز عداد دقایقت
تو ظل خالقی و وجود تو تا ابد / گسترده ظل مرحمت بر خلایقت
از علت نفاق عدویت مریض شد / تیغت مفرحی که دوای منافقت
کلک تو ملک را بمرکب علاج کرد / بیمار را نگر که طبیبی چه حاذقت
تیغت کشیده است ز پولاد گرد ملک / حصنی چنانکه بسته طریق طوارقت

ایوان کبریا ترا مست فسیحت / کین سقف قصر و ششت سرا اش افقت
با باز در زمان تو تیهو مصاحبت / با شیر در مکان تو آهو معانقت
شاهان بر آستان تو سر نهاده اند / کان آستان ملوک جهان را نمارقت
در عرصهٔ زمانه بغیر از تو شاه نیست / غیر از تو هر که هست ز جمع بیادقت
از گرد لشکر تو هوا پر غیاهبت / از نعل مرکب تو زمین پر بوارقت
بر سر دری که رمح تو زد دم گشاده است / فرخ دمی که قفل گشای مغالقت
مصر وجود را کف دست مبارکت / مجری نیل عطایای رازقت
نالد بعهد شاه ز دست جفا مرغ / زان دستهاش گشته جدا از مفارقت
شاها رسید عید و در چتر هلال / افتاد ظل رحمت حق بر خلایقت
ساقی بعید جام زر آور مدار شرم / زیرا که بر تو عید بدین کار سابقت
دریاب وقت عیش چه وقت تصوفست / میخانه جای ساز چه جای خوانقت
همچون هلال هر که در ایام روزه بود / مستور این زمان بتهتک چو عاشقت
شد چون سواد خط تو خرم سواد شهر / مردم در آن سواد کنون مست و فاسقت
مشهورتر بدولت آمد ز آفتاب / شعری شعر من که در آفاق شارقت
بشنو دعای خویش ز سلمان بعد از آن / بنگر که آن دعا باجابت چه لایقت

الغزل

تا نطق بر سکوت بر ارباب راجحست / تا عقل بر نفوس بهر حال فایقست

باینده باد ذات شریف مبارکت / کز فضل بر عقول و نفوس سوابقست

تهنیة العمارة بمدح السلطان العادل شیخ اویس اعلی الله درجته

قصر شاهست بهر حال از خلد برین / نخبی بیت درین باب که خلد برین

شاه بیتیست متین خوش و مطبوع و بلند / کرده در قطعه از جنت اعلا تضمین

ثبت الله بناک ای حرم امن و امان / روح الله فناک ای وطن حج امین

کعبه دولتی و ظل خدا خانه خداست / آسمان سقفی و خورشید ترا سایه نشین

صفه قدر ترا طاقچه طاق فلک / گلشن بزم ترا غنچه خلد برین

خشت ایوان تو آینه ساز د رضوان / خاک درگاه ترا سرمه کشد حور العین

برده بر طینت تو سعد سمرقندی رشک / شد از دود نگاریت خجل نافه چین

وز اساست همگی گشت قوی پشت زمین / از جوار فلکت یافت شرف اوج فلک

مهر بر بام زر رشته کمندی باید / تا ببام تو برآید بکمند زرین

چون فلک هر که برد سجده خاک در تو / شود از خاصیت خاک درت ماه جبین

ساقیان تو چو در برگ سمن گل ریزند / لاله کارند همه برگ گلستان نسرین

مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند / روح را مغز معطر شود و لب شیرین

باز از رنگ نهادند بجذبین صورت / گلشنت مردم معنی نگر صورت بین

رفت در نقش نگار تو سخن سلمان را / آمدست از اثر آن سخن او در تمکین

حمله شیران و شکاران نگارستانت / فارغ از حمله و ایمن ز کمند و ز کمین

نقش ایوان تو چون ملک شهنشاه که / که در آنجا نکند قصد کبوتر شاهین

خاک را شاه رسانید بجایی امروز / که بصد پایه برافراخت سر از علیین

سایه لطف خدا شیخ اویس آنکه از او / زیب تاج و شرف سلطنت و عزت و دین

ای چو خورشید نجومت همه در تحت علم / وی چو جمشید جهانت همه در زیر نگین

تیغ تو آینه فتح و نجاحست و ظفر / ذات تو واسطه عقد شهورست و سنین

تا جهانست که خواهند همه کار جهان / آنچنان باد که خواهی تو و خود هست چنین

در کفت رایت فتح و شرف و شادی اقبال غلام / حضرتت را ظفر و نصرت و تمکین قرین

هر دعایی که برای تو دعاگو گوید / از سر سدره کند روح امینش آمین

ماه من ز قلب عقرب می‌نماید مشتری / ترک من دارد ز لب یاقوت بر انگشتری

دل ز جور قبابت [illegible] / عشق [illegible] [illegible]

[illegible] جان [illegible] عشق [illegible] / غیر [illegible]

ای [illegible] کرد [illegible] جمشید

[illegible] عقد ثریا عرض کردی / [illegible] جام فرض کردی

چو صبح از [illegible] / [illegible] غزل [illegible] یاد

الغزل

دوش [illegible] / دیده بر راه صبا [illegible]

باد صبح [illegible] / [illegible]

[illegible] جان [illegible] صبح / [illegible]

[illegible] بلبل [illegible]

[illegible] خنده [illegible] / [illegible]

روز [illegible] / [illegible]

بستد از من رشته سودای زلفش بارها / حلقه‌ها بر ماه و بر هر حلقه صد مشتری
باد می‌آرد سحر که بوی او بر بوی او / صبح چون گل میکند آغاز پیراهن دری
هر که با سودای زلف او در و در خاک باد / هر غباری کآورد زان خاک باشد عنبری
زلف شکلینش تکیه‌گاه پریشان گشته روز و شب / رنگ رخسارش میی دان کرده باشد ساغری
شد جهان یک بر تن بی تو بیدم طلعتش / ماه من باز آ که همچون روشنایی در خوری
دیده را نور تو آن نوری که باشد در ضمیر / بنده را عمری تو آن عمری که از من بگذری
مردم چشم منی زان روز می‌بینم ترا / گرچه پنهانی ز چشم من بچشم من دری
در تری و نازکی چون قطره آبی ترا / میروی از چشم من گاه در دو چشم سر بری
از هلال ابرویت پیوسته خیر خیز / بر سر و چشم تو زان سلطان ملک دلبری
نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار / گرچه اوراق گل و نسرین کنندش دفتری
همچو گل در خون نشینم بی رخت خارم همی / چون قدح تا لب رسیدم کم جانم بخوری
اشک من در خاک می‌افتد ز دیده بیدلم / رحم کن بر گوی دم زاد ابیت و گوهری
در صفات عارض جانان شما دانی که چون / معنی اشعار من حقا کران بازگری
تیغ مژگانت بتیزی پیش در دل گرد / حال را اعرضه دارم زانکه از حد بگذری
ظل حق سلطان معز دین والدنیا که / کو نشر عروس سلطنت را زیوری

القاب سلطنت سلطان اویس آن گزازل

چتر خرگاه قدر او ست چرخ چنبری

آنکه رای عالیش چرخیست از گردش مصون / وانکه ذات کاملش بری است از نقصان بری
آنکه در چشم و سر شاهان عالم می‌کند / خاک پایش سرمه و نعل سمندش افسری
خوانده ذاتش را قدر عقل مجرد در ازل / عقل را زان روز پیدا شد دماغ پروری
نعل اسپش را چه نقص ار خواند بدر چهارده / قیمت کالا نگردد کم بطعن مشتری
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میشوند / اختران آسمان از طلعتت نیک اختری
سود دولت شود چون سایه پر همای / بر سران بوبی که تو ظل همایون گستری
تا همای چتر شاهی بال حشمت باز کرد / مرتفع گشت از میان کبک و شاهین داوری
پیش لفظت بت نیشکر کمر بر بست / لاجرم بخشید گردونش قبای شکری
ادهم کلکت در عهدت ز خنجر تیزتر / گرچه بر پستش گرفته می‌کشند از لاغری
در زمانت هیچ جایی یک زمان ز جمع نیست / جمع چون باشد بدین صورت که بوم از خیر ری
قلعه قدر ترا کیوان سپاهی پاسبان / موکب رزم ترا بهرام ترکی لشکری
ساغر بزمت چو خندد ابر بارد در جهان / ساغرت باید که خندد ابر در لؤلؤ گوهری
در سرابستان قدرت نجم و فلک نباتات / شبنمی خندید بر برگ گل نیلوفری

القاب

دوستان

عشق جمشید کو که گفتن جمشید انا

سر و مطرب از بی جم
با جم گرز و کمر گشت جاتم
غلامان کرد کوه و دشت بوستان
شمشیر شاه چو یابان
کی نگاه دیده شیرازان
ماه نوشته از اندوه
آخر از جهانش روزگار
اسم شکار از جهان
جو آن دو کس را دیده
زیر پای او افتاده جهان

در بر ابستان قدرت سیبات نجم و فلک / سمی خندید بر برگ گل نیلوفری
وارث محمود و سنجر در جهان اکنون توی / بنده سلمان محل عنصری و انوری
من چگویم کمال کبریای حضرت / آفرین حضرت که هر چه گویم برتری
کعبه یا بان حضرت میدانم و هر که گست / جز درت نزدیک من بیت آن از کافری
لا تکوشت نمیدانم ولی لطف شار / بر درت آوردم این دری دری
پادشاها تا بود سر خصم را کین سر مباد / از سرش بیرون نخواهد رفت دعوی سری
مار را چون دم بریدی سر بباید کوفتن / کار مار دم بریده نیست کاری سرسری
نیست دشمن را تقاعد جز که از بی قوتی / هست مستور بی قحبه از چه از بی چادری
مملکت روزی شود ایمن که از پولاد تیغ / پیش یاجوج بلا سدی نهی اسکندری
بر بداندیشت که سند و زاده ات انتقام کن / چون توان کردن خلاف سنت پیغمبری
حاسد جاه تو میخواهد که باشد مثل تو / زهره را لشکر کشی مریخ را خنیاگری
هست هر یک لایق شغلی ولی لایق نبود / گر زکفش آید کلاهی ور ز پا آید سری
کی شود سنجر بشاهی هر سبک سر گر غرور / میکند با قحبه دنیا رعنای سنجری
پادشاهی خاص کار تست و بر کار تو / کار دیگر پادشاهان بنده و چاکری
تا بهار و مهرجان باشند و باشد در جهان / پیش آن حله بافی صنعت آن زرگری

۲۹۰

۱۴۹

نوبهار دولت باد دایم از باد خزان / تا بکام از باغ کامرانی برخوری

بمدح السلطان العادل معز السلطنة والدین شیخ اویس اعلی الله درجته

خطهٔ ایران زمین را چون سلیمان زمان / یافت در زیر نگین آمد ندا از آسمان
کین زمان شمشیر گیری ترک ترکان آزمای / در دیار ترکمان نی ترکمان نی ترکمان
لشکر افراخته رایات شاهی بر زند / لشکری چون آذر بر زین آذربایجان
رایت گیتی ستان افکند ظل معدلت / خفته خوش در سایهٔ انصاف او گیتی ستان
خاک بغداد رنگ شد از تیغ شه فام / خاک را دیدیم در موصل ز خون ترکمان

خواند بر گیتی بذکر نصرت سلطان اویس
مشتری زین گنبد فیروزه منشور امان

آفتاب سایه گستر سایهٔ لطف خدای / زبده ارکان و انجم حاصل کون و مکان
مشتری رای عطارد فطنت مریخ رزم / آفتاب زهره مطرب ماه کیوان آسمان
آنکه سلطان ضمیرش را بزرگ چون آفتاب / گاه کرد باختر گردد گهی در خاوران
با مریخ انتقام شیر پیکر سخطش / روز کین با سعد اکبر در سداد قران
تیغ مهرار کو مه پولاد تیغش داشتی / چون خون لعل کرد از رگ معدن روان

دوش از ان
ملک بسکت بابان
کی جان از جام
تو یادی ابی
مرا یادی و یادی
فارغ البال
تو در سکن
سر کردان
بیش
سخن روده
زنجیر و طوق شوق داریم
از زلف یار شکین طوق داریم

دیدن جمشید کوه مهراب را

بر براق برق سرعت روز رزمش ترکتاز
دید بحر و باد را در جوشن و برگستوان

امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع
تیغ بی‌انصاف اگر دزدید سر از میان

کس نیارد زین سپس گردن کشیدن جز کمند
کس نیارد زور کردن بعد ازین جز بر کمان

کند شد بازار تیغ ور کسی گوید کی
تیز خواهد کرد ازین پس تیغ را باشد فسان

در جهان منسوخ شد رسم گرانگندن و حکم
بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در کمان

هست جای آن کزین پس آفتاب تیغ زن
تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان

در زمان دولت او گر آتش سرکشی
لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زبان

باش تا پرواز گیرد باز عدلش سوی تذرو
این زمان با او باز خواهد کردن اندر آشیان

باش تا طاوس کلک کاتب فرمان او
برکشد ظل هما انداز داز سند و بستان

وقت آنست این زمان کز عدل شاملش
بره را از شیر شیران پیر گرداند شبان

ای رسیده عدلت اندر عهد شباب
همچو نور آفتاب از قیروان تا قیروان

ای نوشته در ازل منشی حکم لم یزل
از برای دولت منشور حکم جاودان

نفخهٔ خلق ترا روح مقدس در پناه
جوهر ذات ترا عقل مجرد در ضمان

چشمهٔ تیغت ز آب آب فتح ملک و دین
سایهٔ چترت سواد نور چشم انس و جان

غصه مدغم در دل خصم تو چون غم در غمام
فتح مضمر در لب تیغ چو روغن در لبان

گر فلک خواهد که گردد در جهان چاکر ترا
بر نیاید تا بروز حشر گرد آن جهان

بر کنار مرحمت می‌پرورد لطفت بناز
ملک و دین را کز ازل هستند یتیم ناتوان

مهدی آخر زمانی اول دوران تست
فتنهٔ آخر زمان را و علی آخر زمان

زار زر دانی که تا بهت نقش پیشانی کنند
می‌گدازد زر خالص در صمیم قلب کان

روزگار دولت هر لحظه در احیای عدل
میکند روشن روان تیره نوشیروان

نامهٔ جمشید را بر داد صیت تو بباد
قصهٔ داراب را بنوشت بر آب روان

کان لعل ورای تو پنهان کی در زیر خاک
زان بنا کردی که برکندند کانرا از کان

کان نیابد از رشک دست طبع تو شاه
بحر را بر لب رسید از غصه جان

گر دا ثبات هلال عید نصرت مشتری
در شب هیجا چو عین نعل اسپت شد عیان

مشتری که نعل اسپت خوانده ماه نو مریخ
نیست کالا را ز طعن مشتری چندان زیان

باد در رفت این قصه را با لشکر منصور گفت
لشکر منصور گرد از گرد خاکش در دهان

کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار
عاقبت بخشید طبعت مال بحر و خون کان

گر ز دست کان بسیارت مایه یابد بنا
همچو گل در زر نشاند لعل خود را ارغوان

گرچه برگی و زری بسیار حاصل کرده بود
دشمن از باد هوا چون شاخ گل در مهرجان

عاقبت بگذاشت بار و برگ خود را پیش تو
برگ ریزان زر افشان جست چون باد خزان

بکرد و دید مهراب از پی جم
بر آن جمع زد و کمر سرکشت خاتم
غلامان کمر و کوه و دشت و بیابان
سپهسالار شاه و چوپان
بر آن دو دید شیخ و ...
در این ماه نوشده بار یک اندر
بر شکل جهانش فرو خوان غار
ز تو درد ... از خصمان جهان
جوان و دیدی را دید مهرا
بزیر پای و افتاد چون ...

چو ... آن تیغ در حصن ...
دو دو ... ایی در خاک ... غلطید
دراز ... پای آورده
... و کوه یافت از زنبیلی
تو لعل از تاج شاهی ...
... وغاره ...
... ای شمع ...
... هزاران ... اکنده ...
... ناقه ... افکند
... الکام ...
بجیب ...
بچشمان ... بجوید
... بیرون ...
... ادر ...

کفد

خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت زد / تیرت اکنون بیش در خاک نمی‌جوید نشان
در بساط دشت در روی شستا ز پهلوی خصم / شیر عالی رایتت شد دام و دد در ان میزبان
سفره انداختی کاوازه آن سمع را / سیر کرد از قصه شیر و حجب مفتخوران
در ثنای پایه قدر تو سلمان را سخن / ز آسمان بگذشت و نجوید مکان در لامکان
در ثنایت عاجزم گر چه ز دکان جدل / شیر میدان بلاغم خواند و سحر بیان
خسروا دور زمان چرخ نبد نصیب گرد / این زمان چندان نمی‌خواهم از دور زمان
کاسمان چون چشم خود روشن کند دیگر بار / دیده بخت مرا از خاک راه آستان
در شکیبم وحدتم زان می‌نگوید سخن / تیز فهمی کم در [illegible] ز نامم ناگمان
آتش دل در درون پوشیده میدارم ولی / از شکاف خامه بیرون می‌دهد هر دم دخان
تا بتابد آتش خورشید بر ماهی سپهر / نقره خنگ آسمان را داغ تو بر روی ران
دولت را با ابد بادا رکاب اندر رکاب / موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان

از رخ روز میکشد صبح نقاب عنبری / خورشید روی من ز خواب شراب کوثری
عارض صبح ساقیا پرده شب دریده تو / زان می آفتاب وش پرده صبح بر دری

[illegible marginal text]

لعل روان

لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور / زین فلک زمردی بهر چه بار غم خوری
کشتی زر طلب در و قلزم لعل موج زن / گوش کن ای جهان بکشتی از قلزم غم برون بری
شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش / بر نفس مسیح روح بین جام لبش بدلبری
پیش خود ز مستی از پس چنگ کش / نیست بغیر باد دو دم ساز جهان چو بنگری
جام بکر گر ز قشر پوست جلوه خشک شد / یک نفس بکن ز پوست ورگ کشت عیان زلالی
عود بی شکر برین سخن ساخت نوای عود شد / از دم عود و شکرش مجلس انس عنبری
ساز و نوای این جهان هیچ نیست یکسره / بهر نوای یک ره چند چو دف قفا خوری
خاک شرابخانه کن کحل بصر خشت خم / در نظر مبصران آینه ایست خاوری
زاهد عیب جو مکن منع شراب خوارگان / نیست میان ما و تو هیچ محل داوری
کعبه بزاهدان رسد دیر بما مغبچگان / بخشش اصل دان همه ما و تو زان میان بری
مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلعی / داد نظام نظم این گوهر دری اری
داد بباد هر چو من طرس سنبل طری / با خم طره‌ات نکرد داشت هوای همسری
ساقی مجلس طرب سحر نمود راستی / در ترکا وزر روان کرد برهم سامری
از دم نای و نی شور از جهان کی پیش من / نیست بغیر باد دو دم ساز جهان چو بنگری
هندوی خال را چو دل دید بر آتش رخت / گفت چه بیکسی که هم خالی و هم بر اری

[illegible marginal text]

الغزل

حسن خد و شاهدان با رخ تست عارضی | کار عقول عاقلان با غم تست سرسری
آینه را سیاه کرد پیکرش که خود | آینه کیست تا کند با رخ تو برابری
ساغر جان سپید است از تو پی نزلگه تو | بر دو لعل آتشی آب زر و پیا غری
تا رخ و دو زلف تست آتش و عود دلم | دل بنهاد سینه جوش خوش نغم مجمری
ماه مهر میخرد دیگر موز زلف تو | آنکه بحلقهاش درست هزار مشتری
شکل صنوبر قدت کرد نشست بر دلم | شد ز خیال قامتت بیات دل صنوبری
هست غبار مشک بر حاشیه هست مکر | روی نهاده بر در داور هفت کشوری
باشکی میدهد پادشهان دهر را | کسب گدایی ش دست تو انگری

سایه لطف ایزدی شاه ولی که هست
حامی دین جهانی وارث ملک سنجری

آنکه همای چترش از سایه تربیت دهد | بشه پست پایه را رفعت نسر طایری
یوسف مصر مکرمت است که کارش | اجری صد چو نیل را داده در مقرری
بحر محیط همتش موج زد و حباب وش | قبه نیلی فلک کرد در و شناوری
در صف رزم هر کجا خواست آهنین کله | خود و کلاه سرکشان یافته راه معجری
آن نظر عنایت است کافتاب از آن | کسب کند زمان زمان صنعت کیمیاگری

وقت بر آمدن صبح از نظر عجب کند | صبح بخود فرو رود در نفس از کمتری
در محاق ماه در سایه او رود بدر | نور بعکس مهر را جام مه از منوری
ای ز رواق حشمت همت عالی تو کم | سیصد و شصت مرتبت قصر دوازده دری
کعبه قدر جاه تست آنکه ز بهر شرف | طایر سدره میکند در حرمش کبوتری
تیغ تو بر کشید دولت تست راستی | گرچه بنفس خویشتن هست با صل گوهری
رای ترا است مشتری داده خطی بلندی | امر ترا است آسمان پیشه کرده چاکری
گوهر و زر برابر در خاک سران ز بیش تو | بر سرش آفتاب وش سایه کنی و بگذری
عادت شیر و رستم است در بیان وزدن | شیوه شیر رایتت نیست بغیر صفدری
با همه قدر و مرتبت لب که نهاد | جز خبر کرا خبر که چرخ چنبری
دور فلک بدشمنت کرد ز علت حسد | مرده و سوز در آرزوی مقرری
شعر منست قاصر از مدح تو گرچه کس | شعری از این بلند تر بر فلک سخنوری
کردن عجز می نهم پیش بزرگی مدحت | زانکه مرا نیست در خیال آن ید از آن فنون
تا بسر زمانه را تربیت وی دهد کند | این سپهر پیر از سر مهر گستری
دود و ده سر اخلف ذات تو باد اگر تو | قره عین پدر زبده چار مادری

۱۵۴

عید اضحی روز قربان خوان کان شمس الضحاست / عالمی زان رو چو من قربان روز عید ماست

جان من قربان عیدی این چنین خوش بر رخت / من فدای قرة العینی که صد جانش فداست

دیده خوابی بخت من کامد بلایی بر سرش / از جدا از بالای او وان خواب خوابی بود راست

ملک عشقش سالکان را بی دیت در بادیه / وان شهید از غبار خاک پایش توتیاست

کعبه خلقست روی او کعبه آن حلقه زلف / خال او سنگ سیاه و چشمه زمزم نماست

هر کجا سلطان زلفش کرده یا عیدی ندا / نعره لبیک لبیک از مه و خورشید خاست

حج صدیقان همه عمر طواف کوی او / هر کرامت این مقام صدق دایم در صفاست

راه عشق او نه فرد دست کس را منع نیست / خوش درای دل که از هر جانب آواز دراست

تا کم گیری بجرم بی خطا زیرا گرفت / نیست بر صید حرم ور زانکه می گیری خطاست

هیچ سودای غمت را چون ز رحمت بادیه / از غم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست

در صباح عید زد از صبوحی و آ جب / ساقی رندان کجایی ساغر صهبا کجاست

خانه خمار خوان بیت الحرام عاشقان / شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست

دیده دل چاه زنخدانش رسید جان بلب / بر لب آن چاه با هم جان و دل را ماجراست

در بیابان تشنگی صد چشمه بر من عرض کرد / غیر آن چاه زنخدان هیچ آبی دل نخواست

روی مردم تست و آمد شد بسوی دیگران / مرد دون کعبه ام هر سو که دارم رو رواست

نقطه خط شهنشاهست یا سنگ حرم / خال مشکین که جان مقبلانش بوسه جاست

سایه یزدان که گرد بار گاهش روز و شب / بهر طاعت در طواف این کعبه علیاست

قبله شاهان معز دین حق سلطان اویس / کاستان او تمنای خلایق را مناست

اگر بر عزم طواف بارگاهش سحر / چادر کافور گون صبح احرام نماست

بخشش آن طفل مبارک طلعت فرخ پیست / گر چو اسمعیل زمزم رشحه ای زخاک پاست

خیل انجم را که مقصد کعبه درگاه او / در شب تار دلیل نور رایش رهنماست

همچو مشک نافه عید مناف نام او / وا ده از تبریز خلقش نافه در چین و خطاست

در حریم منزلگه یکی را مجلس عام او / خاک آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست

هم بمردی و شجاعت چون امیرالمومنین / هم بانصاف و دیانت چون امام الاولیاست

قبله درگاه او رای برد گردون نماز / پشت سیمین مهر از شرم آن ابروی دوتاست

باز کرده ابواب رحمت همتش بر خاص و عام / وز همه ای بدا اهلا و سهلا مرحباست

چون فلک گسترده عالی سفره در شرق و غرب / کانس و جن را بر سران سفره رحمت صلاست

خان خانه همتش را گر بزرگی و صلاح / جسته قطب آسمانش در زوایا از زواست

ای که عالی محمل جاه ترا در قافله / بهر کوکب زاد خورشید طبق گردان گداست

سدره قدر تو چون لطفت ندارد منتها
دولت بی انتهایت را هنوز ابتداست

آشیان سدره یعنی باغ طاوسان قدس
از کبوترخانهای کعبه قدر شماست

عقل پیر و بخت برنا ملجأ خود ساختند
حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملتجاست

آنچنان کار ممالک راست کردی کز عراق
تا حجاز آوازه‌ات آورده با ساز و نواست

چون خلیل الله اساس کعبهٔ ام القری
کرده ملک سلطنت را در جهان ذات بناست

دشمن این خانه از قاصد این خاندان
کش خلیل الله مهندس شد خداوندش خداست

از عرب دارد نسب مح و دانکه کوم رست
گرچه چرخ آورده پس ور نشر زنست استقبالاست

مقام خاک بوس کعبه قدرت نیافت
با وجود آنکه در قطع منازل تن کاست

حضرتت را گر برداز جبت صبا در نماز
بخت دولت را بدان صاحب سعادت اقتداست

در بیابان بلا چتر تو ابر رحمتست
کز خلایق کرده دفع تاب خورشید غابست

با دشاها بر دعای تست مبنی شعر من
لاجرم چون کعبه هر بیتی از آن بیت الدعاست

یافت مرتب حدیم حرمت بیت العتیق
خاصه آن بیتی که مبنی بر دعا پادشاست

کعبه از نظم من حلقه گوش افکند
راستی این منصب در دین دولت بیمراست

گر چو سلمانم بخدمت که چو حسانم مدیح
در جناب کبریا رفت چون جناب مصطفاست

تا عروس وی پوشد عنبرین خال حرم
در جناب این نوا باساکن ام القراست

نوعروس دولت جاوید را با داحرم
بارگاه حضرتت کان کعبه عز و علاست

مقدم عیدت مبارک باد و با دعمرجهت
هر دعا کان در مقام صدق ورد انبیاست

بمدح السلطان العادل معز السلطنة والدنیا والدین شیخ اویس اعلی الله درجته

صبح جمال رخت چو در نظر آرد
طلعت خورشید را بخنده درآرد

چنگل طاوس حسن بال گشاید
طوطی لبت چو پر سبز برآرد

نرگس اگر بر کند بچشم خوشت چشم
باد صبا چشمهاش را بدر آرد

این تن چون موی من خیال تو گوئی
در شب تاری چگونه پی بسر آرد

شاهد روزت چو در محل قبولست
از چه جمالت رو و خطی دگر آرد

هر سحر از شک مشک نافهٔ زلفت
آهوی چین آه و ناله از جگر آرد

هر نفس از آستان حضرت عشقت
مردم چشمم باستین گهر آرد

اشک منت از هوای روی تو و
طرفه اگر هوای بهار اگر مطر آرد

خسته دلم را که جاست گنج دها
هر سحری لاله از عدم خبر آرد

لؤلؤی یاقوت را بچشم نکند از چشم
لعل لبت را کسی که در نظر آرد

یا در تصور کسی که پیشتر آید
زانچه دل ریش عجز بیشتر آرد

کل گشاید نقاب تا نرسد وقت
بلبل بسیار گو چه درد سر آرد

رد مکن از بحر شعر طبع چو آیم
بهر نثار تو گوهری اگر آرد

خاصه از آن گوهری که بحر ضمیرم
در نظر پادشاه بحر و بر آرد

سایه یزدان معز دین که به پایه
نخل حشمش با عتبار خور آرد

شیخ اویس آن علی کرم که بعالم
رای رزینش قواعد عمر آرد

شاه سواری که روشنان فلک را
گر در وشنایی بصر آرد

پادشه بحر و بر که دست جوادش
روز سخا دم فغان ز بحر و ابر آرد

مسرع حزمش بهر طرف که خرامد
مژده فتح و بشارت ظفر آرد

گر فکند سایه بر وجود چو نرگس
مادر ایام بچه تا جور آرد

شمه‌ای از شمامه خلقش
آنچه نسیم بهار در شجر آرد

گرگ کهن در حدود مملکت او
بره و بزغاله را بآبخور آرد

ای که نوالت بیک سوال ببخشد
هر چه برون خیز ز بحر و حجر آرد

شاخ خلافت همیشه باز و بد بار
باغ وفاقت همه بهی ثمر آرد

نجم و شجر کرده در رای تو یابند
نجم بود هر شکوفه کان شجر آرد

طبعت اگر مایه بنا بنه بخشد
شاخ برون زهره زهر زهر آرد

باشکر افشانی دم قلمت نی
شرم ندارد که در میان شکر آرد

سکه خور تا کند درست بنامت
صبح دوم هر صباح قرص خور آرد

در هوس سکات زخاک زر و سیم
نرگس صاحب نظر بچشم و سر آرد

صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد
موکب فتحش ز ماه بر اثر آرد

آرزوی خدمتت برد هوس تاج
از سر شاهان و در میان کمر آرد

خود که کند با تو همسری که جرخش
هر نفس از نو مصیبتی بسر آرد

تربیت مهر ماه را کند افزون
عجب تقابل شکست بر قمر آرد

بر براگر بگذرد نسیم وفاقت
برگ سمن خار خار پشت برآرد

ور بهلو بر شود زبانه قهرت
از بجای سطر حمه شرر آرد

طایر قدر تو بال چون بگشاید
بیضه افلاک را ز زیر پر آرد

در بگوه اگر زند غضبت دست
صد پیش از جای خویش بشر آرد

خاطر غواص من بحر ثنایت
بس که خورد غوطه تا از آن در آرد

مریم فکرم بروح زاید از آن روی
مادر گیتی پشت نه پدر آرد

با دو جود تو در امان و سلامت
تا که فلک در وجود نفع و ضرر آرد

بمدح السلطان العادل شیخ معز السلطنة والدنیا والدین اویس اعلی الله درجته

بیا مشاهده کن در بهار دنیا را / ببین شواهد صنع ملک تعالی را
قوای نامیه گویی در بسیط زمین / کشیده‌اند بساط سپهر اعلی را
هوا که میکند اموات خاک را احیا / ببا دمیده بانفاس لطف عیسی را
بسان غنچه کفن در بدن همی بالد / زاعتدال هوای بهار موتی را
برآب صورت چین را اگر کند انشای / برآب زد قلم باد نقش مانی را
هوای یوسف مصر بهار گرد جوان / بحسن لطف زلیخای پیر دنیی را
زبیت حزن قفس خنده میزند یعقوب / مگر بشیر نسیم آمدست انهی را
بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ / که خون بخنده آورده کل شعری را
نهاد حسن درخت شکوفه طوبی له / نهاد خلد خجالت نهال طوبی را
صفای تحبت رویی میبن سقاه الله / ببر آب لطافت ریاض عقبی را
خیال سبزه و جوی آن بدان ماند / که خضر بر لب آب افکند مصلی را
درون غنچه سمن بیضه جاه زنخ / در آستین خضر برده دست موسی را
ببوی صبح چو مجنون صبا بجست از جای / مگر کشاده دم صبح زلف لیلی را

[illegible]

بنفشه دسته از آن می شود بطرف باغ / که در بهار بپوشد لباس تقوی را
گل دو روی و سهی سرو در عروسی باغ / نهاده‌اند بکف برنگار روحی را
برات اجرا آب ار نوشته بر تیغ / دران سه ماه نمی یافت آب مجری را
درین سه ماه بنامش معدلان بهار / بنازکی بنوشتند خط اجری را
برغم افعی غم خوز مرین لب جو / که تا شود ز حسد کور دیده افعی را
بدان معانی نازک که غنچه در دل داشت / کشاده است زبان عندلیب املی را
لموع برق و دموع سحاب پنداری / که تیغ و خامه شاهند خوف و بشری را

سپهر سلطنت و فتح پادشاه اویس
که روزگار بعدلش ندید کسری را

زهی گذاشته بالای ناپیان / ستاره کلی و جزوی امر شوری را
در تو درگه افلاک راز کار انداخت / چو کعبه و حجرش قدس را و رضوی را
بجز میان بتان هیچ لاغری نکشید / بدور دولت عدل تو بار فربی را
بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد / مگر بمعنی امساک معن و یحیی را
اگر بعهد تو سایل کند سوال از کوه / زکوه نشنود الا صدای آری را
بهر چه رای تو فرماید آن کند گردون / نه آرزیست در انجا مجال و نی را

[illegible]

بمجلسی که زبان آوری کند قلمت | بکام در کشد آتش زبان دعوی را
اگر ز چشمهٔ خلقت نبات آب خورد | بود حلاوت آب نبات شنی را
فکند لطف تو در چاه ذکر یوسف را | نهاد نام تو بر طاق نام کسری را
کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت | نماز برد پرستید لات و عزی را
تراست بر همه شاهان فضیلت آن مقدار | که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را
اگر چو کوه بود خصم پاره پاره شود | کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
دل عدوی تو پنداشت آهن و سنگ است | از آن در آهن و سنگ جسته ماوی را
یک التفات تو باشد فزون از آنچه فلک | هزار سال ببخشد عطای کبری را
عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت | که قهر تاب تو در وی سرشت حمی را
باخذ مال یتیم نکار نا مشروع | بعهد عدل تو نتوان نوشت فتوی را
قضا متابعت رای روشن تو کند | که او جهت تتبع طریق اولی را
حقوق ذات ترا بر منست آن منت | همیشه تا گشاید ورق دبیر بهار
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود | که بر توابع موسیست من و سلوی را
کند عذوبت سلسال کلام سلس | ز رشک تیره زلال روان عیسی را
همان قبول عروسان طبع سلمان راست | که در قبایل اعراب دعد و سلمی را

شبی که ... [illegible]
... [illegible] ...
شکر ... [illegible] ... کاین ... شناز فن ... هوای حصار آغاز کردن

همیشه تا گشاید ورق دبیر بهار | کند سواد قلم خار نیز انشی را
بهار سلطنت را طراوتی بادا | که در خیال نیاید از آن تمنی را
بصورتی که تو خواهی و نیکخواهانت | هزار سال بمانی هزار معنی را

تهنیة العید و صفة البهار بمدح السلطان العادل عفا الله عنه

باز بگشادند بر گیتی در دار السلام | در طواف آمد غلمان از بگلشن تمام
غنچهٔ دل تنگ را دل شد ستاره جرمی | بوی قیحی زد مگر باد بهار مشکفام
بر درخت آمد برون گل لا جرم بر باد رفت | انچنین باشد چو بر موسی برون آمد غلام
زادهٔ خار است گل زان نیستش بوی وفا | خود کجی بوی وفا نشنید زابنای لیام
نرگس و سوسن کلاه افکنند بادی در کلام | مرد و کور زند و کبود امروز غمی با تمام
[illegible] | از سیه رویی سر اندر پیش چون اهل عوام
غنچه کل از صبا چون قلعه دربسته یافت | خنده قتح چون زان طلسم هندوی بام
بر کند شان آن خندق کمین کشتی حباب | در زمان بکشود آن خوش قلعه فیروز فام
آب را شد چشمهٔ روشن کشا غنچه گل | بر سر ریز شوکت آمد تازه روی و شاد کام
بر هوای افکند نسرین کلاه از ابتهاج | لب نمی آید فراهم غنچه را از ابتسام

که مطرب ... [illegible]
مکتوب ... [illegible]
صنوبر آمد ... [illegible]
... [illegible] ...
... هوای ملک ... [illegible]

چشمها گسترده اندازها بر اطراف دشت / نرگسان چون قاصرات الطرف فی تحت الخیام
کوه می بالد ز شوق و بر نمی بالد ز ذوق / سرو می رقصد بباغ و غنچه میخندد بکام
کز سر سبزی فراز دکه پیروزه‌ای / رایت شاهی صنوبر نوبت شادی غلام
هر چه بر کوه حلیم آمد ز دم سردی برف / آب خورد و بجایش کرد نیکی چون کرام
ذکر فتح شاه اگر تلقین کند بلبل بباغ / در کلام آید زبان سوسنش بالا کلام
بر چمن می دست برهم داده هم سرو و چنار / راست چون کار جهان در عهد دارای انام
مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار / آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام

افسر شاهی معزالدین حق سلطان اویس / آنکه دارد سلک کلک از گوهر تیغش نظام

آنکه در روز توجه موکب او میخورد / چاشت خوان نیم روز و در حدود شام شام
آفتاب او و چترش راست ظل الاله / آسمانت او و بخشش راست عین لانعام
از فروغ گوهر تیغش گریزانست ظلم / چون اعلام ضیاء صبحدم خیل ظلام
لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذرد / کوه برخیزد ز جای خود برای احترام
هر کرا انداخت زخم قهر تیغ او ز پای / برنخیزد در صدای صور فی یوم القیام
داغ خرگوشی اگر بر ران آهو می نهد / می کند ضرغام را آهو بحکم او رام

در زمین داشت سوزان [illegible] / [illegible] این قصه آغاز
[illegible] خاک [illegible] / [illegible] بخشش [illegible]
[illegible] چشمه [illegible] / [illegible] مجموع [illegible]
[illegible]
[illegible]

بیکرفت آرام ضیغم پشت این دین بود ظلم / شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام
خواند سبحان الذی اسری بعبده یکشبی / راند بر اقصای شام آن شب براق برق گام
چون چو زد از راه خراسان تیغ تا بغداد صبح / شرق و غرب پیش را بگرفت [illegible] تا بشام
کرده احیای ربیعی روی صحرا لاله زار / بسته احرام عبادی بر اعادی صبح
چون سنان لاله گیرد خیل سلطان ربیع / لشکر دی را نباشد چاره غیر انهزام
استخوانهای بزرگ جد و آبا را ز تیغ / زنده کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام
از در نعمانیه تا شاطی وادی نیل / لاله نعمان فشاند از برگ نیلوفر حسام
ای چو از قدر و قهر لطف حلم و عزم تو / سقف چو مهر دراز [illegible] چار گوهر کرده وام
رایت رای ترا شمس و قمر در کوکبه / عامل لطف ترا فتح و ظفر در اهتمام
لشکر عزم ترا آمد علم لاینصرف / در مقام کسر از انسن قف شد قائم مقام
گر کند تیر تو چو از زاغ کمان گیرد هوا / بوم شوم جان بدخواهان شود خون حمام
قشها را بخت بیدارت چنان در خواب کرد / کین زبان شمشیر راست اتفاقی با نیام
منزل خیل بلا اعضای بدخواه بدت / کرده قطع آن منازل تیغهای تیز گام
دایی آن دولت که گردد آفتاب [illegible] / روی بر تابد ز مشرق بر طریق انهزام
نیست ایوان خورجاه تو چون چرخ لیک / کرده از مشرق بپا او در گاه در مغرب خرام

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ذکر [illegible]
[illegible]

بیکرفت

می نهد بر دشمنت چون آب تیغت تیغ جود / کآب تیغت در سر بدخواه می گردد مدام

چون خلافت در میان خلق بدخواه چه بود / گر خلافت بر خلاف حجت در دار السلام

باللّه ار مستنصر آید در جهان یا معتصم / هر دو را باید بجانبت جستن از بهر اعتصام

عزم آهنگ شما دندان دشمن کند کرد / لاجرم بر کند دندان ابنا کامی

خصم آتش طبع تو از آب تیغت شد سیاه / دوده وجون دود گرد از سر برون سودای خام

حال دشمن با تو چون احوال مرجانست و بحر / تا بود در ظل دریا کار او دارد قوام

چون برون آید ز دریا باد شد انداز نیز / بر نیاید بعد ازین کشور نامش نام

گر راتب دار خورشید حالی چون بشد / با ولی نعمت مقابل دولتش کرد تمام

تا فلک را خیمه پیروزه رنگ بی ستون / شام گردد قیر گون بام گردد سبز فام

خیمه جاه ترا گر سدره می زیبد ستون / باد مستحکم طناب عمر او تا دوام

بود سال ذال سین وزاکه سلمان نظم کرد / این دعا در ذکر این فتح همایون والسلام

البدیهة فی صفة الشمع بمدح السلطان العادل شیخ اویس شیخ حسن انار الله برهانه

صحبتی خوش در گرفت امشب میان شمع و من / ماه رویی دیدمش چون چراغ انجمن

دلبری عذرا عذار و شاهدی شیرین نژاد / آیتی در شان او منزل ز لطف ذو المنن

ماه رخساری معنبر موی را مانند که او / سر برآرد هر شبی از جیب شمعی پیرهن

رشته جان من و او هر دو در تاب و تب است / لیکن او سر رشته دارد بکف بر عکس من

باد های بر بخار و با لبی پر آبله / از چه سوزد گر نبی محترق از دندان در

تب بتاب رشته می بندند لیکن او بخود / هر شبی بندد بچندین رشته تب بر خویشتن

اگر بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض زد / گر سرش بر دز خلعتش سر نشاید یافتن

ورنه ضحاکست چون سر کرد ماری سر زدوش / ورنه اسکندر چرا از ظلمت آید در دهن

میکند پرواز پروانه ها بر جانبش ولی / نیست این زردی و نیش الا از آن روی زن

زاده زنبور شهدست و از آن زنبور وار / داده است از نیش نوش و باشد از بس

روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا برون / پادشاهست و فراز تخت زر دارد وطن

در همه مجلس ز باش سر برآید از میان / با وجود آنکه او پیوسته باشد در لگن

شب همه شب ذاکر آیات نورست و ز جان / همچو ذو النورین نور از دهان می تابد ز من

در نماز است از سر سوز و ز خود قطع جان / بیستش گر تیغ بر فرقش نهی چون بو الحسن

آتش انگیزست خواهد گشتن از میان / گو سر خود گیر با نشین و نشاید این فتن

بر سر هر مجلسی میگیرد آتش در زبان / خواهد آتش آب رویش ار بگیرد انجمن

خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید ولی / گردنش مسجد و مسجدش در سر کفن

موی نخلش و باش آب بار خورد آب و گل | گرچه دارد گونه ناری و قد نارون
راست می ماند شاخ زر که چون برکشد | آب کرده زوجکان سرو از در چمن
جمله تن در دست چون کعبه از روی صفا | وانکه از هر جانبی رو کرده در روی مرد و زن
میکند آتش زبانی با وجود آنکه هست | آستین اش کنده بر پای کردن
کنده بر پا ریسمان بر نای جوانت اسیر | بر سر پا اش نشاندن از پی گردن زدن

داور دین محمد شاه دریا دل اویس
انکه با اصل حسینی دارد او خلق حسن

انکه بی پروانه فرمان او در باغ و راغ | باد شبگیر بنیارد بستن بی تو از چمن
وانکه در دوران او از زنده زن با دختران | عنکبوتش بر نوا ابو دی اکنون پرده تن
زانکه تیغ از دست و پای الق شام و سحر | بر نیخیزد بغیر از گرد آشوب و فتن
ای علو همت در عالمی کز کبریا | لاله زار گلشن خضرا اش خضرای دمن
از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل | بوی آن می آید از خلقت که ای بوی عبیر
در وغا قلبت سنان سا بیده بر قلب مجن | باد در گردن بگیرد خون آهوی ختن
بر امید آنکه میدادی قیماز اعزیز | در بدرگاه تو غلطان آمد از بحر عدن
میدهد تعلیم عقل پیر بخت طفل تو | گرچه می آید هنوزش از لبان بوی لبن

عرصه چون حیطه فسحت ملکت بیت | دامن ملک ترا صد چون نهان در شکن
خصم سگ نفس تو لاف شیر مردی گر زند | کی برو باهی تواند گشت کرکین پلتن
هر که چون نرگس شد از جام خلافت شادمان | لاله را اول قدح دردا دین از دردی دن
طالع چشم فلک شوار بیند بعد ازین | در سخا و در سخن مثل تو و مانند من
قرنها باید که تا صاحبقرانی چون اویس | یا چو سلمان بنده از پارس خیزد یا قرن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب | لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
خسروا دیوان من درجی پر از درست | جز قبول حضرتت در نیمیم را ثمن
جان شیرین منست این شعر من پیش شما | می سپارم جان خود جای شما و جان من
تا در این ایوان مینا هر شبی بر میکنید | شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن
با درایت در مقابل کز چراغ مجلس | هر صباحی برفروزد شمع زنگاری لگن

منم امروز بلای شب هجران سر | کرده درکار تو چون شمع جان سر
روی آن نه که بر خاک درت مالم روی | تا کنم سر دمش از چهره افشان زر
دست آن نه که بر دامنت آویزم دست | تا مگر گستردم لطف تو دامن بر سر

اولم زلف تو آورد بتان بر سر
غمزه و چشم تو شوخند و پی آمده بهم
زلف شکین تو با شانه بر آمیخت
کرد رویت همه دلها پریشان را جمع
زلف هندوی که روی تو نما تمولیت
تا دل از من ستاند غم عشق تو مرا
چون تنوریست دلم تافته از آتش عشق
از غمت عجم کس غم ناماب مرا
کفته بودی که بقصد سرت آیم روزی
نیست ممکن سر از خط تو من بردارم
اره بر فرق سرم بنشد که مرا

تا مرا خود چه رسد از تو پایان بر سر
ابروت تیر به پشانی از نیکان بر سر
عاقبت آمد از دو شانه بتان بر سر
ستشان هندوی زلف تو نگهبان بر سر
که ز عاشق همه جان خواهد ایمان بر سر
کرد سودای سر زلف پریشان بر سر
سر دلم آورده ز خون مژه طوفان بر سر
چون من آورد شب تیره هجران بر سر
کو بیا کی رسد این علم جانان بر سر
گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر
ست چون حرف مشدد شیرین زبان بر سر

سرو در پای تو می‌میرد و مرغان چمن
میکشندش همه شب ناله و افغان بر سر

ماه تابان تو تابد شب مشکین بر دوش
سرور غنای تو دارد گل خندان بر سر
سرو بستان اگر این شیوه و دستار بدید
کرد از دست تو خاک همه بستان بر سر

غزلیات مطربانه قوله جمشید

ابیات مطرب از مرصع

گرد دور رخ و زلف تو مرا سرگردان
آفتاب تو اگر سایه ز من باز گرفت
ز بن انجم و ارکان که بلطف آمد است
خسرو شاه نشان میر تو ایلچی کاد
بحر زخار کرم آنکه ز اد موج عطا
حکم دیوان فلک را بنو دیبیج نفاد
ذات او خط کمال ورق هستی دان
گر بیک حرف سر از دایره فرمانش
روز میدان که آمد شدن یکرانش
همت عالی او کوی فلک را صد بار
گر ز موج دل او بحر زند کف بر روی
هفتمین قلعه گردون بسیاهی بخشد
باش تا چتر اقبال تو در صدر جلال
باش تا کنگره قصر تو دریابد قدر
برسد عدل تو جایی که از این پس بعدا

تا بجا آرد و کرم گردش دوران بر سر
باد پاینده مرا دولت سلطان بر سر
کو هر ذات وی از انجم و ارکان بر سر
همچو تاج آمده است از همه شاهان بر سر
کف او آمده از قلزم و عمان بر سر
رای او تا بنویسد خط بطلان بر سر
فلک نقطه مثالش نقطی دان بر سر
کشد آن نقطه کشندش خط بطلان بر سر
خاک میکرد چو گوی کند گردان بر سر
خاک چوگانی خود راند چو چوگان بر سر
کز دست کف او خاک کند کان بر سر
گر نخواهد که بود والی کیوان بر سر
تخت قیصر نهد افسر خاقان بر سر
آید از طارم این برشکل ایوان بر سر
در رعایت ننهد منت چوپان بر سر

صنعت غزل خواجه جمشید و مطرب و نظام

در هوای حرم و رافت عدلت ... / کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر
دشمن بی‌سبکت بود ملول از ... / تا کهان آمدش آن گرز گران جان بر سر
آهنین روی تر از تیغ تو سربازی / کامد اعدای تر اعصر دو عریان بر سر
تیغ آیت و عدو ... تا / نزنی آتش از آن ابر درفشان بر سر
هم شود کشته چو آتش ... از آتش / زده باشند و خورد چوب فراوان بر سر
آب شمشیر چو در بحر کفت موج زند / آتش آرد همکی گوهر و مرجان بر سر
هر صباح از پی آرایش ... رضوان / کشد از روضه جنت گل و ریحان بر سر
انجمان کز نظر مهر و سپهر افتد / بکهر سنک بدخشان و سپاهان بر سر
میکشد اهل بصر خاک سپاهان در چشم / می‌نهد اهل شرف سنک خشابدان بر سر
شعرم از تربیت لطف تو جایی بر / که نهندش همه اشراف خراسان بر سر
تا زند خسرو گل تخت زمرد در باغ / تاج یاقوت نهد لاله نعمان بر سر
تیر باران کند از روی هوا قوس قزح / سرو آرد سپر لعل گلستان بر سر
شجر روضه بخت تو جوان ... باد / که فلک را فکند سایه احسان بر سر

ایضاً له بمدحه فی البهاریات

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار / بناز کیست جهان از طراوت رخ یار
شکست شاخ شجر زیب تخته بزاز / ببرد باد صبا آب کلبه عطار
بسا کنان چمن زبان کنند ندا / سبحان ... فانظروا الی آثار
بیاض دیده نرگس نگر تعالی الله / که خیر گشت در و دیده اولوا الابصار
چه نقشهاست که در صبح و شام میبندد / لطیفه کرم نقش بند لیل و نهار
اگر کشد قلم نقش بند از ین نقشی / سری زند قلم نقش بند بر دیوار
مخدرات چمن جلوه میکنند امروز / عروس بیت نبات نبات را ابدا
وگرنه بهر چه گردون شکوفه گل را / سپیده بر زد و گلگونه کرد بر رخسار
چراست تا ... وقت لاله پر / چراست دامن گل پر ز رنگ بوی نگار
صبات غالیه سا و نسیم مجمر سوز / شمال چهره گشای و زلال آینه دار
همه جواهر لعلست غنچه را در تنگ / همه بضاعت مشک لاله در بازار
چمن ز غنچه نماید هزار خسرو پرویز / سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار
چو خسروان که ز خرگه ببار گاه آیند / گل از حجره خلوت بصفه رود بار
قبای غنچه در اندام گل بیکلند / که شک دوخته اندش بسوزن خار
گرفت خار بیکبار جانب غنچه / که تا زکست بهر حال جانب دلدار

ز خوی خار تنک آمدست غنچهٔ گل | چگونه دل نازک تحمل آزار
بخار دست برآورد و زانست همه شب | همیکنند فغان قمریان ز دست خار
هزار دایره لعل میکنند پیدا | هوا ز نقطهٔ زنگار غنچه‌ها پرگار
بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست | بده بیاده گلرنگ وقت گل خوش دار
بمژده جان دهد اکنون نسیم صبح بلطف | چه خوش بود که بدین لطف جان دهد هموار
چو سوسن از طرف جوی پای باز مگیر | چو نرگس از قدح باده باز دست مدار
نگار شنگ سماع و سماع چنگ و رباب | شراب لعل صبوح و صبوح عیش بهار
میان دلم از آن روی بسته شد نرگس | که در چمن سر او هست سرگران ز خمار
همین که دوش بمهمان بلبل آمد گل | ز شوق بلبل بیچاره را نماند قرار
صبا بیاد بی بلبل همان نفس برخاست | بساخت برگ و نوایی که بود درخور کار
شکوفه هر درمی را که داشت داد بباد | سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار
ولی ز تنگ دلی گل بخود فرو شد و بود | همیکشود دهان و نمی‌نمود عذار
بعهد غنچه فرو خفته بود شب همه | سحر بمژدهٔ عندلیب شد بیدار
فراز تخت زمرد نشست و از شبنم | بتاج لعل درآویخت لولوی شهوار
هزار دستان صد نوا ز اندیشه | بعذرخواهی و گفتش هزار بار هزار

سر گرفته
بیشتر حمد سر گرفته
نسال بود و ... ترنم سر گرفته
گل از اطراف ... سر گرفته
نشستند و نوایی سر گرفته
غزل آغاز کرد
از اول این

الغزل

بیا دامن که دو روز شیوی زرکی را
ز آزادی [illegible] دردی را
خاک کرده دوران [illegible]
بیاد آور [illegible]
وصل [illegible] کار را
آن [illegible] را

گرای نگار پری روی باز پروردم | چگونه ز صداع و زجاجی با مخمور
جواب داد که چون عمر را ثبات نیست | معاشری که بشه سهلست خوار باید دار
مذکران چمن چون مقیم سار فلک | فراز منبر اشجار چمن که در اسحار
دعای شاه جهان میکنند و میگویند | که باد تا ابد از تاج و تخت برخوردار
سپهر موکب خورشید چتر ماه علم | سحاب بخشش گردون شکوه کوه وقار
غیاث دنیی و دین شاه و شاهزاده اویس | که خسروان بغلامیش میکنند اقرار
لوامع ظفر از گرد خیل او لامع | چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار
روایح کرم از نشر خلق او فایح | چو طبله نافه مشک از سواد چین و تتار
زلال راست ز احسان لطف او جرا | سحاب راست ز احسان جود او ادرار
زهی ز اثر نعل مرکب تو زمین | سواد کرده بر اطراف آسمان بغبار
ز گرد دشمن آتش نهاد و میخواست | که زود میر شود زود میر شد سرا
معالی تو برون از تصرف اوهام | مدایح تو فزون از مراتب افکار
ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر | سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار
زری که در لحد خاک بوده پوسیده | کنون ز دیده و گر دیده سکه بر رخسار
صدای صیت صریر در مکارم شاه | گر داشت خاصیت نفخ صور دیگر بار

روزم [illegible] گلها
[illegible] و عشرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غزل [illegible]

چو خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
غنچه از دل [illegible]

درست کرد و بر انگیختش ز خاک نخست — جهان ز مانش بخشید پیچ و تاب ثمار
دگر ز باد نگردد خراب گنبد گل — نسیم عدلت اگر باغ را شود معمار
زر خزاین خورشید و سنگ و زنش را — بر تو نیست بمثقال ذره مقدار
بدفع کفه دل صافی تو دینار است — گران درست ترازو و زنیست یک دینار
عقاب ناوک زاغ آشیان تو مرغیست — که میدرد دل دشمن بآهنین منقار
سنان رمح تو آید برون چو مار از پوست — ز پشت خصم تو در شسته همچو مار
چو خاتم تو در انگشت دستبوس تو یافت — همیشه خاتمت کار او بود بیدار
مه جمال فلک بعد از این بمهر بخند — خلایق از حرکتهای گنبد دوار
سپهر پیر شده و کار بر تو نو گردد — که همچو بخت خودی نو جوان و دولتیار
پناه اهل زمینی زمان بساتیت — گر آفتاب فلک رفعت تو برد دیوار
بدور حلم تو آن به که منزوی باشند — بخانهای خود اندر کواکب سیار
اگر نه عدل تو باشد ز آه مظلومان — برآرد آینه خور چو آسمان زنگار
شها بمدح تو گفتم قصیده که ظهیر — اگر شنیدی گوئی بگفت استغفار
منم که این فن عاج و نوس جهان — نیافت چو من طوطی شکرگفتار
ز بحر خاطر من سیر و شرق و غرب — پر از جواهر مدحت سفاین اشعار

الغزل

[illegible]

مرا معانی

مرا معانی در بیت در کلام متین — شسته چون زر و یاقوت در دل جانی
ولی ز دست جفای زمانه افکارم — درون خاطر ابکار پرده افکار
عروس طبع مرا جانبیست بس نازک — ز جانبش نظر تربیت دریغ مدار
همیشه تا سر هر سال می‌شود پیدا — بر آسمان بساتین کواکب ازهار
درخت بخت تو بادا بغایتی سرسبز — که شاخ دولتش آرد نجوم زاهره بار

بمدح السلطان العادل شیخ اویس بن امیر شیخ حسن اسکنه الله تعالی فی بحبوحة جنانه

مژده ای آرام دل کارام دلها می‌رسد — دل از جان رفته بود اکنون آوای رسید
جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید — تا نپنداری که جان ما تنها می‌رسد
یاد کرد راه او می‌آورد وز کرد را — سید ها جانها براه آورد سر جا میرسد
ای نسیم صبح بوی طره لیلی بگیر — کان مجنون پریشان حال شیدا میرسد
ذره وار از و سعادت ذره را — خسرو ده بر من که آفتاب عالم آرا میرسد
در فراقش گر فرو رفت آب چشم من بخاک — ناله را آواز بازی جز با میرسد
اشک ما خندان بهر جا شد که تا — کربلایی میرسد بر ما هم از ما میرسد
وایم از موئی پریشانم که تا موئیش جدا — دولت وصلش بجمعی پی سر و پا میرسد

[illegible]

گر ز باغ وصل گل بویی و رنگی نیست هست / بلبل شوریده را آخر تماشایی رسد
مست آن بالا بلا ای وز زبر فلک / گر بلایی میرسد ما را ز بالا میرسد
جام وصلش میرسد ساقی بیا دیگر چه غم / زانکه خاک راه او ماییم و ما را میرسد
باز نسیم ای پیک از روح نو فردای / کانچه مقصود منست امروز و فردا میرسد
یارب این بوی خوش از فردوس اعلی میرسد / یا دم عیسی بدین مهد معلی میرسد
ریح ریحان از یمن می‌آورد بوی اویس / یا نوای حمد از یثرب بطحا میرسد
یا به پرویزی مسیح از بهر احیای هوا / باز گردیدست ازین ایوان مینا میرسد
باز چشم پیر کنعان روشن گردد ز نو / بوی از پیراهن یوسف بما میرسد
راست گویم داور دارای دین احمدی / خسرو دنیا و دین اعظم غیاث الدین
یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس / کو چو اسکندر بدار الملک دارا میرسد
آنکه دستش چون سحاب جود گوهر میکند / بر همه ملک جهان از دار و خسرا میرسد
تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده‌اند / زاختران هر دم ندا سمعا و طاعا میرسد
دل ترا دید گر دو گفت من هرم کنون / کار ملک و دین بدین سلطان برنا میرسد
قصه جودش فرو میریز دریا بر نو / پیش هر کس کوه و گز صحرا میرسد
زهره دریا خارا چو دریا آب میگردد / بانگ کوس او بگوش کوه خارا میرسد

[illegible] کز خواست ... / ... جمشید ... / ... بیدل ... / ... [illegible] ... / ... ای جام ... ستاره ... / ... کو جامی ... / ... زمانی از درشت ... / بیقرار از نوای آن ... / ... دیدن ... طاوس ...

دست فیاضش قلم بر نسخ ابحر میکشد / قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا میرسد
ای که در عهد تو صیت فتنه از عین عدم / همچنان کز کوه قاف آواز عنقا میرسد
در پی آن خواست اقبال دست خصم شوم / تا بتیغ بی زدن سر بی محابا میرسد
گاه میگیرد و گه میکند خلق چون خاک / گر بدو ناگاه تیری چون قضا پی میرسد
خامه در شرح ثنایت میپزد سودای خام / هر چه بر سر میرسد او را ز سودا میرسد
آنکه پای از منزلت بر فرق فرقد می‌نهد / سر چو بر درگاه اعلی میرسد
سیل میخیزد ز دریا کوه کوه از بار غم / آب میگردد سرا پا چون بپایی میرسد
در صباح دولتی شاها صبوح عیش را / خواه جام می که او در عیش آورا میرسد
خون ناحق چون درین درگاه جز بخت تا ... / خواه شعر ... ساقی چون صهبا میرسد
خسروا شوق ... بسیار ... / آنچه از گردون ... پیدا میرسد
چشم زخم چند روزی گر رسد دور از حضرتت / دور از حضرت ... از بینایی
شدت سرما قوس آورد چشم را بتنگ / زانکه سهم زخم قوس ... محابا
زانجا زباد ... کام مردم را ... / مردم چشم مرا سرما و گرما میرسد
سر جان چشم خود پوشیده‌ام ... / دشمن ... پایی میرسد
با وجود عذر واضح گر چنین آید بچشم / دور گردون گر دو انصاف پایی میرسد

... دریای ... / ... گل ... / ... عزت ... / ... دو ... / ... ای سلطان ... / ... از اصول ... / ... رحمی ... / ... زانکه ... / ... ای ... سلطان ... / ... [illegible]

شکر با عود و عدم عاشقانه
روی پر آب از یکی ترانه
صنم ... زان می ... سفت
نظم ... قصه ناشناخت [illegible]

... علی الدوام ... مقام
نوای عشق ... حکایت ...
قوتا ... غنچه ...
با ... در دل ...
که جمع شد غم بسیار و جای غم [illegible]

من ز بغداد و ز طبع من شام و نیروز / در جهانی گوهر منظوم عمانی رسید
هر زمان با شکر شکرت بکام روزگار / از نبات کلک من صد گونه حلوا می رسید
من بمدحت میخورم در بحر فکرت غوطها / تا بگوش هر کسی لولوی لالا می رسید
جان عمان میرسد با کام صد نوبت طلب / تا بکام دیگری از بصره خرمایی رسید
تا ابد با داشار روزگار دولت / ولی کز حضرت باری تعالی می رسید

فی صفة البهار بمدح السلطان العادل شیخ اویس بن امیر شیخ حسن

باد نوروز از کجا این بوی جان آورد / جان من شاید که تا بوی گلستان می آورد
جنبشی در خاک پیدا می شود از انفاس باد / باد گویی از دم عیسی نشان آورد
گل بخندید از بر لب چه می گوید باز / بلبلان شاید نوا را در فغان می آورد
غنچه را در دل بسی معنی باز کن جمع بود / گل کنون آن خبرها را در میان می آورد
غنچه وقتی خرده در خرقه نهان کرده بود / بلبل اکنون آن معانی در میان می آورد
گل صبوحی کرد پنداری پیش از آفتاب / باغبانی گل بدوش از بوستان می آورد
کرده نرگس را چو مستان با اندر بغل / بر سر بازار مست و سرگران می آورد
تا درون خلوت خود میدهد یکبار بار / گل نسیم صبح را صد جای آن می آورد

باد پای

166

باد پای آب را در دی پابستی بود / وین زمان زنجیر در گردن روان می آورد
میزند بر رنگ نقش باد و از انفاس باد / وز زمرد شاخ و برگی خوش بران آورد
کوه خارا پوش کز یاقوت می بندد کمر / باد در سر حله از پرنیان می آورد
حلهای سبز پوشانیده رضوان ورا / راست گویی از بهشت جاودان می آورد
در جهان جا که آزاد بیست چون سرو سهی / منزل اکنون بر سر آب روان می آورد
ون چه خوش می آیدم وقت قصیدن جویبار / دستها در دوش شیدا رغوان می آورد
مرصباحی گل ز رویتا از صد گونه بر / سفره پر کرده پیش دوستان می آورد
شاخ بار بگرفت و زبلخ و بستان را طبیع / سر فرو نرگس پیش مرز بان می آورد
تا بسوزد لاله زیر دامن صحرا بخور / مجمری پر آتش عنبر دخان می آورد
یا رب این بخت ریزان از شجر یا برگ گل / یا ملک آیات لطف از آسمان می آورد
زعفران دادند در بی غنچه دل تنگ را / غالبا این خنده گل زعفران می آورد
لاله اندر بزم گل شمع معنبر بر فروخت / مهر شمعش نرگس از زر شمعدان می آورد
قرص کرم و بره با هم بر سر خوان فلک / ابر تا دید آب اندر دهان می آورد
سوسن آوازه در هر مجلس و مجمع که هست / ذکر آزادی سلطان زبان می آورد
خسرو اعظم اویس آن شاه کاندر رزم خصم / حجت قاطع ز شمشیر یمان می آورد

... غم زنا ... گاه ...
... نغمه چنگ و شراب
زنانک و ناله ...
مدام خون ...
بحر ...
دیگر ... [illegible]

آن خداوندی که چون از عدل تیر انداز بخت / چرخ می نالد چو تیر اندر کمان می آورد

آسمان مثل او چند بخشد اختران / چشمها را روز و شب گرد جهان می آورد

در رگ کان چون لعل از نخوت بخشش می آید / باد اگر آوازهٔ جود شکان می آورد

آب تیغ تیز او از گردن اعدا گذشت / می برد سر تا بسر حد سنان می آورد

نام والقابش خطیب منبر فیروزه فام / در عبارت خسرو صاحب قران می آورد

دشمنش آید بر او از پوست چون از چمن / ورنمی آید سپهرش موکشان می آورد

وانگاه او غلتان بپای آید بدرگاهش / کرده در گردن حبالش ریسمان می آورد

ذکر عهد او که تا روز ابد پاینده باد / نقصها در داستان باستان می آورد

سر که باشد چون دام با خسرو دل / روزگارش مغز پرون زاستخوان می آورد

گرگ اگر بز غاله ی پایدش در عهد او / می نشاند بر کتف پیش شبان می آورد

در همه کاری از آن فیروزی کردد فلک / کو بنا اول بدین بخت جوان می آورد

ای طلوع ماه عالی رایتت در منزلی / گر شرف سر در میان فرقدان می آورد

شد مبارک پی همین دست پای باز / باز مرغی سر بسوی دست پای زان می

شب قسیم خشکانت ز انتقاع سنبله / میکند حاصل بدوش کهکشان می آورد

عاقبت بر عهد عدالت پر دوار / دا دویا دامن آخر زمان می آورد

تیغ هندی را نشان فتح در فشان / یا خراج از جانب هندوستان می آورد

والی تبریز اگر خط اشرف سید / باج بر گردن آذربایجان می آورد

خطهٔ شیراز چون بغداد می گردد بتیغ / گر خیال تیغ تیزت در میان می آورد

چشم بر راه صفاهان تا بازکی / سرمهٔ راحت باهل اصفهان می آورد

در نوای مدحت مرغان شاخ سدره‌اند / بلبل طبعم فرود از آشیان می آورد

در ثنایت رستم شیر اوژنم گر کین کجا / آب رزم رستم و بیژن چنان می آورد

بزم عیش و عشرتت پاینده بادا تا ابد / رایگان ایام گنج شایگان می آورد

ایضاً مدح السلطان العادل شیخ اویس و امیر شیخ حسن نور الله حفرتهما

صباح عید که بود میل میدانش / که از غالیه بر دوش داشت چوگانش

سوار گشته همی راند و می کشد بدو / شمال غالیه زلف عنبر افشانش

نخست غیبش افکند گوی در میدان / فتاده گوی زنخ در چه زنخدانش

نظر بخاک زمین میل کن که از یک میل / جلای باصره میداد گرد دیگرانش

چو کرد در دل شاه عالی خاکی / نمی رسید ولی دست کس بدامانش

ز تاب رخ نگار و زیر او می ماند / با تشکی بر انگیز آب حیوانش

ز سهو بود که رخش چو آب بود روان / ز رخش خوی تر و ز آتش دمید ریحانش
کسی که آتش ازین زین ندیده بود / بیاد پای روان بگاه جولانش
جنابیان همه حلوای عیدی جستند / ز لعل او که عسل آیتیست در شانش
زمانه نعره تکبیر زد دران ساعت / که داد عرض جمال آفتاب تابانش
چه رنگها که بر انگیخت ماه رخسارش / چه فتنها که بر انگیخت چشم فتانش
چنین که جام می لعل اوست مردافکن / ازین زمانه کسی نیست مرد میدانش
بریخت خون دلم و گر دلش خواهد / کنم بدین جگر گوشه نیز قربانش
چو غنچه بود دلم پای صبر در دامن / خیالش آمد و زد دست در گریبانش
بتاب روی چو خورشید سوختی عالم / اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش

خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس
که مردمی و کرم آیتیست در شانش

زمانه نعره تکبیر زد دران ساعت / که داد عرض جمال آفتاب تابانش
قضا نهاده عنان با عنان تیر سپرش / خرد دویده بسر در رکاب فرمانش
فلک ستاده که نعلی سمندش اندازد / خرد چو جان کند تاج فرق کیوانش
ملک نشسته که گردی ز دامنش خیزد / برد بخلد و کشد در دو چشم رضوانش

بنام آنکه ز نامش خجسته شد خطابت
[illegible] خلوت نشینان
[illegible] تنها نشینان
[illegible] دلهای بیمار
[illegible] شبهای تیمار
ازو باد آفرین از [illegible]
[illegible] روز و ماه و [illegible]
[illegible]
بصدق دل دعا [illegible]
[illegible]

بوجه راتب یکروزه بر نمی آید / همه خزاین بحر و دفاین کانش
بشهسواری اگر با سپهر بازد گوی / بچابکی ببرد گوی همچو چوگانش
وگر بگوی فلک سر در آرد چوگانش / بپای اسب در افتد سپهر گردانش
باشهنای جلالش نمی رسد گردون / هنوز باشد که همت ابتدای دورانش
ز بیم باد نیارد گذشت بر سر شمع / که گر نستاند پروانه ز دیوانش
دلیل روشن تیغش همین که دید عدو / نهاد سر چه کند قاطعست برهانش
عدو نبی گرش کیست و گر کیست / بهیچ تر نشاید نهاد بر خوانش
عروس فتح که گلگونه اش ز خون عدوست / بروز رزم بود در حرم شبستانش
سنان رمح تو هر جا که در زمانه دو لبست / بکاسه سر بدخواه کرد مهمانش
چنان ز عدل تو بر دشت گله ایمن / که وحشتش ز چوپانیان و چوپانش
بفتح قلعه گردون اگر کمر بندی / بیک دو ماه توانی گرفتن آسانش
نسیم معدلت گر بشیر شرزه رسد / بشیر سیر کند جلدی نیستانش
بیاد طلعت اگر چوب تیر نشانند / گل شکفته برآرد چو غنچه پیکانش
وگر ببوی تو آسوده شد دل گل / نسیم باد کند صبا کی کند پریشانش
عنان توسن دولت فلک بداد بدست تو / بکام خویش و برغم عدوی میر آسانش

[illegible]

[illegible] دو گلشن و چمن [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
شب [illegible] عجب [illegible]
[illegible]
فلان [illegible] جام [illegible]
[illegible] خورشید
[illegible] ساغر باده [illegible]
رفیقان لطف [illegible] دیدار
[illegible] ملک [illegible]

عنان دولت تو داد فلک بدست / بکام خویش برغم حسود میرانش
خدایگانا ملک جهان خدای جهان / نهاده است برای تو خیز و بستانش
بفرّ عون الهی کسی که مخصوصست / چه غم ز لشکر فرعون و عون و هامانش
شها جهان خزف گذشت و فصل خریف / رسید کوکبهٔ موکب زمستانش
بجای باده درین موسم از کف ساقی / اگر دهد همه آب حیات مستانش
بگو بساقی گلرخ که بزم عشرت ساز / چو روی خویش بیارا براح و ریحانش
کمیت قدح ترا دانکه داغ جم دارد / سبک درآر بمیدان و گرم گردانش
شها ضمیر من آن بلبل خوش الحانست / که نیست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت بوالقاسمی و حضرت تست / ملاذ دولت و ملت جهان و بنده سلمانش
همیشه تا که سرای سپهر شش سورا / بود فراشته به سقف و چار ارکانش
سرای عمر تو بادا چنان قوی بنیاد / که سست نکند دور چرخ گردانش
مدام نوش و مخور غم ز دور جام سپهر / وزان قدح که نباشد مدام دورانش

بمدح السلطان جلال الدین شاه شجاع

زهی دولت که اقبال همای چتر سلطانی / همایون فال شد بومی که بودش رو بویرانی

زهی منت که باز آمد بجوی مملکت آبی / زحد تیغ سلطانی بفیض فضل یزدانی
بجای خسروی با عزّ و ناز و کسروی افسر / گرفته ملک کسری را بحشمت خسرو دارا
برای دفع یاجوج فساد و فتنه گیتی را / بشمشیر آهنین سدّی کشید اسکندر ثانی
جهان سلطنت سلطان جلال الدنیا والدین / که موسو سند شاهانش بداغ بنده فرمانی

شهنشاه قدر قدرت شجاع آن عالم عادل
که عدلش بر جهان دارد حقوق منت جانی

بعهد او بغصب از کس کسی چیزی نبرد الّا / دهان دلبران دل را و از آن هم تیغ پنهانی
چو از زلف پری رویان و دانش سر موی / کسی را در دل و خاطر نمی‌آید پریشانی
سران پیکان پولادی به پیشانند در پیری / بخون دشمن آن پیکان کنون لعلیست پیکانی
الا ای خاتم ملک سلیمانی در انگشت / میان در بسته چون موران پیشت انسی و جانی
بغیر از دولت تیغت که او را می‌کشی در خون / روا مرگر نمیدارد کی موری را برنجانی
اگر کویت زیبد که بر با تخت فریدونی / اگر جم خوانمت شاید جم ملک سلیمانی
بوقت قهر در میدان آب آذر انگیزی / بگاه لطف در کانون آذر گل برویانی
ز گرد خیل ماشانت ببندد آسمان ملع / بروز تیر بارانت بپوشد کوه بارانی
بزخم تیغ مینا گون دل حاسد کنی پر خون / اگر خود سنگ باشد چون دل لعل بدخشانی

بیا که چون گل از آب [illegible]
[illegible] زبان تو چون [illegible]
که تا کی آن نظام [illegible]
[illegible] دند
ما غیر از خیال [illegible]
بیاید آشنایی [illegible]
چو چشمت [illegible]
[illegible]

بحسن طلعت رایت طراز روی جهانداری | بصدر مسند حکمت قوام پشت مسلمانی
تو آن حدایق را که طبع تو دریای | عروسان معانی را که خط شبستانی
زباب فضل تو بابی بود در نسخهٔ حکمت | که خواند اسکندر رومی بر افلاطون یونانی
تو جمشید زرافشانی به بزم اندرون شاها | نه جمشید زرافشانی که خورشید درافشانی
کشد از بند و از زندان خلاصی داد و بخشیدش | زر کی عهد دون تا از بندی بود داد
جهان عدل را بانی اساس ظلم را قامع | سمائی و همین آری ز حسن باشد جهانبانی
گر از طاس فلک نقشی نیاید بر مراد تو | بسیمین مهرهٔ انجم بساط نرد برافشانی
تو خورشید جهانبانی همه جا میبرد تیغت | گهی بر شرق میتازی گهی بر غرب میرانی
ز ملک نیمروز از چاشت چتر می‌افرازی | جهان از خراسان تا بلاد شام بستانی
و گر طاوس رایت را بمغرب میدهی جلوه | کلاغ چتر شب را بالمشرق بازگردانی
اگر کیوان ببر بامت بود چوبک زنی خوشتر | فرود آری و بر جایش سپاهی بنشانی
ز چرخ آید فرو کیوان تا باشد دربان | زهی که کیوانش فرود آید بدربانی
بگرد گلشن قدرت فلک یکبار یکبار | رواق تاسع خود در رواقی دید ایوانی
خرد میگفت کلک را که ای نی پاره ملهم | بدین گنج می بازیتی ای ... ریانی
تو آن شاه جهانگیری که از خسار ملک و دین | فرو شستی بآب تیغ گرد ظلم ظلمانی

باوصاف دل و طبعت که عمانست از آن قصّه | در اوصاف دل و طبعم که ما یست عمانی
سر خود را نمیدانم سزای مجلس این | ولیکن میکنم حاصل من این منصب پیشانی
حدیث اشتیاق من بدین کاه و شرح آن | نمیگویم چه میگویم چو میدانم که میدانی
نقود دُر که نظمم کنون وزن و بها یابد | که بازار فضیلت را کند طبع تو میزانی
تو شاه مصطفی نطقی و حیدر جود و سلمانرا | درین حضرت دو منصب بخش حسانی و سلمانی
برای دولت دین و ملت من ترا داعی | برای نعمت باقی ز بهر نعمت فانی
الا تا شاهد بستان که گل رویست و سوسن بو | فرا زد قد شمشادی طراز خط ریحانی
گلستان جلالت را جمال آنچنان بادا | که زنگ و بوی او خواهد بهار باغ رضوانی
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده | برآن دریا چنان ظل ظلیل ظل یزدانی

فی مدح السلطان العادل جلال السلطنة والدین شاه شجاع غفر الله تعالی ذنوبه

سخن بوصف رخش چون خاطرم نزد | ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد
دلم ز درج دهانش چه خواهد یافت کام | علی الخصوص که قفلی ز لعل بر در زد
دلا کلید ز زر کن وصال او را | اگر کوفت آهن سرد آنکه حلقه بر در زد
دلم ز عقل ز لفش عجب که بگشاید | زبس گره که بر آن طرهٔ معنبر زد

خنک صبا که ببیند چمن او چو کاکل / ز مشک ساخت و بدان کوی ماه انور زد
مگر ز حلقهٔ زلفش رسید باد بهار / که برد داغ و در خم دوش عنبر زد
بعرض طول صنوبر چو خواست قد تو حجاب / بطیره مرغ سحر بانگ بر صنوبر زد
اگرچه سنگ ستم زد نسیم ساغر عز / نمیتوان گله کرد از کسی که ساغر زد
ز من که زخمه لبش خون چشم من علو / که بلکهای دو چشم مرا بشکر زد
دو طشت گشت پر از خون دو کاسه چشم / ز بس که بر رگ دل غمزه‌ات دو نشتر زد
خیال غمزهٔ مست تو هر شبی صد ره / بروی دیدهٔ من تیر تیزتر زد
جواب آتش روی ترا اشارت کرد / دلم ز عشق تو خود را بر آب آذر زد
بوصف روی تو طبع جواب آتش من / بسا که آتش غیرت بر آب و آذر زد
لبالبست ز جان لعل یار پنداری / که بوسه بر در دارای هفت کشور زد
دل مرا که دوم نیست بر سوی نکیست / که کوس نوبت شاهی بهفت کشور زد
شهنشهی صلابت / که در ممالک او ذوالفقار حیدر زد
جلال دولت و دین آنکه سایبان جلال / نه قدر برتر ازین بارگاه اخضر زد

حضر لقای سلیمان بساط شاه شجاع
که قفل بر در آوازه سکندر زد

شهی که بانی ایوان بطاق ایوانش / فراز بارگه خویش طاق دیگر زد
زمانه دولت او چون بدید و رونق آن / چه طعنها که زمان بر زمان سنجر زد
عروض هیبت جلالش ز سدره ساخت جلال / از آن سبب که تدش بر زمین محشر زد
خیال ملک بر انداخت رسم دارا / که بازوی نتوانست بر کبوتر زد
رکاب پای تو از جای زیر پای آورد / کسی که دست بفتراک دولتش در زد
ز صیت بارکشش آفتاب شرم ندا / کز آن شود و برآورده خیمه چادر زد
برفعت فرود آسمان ازو گرچه / فراز خرگهش این خیمه مدور زد
ایا شهی که جلال تو ماه رایت را / بر آفتاب زد از اعتبار و خور زد
مراد فرش سرای تو بود دور ا / که خشت نقره و زر در حد و دخاد زد
ببوی خلق تو بردم که مشک در چین خورد / ز دست جود تو بر کف که بحر بر سر زد
کف تو کرد منادی بر و بحر که / نخست سایل من بحر دست بر بر زد
غلام خلق تو مشک است و این ندرو / که خود زمانه بدین ناف مشک اذفر زد
سریر سلطنت بارگاه عدل فراخت / حسام معدلت گردن ستمگر زد
طلیعه‌ای که رای تست صبح گاه او / بر آسمان علم آفتاب پیکر زد
مرصعت بکو همه زمین فلک / مگر کف تو بدان در ز موج گوهر زد

اگر عنایت تو کرد را معونه کند / بعون تو پشه پنجه با غضنفر زد
سپهر از پی افسر بخشید / از آن نعال که بر پای اسپ و استر زد
چو آفتاب جهانگیر بر نجوم تویی / کسی که یک تنه بر صد هزار لشکر زد
خدایگانا شعر بدیع دولت تو / ز روشنی و بلندی قفا بر اختر زد
عطارد از پی نقل سواد گفته من / بیاض دفتر خود را بآب که مسطر زد
چو دید صبح صفای دم همایون شاهی / چه سرد خنده که بر آفتاب خاور زد
همیشه تا بجهان جهانیان گویند / که زهره چنبر و مریخ تیغ و خنجر زد
برزم و بزم تو باد چنگی و جنگی / ستاره کیسان کوکبی که مزهر زد
همیشه تا دو سراپرده سیاه و سفید / زمانه خواهد بر صحن فرش اغبر زد
کشیده باد سراپرده جلالت تو / که در میانه فضاش این خیام اخضر زد
بهر کجا که در آری رکاب عزم تو پای / ظفر که دست بفتراک دولت در زد

بمدح السلطان الاعظم شاه محمود

ای کبوتر که پری روز بی سرخ آن پری / نامه من مشکین در گردنت کانجا بری
ای کبوتر رو بسرچی کاغذ اتش چنه / گر تو میخواهی که پای دانه بینک خبری

ای کبوتر چشم آن دارم که زان فرخنده بوم / باز گردی بر سرم ظل همایون گستری
وه چه فرخ فال و فارغ بال مرغی بوده / کز سعادت در فضای کوی یاری میپری
کز هوای لطف او پیوسته طاوس آسمان / همچو قمری در گلو دارند طوق عنبری
ای که از شوق رخت دیوانه میگردد پری / من ندیدم آدمی هرگز بدین خوش منظری
بس که از شوق رخت رخ را بناخن خاری / میدرد غرقه در خون وی گلبرگ طری
لعل شیرین شکر بشکافی خنده بر در / برقع از رخ بی ربابی پرده گل بر دری
شاید از خون گریم از دست که چون ساغر / میرسانی تا بلب و انگه خونم میخوری
تا دلی از موی بیت جانی بیجرم میخوریت / سرفرو می آورد لیکن تو در پا میبری
شد مزاج آسمم از شمع جمالت آتشین / گشت رنگ اشکم از لعل لبانت شکری
از شب زلفت بهر سو ماه رخسار ترا / روز بازاریست و در هر حلقه صد مشتری
ای که یادت میکنم صد بار در هر یکنفس / شاید ار یکدم تو در عمری زمن یاد آوری
از لب یاقوت رنگت میچکد آب حیات / گوییا بوسیده خاک در اسکندری
قطب چرخ پادشاهی شاه محمود انکه بخت / آسمان بر در که قدرش نطاق چاکری
انکه در بستان طوبی شاخسار همتش / گنبد گل مینماید گنبد نیلوفری
تا نخواند خطبه بلبل در زمان عدل او / بر ندارد باد صبح از غنچه مهر دختری

گر بخشیدی نوای مستعدان طبع او / ماندی در خانهٔ خود زهره از خنیاگری

زهره آمد بر در پرده سرایش با رباب / ره ندادش حاجب الا از پی خنیاگری

دفتر افلاک را چون ذات او دیباچه شد / خط سبز اختران از گردش مسطری

ای خداوندی که روز بزم و رزمت میکشید / صبح صادق سنجقی در پای او ساغری

در زمانت هیچ جایی یکزمان از جمع نیست / جمع چون باشد بدین صورت که تو خصم زری

بازوی پهلوی ملک و دین قوی فربه است / از چه از پهلوی آن کلک ضعیف لاغری

همت گر بر کشد شاهین میزان از افق / در بروج آسمان شاهین میزان طایری

هر کجا پوشید خصمت آهنین خفتان کین / بر سر بهرام گردون کرده مغفر مجمری

بر خلاف دشمنت رای کی داد آن آسمان / ورد بهر آتش کند در حنجر او خنجری

بر سر خصم تو آمد تیغ و گریان شد بر او / با تمه بن لی ایام گشتش خون گری

مملکت را مردم عینی و عین مردمی / سلطنت را در البتاجی و تاج سروری

آفرینش را وجودت ساخت جان آفرین / بر وجودت آفرین گر آفرینش برتری

با خواص خاتم ملکت سلیمان را نهاد / گنبد فیروزه رنگ انگشتری بر انگشتری

در جبینت نور الطاف الهی ظاهر است / ظاهر اسرار لطف ایزدی را مظهری

ای نبی خلق ار چه من دورم ز حضرت در بر / کاز من سلیمانی و حسانیست بوذری

[illegible]

بندگان

بندگان حضرت را از دل و جان دولتخواه / باد حتی این بنده چون محمود با عنصری

مدحت نتوان نوشتن گر شود دریا مداد / یا کند اشجار اقلامی و گردون دفتری

بنده با قرب جوارت از خدمت محروم ماند / چون کنم چون با قضای آسمانی داوری

سایه است افتاده از خورشید اگر محروم ماند / سایه را با آفتاب نیست همسایگی خاوری

لایق کوشش نیم دانم ولی بهر نثار / سیم بر درت این دری دری

باد سر در چنبر حکمت فلک را تا بود / قبهٔ خورشید در خرگاه چرخ چنبری

تا ز عمر و دولت خلق جهانی برخورند / جاودان از دولت و عمر و جوانی برخوری

فی تهنیة العرس مدح السلطان العادل شاه محمود بن محمد المظفر عفا الله عنهم

آسمان ساخت در آفاق یکی سور و جشن / کاز آن سور شد اطراف ممالک پر نور

جشن سور و سروری که اگر در نگری / خانه زهره بود برج از آن عالی سور

اجتماعیست منور قمری با شمس / اتصالیست مقرب فلکی را با حور

مهد بلقیس زمان شتافت از زانی / بسراپردهٔ جم دولت تشریف حضور

از حد تا حرم مهد فلک گلشن دید / حجرات و خجل گلشن بیت المعمور

حور مقصوره پیش داشت که خدا بود / در سرایش شوانت خجل شد ز قصور

[illegible]

روی مستور کنیزان سرا پرده او
خرگه آینه چند گیتی از چپش دکور
روز و شب تا بسرا پرده اش آیند و روند
شب و روز ندیلی عنبر و دیگر کافور
عطرسایان ایش چو گریبان صباح
کرده شکین همه دامان اشبان دیجور
جیب لبا چه دوران که شب اندر روز
همه تا دامن حشرت معطر نکور
در سرش الله قرآینه داری دادند
آن بشا طلی اند همه عالم مشهور
قطب گردون چنین یافته با قطب ثبات
اتصالیست کزان چشم بدان بادا دور

قطب دین شاه فلک مرتبه محمود که اوست
بهمه سیرت محمود و محامد مذکور

ای که در سایه الطاف تو آیت چون کبک
خنده بر باز خشن می زند اکنون عصفور
رای پرست تو بر قضا را محرم
دل الکت نظر لطف خدا را منظور
بوی اخلاق تو دمساز شمالست و صبا
صیت احسان تو دمساز جنوبست و دبور
بحر از عطایت نتوان گفت کریم
کوه را پیش وقارت نتوان گفت صبور
عهد اقبال ترا ملک و ملایک داعی
خط و فرمان ترا چرخ و کواکب مامور
ناف مشک از اثر لطف تو یابد آهو
نیش و نوش از غضب و لطف تو دارد زنبور
باشد از نسبت رایت شرف شمس و قمر
میر و بادل و دست گهر و کان نکور

تیر بازاری تیغت چو فلک دید عدل
کوش در بند فطرتی و گرت تقدور
بخان راست نهادی تو صفاهان و عراق
گر کس از راه زبان ناله کند چو طنبور
رشحات کف دست تو اگر چند ابر
در سطر بر نیفتد بس از این عزور
هر که در دهر کشد سر ز تو چون شاخ رزاب
پای مال سم عصر شود چون انگور
خصم در پیش تو چون ذره و خورشید آمد
با تو مقصود برابر شد لیس حظور
دشمن جاه ترا چون بود آب حیات
کشته تیر تراکی بود امکان نشور
روز در رزم ز سهمت نور ظفر پیدا
راست چون آیش موسی ز ره طور
تابع تست خرد و انکه شعار تست این
بخدا گر خودش هست شعیری ز شعور
ای به پیش کرمت کشته لازم هر کبر
کوست در پرده غیب از همه عالم مستور
صورت دولت و فتحی که ترا روی نمود
نشد از پرده تقدیر کسی را مقدور
خواجه تاج الحق والدین محمد الحق
سعی‌ها کرد درین باب بغایت مشکور
دری از بحر بزرگی بکنارت آمد
کر جان نتوان یافت در اصداف دهور
تو همی از افق پادشهی با تو نمود
کر کس آن ماه ندیدست و نه بیند بشهور
در سرم بود که بر درگهت آیم شادان
گنج این گوهر منظوم بر آن از منثور
درد پا مانع در دست من گشت بدین
چشم دارم که م لطف تو دارد معذور

باد بر شاه مبارک ظفر فرخ پی
تا ابد فرخ و میمون و همایون این روز

بمدح السلطان الاعظم شاهزاده سلطان حسین

ای در پناه چترت خورشید پادشاهی
محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهی

هم ملک تو ایمن از صدمه تزلزل
هم دور تو فارغ از وصمت تباهی

از رای تو جایی رایات کامکاری
در شان تو منزل آیات پادشاهی

اصلاح مملکت را کلک تو بود آمر
افساد مملکت را تیغ تو کرده ناهی

گر آفتاب رایت باشد شود معارض
آرد تیغ بیرون از چشم شب سیاهی

گر تو کنی حمایت کوکه در زآتش
یاقوت وش نیابد از تابش تباهی

تا آفتاب گردد گرد جهان نباشد
در آفتاب گردش زین سان آلهی

خورشید در زمانت خواهد که عین باشد
تا سکه جبینش سلطان حسین باشد

ای کان بیارت دریای در تمکینت
پیوسته کان و دریا باشد در آستینت

انوار شهریاری تابد از جمالت
اسرار بختیاری پیداست بر جبینت

خار ستم نروید در گلستان ملکت
باد و گلبن خجسته در گلشن یقینت

در مجلس فصاحت در معرض کتابت
باشد چون عطارد صد اهل خوش نصیبت

امید هم کیتی موقوف کلک و تیغت
سود و زیان عالم مخصوص هر دو کیفیت

هر جا که میخرامی فتحست هم عنانت
هر جا که می نشینی نخست هم نشینت

تو حامی شهانی سر مملکت گرانرا
جمشید داشت آمد امروز در نگینت

ای ملک دامنش را از کف نهد دایم
دیگر بکف نیاید جلی چنین متینت

ایتخت شد فزونت صد پایه در جلالت
تا پای نهادی بر سر سلطان جلالت

زاوازه حسینی تا بانوات اکنون
طبع مخالف آمد باراه راست اکنون

ای موکب سعادت پیوسته هم عنانت
مقبل کسی که باشد هندوی پاسبانت

دولت و ظفر گرفته در گوشه پیر پیرت
نصرت فرو کشیده در گوشه کمانت

خصمت بخون خود از تشنه و لیک
آید ادش الا از چشمه سنانت

چون جان بگستر بر شرق و غرب سایه
ای شرق و غرب عالم در ظل سایه بانت

تا در وجود جودت گستر خوان همت
آز شکم گرسنه شد ممتلی ز خوانت

بر خاکیان ترحم چون ابر اگر نمایی
باران رحمت آید بر ز آسمانت

کار سری و شاهی چون زر نگردد الا
از دست درفشانت و ز تیغ سرفشانت

ملکت ز فتنه وقتی ایمن شود که باشد / در ملک تیغ هندی هندو پی پاسبانت
ای اول زمانت آخر زمان فتنه / هیچ آفتی مبادا از آخر الزمانت

ایام سکات را بر عین ماه و خور زد
ایام راستی را در کار ملک زرد

نعل سم سمندت از بهر تاج گردون / میخواست زر بودش اکلیل بر دم نون
قاف از سهام قدرت شد بر زنقبه چون لام / عین از جبای رایت شد دل سیاه چون نون
تو وارث شهانی از جور قرون ماضیه / دارا و اسکندر جمشید و افریدون
شاها وظیفه تو احسان عدل و جود / چون تخت پادشاهی دادت خدای بیچون
دارای ربع مسکون اکنون تویی چنان کن / کاین سه ربع بیرون گردد چو ربع مسکون
آنکس که در سلوکت آمد چو صبح صادق / مشهور عالمش کن کارش بسان گردون
وانکس که او دو دل شد با دام وار با تو / دندان نما و آور مغزش چو پسته بیرون
آنجا که قهر تابد از لطف هیچ ناید / چه سود بخشش زر در وقت ریزش خون
پرواز روز دولت بر سر شخص ملت / وقتی شود که باشد رخسار تیغ گلگون
شاها من از جوانی آراستم جهان را / در مدحت شما تا اکنون بدر مکنون
باب بزرگوارت و اجداد نامدارت / آمد بکنج عزلت وقت نشستن اکنون

جل سال ایستاده ام بر آستان حضرت / دانسته اند بر خود انفاس من همایون
از مدحتان نهاده ام گنجی پر از در کس / ماننده گنج گنجی خواهم گرفت از این پس

تا دور چرخ باشد دوران بکام بادت / دولت کنیز خانه شادی غلام بادت
تا صبح باشد اشهب تا شام باشد ادهم / در زیر ران دولت این هر دو رام بادت
تا نام پادشاهان سکات و خطبه / خطبه بتو مشرف سکه بنام بادت
در شرق و غرب هست انعام عام چون خور / از ماه تا بماهی در اتمام بادت
خرگاه دولت تو چون چرخ دارد / در برج خود مه نو ماه خیام بادت
حلی بیرونست از عرض لشکر تو / چون آفتاب حدی دیگر بشام بادت
جام سپهر دوران تا دایی نباشد / در دور عیش و عشرت جام مدام بادت
تا هست ماه و ماهی در بحر نیل گردون / در بر و بحر دایم فیض غمام بادت
ای آفتاب شاهی دریای آگهی / جاوید عمر و دولت بادت چنانکه خواهی

بمدح السلطان العادل سلطان حسین عفا الله عنه سیئاته بمحمد و آله

ای پر سلطنت دار وی رایت آفتاب / باشد از رای روشنت آفتاب تاب

[illegible]

باشکوه کوه حلمت ابر گریان بر لب جهال
کوه می‌لرزد ز حلم گران سنگت در نقاب
بحر را موج دل و دستت بهم بر میزند
خیمهٔ قدر ترا خورشید می‌باید طناب
ذات تو مجموعهٔ فضلست و انصاف و ادب
تا حمایت میکند عدل تو ملک شرع را
خلعتی از سایهٔ خود خاک را بخشیده
در چنان مجلس که برخیزد نسیم خلق تو
کار تو چون ملک مشکل شد برای قطع و وصل
هر که میخواند دل و دست ترا دریا و ابر
با خود گفتم که این جا را مهمات دیگر

با وجود جود دستت بر خلایق ابر سحاب
بر نمی‌آموزد از عزم گران سنگت شتاب
ورنه دریا بیت از باد هوا در اضطراب
ساغر بزم ترا نا همیدی گرد حباب
کرده اند این جمع را زین مجلد در حساب
بر سر مردم نمی بارد شدن خجل جباب
زان فشانی کند خورشید بر مردم تراب
شاید آنجا گر کند تخفیف در سر گلاب
تیغ آمد در میان آن مالک رقاب
هم نمی‌اندازم ابرم چون سراب از شراب
کیست فرزندی خلف‌تر در جهان من کل باب

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین
کاسمانش سکندر اسکندر ثانی خطاب

باش تا گردد جلالش بر سپهر قدر بدر
باش تا این سایهٔ یزدان فرو گیرد جهان

طفل بخشش کامد از مهد صبا عهد شباب
در پناه چتر او چون سایه آمد آفتاب

در امان سایهٔ فرخ همای عدل او
تا بخواند خطبه قمری بر زمان دولتش
پادشاها آسمان ملک امروز تو
آفتاب فتح و نصرت را جبینت مطلعست
آنکه بر گردون پی چون جنیبی افراختست
پیش از این گرفت انگیختی در گوشه
آفتاب گرم رو از غیرت افتد بر زمین
خصم بدبخت تو از بی‌واری آمد پری
گرد رو تا آسمان کای آسمان تدبیر جلیت
پنجه زد فرها در با اقبال خسرو کاسم
آهوی صحرای گردون را چه چیست از کلاب
خویشتن را میزند بر شمع دولت دشمنت
ای زفات خسروی در نگ و بوی سلطنت
گرچه در مدحت سخن بس خوب می‌آید ولی
تیغ شبنم گو مرلرزان سبز آب دار

کبک با شاهین کند بازی و خندد بر عقاب
نوعروسان چمن را باد بگشاید نقاب
آشنایی که عنان بر غرب و گه بر شرق تاب
بر جهان روشن شد این معنی از این یکباب فتح
دید در تبریز خود را گر ده در گردن طناب
چشم خوبان زمانش فتنه را چپ بند نقاب
گرچه ساید سایه خاکی رکابش در رکاب
شد اسیر خواری مستوجب چندین عذاب
آسمان گفتش ترکت الرای بالری در جواب
گرد حوض پستون جون قصر شیرین خراب
یوسف مصر سعادت را چه باک از ذباب
میکند پروانه مسکین بمرگ خود شتاب
لایح و فایح چو بوی از مشک و نور از ماهتاب
بر دعایت میکنم آخر که باد استجاب
بیند تا هر سال بر روی آب داز چو چمن قراب

[illegible]

در امان تیغ حکمت خطهٔ ایران زمین / باد تا خط خطا والله اعلم بالصواب

بمدح السلطان العادل سلطان حسین و تهنیة الجلوس علی السریر عفا الله عنه

ماه اوج شاهی از چتر هلال آمد بدید / روز عید پادشاهی با هلال آمد بدید

آفتاب معدلت طالع شد از کوه شکوه / ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد بدید

شد کلاه افسر افراسیابی را شکوه / افسر کیخسرو فرخنده فال آمد بدید

چار ماه نو را تب نعل سلطان مملکت / دید بعد از چار ماه آتش حجر خال آمد بدید

کرد نعل موکب از طارم تجلی گذشت / روشنا از آرزوی اکتحال آمد بدید

بود جام و خاتم جمشید پنهان تی / شاه را آن هر دو در شمال آمد بدید

در رکابش بانک مهر فتح کانی بوین ظلع / طرقوا کانیک سلیمانی شمال آمد بدید

شد مخالف واقف عزم حسینی در عراق / دم زدن را در سپاه آن مجال آمد بدید

در شبستان غبار موکب منصور او / شاه نصرت بصد تغنج و دلال آمد بدید

دی شب از مغرب چو ماه عید پیدا شد مرا / مطلعی خوش بر طریق ارتجال آمد بدید

دوش خطی بر فلک طغرا مثال آمد بدید / چهره آفاق را زان خط جمال آمد بدید

[illegible]

۱۷۸

عین عیدست آنکه بر گردون عیان گشته / چتر ماه روز را عین الکمال آمد بدید

چشمهای روشن بر بالای چشم آفتاب / شکل ابروی مقوس چون هلال آمد بدید

در حد و دباختر آهوی دشت خاوران / چون نجوشد در هوا شاخ غزال آمد بدید

بر مثال عید گردون از شفق چون آل زد / شکل طغرا بین که بر بالای آل آمد بدید

بوستان نقش را از پای دی شب برگرفت / عید قدری را که بر شکل سکال آمد بدید

از سفالین ساغر میخانه رندان کرد / جوهر یاقوت با لعل عقیق لال آمد بدید

قیمت قدری لعل از سفالین جام پرکرد / زانکه پیش جوهر لعل از سفال آمد بدید

رود و بربط را مغنی گوشمالی داد و زد / این همه فریادشان زان گوشمال آمد بدید

چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور / آتش سیال در آب زلال آمد بدید

دم بدم می ریزد این پیمانه از سر ماه شد / شیشه می را از آن معنی سعال آمد بدید

آسمان در خیال نعل اسپ شاه داشت / مدتی و اکنون شکلش اکنون خیال آمد بدید

عالمی از دیدن مه شاد شد گفتی مگر / ماه چتر داور فرخنده فال آمد بدید

داور دوران جلال الدین که صورت خواست / رایش آن صورت بفضل ذوالجلال آمد بدید

سایه لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل / آفتاب دولت او بی زوال آمد بدید

الرباعی

[illegible]

خسروا از غیبت در ملک آذربایجان | رنج و راحت را نزول و ارتحال آمد پدید
در امور مملکت کردن خطایی محض کرد | از خطایش این همه زجر و وبال آمد پدید
چتر قدرش سایهٔ همت چو بر گردون فکند | شاه را خورشید را بر چهره خال آمد پدید
خاتم ملک سلیمان اول افتادش بدست | وانگهش ملک عظیم لایزال آمد پدید
بر در دریا بخواهش بر آب جود بحر | تا ز بحر خاطرش فیض نوال آمد پدید
شد فلک خم تا ببوسد پای ملک دلکشش | راست گردای گر ترا کی این مجال آمد پدید
روز عرض خود چو جیشش با زمین گفت آسمان | ای خداوندی بمالی کشته کان ور
بارک الله چون ترا این احتمال آمد پدید | با وجود جود دستت پایمال آمد پدید
کوه را با بحر در حلم تو شد سرعت عیان | برترا در طبع عزت کلال آمد پدید
سایلان بارگاه جود و احسان تو اند | بحر و کان زانکه همه مال و منال آمد پدید
چون بنام حل و عقد آمد بدست عقل گفت | بختی بد رام کرد و ز عقال آمد پدید
گر شدی نعل سم اسب تو بودی صدر چرخ | جای ماه نو که در صف نعال آمد پدید
نیست در دور تو سایل زانکه فیض بخششت | در جواب سایلان پیش از سؤال آمد پدید
در پی مثل تو میکرد فلک گرد جهان | در دماغش راستی فکر محال آمد پدید
از نهیب خود دست کان زر را تب گرفت | صفرت عین از حرارت در جبال آمد پدید

[illegible] در وصف [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
الرباعیه [illegible] المجید

گرد نعل موکبت بر طارم کحلی نشست | روشنایی آرزوی کحال آمد پدید
هرکجا طوبی رایت سایهٔ همت فکند | صد هزاران فتنه اش در ظلال آمد پدید
خامه میکرد دیگر شرح اوصاف [illegible] | در دماغ او ز سودا اختلال آمد پدید
خسروا از غیبت در ملک آذربایجان | رنج و راحت را نزول و ارتحال آمد پدید
مجلس را صورت جمعیتی ننمود روی | بسکه بر مرآت دل زنگ ملال آمد پدید
بسکه بر حرا و شب آتش دلها گرفت | بر فلک هر صبحگاهی اشتعال آمد پدید
بامدادان کافتاب دید لرزان شد ز شرم | در جبینش هر تی از انفعال آمد پدید
بر زمین افتاده است یعنی که از روی کرم | عفو کن گر زلتی زان سر خیال آمد پدید
شعر شد من بعد جز بر حضرت مدحت حرام | بکر فکرم را کز و سحر حلال آمد پدید
تا نپنداری کسی کاندر قفسهای فلک | مثل سلمان طوطی شکر مقال آمد پدید
با عروس عافیت در شام هجران بود ملک | تا کز تیغ تو اش صبح وصال آمد پدید
ای زمین از فتنهٔ یاجوج ظلم آسوده باش | کین زمان اسکندر گیتی خصال آمد پدید
بود میراث دعای مستمندان در لیال | صبح این ایام دولت زان لیال
گرچه دارد صحن ملک الا البر جبال | ور چه تمکین رجال از عون مال آمد پدید
دولت ملک تو از آه یتیم و پیره زن | شد چنین قایم نه از مال و رجال آمد پدید

[illegible] عاشقان [illegible]
طلوع صبح
[illegible]

بازحرمت راظفر بر قلب نصرت چون جناح | از همای همت ارباب بال آمد پدید
شاهباز خاطرم را بال و پر بشکسته بود | از نوی امروز باز شکسته پر و بال آمده
تا ز مهد غنچه خواهد سر بهاری در چمن | نو عروس گل بصد غنج و دلال آمده
بر جهان ظل نهال دولت پاینده باد | زانکه برگ عیش گیتی را نهال آمده
روز عید و سال او با مست فرخنده باد | کز پی عهد تو روز و سال و ماه آمده

ایضاً بمدحه فی تهنیة جلوس السلطنة
شاه زاده شاه حسین

بنازد ملک اسکندر بپاید افسر دارا | بتخت بخت شاهنشه جلال الدین والدنیا
جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریادل | که در دوران بخت او جهان پر شد بر ناشا
سر این تخت جمشیدی گذشت از تاج ... | بجنبد پایه زان منصب او بر سر نهاد پا
شهنشاهی که میخواند بچشم دشمن رای او | ز روی تخت امروزش حالت فردا
کشد مهد شبابش را زحل بر طرز لالا | گرش طالع دهد یاری ولی کی دارد این یارا
بیا در بزم او گیر قدح تا بیند در میزان | ببینی تخت او بند دگر جمشید در جوزا
شدست از نیت صافیش آب مملکت روشن | گرفت از رایت عالیش کار مملکت بالا
چو تاج خسروان آمد بدورانش سر بر | چو موی شاه داران باشد زانصافش سر بر پا

ملک میلفت با تسنیم کوثر وصف الطاف | جواب آمد که این لطف و عدو بیست اندر
بسی گردید خورشید از پی بخشش ... کفش | کو بخشش را اگر جوئی بجو در سایه عنقا
جواب سائلان از نوی نعم باشد نعم در | بجز وقت تشهد در کلامش کس نیابد لا
ایا شاهی که در ظل همای عدل انصاف | بگردن می کشد شهباز طوق طاعة ورقا
فروغ رویت و رایت فند بر تیر ... | ز روز آخر خرداد روشن تر شب یلدا
اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود بینا | وگر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا
دراک کمالات خرد جذا بجه | همان مقداری بیند که از آیینه نا بینا
سر تحریر اوصاف تو دارد کلک سودای | سر از دستش بخواهد رفت میدانم درین سودا
اگر خواهد تو دین عدو از کور بخیزد | چه غم خورشید تا با نزاکت خفاش بود اعدا
هنوز از صد هزاران گل که بشکفت در غنچه | کنونت گوهر دولت برون می آید از خارا
نهال دولت را باشد هنگام بار آید | گر از تیغ تو سر سبز است اکنون می شود پیدا
شکوه منصب خواهد رسید از فضل حق جایی | که باشد قصر قدرش را رواق گنبد خضرا
بدان غایت رسید قدرت که کیوان آلرهی | کنی معزول و بنشانی غلامی هندوی برجایش
بدور دولت شمشیر خونخوار است و می خواهم | که برگردن زند دشمن ولی بر گردن اعدا
چنان خواهد شد عدلت که شمشیر زبان آور | خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن قطعا

القطعة

بدور عدل ذات تو تاراج عقل و دین — بشبخون بر سر زد نیاید آمدن صبا
ترا از پر سلطانیت حاصل ملک دنیا — که صدق اندرونی را توان دانست از سیما
خداوندا منم کز مدح های سرافراز — بگوهر داده‌ام ترصیع گوش اهل عالم را
شما را واجبست الحق نظر بر حال کردن من — عجب حالیست حال من نظر کار در من فرما
الا تا بر شجر قمری سراید نغمهٔ عنقا — الا تا در چمن نرگس گشاید دیدهٔ شهلا
نشاند بر کمر کهسار طرف لاله پر زر — در آویزد بتاج لاله شبنم لؤلؤ لالا
گه از قوس قزح پای هوا را وسمه ابرو — گه از نجم و مجره بر زمین آسمان را
صبا در صحن چمن خیزد در باید برگ لعل گل — چو ورزدی با چراغ آید گزنده تیز برد کالا
برای باد و لاله که لعلت شبه درهم — بسازد دسته مسکین نسیم صبح عنبرسا
مقامی ست کردند سرو بی مرغان — نواز داد مقام راست دستان هزار آوا
ز طوطی نک شاخ آید نوای نغمه بسیاری — زکافوری چمن خیزد نسیم عنبر سارا
عنادل چون کلیم آیند در کلام آیند با اغصان — شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا
چو داماد که در خلوت عروس تازه زیبا — خود باد صبا سر دم در آغوش گل رعنا
بهار و سرو در سور عروسان گل سوری — بپوشند از نثار آن دست زیبا خانهٔ دیبا
الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان — یکی چون تاج دیگر آید یکی همچون سر سیما

بهار دولت عمر ترا سرسبزی بادا — جهان گر ز وی خجل گردد ریاض گلشن خضرا
ببخت و دولت واصل مراد کم بخواهی — ترا با داعیه حاصل بفضل ایزد تعالی
دعات سلیم از جان و یارا یک روز و شب — دعای غیر از این یارب تقبل باد منا
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت — گزین وصلت همی نازد روان آدم و حوا

تهنیة فتح الموصل على السلطان العادل شیخ اویس بن شیخ حسن نور الله حضرته

موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل — باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل
دارای هفت کشور مقصود چرخ و اختر — جمشید عدل پرور خورشید آسمان ظل

خورشید پادشاهی سلطان اویس شاهی — کاثار عدلش آمد بر بر و بحر شامل

انوار مهر رای او را مهره بازتابیج — انعام عام او در بحر و بر از قوافل
تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین — رای مبارکش را روشن بود دلایل
موج محیط لطفش کشتی عاصیان را — از ورطهٔ مهالک آید فکند بساحل
ظل ظلیل دارد ملک بسیط واقف — عزم نفیس دارد نفس شریف کامل
هم آب را ز لطفش تا آمد است بر سنگ — هم باد را ز خرمن یارا و فتاده در گل

خط سلسلش بیان معنی و عبارت — گر عقل و جان ظلی عنبرین سلاسل
ای حمد و مدحت تو افراخته منابر — دی بست و مسند تو آراسته محافل
ای قبله جای شاهان چون قبله خاک پایت — مقبل کسی که گردد این خاک را مقابل
با قلزم عطایت چون آل آل بر — در معرض کلامت ایوای این اهل
خورشید از رایت مکشوف شد دقایق — بر چهره راز ذمت معلوم شد مسائل
باشد اگر چه بند در بر راه رفتن — مشکل رسد بپای از منزلی بمنزل
بخشش از مبادی تا دست بر گشادی — مستغرق دریای دست میان اهل
گردون بکین خصمت بیراند خود سنانی — برخاست عزم حزمت کین نیست کار کاهل
تیرت گذشت بر دل خصم ترا دو او را — بگذاشت راستی خود چون تیر بیخ بر دل
جایی که چون تو بازی بر دست پادشاهی — باشد چه موش گیرد با صد هزار طغرل
انجا که رای پیرت ضبط امور کرده — عقل آمدست در پیر چون کودکان جاهل
جز طاعت تو در دل اندیشه کی آمد — خطا و ثم خطا کاندیشه ایست باطل
هر نقش سعد کامد از قبض و سیم خارج — ست نصرة الکون ز سعادت تو داخل
باجرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد — معموره جهانم کردن تبیغ حاصل
کر ردی باه رایت می‌آورد بمملکت — میلیر دش بمای جفا مکرد غافل

جرخ از غضب بر آمد سرخ و کبود و گل‌گون — گاهی پیاله خورده مانند مستیم جاهل
ما دیده ایم و خوانده از زردی طالع — این شکل در مبادی وین نقش در اوایل
اینک ستم علامتش شسته کر تجدیدت — در ملک من فلکی یک گوشه ایست عاطل
گشت از سیر کلکت با شام صبح ملحق — شد با وجود تیغت آتش با آب واصل
زین کاز قدومت امروز نیل و مصرش — چون آب دجله آید در پای شهر موصل
میش و گرگ با هم یارست و کبک حمام — اضداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل
تا چتر شاه انجم چون سنجق تو گردد — گاهی بشرق طالع گاهی بغرب آفل
ظل ظلیل حضرت بر شرق و غرب عالم — پاینده باد و این خلق جهان را ظلل

بمدح السلطان الوزرا غیاث الملة محمد رشید
عفا الله عنه

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب — شبی عنبرین خال مشکین ذوایب
فلکرا بگوهر مرصع جوایب — سوارا بعنبر مستر جوانب
در فشان بسپاه جیش را — روان از رکاب از کواکب مواکب
آراسته کرد دل کوش گردون — شب از گوهر شب چراغ کواکب
مطالع ز نور طوالع منور — مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب

شد چهره صاحب سعودش مقدم | شد ثور طالع ثریاش غارب
شهاب از بر صفحهٔ چرخ ریزان | چو بر برگ نیلوفر امطار سحائب
بنات از بر مرکز قطب گردان | چو بر خاطر روشن افکار صائب
درین حال من با فلک در شکایت | ز رنج حوادث ز جور نوائب
ز فقد طرب و جفای زمانه | ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزور | ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از دور جورت | چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف | چرا گشت با من ستاره مغاضب
کنون شیخ ماست تا من اسیرم | ببغداد در در بلا و مصائب
پریشان جمعی و جمعی پریشان | گرفتار قومی و قومی عجائب
نه جای قرارم ز جور اعادی | نه روی فرارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید | مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت | مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست جای شکایت | ولی هست شکرانهات نیز واجب
گدا ازچه درگاه صاحب پناهی | مقر مقاصد محل مآرب

[illegible]

جواب [illegible]

[illegible]

کنون

بی

کنون عزم تقبیل درگاه او کن | باقبال او شو سعید العواقب
مشو یکزمان غافل از آستانش | که هر کس که غایب شد او هست خائب
فلک با من اندر حکایت که ناگه | برآمد که رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون | کشیدند رخ در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل | صهیل مراکب غطیط نجائب
دلم را نشاط سفر خاست تا که | شدم جست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن | بینداختی پنجه شیر محارب
سموم عموشش وزان در صحاری | جحیم حمیمش روان در مشارب
زلالش ملوث بسم افاعی | حجارش محدب چو نیش عقارب
مزلزل زمینش ز ریاح عواصف | مستر هوا از غبار غیاهب
هوایش ز حد حرارت تجلی | که چون موم می شد دل سنگ ذایب
خبابش که شمشیر چون قطره آب | فرو میچکید از کف مرد ضارب
همی راندم اندر بیابان و وادی | گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که نعلش نو | همی سود بر دست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اموال قارون | همی برگذشت از رکاب رکائب

[illegible]

همه در اندیشه تا کی برآید / ز درگاه صاحب ندای مراتب
جهان معانی سپهر وزارت / محیط مکارم سحاب مواهب
برین بر آن سر که از خط حکمش / بگردد به یک موی چون خط کاتب
وزیرا بحق خدایی که صنعش / نهد جوهر روح در درج قالب
بتدبیر و تقدیر سلطان حاکم / بآلا و نعمای رزاق واهب
بتعظیم احمد که با آن جلالت / نهد آشتش در حصار عناکب
بیاد یاران احمد که بودند / ز راه هدایت نجوم ثواقب
که تا شد سرم زآستان تو خالی / نشد آستین من از اشک غایب
ثنایت بکارم در آورد ورنه / بیچاره‌ای بودم از شعر تایب
اگر مدح جاه تو گویم نگویم / بامید مرسوم و حرص مواجب
ولی چشم دارم که از دولت تو / مراتب فزاید مرا بر مراتب
الا تا کشایند خوبان به روی / خدنگ بلا از کمان حواجب
سرای ترا باد ناهید مطرب / جناب ترا باد خورشید حاجب

[illegible]

ایضاً له بمدح سلطان الوزراء
عماد الدین محمد بن رشید رحمهما الله

تا ز مشک ختنت دایره بر نسرینست / سبزه خط تو آرایش برگ سمنست
از دل اشک من گوهر دو برآورد ز رشک / گرد مشک تو که بر گرد گل و نسترنست
ز رخ جعد ترا حلقهٔ مشکین گرهست / رسن زلف ترا چنبر عنبر شکنست
بخت شوریدهٔ من خفته تر از غمزهٔ تست / زلف آشفتهٔ تو بسته‌تر از کار منست
خال و خط دهنت چشمهٔ خضر و ظلمات / رخ و زلف و ذقنت یوسف و چاه و رسنست
یوسف عهد خودی نه چه یوسف که ترا / یوسفی گم شده در هر شکن پیرهنست
سنبل زلف سرانداز تو عنبر زره است / نرگس ترک کماندار تو ناوک فکنست
حلقهٔ گوش تو یارب چه صفا دارد که / گر صفا حلقه بگوشش شده در عدنست
دل فدای سر زلف تو که هر تار سرش / خونبهای جگر نافهٔ مشک ختنست
جان نثار لب لعل تو که از غیرت او / داغ غم بر دل خونین عقیق یمنست
در غم شهد لبان شکرین تو مرا / تن بیمار گداز از جو شکر در لگنست
تا دل من شکن زلف تو آرام گرفت / دیدهٔ من شده در خون دل خود مرتهنست
سر زلفت بقدم چرخ سپهر پیمی / گوییا نعل اسم اسب وزیر زمنست
آن فلک قدر ملک صدر کواکب موکب / که زحل حزم و قمر عزم و عطارد فطنست
آفتاب فلک جاه غیاث الحق و الدین / که محمد صفت و نام و محمد سننست

[illegible]

[illegible]

ناصر شرع نبی نایب عدل عمرست / وارث علم علی صاحب خلق حسنست

آنکه بر مسند ایوان سخا بهمنست / وانکه بر عرصهٔ میدان سخن تهمتنست

آنکه اندر نظرش صورت دنیا و فلک / راست چون زنی کو برخ چرخ کهنست

ای که بر خاک درت مهر جمشید ملکست / وی که در درج دلت سبح روح ملکست

خرد از سحر حلال سخنت مدهوشست / دل و جان بر خط و خال قلمت مفتونست

در مقامی که صریر قلمت در نعمست / در زمانی که زبان سخنت در سخنست

تیغ هرچند که آهن دل و پولاد و رگست / شمع با آنکه زبان آور و آتش دهنست

تیغ را لاست سر مانده بزیر کرست / شمع را تیغ زبان پیش خطت اندر لگنست

لطف آن تمثیت در رشتهٔ عقل / مایهٔ وسوسه جانش همه در تمکنست

بصفت رای تو نورست و فلک چون جسمست / بمثل عدل تو جانست جهان چون بدنست

جهت عدل تو فارغ ز غبار ستمست / عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتنست

روبه از تقویت شوکت تو شیر دلست / پشه از تربیت همت تو پیل تنست

سلک در قرار واسطهٔ کلکت و گفت / لله الحمد که بازار وفق نظم برست

دیدهٔ حاسد تو تیر بلا را هدفست / سینهٔ دشمن تو تیغ فنا را مجنست

سایهٔ زهر که همای کرمت باز گرفت / کاشکه چشم و سرش مطعم زاغ و زغنست

بر رود با ضمایر نظرت مطالعت / در سرایای سرایر قلمت تو ملکست

دشمن ار سرکشی کرد چو شمع از تو چه شد / زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدنست

فلک از ایوان و چی درگه عالی تو شدست / بر فلک سرکشی از انجم از آن انجمنست

صاحبا بحر مدیح تو نه در حیطهٔ کران / کشتی طبع رهی ره به برون سپردنست

مدح جاه تو نه از روی ریا میگویم / که مرا مدح تو در جان چو روان در بدنست

بیت من گرنه بمدح تو بود باد حرام / بیت کان خود نه بود مدح تو بیت الحزنست

حق علیمست که در حب محمد امروز / صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرنست

از چه چشم همه آثار سعادت نامی / از چه رو زانکه بخاک در تو معتکفست

تا سپیدی رخ برف و سیاهی سحاب / در چمن موجب سر سبزی سرو و سمنست

باد آزاد ز جور ستم زمانه در پب / سرو جاه تو که سر سبز تر از نارونست

بمدح السلطان العادل شیخ اویس و تهنیة الجلوس علی السریر بدار السلام بغداد فی مورخه

مبشران سعادت برین بلند رواق / همی کنند ندا در ممالک آفاق

که سال هفتصد و پنجاه و هفت ماه رجب / باتفاق خلایق بیاری خلاق

نشست خسرو روی زمین باستحقاق / فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق

[illegible]

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس
پناه پشت جهان زمان علی الاطلاق

شهنشهی که برای نثار مجلس اوست
پر از جواهر انجم سپهر را اطباق

مشام روح و دماغ خرد ز باغ بهشت
بجز روایح خلقش نکرد استنشاق

زبان ناطقه از منهیان عالم غیب
بجز نتایج طبعش نکرد استنطاق

فکنده قصه یوسف جمال او از جاه
نهاده نام سکندری زمان او بر طاق

اگر نه ترک فلک پیش او کمر بندد
فلک بجای کله بر سرش نهد بغتاق

کسی بدولت عدلش نمیکند جز عود
ز دست راهزنان ناله در مقام عراق

چه گوشمال که از دست او کشید کمان
چه سرزنش که ز انصاف او نیافت چماق

زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام
زهی سپهر ز انجم ترا کمینه وثاق

ببندگی جناب تو خسروان مشعوف
بپای بوس رکاب تو سروران مشتاق

ز گوشهای سریر تو بخت جسته وطن
بخانهای کمانت ظفر گرفته وثاق

فروغ تیغ بچشم تو لمعه ساغر
نوای کوس بگوش تو ناله عشاق

کمان هیبت افکنده سهم در اطراف
کمند طاعت آورده دست در اعناق

بجز نسبت طبع تو میکنم همه وقت
اگرچه در صفت بحر میکنم اغراق

صحیفه ایست وجود مبارک تو ز ذکر
همه مکارم ذات و محاسن اخلاق

شمار این حشم ... چمن تن
سپاه و جان بر ...
دریغ و حسرت ... بیت
... افسر ... سپهر ...
... گفتن ... بجنبد ...
... سپید ...
نعت ... اهوال [illegible]

بیا اصحی بگو تا از کی است
کی او با وقوف منزلی است
بعیش ... کی او بازارگان
کی او بر ... و بازاریان
قوم ... درمیان
حکایت ... درمیان

علو قدر ترا آفتاب اگر نگرد
چو سایه باز فتد در رواق چرخ بطاق

صبا ز دفتر خلق تو یک ورق بخواند
چمن مجلد گل را بباد داد اوراق

شمال صیت ترا شد براق و برق عنان
هلال زین براق تو گشت و بدر جناق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد
چنان بود که دل عاشقان بروز فراق

خدایگانا از امروز تا بروز حساب
بجنت عالمیان را حواله ارزاق

تراست مملکت سلطنت باستحقاق
تراست سلطنت مملکت باستقلال

جهانیان همه زنهاریان عدل تواند
امیدوار بفضل و مراحم و اشفاق

بچشم راستی آنکس که ننگرد در تو
چو نرگسش بدر آورد ز پلکها احداق

باب تیغ نشان آتش حرارت خصم
از آنکه میزندش دیگ سینه جوش نفاق

یقین بوضع تریاق داد باشی زر
بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق

اگرچه با تو نه آبای آسمان خوردند
بجای ما در عنصر هزار پی طلاق

بسعد عدل حصین کن حصار دولت خویش
مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق

هنوز با تو فلک مجوز و کنون کند
هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق

بپایه برسی از شرف که چون سدره
درخت قدر تو بر ساق عرش ساید ساق

شها بشکر تو طوطی گرین حدیث از من
کند سماع شکر خوش بیایدش مذاق

ز افتاد از طوطی ... شکر
درون شد بکار ... ازان ...
چو ... آن حکایت ...
... اوصاف ...
... ز اوصال ...

سخن زان ... شکرین ...
... نیشکر ...
ازان ...
ازان شد نعل ...
ازان طوطی ...
سر زلف ... عرض داده
... جهان

مرا ولی زبانیست پر صفا و صفات — مرا سریست درونیست پر وفا و وفاق
عروس خاطر من نیست زان قبیل که او — بجز قبول خطابت کند قبول صداق
همیشه تا ملک شرق بامداد بگاه — برآید و کند آفاق روشن از اشراق
خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی — ببندگیت سلاطین عبید بسته نطاق

بمدح السلطان العادل امیر شیخ حسن عفا الله عنه

گویی خیال قد تو ای گلستان چشم — سرویست راست رسته بر آب روان چشم
تا نوبهار حسن تو بر چشم من گذشت — شد پر گل و شکوفه مرا بوستان چشم
چشم سپر بر آب فکندست تا ترا — گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم
چشم دلم فکند بدین روز وای چشم — کای غارت دل و کای زیان چشم
چشم فضول خانهٔ دلرا خراب کرد — یارب سیاه باد مرا خان و مان چشم
تا کی بهر روی تو ریزند چون سحاب — سیارگان اشک من از آسمان چشم
تا چشم از جمال تو خط نظر نیافت — خونست در میان دل و در میان چشم
صد گنج شایگان کنم اندر سر آستین — بهر نثار شاه ز گهر رایگان چشم
پالوده سرشک کباب جگر نهم — پیش خیال روی تو بر گرد خوان چشم

دوازده ... ملک ... و چو ... / علاج ... / ... / ... چون ... ابد ...

فرد

... تا یکجا ...

... موسی ...

خبر دانستن خورشید از احوال عبید

... کی ... صبح اجابت / کین معنی ... خورشید ...

با آنکه آب در جگرم نیست هر شبی — باشد عیار روی تو مهمان چشم
بنشاندش ز مردمی انسان عین من — جویی ز تازه بر لب آب روان
وانکه ز راه عینی پیش آورم — قرابهٔ زجاجی راوق فشان چشم
چشم چو گلستان همه پر خار محنتست — شبنم نشسته بر طرف گلستان
در گوشه‌ها نشسته فرو برده سر به آب — از ترکتاز غمزهٔ تو مردمان چشم
چشم خیال ابروی شوخ تو بست و — چون پسته این خیال کج اندر کمان چشم
از بسکه من خیال تو تحریر میکنم — بشکست خامهٔ مژه‌ام در میان چشم
انگشت خال لعل تو در چشم خانه ساخت — گوهر بآستین کشید از آشیان چشم
گلگون اشک برگ دواند بهر طرف — انگشت کاو کشیده ندارد عنان چشم
در انتظار مقدم خیل خیال تو — روز و شبست بر سر ره دیده بان چشم
افشاند همچو قد درختی سرو و گل — اندر حدیقهٔ حدقه باغبان چشم
در چشم تو کی آیم از ینسان که غمزه‌هات — صف برکشیده اند گران تا کران چشم
هندوی چشم من سفر بحر می کند — آراستست از آن لآلی دکان چشم
گویی سحاب خاطر دریا دل لطف — سرمایه داده است بدریا و کان
آنکه عروس باصره پی رای و جان او — ننمود چهره برتق پرنیان چشم

چون ... از ... / ... صبح ... / ملک برگشته ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ...

شیرین بود ز شکر شکرش دهان گوش — روشن بنور طلعت روشن روان چشم
بی حسن رای صائبت ار جلوه گر نشد — طاوس نور در چمن بوستان چشم
آنانکه در هوای لقای مبارکش — مرغ نظر نمی پرد از آشیان چشم
گر ابر همتش فکند سایه بر وجود — گوهر چکد بجای نم از ناودان چشم
چشم و چراغ اهل وجودی و از وجود — ذات شریف آمده بر سر نشان چشم
اوج جلالت تو نبیند سپهر اگر — با صد هزار دیده کند امتحان چشم
از چشم حاسدت گل بخت تو ایمنست — کور از خار غصه مبادا امان چشم
از کحل موکب تو جلا گر نیافتی — تاریک بودی آینهٔ روشنان چشم
آنرا که کحل دیده نه از خاک پای تست — آب سیه برآیدش از دودمان چشم
خصم مزور تو که روی بهیش نیست — بر روی چون نهی فکند ماردان چشم
یارب چه خاک بادت اگر چشم باد کرد — از سرمه باد خاک سیه در دهان چشم
ز ادراک اوج قدر تو شد چشم ناتوان — پیداست تا چه قدر برد آخر توان چشم
شاها بدان خدای که فراش قدر اوست — بنهاد شمع باصره در شمعدان چشم
بر آفتاب روی نگاران خرگهی — زابروی چون هلال کشد سایبان چشم
بر مسطر دماغ که نسکوه دانش است — بنشانده است هندوکی پاسبان چشم

مهر و سپهر و روز و شب و مردم و نبات — ابداع کرده حکمش اندر جهان
از شرم آسمان فکند چشم بر زمین — ار چند این نظاره اندر میان چشم
چشمم ملوح خاک درت کرد تر زبان — اینک سنوز می چکد آب از دهان
تا هست گرد عارض سیمین دلبر خط — تا هست زیر سایهٔ ابرو مکان چشم
تا چشم بد خزان بهار سعادتست — بادا بهار جاه تو دور از خزان چشم

بمدح السلطان العادل الامیر شیخ حسن

عیدست برخیز ای صنم پیش آر صبح دم — در بزم جمشید زمان جام خم اندر جام جم
آن جنگ کار از خام ده دردی کشان را جام ده — اسلامیانرا نام ده ور کفر کیش ور قلم
کنج مساجد علم را میخانه در دادستم — این بخیه را آن خام را کاندر ازل رفت این قلم
هیچ از ورع نگشایدت کاری ازان برنایدت — بخور که می بزدایدت ز آیینهٔ جان زنگ غم
ملک سلیمانی بر و سلطان بجا بی کز کرد — در خنک داودی بشنو سرود نغمه غم
آن چنین برنا شنو در پرده ها دستوا — بر پوست رگ پیدا شده از لاغری سر تا قدم
عود آتشی انگیخته عودی شکر ها ریخته — عود و شکر آمیخته بهر دماغ و جان هم
تلخست بی جامی باده شود دستان وی — کاحوال عالم را چو نی پیدا و بر باد دم

ساقی چو کرد جان زبر دار در دور قمر — گام وزیر کبیر زر سر دور قمر او بزم هم

چون در افق بنمود سر عنقای زرین بال و پر — بالای قاف زال زر پیدا شد از عین علم

دید فلک پیرسته ز خلد نور چو آسمان — وز بهر عید آراسته دوشش ز سیمین علم

خورشید آنجا ز خرمن سر و شد چون ... — ستاند و غل بر گردنش تنها دو بن سید هم

دی شب ز اشیای علی در یاد خورشید دول — میساخت تا بید این غزل خوش بر نوای زیر و بم

کای در هوای بوی تو جان داده باد صبح دم
پیش جمال روی تو مرد از خجالت صبح دم

آنجا ز رخت باید از ماه بر نیاید — ماه تو افزاید مرا مهر بی کم صبح دم

خواهی جمال خود عیان آیینه در میان — وز دود الحمد بخوان روی همچون صبح دم

مردم دلم پر خون کنی وز خون خم گلگون کنی — در دامن گردون کنی از دیده ام صبح دم

چند آستین جان مرا مهر تو تابد در خفا — سر باد دم گویا مهر آتشت صبح دم

در چشمت این اشک روان قطعاتی آید در زمان — طوفان اگر گیرد جهان خود بخواند صبح دم

چون زلف مشک افشان تو خلقت سر گردان کند — قد از هجران تو چون دست سوخته خم

زلف تو دارد قصد دین در عهد دارای زمین — آن را که در سر باشد از سر بر آید تا عدم

دارای فریدون نسب جمشید اسکندر حسب — دارنده دین عرب فرمان ده ملک عجم

[illegible]

الغزل

[illegible]

تاج سلاطین زمن نوین اعظم شیخ حسن — حیدر دل احمد سنن عیسی دم یوسف شیم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او — دایم بخاک پای او روح ملایک را قسم

در عهد احسانش گدا گر فی المثل خواهد عطا — از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم

ابر از تمنا گر سخن راند بدریای عدن — از یم چو کان تن من پیدا کند چون شبنم

گوید عطارد مدحتش ... ایام حرس — ... سحر نعمتش ... عطارد در قلم

ای خیل بیدار فلک هر شب ... — وز هیبت شیر فلک لرزان ترا زیر علم

دست زر کان ... — بر آسمان افراخته رای تو رایات همم

هر جا که عدلت بگذرد بوم آن ... — وز پهلوی آهو خورد خون جگر شیر اجم

طبع تو در روز وغا ... — بحریست لب تا لب سخا دست تو در گاه کرم

گر می زند خصم لعین ... — کانی ندارد بار کین در معرض بحر خضم

بودی ز خور ناروا در جا سوی آسمان — گر نیستی نامت نشان بر چهره او چون درم

... سخن ... اهل زمن — وز دولت ... حرم

عدلت ... — ...

گر کم شد ستم پاکران عیسی نباشد اندر آن — باشد ... گوهر کران یاقوت کم

گر گشت در عهد شما ... — عدل تو شد گرگ را بالید در گله غنم

دارم امید ز دولت کاندر ازای مدحت — حالم آمین همت کردم چو نظم منتظم
تا فتح و ظفر اندر جهان باشند با دست در زمان — با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و ظفر

استدعاء العفو عن حضرة الخاقانیة

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب — باغ عدل از جویبار تیغ سبزت خورده آب
با شکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال — با وجود جود دست ابر گریان بر سحاب
میخورد نیهو بعهدت طعمه از منقار باز — میبرد روبه بعونت بچه از شیران غاب
جود دست بحر را انگاشت آبی جگر — بحر را کی با وجود جود دست بود آب
شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز — تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب
ور مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود — آسیای آسمان یکبار کی گردد خراب
کوه مر تیغ تو گر جرم افکند بر عکس کوه — ساقی بزم تو چون بر خاک ریزد جرعه‌ای
روی خارا را بخون لعل کرد اندر خضاب — زهره گوید بر فلک یا لیتنی کنت تراب
اعتدال نوبهار خلقت اندر مهر جان — سبز از آتش نماند آب حیوان از سراب
خسرو اور در روضه بزمت که رشک جنت است — مدتی شد تا ز نیست ره بهیچ باب
من از آن مال جنت بزم تو بودم پس از آن — چون کلام ای موجب مستوجب عذاب

گوئی این دولت کجا شد کز لطف کرم — با منش هر ساعتی بودی خطاب مستطاب
آنچه من دیدم تصور بود یا یا خیال — وینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
آفتاب عالم افروزی و من آن ذره‌ام — کز فروغ طلعت خورشید باشد در حجاب
افتابا گر گناهی دیده از ما بپوش — ور بتیغم میزنی سهلست روی از من متاب
آسمان رحمتی دارم ز رایت جسیم — حاش لله کاسمان با خاک فرماید عتاب
من خطایی خود نکردم ور خطایی رفت — بیگمان امید عفوم هست از آن عالیجناب
افتاب مهربان چون گرم گردد در عتاب — ای دل مجرم کجا داری تو تاب افتاب
هم بلطفش التجا کن کز تف خورشید قهر — عاصیا زینت الا سایه یزدان مآب
گر گناهی کرده‌ام الاعذار الاستغفار — ور خطایی رفت از آن الاجتناب
من حوالت میکنم لطف ترا با خشم تو — خود که جز لطف تو اند کف خشمت را جواب
در جهان بی قدمیت از بزرگان رحمت — وز فرو دستان خطا والله اعلم بالصواب
تا برای سایبان روز فراش قدر — میدهد خیط الشعاع الشمس را هر روز تاب
خیمه عمر ترا او تا د عالم باد میخ — محور گردون ستون مدت گیتی طناب

تهنیة العمارة بمدحه انار الله برهانه وغفر له

ای قبله سعادت و ای کعبه صفا / جای خوشی و زینت نظر توضیح جا
هر طاق از رواق تو چرخی زمین بنا / هر خشتی از اساس تو جامی جهان‌نما
در ساحت تو مروحه جنبان شمال / در مجلس تو مجمره گردان صبا بود
از جام ساقیان تو خورشید را صبوح / وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
دار السلام را بوجود تو افتخار / ذات العماد را بجناب تو التجا
بر طایران سدره نشین بانگ میزنند / در بوستان سرای تو مرغان خوش نوا
بر گوشهای کنگرات پاسبان تست / صد بار بیش سر کیوان نهاده پا
در مرکز حضیض نماید جنان حقیر / از اوج تو فلک که ز اوج فلک سها
بعد از هزار سال بهام زحل رسد / گر پاسبان قصر تو سنگی کند رها
این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر / لو بست الجبال او انشقت السماء
چون روضه بهشت زمین تو روح بخش / چون چشمه حیات هوای تو جانفزا
دارد بجای آنکه نشاند بجای جام / در تا بخانه تو فلک آفتاب را
بیرون و اندرون تو بسرشت و نور بخش / اول خضر لقایی و آنگه خضر بقا
خورشید ذره وار اگر یافتی مجال / خود را برون تو در افکندی از هوا
از عشق بیم ترک تو همت کاسمان / از طاق لاجوردی اطلس کند قبا

[illegible]

۱۹۱

در زیر طاق صفات ارکان نشد دو / همچون ستون ده پیک پایی ایما
خرم تر از خورنق و خوشتر از سپهر / وانگه برین سخن در و دیوار تو گوا
از شاخ شاخ برگ تو بو دیجر از آب / وز دود مطبخ تو بود ابر را حیا
رکن مبارکت چو برآورد سر ز آب / بگذشت ز آب و خاک بصد پایه از صفا
اضداد چارگانه عالم باتفاق / گفتند شد پدید صفاهان میان ما
بازار خور ز سایه او سرد در تموز / پشت زمین چو پشت او گرم در شتا
از شرم این سواد که او جان عالمست / تبریز در میانه خورزد مراغها
از آب روی جلد گر در سواد مصر / نیل کشید پا نبود زینت و بها
بغداد خطه ایست معطر که خاک او / از رد بخون نافه مشکین دم خطا
یا جد اعراق که از یمن ابن مقام / امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا
دراج بوم و بیشه او شاهین کند شکار / و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
گاهی نسیم بر طرف جلد درع باف / گاهی شمال برگذرد زنده عطرسا
ماهی تنان و ماه رخان در میان شط / چون عکس مه در آب و چو ماهی در آشنا
روی شط از سفینه سپهریست پر هلال / در هر هلال زهره نوایی قمر لقا
شبها که آفتاب فتد در میان آب / پیدا شود هزار صفا در میان ما

[illegible]

[illegible]

بغداد سایه بر سر آفاق از آن فکند / کافکند سایه بر او سایه خدا
سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت / بالانشین منصب ایوان کبریا
دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک / نوئین خصم بند خدیو جهانگشا
گردد میان تیر فقد عکس تیغ او / اعضای تو امان شود از یکدگر جدا
تا با تن برجم علمش نصرت و ظفر / کالبدر فی الدجی والشمس فی الضحی
ای نعل بارگیر ترا قدر گوشوار / وی خاک بارگاه ترا فضل کیمیا
سلطان کبیر پای ترا روز عرض و بار / بالای گرد پایش خورشید متکا
خاک درسرای تو کالکسیر دولت است / در چشم روشنان فلک گشته توتیا
تو آفتاب ملکی و هر جا که بسر روی / دولت ترا چو سایه داوست بر قفا
رای منور تو چو مهری همه قرار / ذات مبارک تو جهانی همه وفا
زین بادح سرای تو و شاه پیت را / سلمان صفت مدیح سرایی بود سزا
روز و شب تو ما طلع الصبح والقمر / صبح و مسات ما اختلف الصبح والمسا
بادا همه مبارک و اقبال و شاد / پیوسته خواجه ش غلامان این سرا
گردون بلا جور دابد بر کناره اش / تحریر کرده ام لک العز والبقا
هجرت گذشته هفتصد و پنجاه و چار سال / کین بیت شد تمام براپیات این بنا

بمدح السلطان العادل شیخ اویس و تهنیة الزفاف

منت خدای را که بتایید ذوالمنن / رونق گرفت شرع به پیرایه سنن
خلقیت متفق همه بر سنت اویس / ملکیت مجتمع همه بر سیرت حسن
سوریست ملک را که مصون است تا ابد / از منجنیق ماتم و از رخنه محن
ماه چهارده به شب در غره شباب / همچون هلال گشت بخورشید مقترن
در صدر چار بالش بلقیس تکیه زد / جمشید روزگار علی رغم اهرمن
فرخنده باد تا ابد این سور و آن زفاف / بر خسرو زمانه و شهزاده زمن
جمشید عهد شیخ حسن آفتاب جاه / دارای ملک پرور و نوئین صف شکن
آنکز نهیب خنجرش اندام آفتاب / پیوسته همچو دل برق در بدن
از تاب زلف پرچم و عارض ظفر / تا بنده چون جمال یقین از حجاب ظن
افکنده بحر را غضبش لرزه بر وجود / آورده ابر را کرمش آب در دهن
آید ز جام معدلتش بره شیر گیر / گردد و چمن ز تیغش پشه پیلتن
ای خسروی که بر مثل ساپهان زند / نوشیروان عدل تو بر ساحت چمن
فراش باد ز مسره ندارد که بعد از این / گردد بگرد پرده سرای گل و سمن
شاخ درخت باز نستاند بعون تو / از روزنان باد خزان برگ خویشتن

طلوع کرد صبح

[illegible]

شاید اگر بنات فلک چون بنین عبید / باشند در زمان تو جمعیت پرن
از چنبر مطاوعت هرکه سر بتافت / حبل الورید گشت بگردن در رسن
حلم قضا مثال قدر قدرت ترا / در کاینات حکم روانست بر بدن
جاه تو کشوریست که در باغ حشمتش / باشد بنفشه زار فلک سبزهٔ دمن
لفظ تو گوهریست که در رشتهٔ خرد / دارد هزار دانه در ثمین ثمن
هر سر که از نهیب خمار تو شد گران / دورش درا و لیلج آورد در دهن
هم بره را بعهد تو شیرست مستشار / هم قاز را بدور تو بازست موتمن
تا بر سریر ملک نزد تکیه عدل تو / همخوابه نیام نشد خنجر فتن
ای رای روشن تو بروزی هزار بار / بر دختران غیب قبا کرده پیرهن
تو نور عین عدلی اگر عدل راست عین / تو جان جسم شرعی اگر شرع راست تن
همچون کشف حسود ترا پوست شد حصار / چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن
گر کوه دشمنت بصلابت شود چو کوه / سهلست هیبت صرصر قهر تو کوه کن
ور چون ستاره از عدد خیل بی شمار / لافی زند بغیبت خورشید تیغ زن
خدایگان سیاهی حشام شام را / کز خاوران کند بزرک صبح تاختن
با حملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ / با دولت تمامی چه پهلو زند زغن

هست اعتبار او همه از عدت سپاه / هست اعتماد تو همه بر لطف ذو المنن
برهان دولت همه شمشیر قاطعست / وان مخالفت همه تزویر و مکر و فن
چشم سعادت تو چو خورشید روشنست / دایم بنور طلعت این ماه انجمن
دارای عهد شیخ اویس آنکه ذات او / پیرایهٔ بزرگی و سرمایهٔ فطن
آن روح از لطافت او گشته منفعل / وان عقل بر شمایل او گشته مفتتن
حرز در هوای خلق خوشش باد هر دمی / زان دم که ناف مشک بریدند در ختن
شاهانه نظم که بمدح تو کرده ام / گوش جهانیان صدف لؤلوی عدن
من عندلیب آن چمنم کز هوای آن / دارند رنگ و بوی گل و نسرین و نسترن
اکنون که در گل سپری گشت عمر من / آورده ام بپایهٔ تختت ز دور دن
ای نوبهار عدل برایت نوا زنان / وی در روزگار مرا بال و پر مکن
ده سال رفت تا بهوای تو کرده ام / ترک دیار و مسکن و مأوی و خویشتن
ببریده ام چو نافهٔ چینی ز اهل خویش / برکنده ام چو لعل بدخشی دل از وطن
گفتار ضایعم که نبی در مدیح تو / در گوش روزگار نخواهم گذاشتن
کامروز میکنند برای دوام ام / شاهان روزگار توسل بشعر من
رخسار بکر و معنی من کی نیافت زیب / الا بجز ده کاری مشاطهٔ سخن

حسن کلام انوریست اینک میکند / تا این زمان حکایت احسان بوالحسن
باقی بقول شاعر طوسیست در جهان / ناموس شیرمردی کاوس و بهمن
افتاده بود بلبل طبع من از نوا / بازش بهار مدح تو آورد در سخن
تا در حدیقهٔ فلک سبز آبگون / روید بصبح و شام گل زرد و نسترن
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد / آباد باد تا ابد از صرصر محن
وین تازه میوه شجر عز و جاه را / از گردش زمان مرساد آفت محن
دایم ثنای جاه شما ذکر شیخ و شاب / دایم دعای جان شما ورد مرد و زن

ایضاً له بمدح السلطان العادل امیر شیخ حسن عفا الله عنه

وقت صبوحست و لب دجله و ابر انفطار / ای پسر کشتی می تا خط بغداد بیار
دجله عمریست تر و تازه که خوش میگذرد / ساقیا میگذرد عمر بغفلت مگذار
چند بچشم چو نرگس تو در دور قمر / چند باشیم چو چشمان تو در عین خمار
کار آنست ترا کار و رب صد کارست / برلب دجله رو و دست بشوی از همه کار
کمتر از غنچه دامن گلبویی گیر / کمتر از سرو نه تازه نگاری بکنار آر
جام خورشید از آن مشک بر دار صبح / جام جمشیدی صهبا بصبوحی بردار

پری خیال زهره جبین دلالت [illegible]
بهار افروز و گلبرگ [illegible] غنچه دهان
نسیم غالیه بوی [illegible]
بهشت وش [illegible]
[illegible] بصبح [illegible] فرخ اختر
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] جم در کار بود [illegible]
[illegible] نگار [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] وصال [illegible]
[illegible] نوروزی [illegible]

۱۹۴

[illegible]

جام زر کف نه و در باده نگر تا بصفا / خور در پرده رز رخت بنماید یار
می گلگون کی کند پرتو عکس صبوح / صبح را همچو شفق گونه گلگون نگار
بخت یارست و فلک تابع و ایام بکام / فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار
دور سلطنت اویس دور چه که بود / بحر از حزم خداوند جهان کس هشیار
نقطه دایره پادشهی شیخ حسن / شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار
آنکه بر شاهسوار فلک ار بانگ زند / که بدارای فلک اورا نبود بازمدار
کف او مقسم ارزاق وضیع و شریف / در او کعبه آمال صغار است و کبار
باد با ابر کف افشانی دستش زحیا /
قرص خورشید اگر در خور خوانش بودی / عیبی باید آرایش بی خوان کار
ای که از نزهت ایوان تو بابست بهشت / وی که از روضه اخلاق تو فضلیت بهار
فلک آثار سم اسپ تو در روز مصاف / همه بردید رخ خورشید نو بنشین بغبار
زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف / اینچنین کند آری اثر حسن جوار
شرح رای تو بتیغ فلک در اصباح / دم ز خلق تو زند باد صبا در اسحار
سالک چون نهد چشم برابروی کمان / زه بگوش ظفر آید ز دهان سوفار
روز بزم تو در آنم همه قدر از پی کی / در نثار دجوی پی حسن اورا بشمار

چو شاه چرخ علم افراخت [illegible]
بکوش [illegible] عباسی شام
[illegible] صبحی [illegible]
[illegible]
[illegible] دوش [illegible]
[illegible]

گر زند نا امید دو دامن انصاف تو چنگ | بر کند لطف تو از پای گل خار نسرین
باز اگر پای بدست تو شرف نکند | پای خود را زند بار بوسه بر دری صد بار
هر که بیرون نهد از دایرهٔ حکم تو پای | بس که سرگشته رود گرد جهان چون پرکار
خسرو الشکر منصورت اگر رجعت کرد | نیست بر دامن جاه تو از این هیچ غبار
عقل داند که در ادوار فلک بی رجعت | استقامت نپذیرند نجوم سیار
این یقینست که در عرصهٔ ملک شطرنج | برتر از شاه یکی نیست بتمکین و وقار
دیر باشی که چو رخ بر طرف شاه نهد | بیدقی بی هنری کم خطری بی مقدار
وقت آن شد که نظر بر سبب مصلحتی | نزند شاه تشر وکیسو شو دار را یکبار
نه از آن عزم بود پایهٔ قدر تو قرار | نه از این حزم بود منصب شاهی را عار
آخر دست بر آرد اثر دولت شاه | زنهار دشمن تو سم اسب و پی پیل دمار
پادشاها منم آن مدح سرایی که بیافت | شبلی من باغ سخن طوطی شکر گفتار
بلبلی نیست که در معرض نظم آید امروز | مثل ما و زمرغان خوش آواز هزار
تا جهان را بود از گردش اجرام نظام | تا زمین را بود از جنبش افلاک قرار
مدت دولت عمرت ببقای ابدی | باد با مدت دوران فلک داده قرار
باد در سایهٔ اقبال تو شهزاده اویس | دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

بمدح السلطان العادل امیر شیخ حسن عفا الله عنه

شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم | نگین خاتم دولت نظام گوهر آدم
خداوند خداوندان بهشت شیخ حسن نویان | که هست اوصاف و اخلاقش برون از کیف و از کم
جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع | جهانبخشی که دست اوست رزق خلق را مقسم
زباد خلق جانبخشش گرفته شاخ دولت بر | زآب تیغ سرسبزش کشیده بیخ نصرت نم
طناب خیمهٔ افلاک باد از فتنه بگسستی | باوتاد بقایش گر نبودی در ازل محکم
اگر نه حکمت اصلی گرفتی در ازل دستش | ز روی پستی بردی برون از پشت گردون خم
زهی چون صد فراهم شرف صد مولد ترا | زهی چون ملک را دین خسرو دارای تو توام
ز حرمت قصر جاهت راست قدر جنت و کعبه | ز عزت خاک پایت راست آب کوثر و زمزم
دم کلک تو اخبار ضمیر عقل را راوی | دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم
ترا با سلطنت هر لحظه جاهی می شود افزون | ترا با مملکت هر روز ملکی می شود منضم
چو روی ماه رویان از سواد طره پرچین | ترا پیوسته تا بد فروغ نصرت از پرچم
ترا چهر منوچهرست و زیب فر افریدون | ترا بازوی دستانست و نیروی تن رستم
اگر شمشیر تیزت در خیال آسمان افتد | زآب تیر شمشیرت بگردد آسمان در دم
برای تست گردون را مدار رابط و صاعد | بداغ تست گیتی را سرین اشهب و ادهم

بنازارت دست خورشید قیمت نگین || بمیزان سنگ کان ندارد روزن نگین یم

در انگشت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت || سلیمان را بماندی در دهان انگشت چون خاتم

بروز آنکه همچون شب هوا خود در آشوبد || بمشکین کسوت گرد از علمهای تو معلم

ز تاریکی جهان گیرد سیه چون چهره زنگی || ز انبوهی فتد در هم سپه چون طره دیلم

کند در قطع و فصل خصم تیغ کار تو مدخل || شود در پرده دلها خدنگت پرده در محرم

کمندت پیچ آرد سر اندر حلقه چون ثعبان || سنانت بر فراز آید برون از پوست چون ارقم

تو از قلب سپاه آن روز در میدان || ظفر در حضرتت لازم عدو در طاعتت ملزم

کهی چون فرقدان تیغت دو پیکر سازد از || کهی چون توامان تیرت بدوزد دشمنان را هم

دماغ فاسد خانند بجال صحت کلی || نیاید تا نیاید بر سرش تیغ مبارک دم

خداوندا که عشرت میدهد دولت و فرصت || تو فرصت را غنیمت دان که آن باشد معظم

نخواهی کشتی زرین در دریای یاقوت || چه دریایی ز زر مقلوب و قلب یم

می صافی که چون از جام در فرآید ریزش || صفای جام رنگینش کند روشن روان هم

نوا از مطرب بشنو که آواز دلاویز || چو نا میدورد در چرخ گیتی از ترنم

الا تا پرده شب را عروس صبح هر روزی || زمین خوش تین دارد بدین پیروزه گون طارم

جهان را از مسرت باد سوری انجمن عالی || که تا روز ابد باشد مصون از رخنه ماتم

[illegible]

حق ز دست و دل ما شد قوی زبشت همدم || دل و دست قوی ما داد سلطان زاده اعظم

نهال روضه شاهی و پس آنکه از بهار او || بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک خرم

خیام دولت نوشین و نو من زاده دایم || بادا تا دهر با اطناب عمر مستحکم

ایضاً بمدح السلطان شیخ حسن غفر الله ذنوبه

چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد || عالم از طلعت نوروز صفایی دارد

مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت || دیده را بر سر ره گوش صلایی دارد

بر سرا پرده گل پرده سرا شد بلبل || راستی گل بنوا پرده سرایی دارد

ورق صورت نقاش فرو شو کاکنون || شاخ بر هر ورقی چهره گشایی دارد

چون گل عارض گلبوی من از سنبل تو || باغ بر هر طرفی غالیه سایی دارد

جنگ در دامن گلزار زدن چون بلبل || نتواند مگر آنکه گل نوایی دارد

نازنین شاهد گل کان همه زر حاصل کرد || در تن از مهر و زر صد پاره قبایی دارد

گل شتابنده و کم عمر فنا دارد خار || وسعت دستگه طول و بقایی دارد

سرو در دامن جو پای کشیده است دراز || راستی خرم و آراسته جایی دارد

هر چه در دامن مرکز خاک است کنون || تا ابد فوق لحد نشو و نمایی دارد

[illegible]

صفت مجلس و ساقی و بادی و هشید و مناظره ایشان

[illegible]

ایضاً فی صفة المجلس

[illegible]

خاک زنکار برآورد و خوش زنکاری | کانز آیینه دید جلایی دارد
ابر نوروز همه روز چو می نالد | هیچ شک نیست که او نیز هوایی دارد
سرو خدمت شاه است چو سلیمان پای | دست بر داشته آهنگ دعایی دارد
راستی سخت شبیهست بنخل خوش شاه | کل بشرطی که قراری و وفایی دارد
آنکه خورشید فلک بر فلک همت او | با وجود عظمت شکل سهایی دارد
وانکه با نسبت آوازه او در عالم | صیت شاهان جهان حکم صدایی دارد
میکند دعوی شاهی و گواهش عدلست | راستی دعوی او عدل گواهی دارد
ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت | معدن آز شکم خوار بلایی دارد
صبح را تربیت رای تو پرورد بمهر | صبح از نیست که پیوسته صفایی دارد
کوکب از حلقه بگوشان غلامان تو شد | سبب آنست که زیبی و بهایی دارد
پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب | آری از آنکس که حیایی دارد
چون محیط کرمت موج زند دریا | نتوان گفت که فیضی و عطایی دارد
پیش قدر تو فلک حلقست که قدرت چو فلک | زده بر سر طرفی پرده سرایی دارد
بر سران بوم که شهباز تو در وی بگذشت | مرغ از پیش کنون یمن همایی دارد
زیر زین اشهب تازی ترا دید جهان | گوی جمشید بزین باد صبایی دارد

[illegible]

صفت ...

[illegible]

چرخ برپای تو سر می نهد و گر نهد | همت راجح غم بی سر و پایی دارد
در بنان تو چو ثعبان سنان یافت امان | کف موسیست که در دست عصایی دارد
خرگه جاه تو بالای سموات زدند | تا سما نیز بدانند که سمایی دارد
کس نگشتی بقضا راضی اگر دانستی | که قضا غیر رضای تو رضایی دارد
گرد میمون سمند تو غباری عجبست | که از و دیده اقبال جلایی دارد
پرتو صبح شبانگاه ز مشرق نرسید | گر جوانب ز مثل راه نمایی دارد
بجز از خنجر کلک تو ندارد امروز | گر ستم خوفی و انصاف رجایی دارد
تا جهان از شب و روزی متواتر باشد | تا شب و روز صباحی و مسایی دارد
باد فرخ شب و روز تو که ایام دوام | بقای تو چو فرخنده لقایی دارد

بمدح السلطان العادل الشیخ حسن عفا الله عنه و نور قبره

دل را هوای چشم تو بیمار می کند | جان را امید وصل تو تیمار می کند
طرار طره تو دلم برد و عارضت | رو وا نهاده پشتی طرار می کند
از بندگی قد تو شد کار سرو راست | آزادی از تو دارد و هموار می کند
خال تو پیش چشم ز عنبر بخور کرد | وین بهر قوت دل بیمار می کند

هشیار باش ای دل غافل که چشم یار / مستست و قصد مردم هشیار میکند
دیدار او بخواب خیالیست دیده را / کاریست اینکه دولت بیدار میکند
در بیت با دلم دهن تنگ او هیچ / او همچنین مضایقه بسیار میکند
افتاد دل ز کار به یکبارگی که یار / هر جا غمیست بر دل من بار میکند
مرغ شکسته بال دلم روز و شب / پرواز در هوای رخ یار میکند
تشویش از آن دو دام دلاویز میبرد / اندیشه زان دو ترک کماندار میکند
مستست و بیخبر مگر از دور عقل شان / چشم سیه دلت که دل آزار میکند
دارای عهد شیخ حسن آنکه خدمتش / چرخ دوتا بچار و بناچار میکند
شاهی که در هلاک اعادی بروز رزم / احیای رسم حیدر کرار میکند
روشن شد این که از غضب او کافتاب / خوناب لعل در دل احجار میکند
پوشیده نیست کز کرم دست کاسمان / دیبای سبز در بر اشجار میکند
از شرم رای روشن او هر شب آفتاب / چون سایه سجده پس دیوار میکند
ای خسروی که کوکبه رای روشنت / رایات آفتاب نگونسار میکند
از طیب خلق نافه‌گشای تو شمه‌ایست / باد آن روایتی که ز گلزار میکند
از فیض بحر دست یسار تو قطره‌ایست / ابر آنچه بر اقطار میکند

در قطع و فصل دشمن بد اصل بد گهر / تیغ تو پاکی گهر اظهار میکند
تو ملتفت مشو بعدو زانکه خود فلک / تدبیر دفع فتنه اشرار میکند
کانکس که کرد در حق ارا بدی هنوز / نقاش نقش او همه بر دار میکند
گر منقطع شوند نجوم فلک چه باک / رای تو حکم ثابت و سیار میکند
پیرار بود و علاج تدبیر چون نکرد / امید داشتم که مگر پار میکند
امسال نیز قرب سه ماه رفت و بندگیش / با من همان حکایت پیرار میکند
در حسب حال تذکره نظم کرده‌ام / نظمی که پر ز لولوی شهوار میکند
کارزیش پیرو در لطف شاملش / این نظم را به پیش تو بر کار میکند
تا مرغ بهار خامه نقاش روزگار / بر خار نقش صورت فرخار میکند
سرسبز باد گلبن جاه تو تا ز رشک / در چشم دشمنان مژه چون خار میکند

ایضاً له [illegible] نور الله مرقده و عفا عن سیئاته

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد / چشم بد ایام چگویم که چها کرد
با چشم و دل سوختگان روز فراق / آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد
ما یار ندیدیم که با یار بسر برد / ما دوست ندیدیم که با دوست وفا کرد

زلف تو بسر خویش و جمالت بجدای | هر یک چه دهم شرح که با من چه جفا کرد
بی نور جمال تو نظر پرده نشین شد | بر مردم و بر خویشتن دیده فرا کرد
چشم ز جهان داشت غباری که جدائی | دیدار تو آن هر دو مبدل بضیا کرد
عمری که رود بی تو نمی بایدم آن عمر | می بایدم آن عمر که باره قضا کرد
بر بوی تو جان رفت و ز کوی تو نیامد | جانی دگر آورد صبا در تن ما کرد
با این همه دم با او نزدم که شنیدم | کو رفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد
از خون دلم دیده جهان گشت که مردم | زین گوشه بدان گوشه تردد بشنا کرد
من در غم آنم که خیالت بچنین جا | چون آمد و چون رفت و شب آرام کجا کرد
الشکر لله که کنون بخت من از خواب | بیدار شد و دیده بدیدار تو وا کرد
وین چشم رمد دیده من سرمه اقبال | از خاک در خسرو جمشید لقا کرد
دارای حسن نام حسینی نسب و اصل | کو کار عراق از پی احسان بنوا کرد
سلطان زمان شیخ حسن ایلک زمانه | تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد
جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب | از رای کرم گستر او کسب ضیا کرد
کاینی فلکش داور جمشید نگین خواند | کالقیش خسرو خورشید لقا کرد
از نور دلش صبح دل افروز صفا یافت | وز فیض کفش ابر گهربخش حیا کرد

ای شاه عدو کاه که انصاف تو از | دفع ستم جاذبه کاه ربا کرد
رحمت بشبان عالم شاغل ان شغل خطیر | کاعجاز کف موسی عمران بعصا کرد
قولت میان محیی آن فعل شریفت | کاثار دم عیسی مریم بدعا کرد
نامید پناه نبید بزم تو و رای | میخواست و را مطربه پرده سرا کرد
بسیار بگردید فلک گرد و ثابت | تا قدر تو اش متصل پرده سرا کرد
دست تو که با بی زر ایادیست گشاده | حاجات خلایق همه سر دست روا کرد
تیغ تو که سدیست ز پولاد کشیده | دفع ستم فتنه یاجوج بلا کرد
شمشیر تو آوازه رسانید بفغفور | حالی بسلامیش انگشت نما کرد
اسلام تو پروانه و رستاد بقیصر | آتشکده کفر پروانه رها کرد
جایی که محیط کف اجری جهان راند | وقتی که دل و دشت اظهار صفا کرد
از روی تو شد ابر خجل و آن ز حیا بود | وز مهر تو در صبح نفس زن ز دکا کرد
بدخواه تو قصد سر خود داشت و لیکن | تیغ تو ز یکدیگرشان یک یک جدا کرد
قدر تو شبی کسنه قبا نیست بفلک وا | از روی زمین تو فلک پشت دو تا کرد
پشت قد او بود بهر یک ز کواکب | بخشید کلاه اری قبا کرد
گر خشم تو بر کوه زند بانک نیاز | کو از فرع خشم تو آهنک صدا کرد

[illegible]

آن روز که مشاطهٔ تقدیر الهی | آرایش رخسار عروسان سما کرد
شمشیر ترا آینهٔ روی ظفر ساخت | انصاف ترا واسطهٔ عقد بقا کرد
فی الجمله ترا شاه ملوک امرا ساخت | القصه مرا میر ملوک شعرا کرد
شاها فلک بی سر و پا دست برآورد | یکبار کی احوال مرا بی سر و پا کرد
کس بوی وفایی نشنیدست ز ایام | هرکس که از و بوی وفا جست خطا کرد
جان دم دلسوختگان داد بدان بو | ایام که خون جگر مشک ختا کرد
تا هر بد و نیکی که درین مرکز خاکی | دوران کذران کرد بتقدیر خدا کرد
دورکذران بر حسب رای شما باد | دورکذران هیچ کذر از رای شما کرد

افضاله بمکه اناب الله برهانه وعفا الله عن ذنوبه

تا با دخزان رنگ ز برک رزانست | کوئی چمن کارکه رنگرزانست
بر برک رزانینک بنوروز الستست | کانکس که چنین رنگ رز د رنگرزانست
زانکه برنکار و بقمش پس لاله و | کفتی که سم کور ولب رنگ رزانست
امروز چو جسم اسد و شاخ عزانست | کر شاخ درختست وکر رنگ رزانست
بر برک رزان قطرهٔ باران شده زر | اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست

[illegible]

در آب شمرآن همه ماهی زر اندود | بید از پی آن تخت که بر آب روانست
تا ابر بسر خوان فلک دید پر از برک | از ذوق فزود آمد البسن بد مانست
یاران سبک روح معطل منشینید | امروز که روز طرب و رطل کرانست
ماه رمضان رفت دکر عذر میارید | خیزید دکی زید که عیدست و خزانست
در عشرت شوال محرم نبود می | آن رفت که کویند رجب یار رمضانست
عمر از پی دنیا مکذارید بسختی | خوش بکذرانید که دنیا کذرانست
نایست فرو رفته دم آواز دهیدش | کو کوش چنین دار دو چشمش نکرانست
از دست مغان چنک ازان روکه زنندش | در بارکه شاه براورده فغانست
دارای زمان شیخ حسن آنکه بتحقیق | دارای زمینست و خداوند زمانست
بحریست که در وقت سکون کوه رکابست | ابریست که کاه حرکت برق عنانست
آن نیست قضا کز بخن او بدر آید | هر چیز که او کفت چنینست چنانست
ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت | همچون دل آهوی در خفقانست
جود تو محیطیست که بی غور و کرانست | جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست
قدر تو درختیست که طاوس فلک را | پیوسته بر اغصان جلالش طیرانست
عدل تو جور ستم اسباب جدل را | بر داشته یکبار کی از روی جهانست

[illegible]

در مملکت آنچه بگویند کسی هست / گر بهر جدل تیز کند تیغ فصاحت
تا داده بعهد تو کسی آب حیاتست / انصاف تو مالید بسی گوش کمانست
ور زانچه سبب میل کمانست بگوشه / خود از چه رو تیغ کشیده ز میانست
الا الحسنان همچو حسام از طرب / در مملکت طعنه زدن کار تو آنست
امروز از ایشان که بمجموع مذاهب / مستوجب حد اند حسامست و سنانست
هر چند تنی دارد و جانی و روانی / تو جان تن ملکی و حکم تو روانست
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد / زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست
گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست / تو وجه حسن داری و بخت تو جوانست
شاها چو دعاگوت بسی اند دعاگوی / تا ظن نبری کو ز قبیل دگرانست
در راه هوا مجمره و شمع وجودی کرم / دارند ولی این همه دود زبانست
جایی که در آید بزبان بلبل طبعم / آنجا شکرین نکته طوطی بیانست
من ختم سخن میکنم اکنون بدعایت / کامین ملایک ز میان دل و جانست
تا هست جهان کنف امن و امانت / ذات تو که او واسطه امن و امانست

ملک از خوانت سبیل و حسینی / [illegible] آب زندگانی
ز ساقی خوانت سپهر بینی / بنام جم و ساقی دورانی
چو دارا بعطا جمشید [illegible] / بیا ای جام مراد از دور [illegible]
تیغ وی چو خورشید جم [illegible] / [illegible]
از آن [illegible] کلاه [illegible] / دوم کشتی بانی داد [illegible]
[illegible] / ز سودای [illegible]
[illegible] / [illegible] ازان [illegible]

تهنیة ولادة للسلطان زاده دلشاد عفا الله ذنوبهما

ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال / زاده الله جمالا بجمال زاده جمال
گلبنی انبته الله نباتا حسنا / برد مانند بهار از چمن جاه و جلال
روز آدینه از ماه ربیع الآخر / رفته از ماه رجب هشتصد و پنجاه و دو سال
شیخ زاده یی فرخ شد آمد چو وجود / شد جهان از اثر طالع او فرخ فال
از پی خوابگهش در ازل آراسته اند / مهد فیروزه افلاک بانواع لآل
حضرتش مهد جلالست و بپیشی رو روز / بسته خود را فلک پیر بر او چون اطفال
در هوای شرف طالع او زان گشت فلک / سر کشیدست کنون سنبله بر اوج کمال
تا کند زهره نثار قدم میمونش / در انجم بترازو کشد از بیت المال
اژدهای علم عزم ورا ابر عدو / عقرب از نیش زبان نیش اجل زرد نبال
مشتری خانه قوس پس از تربیت / داد و بنوشت ز دیوان قضا نیز مثال
جدی کان خانه عیش و طرب است و اول دست / زحل آراسته پیرایه عز و اقبال
تا غبار مرض و خوف نشاند ز رمس / می گشاید رخ بدلو ز نیم کوثر سلسال
برج حوت کش شد آن خانه زوج و کال / چون جمش ملکی داد بلا شک مثال
هشتمین خانه او داشت انجم / تا در خوف و خطر راند ها هیچ مجال
نهمین خانه علمست و درو پیر زحل / همچو طفلان شده ساکن پی کسب کمال

[illegible] چون [illegible] / دنیا از باد [illegible]
بکام [illegible] / [illegible]
توان در پای [illegible] / از دوران معده [illegible]
[illegible] / [illegible]
بساط مجلس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مجلس [illegible] / ز بیان [illegible]

حضرت مملکت و سلطنتش چون زاشد | و اندرو زهره و مریخ و عطارد عمال
مهر و برجیس مع الامتزاج سرطان | رفته کانجا بجا حشمت و مال آمال
اسدش خانهٔ اعدا و بچون عقد انحسب | کرده چون کف خضیب مخضب بچنگال
باش تا غنچهٔ این روضه دماند گل | باش تا طایر این بیضه بر آرد پر و بال
باش تا انگلن افسر گردون بیش | شود انگشت نمای همه عالم چو هلال
باش تا باز کند چتر همایونش | عالمی بینی در سایهٔ او فارغ بال
از پی تهنیت آیند ملایک چو ملوک | بدر چرخ و اعظم ز پی استعجال
داور دور زمان شیخ حسن آنکه بتیغ | فتنه را میکند از روی زمین استیصال
در خوی از غیرت فیض کرمش و نجات | در گل از طیرهٔ خاک قدمش آب زلال
ای ز مهر کرمت چشمهٔ خورشید سراب | وی ز تاب غضبت آتش تیغ زکال
اثر گوهر شمشیر تو در روز نبرد | صد نعل سم اسب تو در گاه جدال
جوکن نقطهٔ امطار در ارحام صدف | بشکند ز انجار درار مهرهٔ اصلاب جبال
گرد خیل تو چو از روی زمین برخیزد | آسمانش کند از مرکز خویش استعجال
اثر عدل تو دان اینکه بر اطراف افق | در دم گرگ رود آهوی زرین تمثال
در مقامی که نهد خنگ فلک سیر تو نعل | ماه نو جای ندارد بجز از صف نعال

[illegible]

خسروا

دو جام

خسروا داد کن و شکر بشکرانه آنک | همه چیزی تو داد است خدای متعال
فتح مملکت و کام روایی و خدم | رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
وین دو نوبادهٔ عز و شرف و جاه گشت | عالیشان ز جلال آمده در تحت ظلال
اینت اسکندر گیتی ز ره استعداد | وانت کیخسرو ثانی ز سر استقلال
ثالث این علی فرخ قدم میمون فن | کامد از رابعهٔ ثانیه در مهد جلال
پادشاهیست مطیع تو که مستند امروز | پادشاهان جهانش همه ممنون نوال
شاه دلشاد جوانبخت که در روی زمین | با همه دین ندیدش فلک پیر مثال
آنکه رضوان ببرد دین کشد سوی بهشت | خاک پایش ز پی سرمهٔ ارباب جمال
خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر | داشتی در حرم حشمت ازین گونه جمال
ای تو توشیح ثنای تو موشح اوراق | وی بتزیین دعای تو مزین اقوال
پایهٔ قدر تو بر فرق زحل زرین تاج | سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
نیل گردون شده بر چهرهٔ اقبال تو لام | لام اقبال تو بر عین سعادت دال
می کشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه | میبرد کوی سبق جود تو از پیش سوال
بی هوایت خرد از الفت سر گشته ملول | بی رضایت بدن از صحبت جان یافته ملال
گر دماغ از چمن از خوی تو بویی یابد | بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال

دو جام زر ز جوهر ... عذرا
[illegible]

درزمان تیغ تو آزار حریر / سوزن تیز نیارد که درآرد بخیال
با عطای کف تو بخشش آل برمک / مثل لجه دریا بود و لمعه آل
نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد / بجز از عقد ثریا ندهد بار نهال
سرورا مدت شش سال تمامست که من / بسته‌ام حلقه بگوش از در تو چون اقبال
بهوای درگاه فلک قدر شما / کرده‌ام ترک دیار و وطن و مال و منال
بعد از آن کز صدف مدح شما خاطر من / کرد اطراف جهان را ز گهر مالامال
قرب سی سال بنیکو سخنی در عالم / شده مشهور شدم جاهل و بدگو بسال
سر آمد شرف مردم و از طالع بد / سحر من شد عیب و شرف گشت وبال
من چو بربسته‌ام از لولوی لالای سخن / کار چون لاله زبان بسخنم بودی لال
بسته نظم لالاویز شدم همچو صدف / خسته نافه مشکین خود همچو غزال
نبود همچو بحر کار خسیسی طامع / نبود منزل بحر از رم سیفی منزال
من که درام وز کمال سخنم در حدیث / کر عطارد کند از خاطر من استکمال
بچنین شغل کنم قصد زبی قصد و غرض / بچنین فلک کنم میل زبی فکر محال
خود چکیار کی از پای در آورد مرا / غم درویشی و بیماری و تیمار عیال
سفره وارم فلک افکند و من حلقه بگوش / سیلم خدمت شاه از بن دندان چو خلال

سعادت یار و دولت باد همدست
می عیش و طرب در ساغر بخت
از خورشید طالع نیک بختت
ز تیغ تو همه دشمن ...
بیار ای ساقی ... و زیبا و
ز شاهی شغل ... خرم
ملک را گشت فارغ ... از غم
... دارد و اکنون
... خواهد ز دل گردون
جهان از کار خواهد شد ...
سعادت ... خواهد ...

سالها رفت که من میکنم این ناله کسی / نرساند بمن هیچ نوای ز منال
تا برآمد بچمن ناله زار از صلصل / تا که باشد بجهان طینت خلق از صلصال
تا ابد طینت ذات تو مبینا ز خلل / جاودان سایه جاهت مپذیراد زوال

بمدح السلطان العادل الشیخ حسن عفا الله عن سیئاته

آغاز حیاتست دگر باره جهان را / سرسبزی عیشست زمین را و زمان را
تاثیر هوا در بدن خاک قوی هست / کز عین لطافت بدر آب روان را
از غار برافروخت هوا آتش گل را / با خاک برآمیخت صبا جوهر جان را
با سبزه نوبسته جهان است سر عیش / آری که عیشست کنون پیر و جوان را
آب گذران عین حیاتست بباید / تا خوش گذرانیم حیات گذران را
پرویز فلک تا فرسر چشمه ماهی / بر جانب آتشکده بهرام عنان را
دارد هوس آنکه ز ماهی برساند / تا بارگه ماه بلندی مکان را
آذار ببرد آب رخ آذر و کانون / وز درد سر دود امان داد جهان را
از آب رخ لاله دم باد صبا میش / بفشاند بر خاک سیه تاره دخان را
وقتست که تابند رخ از جانب آتش / گیرند حلالی طرف آب روان را

چون نماند بی تو شب ...
... امید و ...
خورشید فلک ...
بی یاد تو ...
ملک در گشت ...
... زمان
... خواه و ...
... میدان ...
... و خرم
قیصر ... عالم
... تبیین ...
... سر ...
... نگار ...

فرق سر کهسار که گشتند سپید است / از لاله جهان پر سرخ بخون میللها را
زرکش برانت که بیرون کند از سر / ما جشم بهم بر ننهد شکل خزانرا
بر عارض سبزه چو زند صبح سپیده / گلگونه کند باغ رخ لاله ستانرا
هر صبح فرو شسته عروسان چمن / بر دست صبا غالیه خیرات حسانرا
از کثرت انوار منجم نکند فرق / پیچو کند باغ ورگاه کشانرا
چون تیغ نهد بر کف مغرب ملک شرق / در بازوی گردون فکند چرخ کمانرا
از فرق سر کوه شود تا بکمر شق / هر که که برو برق زند تیغ یمانرا
این ضرب شاموخته باشد بحقیقت / جز از کف شاه جهان برق جهانرا
جمشید جهان شیخ حسن آنکه تفاخر / باشد بغلامی درش قیصر و خانرا
شاهی که خواص اثر عنبر خلقش / بیرون برد از باد چکلدم خفقانرا
تیغ و قلمش گر دعیان خوف و رجا را / لطف و غضبش گشت سبب سود و زیانرا
جون صبح ضمیرش زند از کوی یقین دم / سر رشته شود گم شب تاریک گمانرا
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو / بگرفت بخون بره شیران ژیانرا
در عهد تو از گرگ گرسنه دیه میش / بستند بره و چه ضمان سال خشانرا
جز تیغ و قلم راستی انصاف تو امروز / نگذاشت در آفاق دو روی و دو زبانرا

ابنای جهان در کنف رایت عدلت / کردند فراموش حدیث حدثانرا
در دولت عدل تو برانم که نرانند / زین بیش زبان تیغ حکایات فسانرا
دهقان سپهرست بر آن کز پی ملکت / در کار کشد صاحب عین الزمانرا
تقدیر قرینت که با ماه لوایت / معزول کند والی ملک سرطانرا
با کلک تو در مملکه از فتنه نشانیست / این معجزاست آن قلم فتنه نشانرا
در سایه عالی علمت ملک ستانیست / این خاصیت است آن علم ملک ستانرا
خنگ فلک از داغ نو شود ایمن / گر زانکه مشرف کند از داغ تو رانرا
در کف همه باد است در ایام تو یم را / بر سر همه خاکست در ایام تو کانرا
جایی که ثبات قدمت پای بیفشرد / چون کاه سبکبار کند کوه گرانرا
روزی که سپاه سپه فتنه کند تنگ / بر کوچه روز مجال جولانرا
وقتی که دلیران سرافراز نشینند / ده جا زپی فتنه ببندند میانرا
جایی برسد گرد دو لشکر که نیابند / سکان سموات طریق طیرانرا
الا ز لب چشمه خنجر نزند آب / آن روز اگر جان بلب آید عطشانرا
آنجا که بدارند بپای علم را / در صدر تمکین بنشانند سنانرا
تعبیر جهانراست بگوید همه در روی / عیب و هنر آن جم چه شجاع و چه جبانرا

آثار رحمت صف اعدا در دارهم / چون تار شعاع قمر او تار کتان را
قهر تو پیکر تبان بر کند از جای / چون باد خزان زورق اشجار رزان را
چون چین سر زلف بتان تاب گسست / از جان لیلی ان برد تاب و توان را
ضبط کرم و حصر ثنای تو نخواهد / بر خاستن از دست قلم را و زبان را
تا ذات شهانست جهان را سبب امن / ذات تو امان باد شهان امن و امان را
روزت همه فرخنده و نوروز مبارک / هر روز بدیدار تو نوروز جهان را

بمدح ملکة الخواقین شاه زاده دلشاد عفا الله عنها

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور / ندای تیب استغفروا ز رب غفور
مجاوری ز زوایای عالم ملکوت / که بود چون خرد از دیده ذات و مستور
خطاب کرد که ای کدخدای خانه کن / مکن اساس اقامت درین سرای غرور
روا بود که بجای حریم کعبه دل / بود خراب و خرابات آب و گل معمور
هوای حور و قصور از قصور همت تست / دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور
مراد دل تو نزدیک و بلکه در دل تست / ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور
کدورت از آینه زنگار رب برخیزد / مرآینه نظر لطف را شوی منظور

دگر خزانه دل را بمهر مهر کنی / شوی خزانه اسرار غیب را گنجور
حکیم عقل که استاد بارگاه درست / روا مدار که در کار کل بود مزدور
اگر ز خویشتن غیبی شود روزی / جهان چو صبح منور کنی بنور حضور
بصورتی که تو در خواب غفلتی این دم / عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور
بجز خیال مزوری نپزی که ترا / شد از هوای مخالف مزاج دل مخمور
عصیروار برون آ ز پوست تا نکند / جفای عصر ترا پایمال چون انگور
گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت / نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور
بسیط روی زمین در تصرف آمد گیر / پس از تصرف آن باز عقل او دستور
که جمع مظلمه و خرج عمر بی حاصل / چو هست در ورق روزنامه ات مذکور
بحضرت ملک باقی ان محاسبه را / چگونه عرض کنی در حساب گاه نشور
سعادت ازلی و شقاوت ابدی / دو آیتند بر اوراق آسمان مسطور
مقدرست نصیب ار هزار سعی کنی / بهیچ وجه تغیر نمی شود مقدور
تو خود نمی کنی اندیشه زین بدایع صنع / ز کتم غیب که می آورد بصد ظهور
که می کشد بجناب جنوب و صوب صبا / عنان عزم شمال از زمام سیر دبور
که بافت این قصب شکری بتافتنی / که دوخت این عسلی جامه در قد زنبور

کرا فرید وکه پرورده در مشیمهٔ بحر — ز آب پاک وجودی چو لولوی منثور
بدین حدیقه کران بر داوزده چه جنت — که کرده است روان صد هزار چشمهٔ نور
ز مهر تا بسپیده لیل و نهار — که نظم داد عقود سنین و سلک شهور
چه حاکمیست که در ملک آفرینش داد — بنقل جای زرو پس بدل لیسار صدور
کرداده است قرار نظام ملت و ملک — چمن بسایهٔ شاه مظفر منصور
که برکزید مرا ین پادشاه عادل را — زکاینات برای مصالح جمهور
مدار و مقصد مقصود سلطنت شاه — که با دور فلک بر مراد او مقصود
صفات عصمت ذاتش که عین مرد میست — سواد کرده فلک بر بیاض دیده حور
بخاک پاش اکر خور دست رس یابد — بآب توبه بشوید لب از شراب طهور
مساعدید بضاعش مناهج دین — مآثر پی موبیت در معارج طور
ز شام برجم او روز خصم را ماتم — ز عدل شامل او مصر مملکت راسور
زهی نقود کلام ترا عیار هنر — زهی غبار سمند ترا خواص دبور
تو یی که بر صفحات فلک بخط غبار — بود مآثر نعل مواکبت مسطور
ز یک اشارت رای تو فهم کرده خرد — هزار ضابطهٔ حل مشکلات امور
ز یک طلیعهٔ حزم تو عرض داده فلک — هزار کوکبه در دفع حادثات دهور

در و ثنی ده پرای تو روز و شب درروز — ودخاشیدکی عنبر و کر کافور
بدان سبب که بآیینهٔ اسم تانیث است — بعهد عدل تو خواهد جدا شدن ز ذکور
ز خوف صیت سخای تو پی شود ظاهر — علامت یرقان در عیون نیسابور
ز خاک رقص کنان همچو باد بر خیزد — اکر رواج خلعت رسد بر اهل قبور
ز احتمال بیان تو عاجزند حروف — ز امتداد صفات تو قاصرند سطور
سحاب فضل تو آلوده کان عصیان را — بآب توبه فرو شست تن ز کرد فجور
چه باب توجه مردانه انجنان بر کند — دل از باغ جهان شاخ فسق و بیخ فجور
که در زمان تو آهنگ میکند بمجاز — ز کوی مصطبه بربسته ساز زه طنبور
ز روی عدل تو چشم بتان ببست زرو — ازان سبب که بمستیست در جهان مشهور
بهشت عدن سراپرده جلالت — شقی کسی که ز باغ بهشت شد مهجور
ظهیر پرده سرایت ندیده چون بیکفت — سپیدم دکم شدم محرم سرای سرور
هزار صد که بدست تو تا بپیم کوهم — شنیده آم بیت تو بوالی الله ازلی اجور
محیط طبع من آن بحر کامل تحفت — کزو پدید شداند بسیط ملک نحوز
همیشه تا که چمن حسن کلعذارانست — بود ز سنبل سیراب و نرکس مخمور
جمال جاه تو چون لاله باد در بستان — دل حسود تو غنچه باد در با حور

[illegible] ملک از جان برای [illegible] سخن
زمین و آسمان [illegible]
[illegible]
شاه دین [illegible] باقبال سعادت [illegible]
[illegible] چو خورشید [illegible]

[illegible]

بمدح السلطان الوزراء الخواجه شمس الدین محمد بن زکریا عفا الله عنه

بهر کی گوی حسن سرکشی
زانکه آن خاک در سر کوی یار
همسر زلفت ... سر شد
مات شد ... گلگون ... بر
بهر صنعت ...

ای خوار بال ... رخسار
فلک چو کان عنبر ... ز
در آدم خوش ...
بطرز دید سگال ...
عماکی داغ از بالای افلاک
ز عزت بر ده الفلک دوف

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین
نقش یاقوتت نگارد جان شیرین بر نگین

خرده‌هایت هیچ ناید در ضمیر خرده‌دان
جز لبت نقشی نبندد دیده باریک‌بین

با رویت نتابد ذره‌ای روی آفتاب
با گل حسنت ندارد شاخ برگ یاسمین

با هوای خاک کویت بوده ما را اتصال
پیشتر زان کامتزاج افتد میان ماء و طین

زلف شسته‌ست در سر خم فزون از صد کمند
چشم مستت راست بر سر دل کمینی بر کمین

روی خوبان میکند در قلب عقرب آفتاب
چهره‌ات خون میشود از بند زلف عنبرین

نیستی اگر چشم در تمنای لبت

مشک در سودای چین زلفت از آهو بدید
خود بدین سودا برآید نافه مشک چین

مهر جم با نام آصف در نگین دارد دگر
خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نگین

صاحب کافی کفایت آصف جمشید فر
اختر برج وزارت آفتاب ملک و دین

خواجه شمس الدین زکریا آنکه نامش کرده‌اند
دامن خرزمان را بر طراز آستین

کان بذل ایم یسار او برد دایم یمین
یم بدست کان یسار او خورد دایم یمین

میشمارد قاف را ایام حرص از وقار
می نماید چشم عقل نصفش از زمین

دفع دفع یاجوج بلا را حلم او سدی متین
حفظ سکان بلاد را رای او حصنی حصین

لطف طبعش داده با هم آب و آتش را قرار
حسن خلقش کرده با هم نور و ظلمت را قرین

ای ز سودای سواد نافه مشکین خطت
مرزبان بر خویشتن پیچیده زلف حور عین

حضرت رای رفیعت رایت مهر رهین
منت طبع کریمت رایج و کان رهین

عروة الوثقی فتراکت چو دید کفت
اعتصام ملک و دین را این شد حبل المتین

تا نگردد روزی هر روزه را کلکت کفیل
نقش یکی بندد که بندد صورت کسوت چنین

مرکب عزم تو از هر جا که یک پی بر گرفت
آسمان صد پی تمام از وی جا در بزرین

جز میان نازک خوبان بعهد دولتت
کس نمیبیند لاغری کو کشد بار سمین

مد کلکت گر کند دریای عمان را مدد
موج آرد عنبر و گوهر بدامن نعل زین

با سها زین پس طالع بر نیاید آفتاب
گر سها با طالع نیک اخترت باشد قرین

آسمان گو پشت از خیمه زد بالای تو
آسمان قدر تو چشمی چه عیبست اندرین

گرچه برد و برتر از حشمت صورت تحت و این
عقل داند کو به پیشانی بود بالانشین

صاحبا با آنکه مهری کرد دارد آسمان
با خردمندان نمیدانم چه باشد کین

آسمان لطفی ندارد ورنه کی دردو او
خار گلبن بودی گل نازک مزاج نازنین

گر جهان اکنون گوهر بودی جوهرشناس
خود نکردی ریسمان گردن در ثمین

هزاران حلقه چون زلف جانان
چو گان کرد در میدان ...
زپشت باد پا چون باد در ...
ملک ... طغیان ...
ز روشن ... از جان آفرین ...
شاهی قدرت جان آفرین کرد

... میدان ...
پیر ...
هما ...
... شیبانی ...
چه پیدا ...
هزاران مرغ ...
بیعت ...

پشه را بخشد سامان قصد پیلان دمان   مور را بندد میان بر کین شیران عرین
کرده رایش حیله گر کس روز رو پیلتن   در مزاج روبه طبع پلنگ خشمگین
دوستی صاحب غرض باید که در پایان کار   برکند این بصنعت پوست از او تو ازین
این همه بگذار کی شاید که دارد پی نظام   کار و بار چون منی را خاصه با نظمی چنین
دورها باید که تا گردیدن این اقلیم را   تا پدید آرد نظیر شاعر سحر آفرین
مثل من کی سیرم پدید آید کجا پیدا کند   چون تو ممدوحی فضیلت پرور دانش گزین
دیگری گر پیش بر قول من خطا   صدق دعوی من آخر خود تو بنمای یقین
گر و بر نا کام بیم دور شش قرار بی زمان   سیم بر نیت و نیکو دو داز این چرخ برین
پس سلطان اگر ببند عجب کاف کام   روز کار از کام یک یک بر کند دندان کین
بر نمی آید ز ضعفم ناله و هرگز کجا   با هزاران غم برآید ناله زار حزین
خسرو پیروزه تخت آسمان تا می نهد   سبز خنگ چرخ را سر ماه داغی بر سرین
نقره خنگ تو سن زرین ستام آسمان   رایض امر ترا پیوسته باد از زیر زین

ایضاً بمدح سلطان الوزرا الخواجه شمس الدین محمد زکریا نور الله قبره

شاها نجم چو شرف کند ایوان حمل   عالم نامیه را باز فرستد بعمل

صفر تخت زر سلطان فلک مرادم   لا جرم در فلکش نام برآید بحمل
ابر نوروز چو از بحر درآید بهوا   جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل
زرد چهره کند قلعه که را ابلق   اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
ابر هر چند که کافور که در کوه نهاد   کند آن بیضه کافور سراسر صندل
کار مشکل شده زره کند یخ بر ما   ما که از لطف هوا مشکل ما گردد حل
حسن گل جلوه به باد بو چمن احسن   راز دل عرضه کند خاک بوچی اجمل
باغ مجموعه انواع لطایف گردد   سبزه اش خط و چمن مسطر و جوش جدول
نرگس شوخ و گل با قلم مروز بیاض   چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول
لاله دل سینه سبز قبا دانی جلیت   صورت شام و شفق بیاض صبح و زحل
این همه تیغ خلاف از چه کشید است چمن   گر چمن را نه سر برگ خلافست و جدل
جوشن موج چرا باد کند در تن آب   مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر تل
ساقیا رطل پیاپی ده الا که من   کی کند در من مخمور اثر می بر طل
سرکه از می بکند تازه دل و مغز و دماغ   در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل
حکما جان و دل غنچه که بر میخیزد   هر صباحش تر و تازه بکاری ز بغل
تو مرا قطره باران که فرو می آید   آیتی دان شده از فیض الهی منزل

گل صدبرگ بیاراست بصد برگ بساط / سرو آزاد بپوشید بصد دست حلل
در هوای چمن باغ علی رغم غراب / شاخ گلها زده انداز پر طاوس کلل
ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز / بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل
سرخ روی گل و لاله همی خواهد و ما / همه سرسبزی سرو و چمن دین و دول
خواجه شمس الحق والدین زکریا که ازوست / ضبط ملک و نسق ملت و قانون ملل
آنکه بی واسطه سعی سحاب کرمش / بکسی میوه احسان ندهد شاخ امل
وانکه در عهد اسکندر حرسش نکند / رخنه در سد بقا لشکر یاجوج اجل
ذات او واسطه عقد لآلی نجوم / رای او آینه نقش قضا و دول
ای بمعیار ضمیر تو دغل سیم سحر / وی بمیزان وفای تو سبک سنگ جبل
مرکب حزم ترا جرم هلالست رکاب / موکب جاه ترا خنگ سپهرست کتل
هر سر ماه خیالیست که آید سر ماه / گر نعل سم اسبت کند چرخ بدل
گر برین تیه میدانست سپهرش صد بار / بر سم اسب توی بست بمسمار رحیل
خورده زنبور عسل فضله ریح قلمت / لاجرم نص شفا آمده در شان عسل
ای که بی مشورت کلک تو در قطع امور / تیغ را نیست بقدر سر سوزن مدخل
رنگ صبح بمشرق نبرد راه دگر / گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل

[illegible]

اگر آوازه

چرخ

۲۰۹

گر آوازه عدل تو بخورشید رسد / بعد ازین کی بچکد از تاج گل او ژاله طل
لطف آب در دهن روح نباتی انداخت / بچکاند بچکد آب نبات از حنظل
دار آن دست که از دست سماک رامح / نیزه بستانی و بخشی بسماک اعزل
چرخ را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال / بحر را طبع جوادت ننهد هیچ محل
نزد قدر تو غباریست و آن مستعلا / پیش دست تو غدیری بود این مستعمل
خصم را خلق خوشت میکشد و نیست عجب / که بود بوی خوش گل سبب مرگ جعل
سر بشوم عدوت کوفته بهتر چو کدو / زانکه پر کنده و خشونت دماغش جعل
عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد / ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل
بنده میخواست که برای جهان آرایت / عرض خویش کند عرض بتفصیل و جمل
خود دم گفت حاجت که بروح سخن / نیست پوشیده بر او اختر من اول
خاطر مدرک دستور جهانبان و جها / دل روشن چو خورشید جهانتاب سبل
چون بسعیت همه اطراف جهان مرعی / طرف بنده همانا که نماند مهمل
تا ز تصریف زمان هر سالی در باغ / گل مضاعف شود و نرگس اجوف معتل
عیش با عیش که فهرست نشاط طرب / با دو پیوسته برنگ نعم مستقبل
پایه قدر تو از پایه گردون اعلی / مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

[illegible]

بمدح اللطائف الوزراء الخواجه شمس الحق والدین محمد زکریا غفر الله ذنوبه

سرو با قد تو خواهد که کند بالا راست / راستی پیش تو این شیوه که بالای تراست
چشم پرمست ترا عین بلا می بینم / لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست
سرو میخواست که با قد تو همسایه بود / سایهٔ قد تو دیدم ز کجا تا بکجاست
تو چو ملک جمالی دهن انگشتریست / شکل اینست که انگشتریت ناپیداست
بخت برگشتهٔ من رفته چو چشمت درخواب / کار آشفته ام افتاده چو زلفت درپاست
شاهدا ماه رخ من همه چیزی دارد / بجز از زیور یک حسن که آن حسن وفاست
روی بنما بمن ای آینهٔ حسن و جمال / که جمال تو ز آینهٔ دل زنگ زداست
هست مشاطهٔ باغ از رخ و قد تو خجل / که چمن را بگل و لاله و شمشاد آراست
ملک حسن ترا بر طرف چشمهٔ مهر / چیست آن سبزهٔ نورسته مگر مهر گیاست
شب ز سودای تو بر سینهٔ سیمین صباح / سر سحر چو من شعر سیه کرده قباست
من گرفتم که چو پولاد دلی اینهمه / گرچه پولاد دلت آینه هم روی نماست
زیب دور قمر آمد چو خط آصف دهر / سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست
روی زیبای تو چون رای جهانگیر وزیر / عالم آراسته از حسن ممالک آراست

خواجه شمس الحق والدین که اگر تابد روی / رایش از شمس فلک همچو قمر در کم و کاست
پادشاه وزرا پیر زکریا که ز قدر / آستانش بوزرا مسند جای وزراست
آنکه در کار ممالک قلم و دستش را / قوت دست کلیم الله اعجاز عصاست
سجدهٔ درگه او نور جبین می بخشد / هم از آن سجده شما را اثری در سیماست
فلک زرد و نزار است و نبی در دارد / این از آنست که آمد شدنش بر دریاست
شاید ار زانکه غلامیش کمربسته بود / آفتاب فلک آنکه مقامش جوزاست
همت عالی او را که مقامی که فلک / با وجود عظمت در نظرش کم ز سهاست
ای سراپردهٔ عصمت زده بالای فلک / زهره را بر درت مطربهٔ پرده سراست
نظر رای تو از منظرهٔ امروزی / کرده نظارهٔ احوال جهان فرداست
ذات تو بی رو عظمت مصور گشته / که سراپا همه علم و هنر و دانش و ذکاست
شرح از عشق عبارات و خطت دیوان / آب تا سلسله بنهاده سراپا اندر صحراست
عدلت از روی جهان تیغ و تبر بیداد برید / آن مظالم همه برگردن شوم اعداست
در هم آمیخته اعضای عدوی تو بکین / تیغ ایام ز یکدیگرشان کرده جداست
فتنه در عهد تو بیمار و ضعیف افتادست / آنچنانست که تا حشر تواند برخاست
با کفت ابر سیه روی شد و گرد عرق / هیچ شک نیست که این بیهوده از آثار حیاست

خرد مصلحت اندیش مرا اندیشه که خویش | کند بر نظر رای صواب تو خطاست

زیر دست تو فلک میطلبد منصب خویش | خویشتن را همه کی برد که بر فلک بر بالاست

رای عالی نظرت مطلع انوار یقین | ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست

گشت در شرح ثنایت قلم سرگردان | روزگاریست که تا در سر کلکش سوداست

صاحبا غیر رهی بنده چو غم سالها | ست این بنده ز درگاه تو محروم چراست

قبله حاجتی امروز چرا این کرم | هیچ حاجت ز جناب تو روا روایت

میلنم شکر که در طبع عاکوی تو نیست | هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شعراست

بدن جان مرا عارضه هست آن عرض | میلنم بر تو که قانون تو تدبیر شفاست

کارم از شوخی نظم چنین نا منظوم | خاک بر فرق سر کان سبب رنج و عناست

آب خاشاک چو بر خاطر خود دید گفت | گفت شک نیست که هر چیز که بر باد هواست

با چنین عارضه و ضعف تمنای نجات | دارم اما همه موقوف اشارات شماست

آن چو توسیقی که در آفاق بسخن بی را | ست بر بار که سلطنت امروز کراست

تا عماری فلک است غلاف اطلس | تا قبای بدن کوه گران از خاراست

از بقای ابدی باد قبای قد تو | گر بقا خود بوجود تو مزین چو بقاست

بمدح السلطان الوزراء منبع الخیرات معدن الحسنات غیاث الملة والدین محمد غفر الله ذنوبه

آن دم که باد صبح بزلفت گذر کند | مشک ختن بخون جگر چهره تر کند

آنگه که سنبل زلف تو مشک را | هر دم ز روی رشک چه خون جگر کند

یاد تو چون خستگان اجل را شفا دهد | تو خستگان عالم اخر کند

هر دم که از صفای جمال تو دم زند | صبحم سر از دریچه انفاس کند

هر گه که مهر روی تو در خاطر آورم | خورشید سر ز روزن اندیشه در کند

دارم دلی شکسته چو زلفت دلی که او | هر دم هوای صحبت روی چو خور کند

کارم ز تو راست بزر نمی شود چو زر | آری زر بود همه کاری چو زر کند

موییست نهاد سر بکرگاه تو چو زر | آمد که تا بو دست موی کمر کند

سرگشته هست و نیست چو سوداست برسرش | آن که این خیال کج از سر بدر کند

دل خواست تا شکایت زلف تو مو بمو | معلوم رای آصف جمشید فر کند

لیکن چنین حدیث پراکنده چون کسی | در بندگی خواجه نیکو سیر کند

خورشید آسمان وزارت که آسمان | خاک درش ببصره کحل بصر کند

اعظم غیاث دولت و دین آنکه بر درگاه | تا مشرق زیر مملکت بحر و بر کند

تا رایت مظفر سلطان خاوری | هر شام عزم مملکت باختر کند

باد از قدر رايت دايت خانگه سر | سر روز فتح عرصهٔ ملكي دگر كند
باد از قدر رايت رايت خانگه سر

كتاب الترجيعات

ما مريدان كوي خماريم | سر مسجد فروني آريم
زده دردامن مغني چنگ | دامنش را ز چنگ نگذاريم
سالك رهنماي عشاقيم | محرم پردهاي اسراريم
جان بها زار دل تلف كرديم | مفلسان شكسته بازاريم
با سوداي يار مشغوليم | وز دو عالم فراغتي داريم
ساغري مي كه نشوهٔ عشقت | ما بهر دو جهان خريداريم
بار جانيم و عقل سربارت | كار عشقت و ما درين كاريم
ساقيا از خماري ميميريم | شربتي ده بما كه بيماريم
بوسه ده بما كه تا بلبت | جان خود چون پياله بسپاريم
ما نه از زاهدان صومعه‌ايم | باز دردي كشان خماريم

زاهدان از كجا و ما ز كجا | ما و دردي كشان بي سر و پاي

با خيال تو عشق مي‌بازانيم | وز لبان تو نقش ميخوانيم
از صفات جمال مدهوشيم | در جمال صفات حيرانيم
همه را از دماغ گردون | شسته الطاف چشم رازانيم
تا خيال ترا چو پيش آيد | بر سپر چشم خويش بنشانيم
جا رخ دراغ عزيز ميداريم | گر ترا جاي كرده در جانيم
ساقيا ساغرست قبلهٔ ما | چيز تا قبله را بگردانيم
صوفيا جز صفاي مي نكند | بر تو روشن كه از اهل يقينيم
رو بمحراب ابروان داريم | بر زبان كرده دست ميرانيم
نسبت كفر ميكنند بما | ما اگر كافر ار مسلمانيم
با فساد و صلاح ما بدي | زاهد از زاهد كار ما دانيم

زاهدان از كجا و ما ز كجا
ما و دردي كشان بي سر و پا

بوي شاهدست رغبت ما | زاهدان مي دهند زحمت ما
زاب رز شربتي بساز حكيم | كه دران شربتست صحت ما
سر ما شد ز كوي دوست بلند | در سر كوي اوست دولت ما

سر ما شد ز کوی دوست بلند | در سر کوی دوست دولت ما
رندی و عاشقی و قلاشی | آفریدند در جبلت ما
ملک هر دو جهان بخاشاکی | در نیاید بچشم همت ما
خلوتی با خیال او داریم | ره ندارد کسی بخلوت ما
عارفان بر نعیم برزنند | وه چه خوش نعمتیست نعمت ما
زاهدانند مست جام غرور | چه خبرست راز لذت ما
زاهدانرا ولایتیست که هست | دور ازین کشور و ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی سر و پا

سرم از عشق قد اوست بلند | دل ز سودای زلف اوست نژند
روی و پشت توبه را بشکست | سر و او بیخ زاهدان برکند
جام صهبای مراد بدهم | لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون بند طره اوست | بند می بایدش حسود از پند
مطربا پرده تیز کن بصبوح | تا در آید بخواب بخت نژند
در صبوحی که جام می خندد | صبح را کو بر آفتاب مخند

کر بزندم بحشر با زندان | تا در آتش نهند همچو سپند
وز دگر سو گرفته دامن من | این حکایت کنان ببانگ بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی سر و پا

مطربا قول عاشقان بر گو | غزلی خوش ترانه و تر گو
دل بصوت تو پای میکوبد | خوش نوایست باز از سر گو
زاهدانت اگر خلاف کنند | گر نشینت رات در برابر گو
عشق را چون طریق مختلفست | هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلعی از مقام عشاق آر | نکته از ره قلندر گو
وعظ و افسانه در نمیگیرد | پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از پیش عارفان گو هی | از لب شاهدان و ساغر گو
عود را گو شمال خنده هی | سخنی خوش بگوش او در گو
شد دماغ ز زهد خشک خراب | مطربا این ترانه از سر گو

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی سر و پا

روی تو باغ و گلستانست / موی تو ماه را شبستانست
قامتت داده سرو را تعلیم / زان ز سر تا بپای دستانست
دل اگر مست چشم تست مرنج / جلد همنشین مستانست
عشق ما با تو نیست امروزی / از ازل مرغ این گلستانست
گلستان ترا بهر خاری / بر زمین صد هزار دستانست
دل نثار تو کردم و تسلیم / رحم بر حال تنگ دستانست
هر کرا او چو ما دل شکستست / حال او حال تن درستانست
گل ما را سرشته اند ز می / خاک ما کوی می پرستانست
عشق روی ترا دبستانیست / که خسرو طفل آن دبستانست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

زاهدان را قدح کشان باید / که به میخانه راه بنمایند
تا به مستی فرو نهند ز دوش / بار هستی و خوش برآسایند
سبقت پیر واعظان و دردی / باده پیما و باده پیمایند
ما به نقدیم در بهشت امروز / زاهدان از پی امید فردایند

من و عشقم و صحبت یارا / دوستان دگر نمی باید
نفسی چند مانده اند مرا / گر ببرم میروند و می آیند
پیش ما از برای آمد و شد / غیر جام و قدح نمی باید
تو ببین آنکه صوفیان ظاهر / وعظ گویند و مجلس آرایند
می پرستان مگر که در معنی / سر فرازند و پای برجایند
خود بنوعی که زاهدان گویند / مرد گر فهم کنی سر و پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

یار تا کی نمود روی بمن / هوشم از جان ربود و جان از تن
من ز دیدار دوستان دیدم / آنکه بیند ز سرکشش دشمن
از کمند تو سر نمی پیچم / حلقه ام چون قبا در گردن
دست در دامنت زدیم چو گرد / بر بنفشان نگاه کیان دامن
سنبلستان چین زلفش را / خوشه چینند آهوان ختن
ساقیا تا نگاه دارد دل را / خیز و از عکس جام کن روشن
دل ز محنت نه بر نخواهم کند / که دلم می کشد بحب وطن

دین بری دین دنیی نشود / منم افتاده در پی رندان
درد دین میکشیم و دردی دین / زاهدان اوفتاده در پی این

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان پی سروپا

روی افروخت آتشین زد / زلف آورد در میان زنار
در دل من خیال آمد و گفت / لیس فی الدار غیره دیار
جان فدای تو کرده‌ام استان / سر به پشت نهاده‌ام بردار
ساقیا از شبانه مخموریم / از سرم باز کن بلای خمار
با خیال تو حق بجانب ماست / گر انا الحق زنیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سر داری / سر و جانم دریغ نیست ز یار
زاهدی دوش دعوتم می‌کرد / بعد پند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرقه‌ام پندا / که اگر خرقه دارم و دستار
هر دو را بستدم گرو کردم / بمی چه بخانهٔ خمار
گفتمش ما خراب و مخموریم / خیز و ما را بحال خود بگذار
زاهدان از کجا و ناز کجا / ما و دردی کشان پی سروپا

215

ای دل خودپرست سودایی / چند بر خاک باد پیمایی
تو ده خاک آن نمی‌ارزد / که تو دامن بدان بیالایی
آفتابی نهان بسایهٔ گل / گل چه بر آفتاب اندایی
آفتابا عجب چه خورشیدی / که تو با سایه بر نمی‌آیی
عطر با پرده زدی که درید / پرده بر کار عقل سودایی
دیگر آن پرده برمدار ار نه / می‌کشد کار ما بر سوایی
مدتی گرد زاهدان گشتم / من شوریده حال شیدایی
دوشم آمد برید حضرت دوست / کی فلان گر تو طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان پی سروپا

طرز ترجیع بند من پسر / راست مانند شاخ نی شکر
کز سرش تا بپا فرو رفتم / بود بندش ز بند شیرین تر
نو عروسیست خوب روی و بر و / بسته بر مدح خسروی زیور
آفتاب زمانه شیخ اویس / که زمانه بدوست دوّر
کلک او دور عدل را پرکار / رای او خط غیب را مسطر

با دیر ستارهٔ تابع | آنچنان شعر من دولت شاه
این سخن صوفیان صومعه‌نشین
باد دور زمانه اش حاکم | در مزاج زمانه کرده اثر
ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان ز کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ایضاً له من الترجیعات

ایم کشیده داغ شاهی | مستان شراب صبحگاهی
ز آینه دل بیمی زدوده | زنگار سپیدی و سیاهی
بر لوح جبین یار خوانده | نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن | در جام جهان نمای شاهی
پرورده بی مدام جان را | در خم محبت الهی
بیماری ماست تندرستی | درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق باشد | در مذهب ماست از مناهی
من دست زدامنش ندارم | واه این چه حکایتیست واهی

وان گل چون داغ چو بینی
درخشان چون رخت طور سینا
[illegible]
سر کشیده [illegible] بلبل
[illegible] غزل بخواند [illegible]
[illegible] نظامی

[illegible] صد [illegible] کار گلشن [illegible]
طرف چمن [illegible]
باز منور شد [illegible]
[illegible] فیض [illegible] زگل

گر

ق

گر عرض کنند هر دو عالم | بر من که گدام از ین دو خواهم

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز ما و از من | آتش بمن بما درافکن
غم در دل من چو در زد آتش | ای پیر مغان چه میزنی تن
آن جرعه دی سال خورده‌ش ار | کو پیر منت در همه فن
پیری ز پی صفای باطن | بگذشته نشسته در بن دن
آلوده بدن دماغ گشته | از عین صفای آب روشن
هر دو جهان نموده یارا | در جام جهان نما معین
من زین خم عیسوی خمار | خواهم زنخ از دم زنخ کردن
دامن کش ای فقیه از من | از خویش کشیده دار دامن
خود را بدرش فکن چو جرعه | جز خاک درش مساز مسکن
زان پیش که خاک تیره گردد | ناگاه بچنگ در دامن من

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

رونق فرخ به هوای گلزار
[illegible] نقطه پرگار
در چمنی کان صنم جلوه [illegible]
[illegible]
که بلب آورد [illegible] جام
[illegible]

[illegible] یاران
[illegible]
[illegible] سبزه [illegible]
[illegible] صبا [illegible]

آن مرغ کشت جاودانه | بالای دو کون آشیانه
بر قاف حقیقت عنقا | در خانه کاست مرغ خانه
عشقت که جاودانه او را | از جان و دلست آشیانه
گنجیست نهان درین خرابه | دریست ثمین درین خزانه
اینجاست دو کون جمع لیکن | مقصود یکیست در میانه
ای ساقی از آن شراب باقی | جان من آر عاشقانه
مستان شبانه ایم | درده می باقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و کردیم | از مای و منی کرانه
آشوب جهان اگر نخواهی | آن زلف سیه مزن شانه
گر سیل بخون کنی چو ساغر | گردن بنهان چون چمانه
فردا که کشنده را شهیدان | گیرند بخون بدین ترانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ تو که دیده را بهارست | روی تو بصورتی که دل خواست
از خاک درت توام مکن دور | زنهار که خاک من نجاست

بیا در روی گل ... سر زلف
چو نرگس ...

بجای من ... دو بام
برای من ...
بیار آن ماه را یکبار دیگر

از مهر تو ماه چهره زرد است | در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت نه دل شکسته من | چون مهر ز آبگینه پیداست
بتخانه و کعبه پیش پایت | هر جا که رویت قبله ماست
آن روز که خاک ما شود گرد | مشکل ز در تو بر توان خاست
گر هر دو جهان شوند دشمن | مهلت جو آن نگار با ماست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

مستست ز خواب چشم دلدار | خود در از بلای دل نگهدار
خاصه که ز غمزه در کمینند | مستان و معربدان خونخوار
اول دل و دین بباد دادیم | تا خود چه رود بآخر کار
ای چشم ترا بگوشها در | افتاده هزار مست و بیمار
سودای دو سنبل تو در چین | در هم زده حلقهای بازار
روزی که وجود من شود خاک | وز خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک سر بر آرم | وانگه که بمن گذر کند یار
من دامن آن نگار گیرم | وز هر دو جهان کنار گیرم

اشک از دیدگان ...
فرو خواندن غزل ...
... از من برو ...
... شب مهتاب ...

ما از ازل آمدیم سرمست — زان باده هنوز نشو ماست
آزاد ز هر دو کون بودیم — گشتیم بزلف یار پابست
هر قطره که هست غیر دریا — از ماهی و از منی رست
ایمن ز بلا نمی توان بود — وز دام بلا نمی توان جست
از شاخ امید بر کسی خورد — کز خویشتن برید و در تو پیوست
روی تو چه فتنها که انگیخت — زلف تو چه توبها که بشکست
عشقت در غارت درون زد — با عشق تو در نمی توان بست
چند از پی آن جهان چون جورم — چند از پی این جهان پست
به زان نبود که گر بود بخت — هم مصلحت آنکه کرد داد دست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید منست لطف او آه — زامید دراز و عمر کوتاه
یکشب دل من بزلف او بود — گم گرد در آن شب سیه راه
وز تیره شب آتش رخش دید — تابنده چو نور یوسف از چاه
بالای درخت قدش آتش — می زد بزبان که انا الله

[illegible]

باز از دم و آتشی دمی گرم — زد بر من و در گرفت ناگاه
دل را ره هو گرفت و ما را — کار دو جهان خراب ازین راه
برقع ز رخ دو هفته برداشت — کار دو جهان صواب ازین ماه
خواهم ره مدح شاه جستن — باشد که چمن دولت شاه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

تم القصاید والمواعظ والنصایح والمدایح والترجیعات
من کلام املح الکلام وافصح البیان مولانا
ملک الشعرا وعمدة الصواحب من الاذکیا
والفضلاء فی الزمان جمال الملة
والدین سلمان طیب
الله ثراه وجعل
الجنة مأواه

علی ید العبد الفقیر الحقیر الضعیف المحتاج الی رب الصمد
محمد بن علی بن هبة الله بن نعمة الله بن محمد الراهمرزی اصلح الله احوال

[illegible]

[illegible]

کتاب ولادت سید الانبیاء صلی الله علیه وسلم محمد ... السلطان

روز ظهور مظهر هر دو عالمست | روز ولادت خلف صدق آدمست
امشب درین زجاجه دری بها اندست | نوریکه چشم و چراغ دو عالمست
از روز و شب مراد جز این روز و شب نبود | الحق شبی مبارک و روزی معظمست
بگذشته از ربیع چو ستین دوازده | روز دوشنبهی که ز ایام اکرمست
در وضع حمل آمنه از بهر وضع حق | وضعی نهاده خوش که ازو وضع محکمست
خورشید طلعتی ز شب آمد که آفتاب | از دولتش چو پسته برین سبز طارمست
زان برج زلو چو بخت قدم در جهان نهاد | ذکر سپهر و دور زمان خیر مقدمست
در عام فیل نصرت اصحاب کعبه داد | خاص آنکسی که کعبه بذاتش مکرمست
دانی که سنگ بر اصحاب فیل ریخت | آنکس که سنگ ریزه بدعویش ملزمست
آن خاتم الرسل که جهان نگین اوست | بر سینه سنگ بسته چرا همچو خاتمست
از انبیا بصورت اگر چه موخرست | بر انفس و عقول بمعنی مقدمست
آن شب که زاد با خرد پیر گفت چرخ | طفلی که من طفیل وی ام بر تو اقدمست
مه کرد خاکبوس و سپهرش نماز برد | زان روی مه خالی و پشت فلک خمست

چو شد خورشید با آن مه مقابل ... [illegible]

الغزل

[illegible]

[illegible]

تقلیدی از غلامان او ست او وجود / ادم که او سرآمد علم علمیت

از مهر او در بدیه قمر ربابی / کان پر از اشعهٔ خورشید معلمت

با خلق او ز طیب اگر مشک زد دمی / زو دم مخور که مشک بیکارگی دست

بر خوان او ست آمده بزغاله بر صحن / گر من مخور که لحم من آلوده سمیت

جالیست قدر او که بدانجا رسیدنی / جبریل اگر چه ساخته از سدره سلمت

در مجلسی که از انا افصح زبان کشید / سحبان وایل ار چه فصیحست ابلمت

هم تاب خورده غصه‌اش آتش جحیم / هم بر کشیده کرمش آب زمزمت

از آب گوهری حیا مش پدید شد / این دین پاک اصل که با ملک توامت

کرانه جای در تتق عنکبوتیش / یعنی که نور دیدهٔ حوا و آدمت

محمود خواجه که ازین پرده ایش است / مسعود صاحبی که در آن پرده محرمت

در ملک دین دوست سلیمان آصفیست / کش عزم بر عزیمت دیوان مصممت

آن منتخب که رستهٔ دین محمدی / از رشتهٔ دراش جو در منضمت

وارد خلیفه که ز فیض جهانی او / جو باغ خلد روضهٔ اسلام خرمت

فی الجمله او مدینهٔ علمست و باب او / از کل باب اشجع و اتقی و اعلمت

هر کس که بغض شیر خدا در درون اوست / آن سگ پلید تر از ابن ملجمت

[illegible]

برآسمان خواجه دو ماهند منخسف / کز خوف شان سپهر در اثواب ماتمست

شکر خدا که تا بابد ملک ایمنست / در اهتمام دولت سلطان اعظمست

سلطان معز دین دولت که زخم تیغ / جون آفتاب مشرق و مغرب مسلمست

جمشید عهد شیخ اویس آنکه او
مستغنی از معاونت خاتم و جمست

خاصیتی که دید جم از جام خویشتن / ان خاصیت ز جام ببینید کز جمست

آن چهره کو ز روی شب آبنوس شام صبح / جون شب ز گرد لشکر جرارش ادهمست

شاهی که در شکار عدو باز اشهبست / شاهی که در کمال ورع ابن ادهمست

فیض کفش بجود و آب بحر تخمت / غم در غمام غصه ازین در دمغمت

رایش نهاد بر طبق عرض یک یک / هر صورتی که در تتق غیب مبهمست

ای داوری که دایره ماه و آفتاب / در پیش رای و روی تو این نار و این نمست

در قدر جاه تو نتوان گفت پیش و کم / زیرا که پیش همت تو جاه تو اکمست

در باغ حشمت تو سپهرست و انجمش / نیلوفری که گل مزین بشبنمست

آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد / چرخش مقصر آمد و دوران محیمست

جوانسپاه زلف سیاه عذار یار / تا بند روی نصرت تو از موی پرخمست

[illegible]

انوار فتح را سر رمح تو مطلعست / ارزاق خلق را کف دست تو مقسمست
ابر از خجالت کف دست کرم تو / روزی که جام عیش تو خندید بر همست
در موضعی که از پی سر عدو تیغ / با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضمیمست
از پوست رحمت آمده بیرون چو آن ذبیح / در حلق حلقه گشته کمندت چو ارقمست
تدبیر دفع فتنه اگر چه ضرورتست / زانها بدولت تو چه اندیشه و غمست
مرد دود داغ را که مسیحا کند علاج / از احتیاج معجون مرهمست
تا در دهان بهرام نهادی زه کمان / بهرام را چو تیر لب از زه که در همست
هر جا که سر کشیست در آفاق پیش تو / چون سرو ایستاده بپا دست در همست
مدحت ز معظمات امورست و نیکبخت / سلمان که او مباشر این امر معظمست
محکوم باد امر ترا آن اساس دین / ز آیات محکمات و احادیث محکمست
پاینده باد در کنف ظل لم یزل / ذات مبارک تو که لطف مجسمست

بمدح السلطان والصفة الزورق

بنگر این زورق رخشان بر آب روان / می درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان
شکل زورق گو بیا بر حلیت آبی کار رو / دایما باشد سعود فلک را با هم قران

بادپای آب رفتاری که بنگر تاختنش / آب او را هم رکاب و باد او را همعنان
معدن او بگذراند سنگ خارا از زبانش / لیک آب خوشگوارش مزاج آید گران
آب جان او و هر که آید جان در آن / ناروا گر دود تن او از گران بار جان
او کمان قدست و تیر اندر کمان دایمست / میرود همواره پران راست چون تیر از کمان
دشمن خاکست و هم با خاک میگیرد قرار / عاشق آبست لیک از آب میجوید کران
نام خود را جاریه زان میکند تا میکشد / روز و شب بر دوش عرش فرش بلقیس زمان
راست گویی هست معمور در زیر فلک / سایبانش ظل ممدود ست بر بالای آن
دجله چون دریا و کشتی کوه و بر بالای کوه / سایبان پری و خورشیدی بزیر سایبان
ساقیا آن کشتی چوبین بیار ای دلبر / و اندر آن کشتی ز دریای با بلی روان
بگذر از کشتی بکشتی بگذر از دریای غم / گر چنین دریا گذر کردن بکشتی میتوان
هر کجا آبی بیابی با شرابی چون حباب / گرد آنجا گرد و خود را خوش بر آور یک زمان
در دل کشتی که هست آن لنگر موسی خضر / نوش میکن در جوار دولت شاه جهان
سایه حق آنکه ذاتش روی خورشید جمال / روز و شب از سایه و خورشید میدارد نهان
ذات او چون ذات عنقا کس ندیده با رسید / صیت او چون صیت عنقا قاف تا قاف جهان
ای بهر دل پرستاران مهد عزتت / دختران اختران در پردهای آسمان

پایهٔ قدر ترا گردون گردان در پناه | سایهٔ چتر ترا خورشید تابان در امان
سایهٔ چتر تو کان خورشید رایی را نشست | بر جهان پاینده و تابنده بادا جاودان

ایضا له فی الصفة السفینة

نیست پیدا این محیط لاجوردی را کنار | ساقیا دریای می در کشتی ساغر بیار
جز بزورق بگذران عمر عزیز | زین محیط غم که بر روی نیست کشتی را گذار
اندر آن شبها که خیل ماه بر دارد سپهر | زنهار از دجله خندق سازد و از کشتی حصار
کشتی خورشید گر جرم و در یمش | روز روشن می نماید در دل شبهای تار
هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک | لیک چوب خشک او دائم آورد برگ و بار
مرکبی چون پری و آن باد در رفتن ولی | نیست در رفتن از و صرصر با دراز دل غبار
روح از باد شمالست و روان از آب بحر | نیست در گیتی جز این آب و هوایش ساز کار
سعد و بگذراند سنگ خارا را ولی | باشد اندر راندن و رفتن صافی و هموار
آب را هر دم ز پهلویش بود رنگی دگر | خود همین باشد بعالم غایت حسن جوار
گر در این کشتی گذار روزگار چون جهان | ایمن از موج حوادث بگذراند روزگار

فی صفة العمارة

کتاب مقطعات

جدا صدر صفه را بهشت | بهمه حالی از بهشت برین
سپرند نور پیشانش چون صبح | خنج بر ماه و بر ستاره و پروین
وصف نقش و نگار دیوارش | همچو سیاه می کند رنگین
از نباقت اصل ترکیبش | زان نماید نهال داو شیرین
نبات حسن بر آمده است | خرد شر زان همی کند تحسین
قطعه از بهشت دانکه در او | کرده مبنی ز خود فلک تضمین
چون بتقطیع نظم مت دو بند | خشک و بربسته باشد و چو چنین
نظم این بیت گرچه تقطیع است | شاه بیتیست بس بلند و متین
راست گویی بساط جمشید است | بر بسیط هوا بصد تمکین
بسر خویش عالمیست که نیست | متعلق باسمان و زمین
شد بنا در پیش | از خطاب خلقته من طین
تا در و شاه کامران بنشست | خواندش در زکار شاه نشین
جم ثانی امیر شیخ حسن | خسرو کان بیار زحر لمین

ای بخت بوستان جاه ترا / شکل نسرین آسمان پروین
باد هر شب بزینت انجم / طاق های سپهر را تزیین
بر سریر سروری مسند و جاه / تا قیامت بکام دل بنشین
روزگارت غلام باد و رهی / کردگارت نصیر باد و معین

تعریض الصاحب المتکبر علیه ما علیه

پریر روز بحمام در فقیر برا / بفحش و زجر فروشت خواجه مغرور
فقیر رفت که پایش چو سنگ بود درست / چو شانه ریش گرفتش که روز ماتم دور
ازان پیش پی عذر داد دستی کل / فقیر گفت که ای خواجه عیبی معذور
دل مرا که بکلی خراب کرده است / کان سر که پیک مشت کل سود

شکایة عن الوزراء بحضرة السلطان العادل شیخ اویس عفا الله عنه

شاها وزرای که امینان ایزدند / بی وجه مراد بی خود چند دزدند
بودند بران عزم که مرسوم ترا / امسال برانند و کنون نیز برانند
هر کیسه که زین کرت دوخته بودم / یک یک بدریدند و شب و روز درانند

ز خلق پسند ده خدا کانچه خداوند / بخشد بدعا کو دگران باز ستانند
جون قاعده رسم مرا شاه نهادست / برداشتن رسم شه ایشان نتوانند
موقوف رسانیدن پروانه عالیست / وجه من مسکین نرسد تا نرسانند
مانند اسبیست که در راه بماند / مرسوم دعاگوی بفرما که برانند
در دولت و شاهی ابد الدهر بمانی / تا دولت و شاهی ابد الدهر بمانند

فی المرثیة الصاحب الاعظم السعید صدر الملة والدین علی غفر الله ذنوبه

ای مرغ جان طلب کن ازین آتشین قفس / راه برون شدن که ترا هم نفس نماند
زان دوستان خاص که دیدید در دیار / دردا که در دیار وفا هیچکس نماند
یاران نازنین همه رفتند و هیچ کس / زان همرهان بطالع میمون کس نماند
گوش ار مدار درین کاروان چرا / کانجا بغیر ناله زار جرس نماند
آب بهار عیش و گل بخت ما بریخت / زین دو باد کار بجز خار و خس نماند
یاری که دم توان زد ازو بود صدر دین / دم درکش ای زمانه که جای نفس نماند
سرمایه امید من او بود در جهان / رفت و امید من بجهان زین سپس نماند
شد عمر خوار در نظر ما که بعد ازو / ما را بوصل هیچ عزیزی هوس نماند

بمدح السلطان سلطنت اجتماع الکواکب علی العقرب

موجب جمعیت نجوم بعقرب / گرد ز گردون سؤال شاه زمانه
گفت که چون لشکرت بعزم توجه / رایتی راست کن شود کرانه
میر سپاه فلک سیاره که خویش / گرد امیری طلب ز بهر درخانه
تا کند از سروران خیل کواکب / کوکبه در موکب تو روانه

بمدح السلطان فی حالة الرمی

عو در بار جاجی کمان شاه رفت / تو گفتی که در برج قوس است ماه
دو زاغ کمان با عقاب پرنده / بیکشت دیدم درآورده پر
نهادند سر بر سر پر دوش شاه / ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بگشاد خسرو گره / ز هر گوشه برخاست آوازه
بران تیر کز شستش آمد بدر / سوی پوته شد راست مانند زر
چنین دست بازو و تیر کمان / ندیدست چرخ و ندارد نشان
شها تیر در دست تدبیر تست / سعادت دوان در پی تیر تست
بعهدت زکس ناله بر نخاست / بغیر از کمان کو بنالد رواست

گر در عهد انصاف شاه جهان / نگردد کسی غیر زه بر کمان

استدعا الفرس عن امیر اسمعیل عفا الله ذنوبه

ایا سحاب نوالی که از صریر قلم / بگوش سامعه جز مدحت شما نرسید
بسوی خلق خوشت صبح کاروان نسیم / سحر که از طرف تبت و خطا برسید
نماند در همه آفاق ذره که درو / ز آفتاب دولت پرتو عطا نرسید
بگرد گرد سمندت براق جمشیدی / اگرچه بود جهان گرد و باد پا نرسید
قدر ز سبز فلک قبای دوخت / ولی بقد بزرگی تو فرا نرسید
خدایگانا در غیبت آنچه ز مولای / بما رسید بمان هم ولی بما نرسید
چو اقضیه اسپی که میر با بنده / روانه کرد فرو ماند و هیچ جا نرسید
سمند شد رو سرکش از طریق وفا / بمن پیاده پی دست و پا چرا نرسید
ز دست که در ره این علم کردم آمد / دو پا برفت ز دست و بچاره تا نرسید
دعای من نه چون برسد دگر سلطنت / اگر بمن ز تو چیزی رسید تا نرسید

استدعاء الفرس عن السلطان العادل عفا الله تعالی ذنوبه

ای شهنشاهی که از بهر صلاح مملکت | آمدست خود تاج سر شد و هم [illegible]
در جهانداری نظیرت دیده کی بیند دو [illegible] | در جهانداری همه چیزت مهیا جز نظیر
باغ دولت آب فتح از حد تیغت میخورد | دشمن از آتش نهادت سوخت زین غم [illegible]
گر پلنگی بیگه دارد و انگه صحرای موش | شیر غاب از راه عزم از گربکان مو [illegible]
داشتم شاها من اسبابی که می بردند سبق | از براق برق سیر آسمان اندر مسیر
خاک گردد عل [illegible] ایشان بر دو | گرد هر یک را بریخ و علتی دیگر آمد
اینچنین را هست دو از پیش و از آن پا | لاشه وا مانده است آن نیز چون [illegible] لنگ
بار من کار را کان بارگیر [illegible] | هم نماندی که بکار آید مرا آن بارگیر
من ضعیف و خسته و بار گران بر خاطرم | مرکرا باری نیست از بارگیری ناگزیر
تا نصیر و حافظ یاور نباشد خلق را | خر خدا باد اخدایت حافظ یار و نصیر

ایضاً له غفر الله له استدعا الخمر من واحد من الوزرا فوقوا هم

ایا دریای جود و کان همت | اگر دون مروت را داری
ترا زان کو هر ناب کاست | برنگ لعل و بوی مشک تاری
کرم کن پاره بفرست پنهان | اگر داری و میدانم که داری

ایضاً له فی الانقطاع و القناعه

کنار حرص را پر کجا توانی کرد | تو از طمع که صد حرف میان تهی
عزیز من در درویشی و قناعت زن | که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغ دیای توانگری سهلست | سعادت سر درویشی و قناعت باد

استدعا الفرس عن السلطان

زاهد نیک آفتاب سلاطین شرق و غرب | دارای تاج بخش خدیو جهانستان
ای در جبین صبح نمایت آفتاب جو | انوار سروری ز صباح صبحی عیان
حلم تو در ثبات گروسته بار زمین | عزم تو در شتاب سبق برده ز آسمان
آیت رمح و تیغ تو کان آب خصم را | گاهی ز سینه میگذرد گاهی از میان
بر ما فتنه بخت تو دست فتح جرخ | فی الحمله خود چه بخت زند پر با جوان
با جرخ اگر بز و کند دست در کمر | بخت تو آورد بزمین پشت آسمان
شاها بهر کی تو مراد عده داد | خواهم بکاوری ز جناب خدایکان
جون همت بلند و جو جود فراخ رو | جون دولت جوان و جو حکم تو روان
کامت اسب نیک و علی رغم بد سگال | تو کام بخش بادی و من باده کامران

فی آداب خدمة السلاطین

هر که خواهد که بود پیش سلاطین بپای / همچو شمعش بگزیرد ز ثبات قدمی
ادب آنست که گر تیغ نهندش بسر / بایدش داشت زبان گوش ز تیر ستمی
بعد از آن کارش اگر زانکه فروغی گیرد / گوش سوی غرض کن تا که بکشندش بدمی

المقالات مع الشمع ایضاً له

عاشقی شمعا از آن رو که چون / چهره زرد است و چشم اشک پاش
ورنه عاشق چرا پی علتی / هر شبی بیماری صاحب فراش
عادتی داری که هر شب تا بتیغ / سر نبرندت نیابی انتعاش
سرکشی در عشق بازی میکنی / رو که بر عاشق حرام است این معاش
یا بسوز و گریه بنشین بهر / یا سر خود گیر و جانی زن باش

ایضاً فی استدعاء الفرس

ای امیری که شهسوار فلک / با تو پیوسته هم عنان باشد
باسوار سپهر اگر گویی / که مران بعد ازین بران باشد
هر کجا فتح در حدیث آید / تیغ تیز تواش زبان باشد
خسروا خواستم ز شه اسپی / که به نور کاب آن باشد
کی به نور کاب من گردد / گر نه پای تو در میان باشد
باد نوعی که دایم اقبالت / از مقیمان آستان باشد

استدعاء الخیل بالتبدل عن السلطان العادل شیخ اویس و شیخ حسن نور الله مرقدهما

ایا ستاره سپاهی چون نسیم سحر / غبار فتنه و ظلم از سوی ملک نشاند
فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم / زمانه جز تو کسی را پادشاه نخواند
غبار دامن قدر تو بود چرخ کبود / کهی که دامن همت تو از جهان افشاند
بجاه دولت که ماند بتو مخالف تو / بسی بداد درین اشتیاق و جان نماند
شمایلیت مرا آمد که بت ستانش / عنان عزم بکلی ز دست بستاند
نزار و زرد میش چون کمان از آنکه بر او / بجز استخوان و پی و پوست هیچ چیز نماند
اگر کسیم مدد و امان که نیست مرا / بدست لاغر خویش جز قلم که بتواند
و گرنه در شبی خواهد از کسالت و ضعف / میان گرد بماند ستور و مرد نماند

تمدح السلطان الوزیر فی العالم معدن الخیرا

غیاث الحق والدین محمد بن رشید الدین محمد

ای کریمی که چون نسیم سحر / باغ خلق ترا هوا دارم
چون گل و بلبل از عنایت تو / کار با برگ و با نوا دارم
گر بدر کمینه آمدم دو سه روز / مرحبا بین باب عذر با دارم
درد پایی فتاد بر سر من / من سر درد پا کجا دارم
بود در خاطرم که گر روزی / نبود چار پا دو پا دارم
پای پیرم ز دست رفت و کنون / نه دو پا و نه چار پا دارم
اگرم پای می‌دهد یاری / که حق نعمت تو وا دارم
بر دعا دارم از برای تو دست / چکنم دست بر دعا دارم
تو بمان از برای من بجهان / که من اندر جهان ترا دارم

استدعا واحد من الفضلا

طریق نیست سعادتش بر آسمان گردان / که سایه بر سر سکان ربع مسکون دار
نه عادتست بخورشید در دسر بردن / که رحمتی کن و بر خاک عین لطف گمار
و یا با بر گهر بار در فشان گفتن / که بر نبات نبات از طریق لطف ببار

وگرنه داشته بودی هزار پی عرضه / رهی بحضرت خورشید آسمان اقتدا
که بنده را ز عزیزان خویش طایفه / ز بارگاه سعادت گزیده اند چهار
تو آفتابی و ایشان چو ذره در نظرت / ز حال ایشان نظر تربیت دریغ مدار

بمدح الملکة العادلة شاهزاده دلشاد

ای دل امروز ترا روز مبارک بادست / که جهان خرم و سلطان جهان دلشادست
خوش برآ چون خط دلدار که در دور قمر / همه اسباب خوشی دست فراهم دادست
سر پریشانی و تشویش که جمع آمده بود / لله الحمد که چون زلف بتان بر بادست
آمد از روضه فردوس مبارکبادی / مژده دو جهان پر ز مبارکبادست
می دهد باد طرب دور بقا می‌گذرد / ساقیا باده که دوران بقا بر بادست
دامن عمر بغفلت مده از کف که ترا / دامن عمر ز کف رفته نیاید با دست
راست شد چون الف از قرعه عمر این / پشت گوژ فلک پیر که مادر زادست
اینچنین دور عجب دارم اگر خود یادست / یاد داری فلک این دور سعادت که ترا
ای نهال چمن ملک امروز ببال / که گل سلطنت امروز ز باد خزان آزادست
باد باقی تن و جان که ز آب گل او / چار دیوار بقا تا بابد آبادست

طلب الاذرار والمرسوم عن السلطان شیخ اویس عفی الله ذنوبه

ایا سحاب نوالی که ابر دریا دل / ز بهای بهای زرت تو بارها بگریست
بهر کجا که کنی روی فتح پیش روست / گرفت فتح بروی مبارک تو قویست
خدایگانا من بنده قدیم توام / بحال بنده از این پیش بادیت نگریست
کسی که در ورق بخشش تو ثابت نیست / سه چار سال پیاپی بغیر سلمان زیست
ز دل فاقه و از طعن مردمان هر دم / مرا بدار بنوعی که خوش توانم زیست
وظیفه که از این پیش داشتم آن نیز / نمی‌دهند از این پس وظیفه من چیست
زیاده باد هزاران عطیه کبری / شمار عمر تو و هر عطیه صد و بیست

فی صفت البعیر

دادند اشتری دو سه نواب مر مرا / شادان شدم از آنکه مرا چارپا بسیست
عقلم بطنز گفت که انظر الی الابل / کاندر ابل عجایب صنع خدا بسیست
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت / گفتم کزین شتلع مرا در سرا بسیست
پرسیدمش چه جانوری گفت اشترم / گفتم بلای جانی و ما را بلا بسیست
گفتم تو که بهیشتری گفت چاره نیست / در حیز زمانه شتر کم بها بسیست

کراجال

طلب الشغل عن الوزیر عفی الله عنه

کرا مجال بود کز زبان محجوبی / حکایتی برساند ببارگاه وزیر
زمین ببوسد و بعد از دعا خطاب کند / که ای جناب تو والاتر از سپهر اثیر
سپهر رائد بر قطب دولت تو مدار / ستاره راتبه بر تخت طاعت تو مسیر
مثال امر ترا دور چرخ فرمان بر / نگین رای ترا مهر مهر نقش پذیر
توئی که صبح ضمیر منیرت از سر عار / فشاند بر رخ خورشید گرد تشویر
نقاد تیر بنان تو در مجاری فکر / چو گوشهای کمان کرده پر ز لب تیر
ز عشق خط روان مسلسل قلمت / نسیم آب روان را کشید در زنجیر
زمانه راست ز بخت تو صد رسالت فتح / که هست بخت تو همچون مسیح طفل بشیر
مرا ز طالع وارون نکایتیست عجب / اگر مجال بود شمه کنم تقریر
چهار ماه تمامست تا درین حضرت / میان ببسته چو رمح زبان گشاده چو تیر
عجب‌تر آنکه درین چار ماه یکنوبت / بحال بنده نفرمودی التفات ضمیر
که در رکاب همایون ما درین مدت / چه میکند چه می‌سازد این غریب فقیر
نه هیچ شغل که او را در آن بود راحت / نه هیچ کار که او را از آن بود توفیر
حدیث رفته رها کنم درین صورت / نوشته بود قضا بر صحیفه تقدیر

کنون از آینه رای عالم آرایت | ببین که کار مرا چیست صورت تدبیر
مرا خدای تعالی بفر بخت تو داد | فصاحت سخن و شعر و انشا و تحریر
فصاحت و سخن و شعر را باکرام | سخن بکیر و فصاحت بکیر و شعر بکیر
مرا ز جنس دکر نوکران جدا شمار | از آنکه باز نداند شعر را ز شعیر
چنین که آنچه بدیشان رسید در یکماه | بمن رسید درین چار ماه عشر عشیر
بقای جاه تو بادا که هرچه مقصود است | درین میانه مرا گفته شد قلیل و کثیر

صغایر الرجل الکبیرة وکبایر الرجل الصغیرة صغیرة مصداق قوله

اکر نزار کند بنده را ببود | جهان بزرگ که اندک جریمه سرور
ستارکان همه در گردش اند بر گردون | گرفت نیست ازان جز که بره و خور

تبدیل احوال محمد المظفر

آنکه از کبر یکی وجب بدید | از سر خویش تا بافسر حور
وانکه میکفت شیر معرکه ام | دولت شاه ساخت او را کور
قوة الظهر پشت او بشکست | قرة العین کرد چشمش کور

تا بدانی که با سعادت و بخت | بر نیاید کسی بسردی و زور

طلب السوغات عن السلطان الوزراء الخواجه شمس الملة والدین محمد زکریا عفا الله عنه

جهان جود و مروت سپهر فضل و کرم | که خاک پای ترا چاکرست آب حیات
ز حزم و عزم تو آن لاف میزنم دایم | که چون فلک بسیری و چون زمین بثبات
بهر زمین که گذشتی ز ابر احسانت | برآمدست سخا و کرم بجای نبات
بزرگوارا از طلعت همایونت | برار غنچه نشاط بلند گشت اصوات
چو مهر بدل من با تو لاف یکتایی | سزد کرم تو باشد توقع سوغات
فرس همی رانم در عرصه امید بکام | که گشت در عرصه دشمنت شهمات

تعریض کما هو عادة الشاعر

ای صاحبی که از شرف طرح ذات تو | مردم چو آفتاب ز موج بحار روم
چون جمله اهل فضل ز جود تو شاکرند | بس تنک شد دل ز خجالت چاره روم
یا داد من بده بطریقی که دیده ام | یا ره بمن نمای و بکو تا کجا روم
کر رضای خویش کند حاصل از کفت | آخر روا مدار که من بی رضا روم

واجب چنان کند که بدین آب و دین قبول	یکبارگی بکون زن خویش وا دهم

الهجو للخواجه طاهر غفر الله ذنوبه

خواجه از فرط بزرگی همچو کشتی دماغ	لاجرم هر بزرگان کون نجنباند زجا
راستی وضع بزرگی گر من دارد گداو	چون ببیند کو ذکی زد در بر خرد جا

تمهید العذر عن تقصیر الخدمه

گر خسی زیر و بالا کرده و بالا نشست	منع نتوان کرد سلمان نیست اینجا جای خشم
در فضیلت چشم با ابرو ندارد نسبتی	می نشیند ابر او برتر ببالای چشم
آصف کفایتا صفت لطف و رفعت	با آنکه طبع بنده لطیفست چون کنم
از درد چشم نیست مجال ترددم	لیکن حضور خواجه شریفست چون کنم
بربسته ام دو دیده بعزم درت ولی	سرما قوی و دیده ضعیفست چون کنم

العذر عن قاعد الخدمه من واسطه الرمد عرض علی السلطان نور الله قبره

خسروا یادی کنم هر دم	بر تخت خسروی سوگند

که بهرای

از

که بهر سرای موکب شاه	مست چون دیده ام دل اندر بند
چشم زخمی رسید ناکام	درد چشم در راه باز افکند
خواستم تا کنم بدیده و دل	خدمت منع کرد بخت نژند
دل بکلی زخویشتن کندم	دیده را بر نمی توانم کند

تمهید العذر بواسطة رمد العین

پادشاها از میان جان و دل شبگاه و گاه	من دعایت با دعای قدسیان پیوسته ام
با وجود احسانت که بر من فایضست	راستی از بنت دور فلک وارسته ام
ای خداوندی که زنگ دلی بر حسن	گفت گل بر خود چه میخندی که اینجا دسته ام
در دو چشمی ناگهانم خاست اندر چنان	تنگ و تاری همچو چشم خویشتن بنشسته ام
کرده ام عادت بچشم و سر بدرگاه آمدن	زان نیایم چشم بسته و من خسته ام
چشمهای ملک را از نادیدنت دیوانه	مرد و زنان روی چون بی لنگان برسته ام
دولت بادا بپیوند وجود تا ابد	بارها عقل این سخن در گوش گفت آهسته ام

الاستجازة عن السلطان العادل للملاقات ابویه غفر الله ذنوبه

ای جوانبختی که در ایام عدلت باد صبح   دختران غنچه را تعلیم مستوری دهد
گر صبای روضه خلقت بدو ره در دهد   بعد از این خار مغیلانش نفس گلبوری دهد
در طبیعت گر نهد از لفظ عذبت خاصیت   نیش زهرافشان عقرب نوش زنبوری دهد
هر کجا فکرت نهد بنیاد بینی عقل کل   با همه استادی آنجا تن بمزدوری دهد
صاحبا یک سال و شش ماهست تا بی ره ز بیم   زحمت خاک جناب جاه دستوری دهد
قرب این حضرت چو روزی کرد ایزد بنده را   خود مبادا آن روز کز صدر توام دوری دهد
لیکنم چون شوق دیدار پدر هر ساعتی   بیم آن باشد که جانرا جام مهجوری دهد
چشم آن دارم که دستور جهان من بنده را   بهر دیدار پدر یکماه دستوری دهد
شمع بختت باد روشن تا جهان صبحدم   شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

عرض الاحوال علی السلطان العادل غفر الله ذنوبه

تاج بخش خسروان شاهی که از شمشیر او   جویبار مملکت پیوسته سبز و خرمست
رای او را زین بر پشت صبح ثابت است   قهر او را داغ کین بر ران شام ادهمست
انجم سیار از نهیب تیغ او یک پر توست   بحر زخار از ریاض طبع او یک شبنمست
چون سواد زلف خوبان از بیاض روی   علم صبح نصرتش تابان شام ازم برچمست

قوت گوش خرد وش گوهر گوش سبی   شادی افزاتر ز صوت نغمه زیر و بمست
در علو پایه صدر منصب جمشید را   پیش دست و مسندش دست تواضع محکمست
دست گلکش تا بصد در قدر بار افکنده اند   عدل و انصاف با ارشاد داده بیعت خاتمست
چرخ بالا دست کو دارد جهان زیر نگین   روز و شب گردان انگشتش لسان خاتمست
خسروا ملتمس تا بی آنکه مهد عصمتش   در جناب قدس بالاتر ز مهد مریمست
کرد در حق من احسانی که تنها چی وی   نیست بر من بلکه بر مجموع اهل عالمست
پاسبان یک نیمه زر دادند و لیک نیمی برات   بر دو جوه تقد یعنی که وجهی اقدمست
باز میخواهند وجه داده را بعد از دو ماه   کافرم ازان وجه اگر باقی مرا یک درمست
نیست بر من جز جه باقی و در دیوان کرا   مبلغی باقیست باقی رای عالی حاکمست

استدعا المعاش عن الوزیر

ای وزیری که ملک جاه تراست   از سماوات و ارض افزون عرض
ای وزیری از زمانه شکایتی دارم   بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلاصه عصر   کی سزا باشد ای خلیفه ارض
که در ایام دولت تو کسی   که دعای تو باشد او را فرض

نخورد هیچ جز الا غم | نکند هیچ کار الا قرض

بمدح السلطان الوزرا معدن الخیرات غیاث الحق والدین محمد بن رشید الدین محمد

شهی زبان فصاحت ز منشیان | سؤال کرد غرض آنکه مدتیست مدید
که بر خلاف طباع زمانه بی‌نیم | که حصن ملک حصینست و سد عدل سدید
زوال ظلمت ظلمست وانتباه بدیع | کمال دولت فضلست و از زمانه بدیع
چه خامه ایست که کوتاه میکند سر دم | زبان تیغ که بودی دراز در تهدید
چه عادلیست که از عدل او ممالک را | شمیمیست بوفی سعادتیست سعید
چه صاحبیست که اصحاب دین و دولت را | ز تیغ و خامه او حاصلست وعده و عید
جواب داد خرد کآفتاب دولت و دین | که ماه رایت او خلق راست چون
هلال غره دولت جمال طلعت ملک | غیاث دین محمد محمد بن رشید

استدعاء العمل عن السلطان

خدایگانا چون شد اشارتی برسید | بملک فارس تحصیل وجه زر برود
کان بنده نبود آنکه بعد چندین سال | ز در گهت بجز این کار مختصر برود
ولی بحکم قضا بر رضا چه چاره بود | چو هست حکم قضا کو بدین قدر برود
بخاک پای عزیزت که گر بابت سیاه | اشارت تو بود چون قلم بسر برود
اگر چه رفتن او سر چه دیر تر شمید | کنون چو ... و آن که زود تر برود
بساز کار من امروز ازانکه میترسم | که گر دو روز بمانم ... یکی دگر برود

من لطائف الشعراء بمدح السلطان العادل شیخ اویس امیر شیخ حسن نور الله قبرهما

اگر غبار تو از آفتاب تابی یافت | کان مهر که غبارت در آفتاب بسوخت
ولی چو در رهت افتاد آفتاب بمهر | جمال روی ترا دل بر آفتاب بسوخت

استدعاء اداء القروض عن الخواجه شمس الدین محمد بن زکریاء

سپهر فضل و سر شمس دین که جسم قمر | بخار غبار درت توتیا نخواهد کرد
صفای نیت تو صبح اگر ... | ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد
برید باد بهاری چو نافه مشک | بعهد خلق تو فکر خطا نخواهد کرد
خجسته رای تو گویی ز روی لطف هنوز | نظر بحال پریشان ما نخواهد کرد
طبیب خلق تو در دیگر درون منت | بجز ... آن را دوا نخواهد کرد

نشست تیر آفتاب شب مرتفع [illegible]
[illegible]
بسکه از شرم رخ [illegible]
بیا بیا که [illegible]
نشاط آتش [illegible]
رخ خورشید چون [illegible]
[illegible]
شکر را چو طوطی [illegible]
یا غم کشیدن [illegible]
عز و قال خورشید

در تو جلی فضلت و بنده جو بدر / بهیچ جای دگر التجا نخواهد کرد
اگر چه این قدرم خود محققست که کس / بسعی کار خلاف قضا نخواهد کرد
ولی رضای تو جویم از آنکه میدانم / قضا خلاف رضای شما نخواهد کرد
گرفتم آنکه دعاگو برای سایر سفر / حدیث خیمه و اسپ و قبا نخواهد کرد
تواضعی که درین مدت از مسلمانان / ستانده است رهی آن ادا نخواهد کرد
یقینست آنکه عزم مشنع کنی ام / بهیچ راه رهی رارها نخواهد کرد
محقری که بنام مقررست امروز / بوجه هیچ معامل وفا نخواهد کرد
روا مدار که حاجات بنده را بکسی / کنی حواله که دانی ادا نخواهد کرد
جهان بکام تو باد اگر بنده تا زنده / بود همیشه جز نیت دعا نخواهد کرد

القطعة فی القناعة وقطع الامل عن الناس

دوش با من خرد از وجه نصیحت میگفت / کای گرفته ز جهان طبع لطیفت تو ملال
پیش ارباب زمان می نروی از چه سبب / بهر توقی که گزیرت نبود در همه حال
گفتمش زانکه درین دور قناعت کسی / کاندرو بوی مروت بود و حسن خصال
کو که گندم ز پی قوت بنوک مژه / که شدند پیش ایشان جهان بهر سؤال

استدعا المرسوم عن السلطان

بر آستان رفیع خدایگان جهان / سپهر کوه وقار آفتاب ابر عطا
ستاره لشکر خورشید رای گردون قدر / سکندر آیت جمشید ملک دارا
خدایگان سلاطین امیر شیخ حسن / که باد کام و مرادش همه روان روا
کمینه بنده داعی دولتش سلمان / پس از وظیفه رسال بندگی و دعا
برسم تذکره در باب خویش ده فصل / بعرض ضمیر منیر غیب نما
یکی که مدت ده سال می رود تا من / درین جناب زبان برگشاده ام بثنا
قوافل دعوات از دل و زبان منند / رفیق کوکبه صبح و کاروان مسا
ز فاضل صدقات تو بوده در دیوان / بنام بنده ازین پیش مبلغی مجرا
سه سال شد که ازان کرده اند نقصانم / وزان کمی شده افزون شماتت اعدا
پس از ملازمت ده دوازده ساله / پس از رسالت پنجه قصیده غرا
معایشی که ازان فواضل کرمت / زیاده گشت مرا کم چرا شدست اجرا
مرا ز مرحمت خسروانت اکنون / اشارتیست توقع بجانب وزرا
که از مواجب من آنچه قطع فرمودند / کنند اضافه مرسوم بنده و قطعا
دگر تغیر و تبدیل ره بدان ندهند / بهیچ وجه و سبب تا بپایان استقضا

ای آنکه گرد دامن رخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
که همه برابری کند با خورشید

المفرد

[illegible]
[illegible]

گرتا بدولت شما از سر فراغ درون | نقد دعا کنم صرف در دعای شما
دوم جو دخل ری کم شد و زیادت خرج | بخرج بنده نی وجه دخل وفا
قروض شد متراکم ازین سبب بر من | زمانه شد متطاول ازین جهت بر ما
بخاک پای تو کز فرط ازدحام عیال | بحال خویشتنم نیست یکنفس پروا
اگر جنابه مرا کار کی بفرمایند | که وجه قرض توان کرد ازان قضیه ادا
قضای قرض کنم و ز بلا شوم ایمن | که باد جان تو ایمن از قضا و بلا

ولە ایضاً بمدح امیر الامراء فی عصره عز الملة والدین امیر علی

خسروی تیم غین امیر علی | صورت رحمة علی علیم
ای مزین بمدحت اقلام | وی مرفه بدولت اقلیم
هم جناب تو با ستان قرین | هم عدیل تو در زمانه عدیم
بر عقولت بمرتبت تفضیل | بر سپهرت بمنزلت تعظیم
در دمت معجز بیان مسیح | در کفت قوت بنان کلیم
در زمانت زفته زا بیدن | ما در روزگار گشته عقیم
آتش خنجرت جو شعله زند | زهرۀ بحر آب گشت ز بیم

[margin:] جو نیل خط کشیده بدین آب ... [illegible]
الفرد للشهنان
[illegible]
الف
[illegible]
رباعی وصف
[illegible]

شاطر

٤٠

بحر اگر دمت در خاک | لاجرم گوهرش نماند یتیم
حاتم طی تراکمینه غلام | صاحب ری تراکمینه ندیم
خسروا بنده اسپکی دارد | نحیف و قوی ضعیف و سقیم
اسپی از لاغری چنانکه برو | گر نشیند مگس شود بدو نیم
کنده چشمش بجای کلاغ | کنده چشمش بجای قدیم
آسمان زمان نمرودش | داغ کرده بنار ابراهیم
او جو مردار مرده کرده پلم | من جو زاغی برو نشسته مقیم
خود نشستن جو زاغ بر مردار | طوطیا ز اخلاقیت عظیم
پیش سطار بردمش گفتم | بدو ایشان مرا بده تعلیم
گفت کین کار کار جبارست | کوست یحیی العظام وهی رمیم
مگرت رحمت علی کبیر | برهاند ازین عذاب الیم
تا درین دور دایره گردار | نشود نقطه قابل تقسیم
باد قسم مخالف تو تعب | باد حظ متابع تو نعیم

استدعاء البروانه عن السلطان العادل شیخ اویس بن امیر شیخ حسن عفا الله عنهما

[margin:] شاطر جو چشم ... [illegible]
الفرد
[illegible]
رباعیه
[illegible]
رباعیه
[illegible]

ای خداوندی که هر روز از درت مژده فتحی دگر می آید
در کف از دولت کارم چو شمع این زمان پروانه می باید

عرض الاحوال علی الوزراء ذوی الاقتدار

کریما گوش کن گفتار نغزم اگر چون من نغز گفتاری نباشد
سؤالی میکنم فرما جوابی گزین عیب و از آن عاری نباشد
فقیری را که در بغداد کس نی بود نان خوار و غمخواری نباشد
نهال مکرمت بر کس نبخشد بصد ردو لتش باری نباشد
سخن باشد متاع او و لیکن متاع عشق را خریداری نباشد
بناچارش بباید رفت از آنجا چو غیر از رفتنش چاری نباشد
سؤالی دیگرم هست از خداوند بگویم گر دل آزاری نباشد
روا باشد که در دیوان سلطان مرا رسم و ادراری نباشد
چرا باید که در اوراق حسابان بنام بنده دیناری نباشد

عرض الاحوال علی حضرة السلطان العادل عفا الله عنه

حکایت

نظام واسطه عقد گوهر آدم گر سلک کلک زرافشان گرفته است نظام
زهی بدیده ادراک دور بین دیده هم از دریچه آغاز چهره انجام
بدست رای منیرت عنان اشهب صبح بزیر پای مرادت رکاب ادهم شام
قلاید منت طوق گردن گردون جواهر سخنت عقد زیور ایام
چو فضل عقل صفات کمال ذات تو خاص چو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام
جناب حضرت تو قبله وضیع و شریف حریم حرمت تو کعبه خواص و عوام
بدور شحنه عدل تو در زمانه کسی بغیر خون صراحی نریخت خون حرام
خیال تیغ تو گر در ضمیر کاه ربا گذر کند شود آتش بزخون لعل مسام
سپهر مرتبه شاها ز حال قصه خوش حکایتی بجناب تو میرود اعلام
مرا بفضل الهی و دولت شاهی گذشت مدت سی سال روزگار بکام
نبود در سر من جز هوای مطرب و می نبود در دل من جز نشاط ساقی و جام
بحیله از کف من ناگهان عنان مراد ربود توسن هر رام بلق ایام
کمان چرخ مرا بر نهاد چو بر تیر ز خانه خودم افکند دور دشمن کام
ببارگاه رفیع تو التجا کردم که هست قبله اسلام و کعبه ایام
سزای خدمت شاه ارچه نیستم لیکن شدم بحکم اشارت ز زمره خدام

ولیک از سبب آنکه نیست چون دگران | مرا بعادت معهود اسپ و زین غلام
نه بر قبای حریرم نشسته طراز | نه بر کمیت روانم مرصعست لگام
نیابتی نه که جا شد امید حاصل نان | عنایتی که کند مزید شهرت نام
درین دیار ز بی حرمتی جهان شده ام | که خود نمیدهدم هیچکس جواب سلام
ضرورتست بسوی عراق کردن روم | مرا خوشیست ببغداد وجه سفر شام
ز بی نوایم امروز چون شکسته رباب | مرا ز قوت آهنگ ره نه ساز مقام
حدیث دام چگویم آب بر لب شط | نمیدهند بوامم که خاک بر سر وام
تلخ عیشی ازان سر گرفته ام چون نی | که کرد چون عنبم عصر پایمال ایام
دعای دولت سلطان همیشه خواهم گفت | نه بر امید عطا و توقع انعام
ولیکن این قدر از راه عجز میگویم | که اینی مانه بدست تو بازداده زمام
مرا ز روی عنایت جهان بدار که من | بحضرت تو نیارم طلب و ابرام
مرا که آتش فکرت چو مشک سوخت جگر | روا مدار که کارم چو عود ماند خام
کلام من که دعاگو زحد بی [illegible] | بدین فسانه زبان تیز کرده ام چو حسام
اگرچه میجهدم آتش از دهان چون نی | ولیکنم ز حیا آب میچکد ز مشام
همیشه تا که بر افلاک دایرند نجوم | مدام تا که بر ارواح قایمند اجسام

چو شمع کاهی بی سر رفته
فلک صد شمع انجم برده [illegible]
فروغ بزم ازان تاب [illegible]
ازین حقیقت شمع و نیست فانوس
[illegible] فلک قصد [illegible]
[illegible] آتش وصال [illegible]
[illegible] و بالا بی پروانه
می زود در [illegible]
[illegible] بر سر زبون زبانه
ز اطباق فلک لولوی لالا
[illegible] دیدم نگاری نقابی
[illegible] در عهد زنگار آفتابی

مبادا جز بهوای تو گردش افلاک | مبادا جز برضای تو جنبش اجرام

ایضاً له فی مدحه نور الله مرقده

اکمل دولت و دین ای شرف منصب تو | در کمال شرف و قدر ازان سوی کمال
زهره را از شرف مجلس لطفت هر شب | بوده از خون شفق جام فلک مالامال
تن بدخواه تو دیدم شده غربال | گرچه خون نیز ندیدم بجز آن یک غربال
در جهان شبه و نظیر تو نباشد لکن | هیچ آسایش اهل هنر و فضل محال
سرو را شمه از حال دل من بشنو | از سر لطف و کرم بی ز سر رنج و ملال
تا بدانی که بجرم هنر و فضلت را | دل ز مویه شده چون موی و تن چون نال
بود عمری که مرا در طلب فضل گذشت | خوشتر از دور حبیبی تازه تر از عهد وصال
گوش میدارم و صیت کرمت می شنوم | لیکن بحر شود از تو شه خورشید نوال
التماسی در الطاف تو دارم که کنم | چون بی رنج همه گنج شود مالامال
نعمت و محنت ایام چو باقی نبود | عمر فانی چکنم در طلب نعمت و مال
تا جهان باشد باد از اثر طالع سعد | بر جهان طلعت میمون تو فرخنده فال

وله ایضاً

بو باد صبا [illegible]
زلفم کش نقاب [illegible] صد لابه
[illegible] چون نسیم نوبهاری
[illegible] کاری
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای تاج سر همه افاضل | شد لطف تو روح را سکینه
مسند ملکی ملک صفاتی | در طبع عدوت جز بکی نه
ای قبله مقبلان در تو | حاجت نه بمکه و مدینه
در مجلس تو که باد معمور | باشد همه چیز بی بهی نه
کردیم نشاط بر بساطت | خوش بود دم انشاط دی نه
روزی که بدت خدای روزی | از عالم غیب صد خزینه
تا تو بکرم باهل معنی | انها همه را کنی سزینه
فضل و هنر و علوم هستند | از قدر تو مایه کمینه
دریای محیط بخششت را | بسیار فزونی و کمی نه
در خاطر تست کنج معنی | وز فضل ترا بسی دفینه

بمدح السلطان الوزراء الخواجه شمس الدین محمد بن زکریا عفا الله عنه

خسرو شرق و غرب شمس الدین | بر همه سروران تویی مخدوم
در دولت ز تو شده مفتوح | مکرمت بر وجود تو مختوم
صاحب سیف و صاحب قلمی | بر صحف نام نیک تو مرقوم



طبعت آموخته قواعد ملک | ملکان از تو می برند رسوم
سیرت تو فضایل افضال | عادت اهتمام اهل علوم
رایت دولت تو چون رایت | برگذشته ز منتهای نجوم
از تو اصحاب علم را ادرار | وز تو ارباب فضل را مرسوم
در حریم حمایت کرمت | من چرا ام ز لطف تو محروم
رای عالیت را مگر نشدست | صدق و اخلاص من بهی معلوم
همتت چون روا همی دارد | که مرا امید بد بدست هموم
کرم تو گرفته جمله جهان | مال و زر بر همه سروران مقسوم
من زبنگی تو چو تو زبدی | چند باشم منزه و معصوم
بنده مهمان خوان همت تست | داد خواهان تو ز چرخ ظلوم
میهمانرا سزد که داری نیک | خاصه مهمان مدح خوان خدوم
تا بناز و بخت شاهان تخت | تا بتاج مفرشی موسوم
باشی فرق جمله شاهان تاج | که تو شهباز و دیگران چون بوم
صبح اقبال تو دمیده ز شام | صیت رایت ز ری رسیده بروم

ایضاً له بمدحه نور الله مرقده

ای وزیری که گر ز کلک تو ابر / داشتی مایه در چکانیدی
گر عیال کف تو گشتی آز / از گدائیش وا رهانیدی
بر تو گر نیستی مدار جهان / چرخ گرد جهان نگردیدی
دوش گفتند درد پای تست / خواجه را کاج بنده نشنیدی
درد چشمش اگر امان دادی / آمدی پای خواجه بوسیدی
بنده گر دیده را همی دیدی / لایق دیدن شما دیدی
بسر و دیده آمدی پیش / دیده بر پای خواجه مالیدی
دیده خویش را دوا کردی / درد پایش بدیده برچیدی

ایضا له بمدح السلطان الصاحب رشید الحق والدین محمد علیه الرحمة والمغفرة

جهان مجد و معالی رشید دولت و دین / زهی نگاه و جمال تو چشم جان روشن
ز فیض ابر کف بحر و بر جهان سیراب / که بحر خشک لب آمد جواب تر دامن
فلک جنابا چون رای و تیغ مرد تراست / بجنب رای تو گو آفتاب تیغ مزن
تویی که بر چمن فضل هر که سر برزد / زبان بتیغ دهد چون نبات در سوسن
ولیک ایزد داند که من کی استم / بحر ثنای جناب تو نیستم مسکن

رباعی
بادام دو چشم تو ...
...
طلوع صبح
...

چو تو کریم ندیدم که در آویزد / و سایل تو بسایل چو غاز یابان بزن
بخون گردنم از بار نعمت پستت / وگرنه هم سوی شکرت برآرمی گردن
جهان اگر پر از ارزن کنند و مرغی را / دهند قوت بهر سال دانه ارزن
جهان تهی شود از ارزن و تهی نشود / دلم ز دانه شکرت بقوت مرغ سخن

و ایضا للمغفور نور الله قبره

ای جهانبخشی که روز و شب چو نور آفتاب / فیض احسان تو فایض بر سموات و ارض
سر ز خاک رحمت گردون فلک افکنده عین / میکشد بر دیده چو میکشد بر عین فرض
عرض حالم راست طولی میکنم زان احتراز / مختصر کاریست کارم چیست چندین طول و عرض
باید احسان چنان کردن کی بعد از خرج راه / قرض خود بگذارم و باز نباید کرد قرض

بمدح الصاحب الاعظم دستور الوزرا تاج الملة والدین حسن عفا الله عنه

صاحب عادل کمال الدین حسن / ای ترا چاکر و گردون غلام
همچو گردون گوهر پاک تو خاص / همچو باران فیض انعام تو عام
در جهان مکرمت مثلی حسن / هم بخلق و هم بجود و هم بنام

...
رباعی
...
امداد حسن

از سعادت چون ظفر میمون لقا | وز معالی چون فلک عالی مقام
خواجه عصر این دعاگوی فقیر | کرده انعامی برابنای کرام
می برم نزد سعادت گر کند | گفتن لطف او ورا تمام

ایضا بمدح الوزیر نور الله قبره

خدایگان وزیران ملک آصف عهد | زهی نهاده نهاد تو عدل را بنیاد
غبار ادهم کلک تو عنبر اشهب | غلام سنبل زلف تو سوسن آزاد
ز صنع تربیت رای بنده پرور | خرد که پیر فلک را نزاده داد شاد
گر از نسیم خلقت صبا خبر یابد | شود بنفشه محزون چو گل از آن خرم
زبان لاله بعنبر از آن شد آلوده | که او حکایت لطف تو میکند با باد
خدایگانا احوال من و فلک | بصورتیست که احوال دشمنان تو باد
الا علی دو سه زین پیش داشت بنده تو | بوجه قرض یکایک بقرض خواهان داد
کنون تصور آن میکند که بر تابد | بسوی بیاده عنان عزیمت از بغداد
پیاده رخ بره آورده مات از حیرت | تو شهسواری پس چه بمات باید داد

بمدح الصاحب الاعظم کمال الدین محمد

صدر عالی کمال دولت و دین | ای تو کشور کرم آباد
در سخا و مروت و احسان | مثل تو مادر زمانه نزاد
هر که او دست در رکاب تو زد | پای بر فرق فرقدان بنهاد
از بزرگان روزگار تو بی | خوب خلق و اصیل و نیک نهاد
یکقرابه شراب بیگلم بخش | که ترا کردگار بد مدهاد
بنده چیزی همی کند تضمین | که از آن خوبتر ندارد یاد
بخت نیکت بمشتهای رسید | برسانا دو چشم بد مرساد

بمدح السلطان الوزراء الخواجه شمس الدین

صاحب سلطان نشان دستور اعظم شمس دین | ای جلال دولتت را اوج گردون پایگاه
چون بیابد آستان حضرت تو بر | شاید ار سجده برندش هر زمان خورشید و ماه
چشمه خورشید را خون کرد در دل تو چو | چون کند اندر ضمیر عالم آرایت نگاه
گر دهی رخصت که بوسد آستانت را فلک | هر زمان از غایت شاهی بر اندازد کلاه
چون ملک الملک خلعت پادشاهی میدهد | گر بود قدر ترا از چرخ اطلس بارگاه
مدتی شد تا نکردی در خطا و در عطا | یاد من کارم از آن شوریده شد حالم تباه

خود نمیدانی که بر تابد ز من روی طرب / گر نباشد سعد اقبالت مرا پشت و پناه
گر خلاف راستی گویند نقلی گفت غم / هست بر تصدیق قول من ضمیر تو گواه
حق همی داند که از من نیاید در وجود / ور در آمد خود کجا شد خلعت عفوت چرا
ور همه خود راست گفت آن هیچ یا دلور / از بزرگان عفو باشد از فرودستان گناه

بمدح السلطان الوزرا امیر بهاء الدین اسمعیل عفا الله تعالی عنه

ای وزیری که فلک حلقه بگوشت زیبدت / خود فلک را چه وزیری بهتر از این می باید
پرتو رای ترا دید خرد و گفت مرا / چه مبارک سحری بهتر از این می باید
توامان چون غلامان تو زیبد بست / بر میانش کمری بهتر از این می باید
خواست تا جلوه دهد دست تو طاوس ضمیر / لیکنش بال و پری بهتر از این می باید
صبا جا خاطر و قاد قضا قدرت تو / با دعاگو قدری بهتر از این می باید

فی القناعة نور الله مرقده

ز پیری جهاندیده کردم سوال / که بهر معیشت ز مال و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت / اگر میتوانی قناعت قناعت

فراز تخت معانی چو کوس فضل زنم / سبق ز جمله اقران خود مرا باشد
عنایت و کرمت گر شود پدید فقار / سپهر در صدد بندگان ما باشد
به دولت جمله خرم کنیم چو نجم / کرم عنایت مخدوم پیشوا باشد
برای یک دو سه بیت و پای کاغذ سخن / مرا تو رنجه کنی این سخن روا باشد
گر از مکارم عنف توام عنا آمد / هم از مکارم لطف توام شفا باشد
دراز می‌نکشم قصه کوته اولیتر / بقای عمر تو خواهم که دایما باشد
دعای زنده دلانت رفیق باد و انیس / همیشه تا که فلک قبله دعا باشد

النصیحة الاحتراز عن المجالسة والمخالطة السفهاء عفا الله عن ذنوبه

همنشین آن مباش کز نیک / از بدان حسن بدی آموزد
خار آتش فروز سوختنی / کو ز گل جاه و شوکت اندوزد
عاقبت بر کند دل از صحبت / وز برای گل آتش افروزد
خار کاتش ببیند و زنده / آتش خشتنیش می سوزد

الفصل به مدح الصاحب الاعظم الخواجه

فخر الدین مبارکشاه نور الله قبره

مردم چشم وزارت مرکز دور وجود
زبدهٔ ارکان و انجم حاصل کون و مکان

میر فخر الدین مبارکشه که از تعظیم و قدر
فخر دارد در زمین و از زمین آسمان

خلق او را معجز عیسی مریم در نفس
دست او را قدرت موسی عمران در بنان

گر کلیم الله عصا خود به جوی داد روح
مردم آتش مرکب می‌کند در پی روان

آفتاب از روشنی با رای او دم زد مگر
کآفتاب و خاک را افتاد تیغ اندر میان

صاحبا من بی تو دم زدن در بیا آمده
چون خجر بیداری بدیدم لاجرم گشتم گران

نیستم گوهر ولیکن سنگ را آمده
سوی دار الملک بغداد از سواد خاک کان

عزم آن دادم که اکنون باز با دریا روم
چشم آن دارم که بگشایی زبانم را بیان

مدت ده سال اندر بوته‌های انتظار
روزگارم آتش دم داد و دود امتحان

عاقبت چون کیمیا اجزای خود را جو بجو
خالص و صافی شدم وقت علا صیت این زمان

چون زرم آوازه گردان در جهان تا من سلیم
شهرت آوازهٔ احسان سلطان جهان

العذر عن تقصیر الخدمة الحضرة من وجع الرجل غفر الله ذنوبه

ای خداوندی که از دریای خاطر دم بدم
در ثنایت عقدهای در مکنون آورم

مردم از بهر عروس مدحت از کان ضمیر
قطعهٔ چون قطعهٔ یاقوت پیروزه آورم

از کمال فسحت ملک تو چون نام سخن
قصها در ملک جمشید و فریدون آورم

خسروا نگذشت در دریا که بهر دستبوس
روی چون دولت بدرگاه همایون آورم

گر نیاوردم بدرگه درد سر معذور دار
مرکب درد پای آرم درد سر چون آورم

و ایضا له نور الله مضجعه

پادشاها خواست کرد جانم استقبال تو
لیکن از بیماری جانانم بود بخت سست

جز دل و جان نیستم چیزی سزای حضرتت
حال جان من چنین پیدا است و جان خود پیش تست

شکر ایزد را که بوم ظلم را بشکست بال
تا همای آمد بتخت بخت شاه درست

الهجاء للامیر مسعود شاه کعاب ایضا له غفر الله ذنوبه

میر مسعود پیر گشت و هنوز
همچو اطفال کعب می بازد

قدمی بود بی عجب دارد
که بدین پیر دو بدان تازد

سر کجا او قدم زند بادم
که دمی آن طرف بپردازد

دام و کشوری بکند اند
قدمش عالمی براندازد

بحر جمال الدین کاروزنی صراف

بحق المعروف مرکز حسن دانه کار زلی را | منش دانم بداندیشیت بد نفسی بد آموزی
سیه کاری سیه ماری سیه گوشی سیه پوشی | سیه بختی سیه دستی سیه رویی سیه روزی
علاماتست اما قوی کز ریت بالک را | سپردن بالک کسر را بزر و زردی و زر دوزی

ایضاً له رحمه الله

شنیدم که میگفت بشوده شیخ | که احوال حاجیست در اضطراب
حسن دوش خوابی عجب دیده‌ام | که سیلی در آمد ز کوه و ز آب
عمارات حاجی و بالا نهاش | همی برد و میکرد یکسر خراب
یکی از خیشان شهر این سخن | بحاجی رسانید و داد این جواب
نمایند هر شب خزر از الجواب | که پالانگر آنرا بر دست آب

مدح السلطان العادل شیخ اویس شیخ حسن عفا الله عنهما

دارای شرق و غرب که جود وقارش | دریا و کوه را همی بر آب و سنگ
میراند با لطافت طبعت سحاب | صد پی بر آمد از حدت پای لنگ

میکرد و از خجالت قدرت فلک کبود | بی آید از حلاوت لطفت شکر تنگ
معدوم گشت فتنه بعهدت از آن شدست | پنهان کلیچهای بتان دهان تنگ
گر نیستی صقالت رایت ز راه خلق | بودی که فتنه آینه آفتاب زنگ
آنکس که چین و زنگ بشمشیر میگرفت | از بیم تو گرفت رخش چین و تیغ زنگ
خلقت ز رشک شکر جگر کرد خون | قهرت ز سهم از رخ مریخ برد رنگ
ارزاق خلق را سر کلک تو شد ضمان | ابواب فتح را دم رمح تو شد کلنگ
شاها فراق حضرت تو منکی شما | یکبار کی ربود ز ما صبر و هوش و سنگ
حرمان خاک پای تو کاب حیاتست | حقا که کرد شهد حیات مرا شرنگ
تا زآستان شاه جدا کرد آسمان | با بحر بی کلیم و با آسمان نهنگ
از من سوال کرد خرد کز کاب شاه | بهر چه باز داشتی ای نا حفاظ چنگ
گفتم ز دور دیا و ز سر ما بتاب رفت | گفتا که بس کن این سخن سرد و عذر لنگ
دوری اختیار کرا ز قرب آفتاب | خورشید فرو رواد عطارد بخاک تنگ

الهجا للمرجان وظافر علاء الشعراء فی البغداد نوّر الله قبره

نظاره کن شمس الدین خواجه مرجان را | یکی معارض رستم یکی مشابه زال

بدین هم ولی انصاف مرد و هم نکند | ولیک از این نکند ان نهند از آن تحول

ایضاً له عفا الله عنه فی التاریخ المشهور

ز هجرت نبوی رفته مقصد و چل و چار | در آخر رجب افتاد اتفاق چنین

زنی چگونه زنی خیر خیرات حسان | بزور بازوی خود خصیتین شیخ حسن

گرفت محکم و میداشت تا ببرد و ببرد | زهی خجسته زنی خایه از هر مرد افکن

ایضاً له فی الهجا

یارب این قوم چه دم دو چه افسرده دمند | که بدم سردی و افسردگی از دی ببرند

خیر قوم عثمان خواجه علاء الدین | که درو اهل خرد لاشه لاشی شمرند

گر کسی بر سر و شکلش نگرد بی بکمند | نوکرانش همه از گرسنگی قی بخورند

گر بتقریر و بتحریر چو تیر فلک | ز آن بیت گزین ملکش نی ببرند

سبلتش را کشتهای میانی بکند | دایش را بلکدهای دما دم بدرند

دوش میگفت حریفی که فلانی امروز | خواجه فرمود که در فکر و کرمی بخورند

بسر خواجه که من دست فرا ی برم | تا سر خواجه از اینجا بغری نبرند

کوه پیکر اشتری صرصر تک هامون گذار | نهر خنگ آهنین شب کردون غبار

پشت و پیشانی و دنبال سر و ساق سمش | کوه و پهن و دراز و نرم و سخت استوار

سیر و پر چون اشک و قطعا در نمی برو | گر بشب بر تاره بوی فتد او را گذار

میرود چون آب و می افروزد آتش از نعل | سنت نعل او بر آتش زان نمی گیرد قرار

بادپای چون فلک گاه تحرک گاه سکون | بارگیری چون زمان گاه تحمل بردبار

چشم و گوش و کوشش او شیر مردان رزم | دست و پایش دام پای سویان وقت شکار

وقت بالا بر شدن بهارش خوانی | گر گذشتی در عرق مرزبان ابر بهار

روزگارش روزگار شادکامی گفتیم | گر نگه زن نیستی گاه و توسن روزگار

مرد را گر بنی آنگه در سراید چون خیال | بر دل از عالم بعالم در دل شبهای تار

چون جلادت براق برق پیمی در تکمیل | چون یعو دپای برید باد دستی در گذار

سیلکرد از دهر لؤلؤ آنکه گرد حلقه آتش | پا ببندد بر تنش خود را بصنعت نعل وار

اشتری زینسان طمع میدارم از اصطبل شاهی | آفتاب سایه پرور سایه پرورد کار

آسمان سلطنت بحر الندی سلطان اویس | کاسمان را بر مدار حکم او باد اعتبار

فی مدح السلطان الاعظم علی حیر ذهب فی الشام عفا الله عنه

الا ای آفتاب مشرق فضل | که تاب مهرت اندر جان ماست
عنان تا تافتی در جانب شام | جهان بر چشم من چون شب سیاه است
بامید قدومت انجمن را | همه شب دیده چون انجم براه است

ایضاً له رحمه علیه المغفره

ای ز دریای گهر پاک تو | غرق عرق زاده بحر عدن
دولت طفل تو که خواهد مهد | تا ابدش هوس لبان از دهن
روز نخستش که زما در بزاد | دایه لطف کرم ذوالمنن
ساختش از اطلس گردون قماط | داد ز پستان سعادت لبن
روح امینش ز سر سدره گفت | انبته الله نباتاً حسن
باد قرین تن و جانش مقیم | در دو جهان کار او لیس قرن
دور تو با دور فلک متصل | عهد تو با عهد ابد مقترن

ایضاً له رحمه

خسرو عادل علاء الدین والدنیا علی | ای که گردون طوق امرت عقد گردن کرده است

[illegible] بهارش [illegible] آراسته گل
[illegible] سنبل [illegible]
[illegible]
فرمان مید [illegible]
[illegible]
ازین گاه [illegible] اجازه

شمه

شمه ز رنگ و بوی مجلس اخلاق تست | آنچه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است
روح ملک از شمع رای تست ذرات بارها | این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است
در صف هیجا درفش دیده دوزت از نهیب | موبها را بر تن بدخواه سوزن کرده است
از شکوه نعل گلگون رایت صد بار کوه | صدره خارا چو گل صد پاره بر تن کرده است
کان ز حسرت خاک بر سر میکند یعنی که او | آب در پا برده و قصد خون معدن کرده است
چشم درع از طعن رمحت خون اگر گرید رواست | زانکه پیکان بازی او با درع جوشن کرده است
خسروا عزمت تا عنقای عالی همتم | قله قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار خاین گندم نمای جوفروش | طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
طالعم شیرست و عمری پشت من گرد بود | این الم زفرط عداوت روی بر من کرده است
من بعمری همت میدارم ز لطفت طمع | آنچه با سلمان علی در دشت ارزن کرده است
باد دایم در جهان سروری مالک رقاب | تیغ سر سبزت که قطع بیخ دشمن کرده است

ایضاً له علیه الرحمه

بر بتان حسن و جوانی منقرض | ای جوان گرچه بغایت خوبی
پی زر است کار میسر نشود | گر تو خود یوسف بن یعقوبی

[illegible]
[illegible] کشور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حلقه‌ای زره چسبنی بر در دولت | آهن سرد چرا می کوبی

ایضاً له فی الموعظة و الانقطاع

گر سر ترک کلاه فقر داری ای پسر | چار ترکت ترک باید تا روی بر جنت
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه | ترک ثالث ترک راحت ترک گنج

ایضاً له بمدحه

نادر زمانه تا بیاید نه پدر | آن ضیع حمل ولادت نهاده است
وین مهد لاجوردی افلاک زاده | اجرام آرایش از جواهر داده است
دلشاد باشی که صدف جوهر وجود | پاکیزه تر در جوهری چو تو هرگز نزاده است

ایضاً له بمدحه عفا الله عنه

به نسبت نسبت مردم | هر کسی را بنفس خود شرفست
شرف خود ز گوهر خویش است | نه ز پاکی جوهر صدفست

بمدح ملکة الخواقین شاهزاده دلشاد

بلقیس ثانی ای که بصد پایه رای تو | بالاتر است رابعه آسمان نشست
لطفت به آستین کرم پاک می کند | گردی که گرد دامن آخر زمان نشست
خورشید همتست که در جان چرخ تافت | گوهر حدیثست که در طبع کان نشست
گردیست کز بساط تو بر خاست آسمان | انکه بخدمت آمد و بر آستان نشست
نام کنیزکی تو بر خود نهاد گل | زان بر سریر سلطنت بوستان نشست
شاها امید بود که داعی بدولت | خواهم بر کسی بلند جوان روان نشست
اسپیم بر کوته کاهل همی دهند | اسپی آنچنان که توانم بر آن نشست
چون کلک مرکبی سیه و لاغرست | چهل مرکبست بر اسپی چنان نشست
از بند مهترست بدین سال در اسپی | گستاخیست بر زبر مهتران نشست
اسب سیه نخواهم و خواهم بدولت | بر خنگ باد سر عاشق عنان نشست
در زینت اسب خنگ بفرمای تا | اسپی چنان دهند که بروی توان نشست
طلعت ظلیل با دگر گیتی بدولت | در سایه مظلل امن و امان نشست

ایضاً له بمدحه نور الله قبره

پادشاها صبوح دولت تو | متصل با مسای محشر باد

بنده امروز پنج روز گذشت / که بدین در همی زنم فریاد
نه کسی میرسد بفریادم / نه یکی سرکشید زحالم یاد
چه دهم شرح لطفهای تجمل / آن نکو سیرت نوشته نهاد
سر من زجفای او کل شد / گر بگویم کار از و نگشاد
بسته از بنده راه خود صد بار / لیک یک راه راه بنده نداد
کرد پیدا و داد دشنامم / داد ای پادشاه عادل داد
بخت نیک تو شها امید / برساناد و چشم بد مرساد

طلب الفرس عن السلطان

شاها مرا اسپی موعود کرده بودی / در قول پادشاهان قبلی مگر نباشد
اسپی سیاه پیرم دادند و من برانم / کاندر جهان سیاهی زان پیر تر نباشد
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم / بر صورتی که کس را زان خبر نباشد
اسب سیاه تا رفت رنگی دگر نیامد / آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

ایضا له نور الله قبره

کیست آنکو با تو پا بیرون نهاد از ره / گو بکار خویش سرگردان از پرکار
خود گدا من در ایست از خاک درگاه / توتیای دیده بخت اولوا الابصار نیست
در چنین ملکی که هر کس را کمی غله اش / گر ز صد گر نیست از دون کم ز صد خروار نیست
در عراق امروز دشتی نیست کان زبهر / چون جو ای خصم ناهموار تو هموار نیست
کار کار کارهای گندمست امروز و جو / لاجرم هیچ جو ندارد هر که گندم کار نیست
من بی کشتی چو کشتیام که بر خشکی فتاد / کم جوی دست و لیکن غله در انبار نیست
از پی زرعم فلانی چند در کارست و کیست / در عراق اکنون کسی را کش فلان در کار نیست
کدخدایم کنون با اطفال و عیال / صورت امسال من چون نان پار و چون پرار
در چنین شهری و وقتی با چنین برکتی / سی چهل نان خواز دارد بنده و غمخوار
ده فلان باید معین کردنم با هفت و هشت / ورنباشد هفت و هشت از پنج و از چار نیست
ای حق بی شر وی و ایرانست سلطان نه من / شد غرض معلوم بنده را حاجت تکرار نیست
غله سکینی کاو و زراعت خر زراعت / گر زراعت مرکز ازیست بی خوردار نیست
آسمان گر ثور دارد گاو و تخم از سنبله / زان ندارد حاصلی کز وی بهم دینار نیست
دولت مخدوم باقی باد باقی بنده را / جز دعای دولتش مقصود زین اشعار نیست

بمدح السلطان الغازی معدن الخیرات

الخواجه رشید الدولة والدین محمد عفا الله

آصف ثانی رشید الحق والدین ای که / آسمان علیین ز رای عالم آرای شما

زان سبب بالای گردون خم شد اندر قدم صدر / کو بعکس راستی بنشست بالای شما

هر کجا عزم تو پای مردی آرد در رکاب / جز رکاب آنجا که دارد در جهان پای شما

صاحبا از ماجرای حال خود من شمه‌ای / عرضه خواهم داشتن بر رای اعلای شما

آنچه کز ابتدا در باب ارباب هنر / تربیت بود و دست و بخشش آسای شما

وان منم کز گوهر نظم مزین کرده‌ام / گردن و گوش جهان را مدح بالای شما

با وجود آنکه استعداد و استحقاق من / روشنست امروز بر آیینه رای شما

از برای خرده زر جستن آزار من / این عجب میدارم از طبع گهرزای شما

حاصل دی و پریرم همچنین تا جان ما / صرف شد در وعده امروز و فردای شما

سخت بی برگم بساز امروز کارم را ز تربیت / پیش از این باری سر برگ تقاضای شما

آنچه انصاف از آمد شد خجل گشتم خجل / من ز خاک آستان آسمان سای شما

از قدمهای خود اکنون من خجالت می‌کشم / هم بدین صورت که زین پیش از کرمهای

ایضا له نور الله قبره

ای سکندر

همایون

ای سکندر دولتی کاوصاف خلق دلپذیر / می‌گشاید از زبان صد چشمه حیوان ما

تا صبا بستان سرای دولت را ساخت / بلبل دستان سرای آن سر بستان ما

در زمانت ابر می‌گوید به آواز بلند / نیست کاری این زمان با قلزم و عمان ما

شهسوار همتت چون عرصه عالم بدید / گفت دشوارست جولان در این ایوان ما

مصطفی خلقی و تا من مادحم در حضرتت / گاه می‌خواند فلک حسان و گه سلمان ما

خسروا از روزگار پیر و نا آن کس / تا چرا میدارد آخر بی سر و سامان ما

تا ز خوان نعمت و لقمه نان محرومم / می‌چکد صد قطره خون از دل بریان ما

قصه با هر کس که گویم سر بگرداند ز من / گرد الحق القصه دور چرخ سرگردان ما

شکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن / تا بلطفت حل آن مشکل شود آسان ما

قلت مال و منال و کثرت اهل و عیال / قرض دار و بی نوا کردند تا کاهان ما

جای بر ایران زمین تنگ است این زمان / یا بسقین رفت باید یا به هندستان ما

من که زر در عزم میکنم چون قرض / سلخ از بی زری باید شدن پنهان ما

مرکبی چون بایست ساختن جامه باید کرد وام / در شتا بی برگ باید بودن و عریان ما

چو بجو از من چه مکتب زر ستدند / وجه مرسومی که جاری بود در دیوان ما

بعد از این از من جوی حاصل نخواهد شد اگر / بر کنند از بن چو کان صد باره خان و مان ما

هرکی گوید که زر بستانم از زندان تو — ای عزیزان کاچکی بودی زر و زندان مرا

یا الهی مال کرد خواهند این خداوندان — خسرو بهر خدا از دستشان بستان مرا

یا بواهی یا بانعامی بهر زوجی — رحمتی فرما که زحمت میدهند ایشان مرا

باز جو امروز و دریابم که فردا تا — هرکه خواهد جست خواهد یافت از زندان مرا

مصطفی را همچو موسی ید بیضا نما — وز کف فرعون و فرعونیان برهان مرا

با دعای قدسیان پیوسته باد جان تو — وین دعا پیوسته خواهد بود ورد جان مرا

أيضاً في المدح للسلطان العادل انار الله برهانه في اجراء مرسومه وتعيينه

ای شهنشاهی چو انجم که در معراج جاه — شهسوار همت تا قرب او ادنی براند

بر براق همت چون مهر گردون بر عروج — برزبان با صد سبحان الذی اسری براند

از نشان پایه قدرت نشد آگاه وهم — گرچه صد منزل برون از طارم اعلی براند

برنشست امروز دست خایقی کرده راه — بی توقف بر سواد عالم بالا براند

در پناه رای عدل رعیت پرورت — کلک کرک کهن را بره تنها براند

آسمان قد را خداوندا دعاگو — بهر مقصودی ردیف شعر خود هم براند

تا شنیدم از زبان صادق القول کرشاه — برزبان صد عقد بی کابین ... براند

با دل خود گفتم ار چه پیش از این بود ت طمع — دولت شه باد چون گردانی فردا براند

بنده زان شادی که سلطان برد نام بنده را — این سخن را بار با مصری که مرجانه براند

کله بر بالای چرخ تیر بر بالای — ثبت کرد این مبلغ و بر جمع بالا براند

دوش کشیدم یکی از نایبان حضرتش — مبلغی کم کرد از آن باقیش براند

گفتم این معنی بجا دارد در وشنایی او — ابر را دارد او بحر را ابر اجر براند

تا قلب لشکر دشمن زر سلطان کو او — زر و برلن انداخت بعضی را و بعضی را براند

سایه شه بر سرم باد اگر کو بر سرش — سایه شه بود دولتهای مستوفا برا

ایضاً له غفر له

خسروا خاک درگه تو مرا — از غبار در و نیکوتر

بی لقای تو چشم بی نورم — چشم در عین نور نیکوتر

لیک در حالتی چنین که منم — چشم از حضور نیکوتر

حال چشم بد است دور از تو — چشم بد از تو دور نیکوتر

النصیحة ایضاً له غفرالله ذنوبه وعفا الله عنه

یک حدیثم یادگارست از پدر | کای پسر چون حاجتی افتد ترا
همت از صاحب دلی کن التماس | بر نه صاحب دولتی بر البکا

بمدح ملک الوزرا الخواجه عز الدین محمد

مشیر ملک و صلاح زمانه عز الدین | که هر جهت بجز خدمت تو نیست صلاح
هر انچه بر دل خصمت گذشته گر بودی | مگر بروز نبردی تو در سهام و رماح
بهر زمین که گذر کرده باد آبادی | نسیم معدلتت جسته از مهب ریاح
بزرگوارا یکی شمه بشنو از حالم | که چند بر دلم از گردش صباح و رواح
جماعتی چه جماعت سه چار ز پی بن | همه بخصمی من کشیده قلب و جناح
بران امید نشسته که خون من ریزند | که هر چه بود بجز خونشان نبود مباح
بجز هنر همه جرمم دعای دولت تست | که عقد منتظمش کرده روزگار وشاح
بدولت تو برآرم دمار شان از سر | مرا زبان چو خنجر کفایتست سلاح
تو دیر مان بجهان و جهانیان ترا | بدین نخلق فرستاده ارزق قداح

ایضا له بمدح نور الله مرقده

علی سبیل استدعاء العطاء

کدام پیک مبارک قدم دعای مرا | برد بحضرت خورشید آسمان مقدار
پس از دعا و زمین بوس گوید ای سامی | که چرخ را همه بر قطب رای تست مدار
کسی که نام تو بر دل نوشت گشت عزیز | بغیر زر که بغایت شدست پیش تو خوار
بدور عدل تو از غصه فتنه شد در خواب | ببانگ کوس تو از خواب بخت شد بیدار
بگرد جاهت اگر زانکه وهم دایره | کشد بهم نرسد وهم را سر پرگار
بجنب رای منیر تو آفتاب ز عجز | هزار بار زند پشت عجز بر دیوار
ز بخت و تخت تو عالیست ملک را پایه | ز کلک و تیغ تو تیزست عدل را بازار
بذکر خلق تو خلقست عنبرین انفاس | بشکر لطف تو داعیست شکرین گفتار
بگرده سنگ وقار ترا زمانه قیاس | ندیده بحر عطای ترا ستاره کنار
مرا بگو که از بهر خدمتت بندند | بمذهب عقلا باشد آن کمر زنار
چمن همت تو پیش سایلان همه وقت | سپید و سرخ بود درو هم و دینار
من آنکسم که بمدح تو سی گهر مشحون | جریدهای سپید و سیاه لیل و نهار
سپهر رفیق ور دم گر آن عطای تمامست | نمی کنند تردد قوافل اسحار
همیشه من ثنای تو می چکانم در | جواهر پی طمع و حرص درات دادار

[illegible]

ولی توقعم از لطف شاه می باشد / اگر گهی بدهم بر ضمیر خویش گذار
دوم که چون که بی بندگان مخلص را / مرا بسم غلامی در آوری بشمار
از آن عرض و سخن خوش نمی نماید رو / که او در آینه طبع روشنم زنگار
تو پادشاه جهانی و در دو عالم نیست / که پادشاه ز شاهی و ملک برخوردار

استدعاء العطاء عن السلطان العادل انار الله برهانه عفا الله عنه

پادشاها عهد عالی میر و درویشی شکار / لیکن اسباب شدن ما را مهیا نیست هیچ
خیمه و اسب و زین جامه اسباب سفر / جز دو اسب لاغر با بنده زینها هیچ
نوکرانی نیز دارم نیک اما نیک نیست / بر سرش دستار و بر تن جبه بر پا هیچ
لاجرم از گفت و گوی نوکران دارم خلاص / جز حدیث سرد و تشنیع تقاضا هیچ نیست
زیر و بالا چون بگوید مرد کش در دو زور / جز زمین و آسمان زیر و بالا هیچ
هم عفا الله قرض خواهم کو دم فردا من / میخورد با آنکه میداند فردا هیچ
وجه مرسومی که سلطانم معین کرده بود / جو بجو مستغرقست امسال و حالا هیچ
آن محقر چون بدان شهها آوازه / داشتم ما چون نظر کردیم پیدا هیچ

بمدح سلطان العصر فی شدة البرد

[illegible]

صاحب قران ملک آصفی که هست / صدر تو قبله عرب و کعبه عجم
برای روشنت همگی کار ملک را / آنی نشد که پشت فلک را خم نبود
بر گرد خوان همت سلطان رای تست / یک گرده قرص خاور و دیگ کاسه جم
کردست بر قلم بنهد پای جار تست / تیر فلک سپهر کند دست او قلم
سرتا بپا وجود تو چون عقل اول است / فضل و کفایت و هنر و همت و کرم
حکمت اگر بهشت فلک پا در آورد / خنگ فلک ز ضعف نهد بر زمین شکم
باید قیاس کن و ببین تر اختر ... / صد بار از زمین تو یک نعمه بود کم
داعی که میزند قدم صدق جا بجا / در شارع محبت از عالم قدم
گر چند روز شد که نیامد بحضرتت / او را مکن بزلت تقصیر متهم
سرما بغایتست که خورشید صبح را / یخ بسته است چشمه افسرده است دم
امروز آفتاب ببرف رفو ورد / مشکل بود بر آمدنش تا بهار هم
پیر و ضعیف دست و قدم چون رود براه / جایی که یخ ز جای برد پیل را قدم
معذور دار گر بقلم عذر خواستم / ترسم که گر قدم بنهم بشکند قلم
چندان بقات باد که از نیلگون افق / گردون شد در آخر روز از بقم رقم

وله ایضا بمدح ... رحمه الله

سرای همت ... راستی ...
منم ز توبی ... آب ... روت
چو از انفاس ... همه جا ... طیبت
دم ... ول ... شنید
ضمانی ... دوری ... کنید
چو از انفاس من ...
حکایات ... تا سر ... ابیات
حدیث من همه ... و جاتست
تفاوت در میان ما ... دو انست
که ... صدق ... زبان

الغزل

هلال غره دولت وجیه دولت و دین | که با ضمیر تو خورشید را ضیا نبود
هلال خواندمت زانکه زاده و شمسی | وگرنه نام قمر شمس را سزا نبود
بعهد خلقت اگر نافه دم زند از مشک | حقیقتست که بی آن بوی خطا نبود
جوابر با تو اگر لاف زد مرنج که ابر | گدای یم بود و در گدا حیا نبود
اگرچنانچه دهی صلح آب و آتش را | میان شان پس ازین جنگ و ماجرا نبود
زبانت از سخن عدل و جود خالی نیست | بلی ز تیغ مهند کرم جدا نبود
اگر عنایت تو پشت آسمان گردد | بهیچ روی پس ازین پشت او دوتا نبود
دران مکان که نهد دست فراش سنبل | عجب که ش سرو قد بزیر پا نبود
اساس دولتی از بهر ابتدا ام بنیاد | کند زمانه که قطعاش انتها نبود
دران مصاف که از خون کشته گل خیزد | بغیر نیزهٔ تو فتح را عصا نبود
دران مقام که بر سلک کار ملک قلم | گره بجز سر کلک گرکشا نبود
ز پشت سنبله عطارد گر چو سبله | اگر عنایت رای ترا رضا نبود
بخاصیت نتواند ربود که کاه | اگر حمایت تو یار کهربا نبود
چو با عنایت افتاد کار علت سبب | ترا چونیت عنایت نصیب ما نبود
حقوق خدمت ما بر شما چو معلومست | جهانیان را پوشیده شما نبود

بجاب جلد تو مشهور گشت خلق و کرم | بدین سخن سخنی هیچ خصم را نبود
کرم که از همه باپی تراست تو روشی | چو هست با دگران با منت چرا نبود
محقری که کری خصوص با چو منی | کند روانه تو باطل کنی روا نبود
طمع بود شعرا را از اسخیا لیکن | توقع از شعرا رسم اسخیا نبود
من در اول دین دیدم که دین را درد | بود همیشه ولیکن در ابتدا نبود
دراز زوی ثنای مسند پادشاهان لیکن | چرا جواب ترا رغبت ثنا نبود
عنایتیست مرادم ز تو دگر سهل است | اگر بود ز درش میانه یا نبود
سخن دراز کشیدم زمان زمان دعاست | که هرچه بهر تو گویم به از دعا نبود
همیشه باد ترا دولت و بقا باقی | که هیچ چیز به از دولت و بقا نبود

ایضا له فی مدحه نور الله قبره

ز دور دایره این محیط پرکاری | نصیب من همه گشتگیست پنداری
نشسته ام بکنار چو چنگ سر در پیش | فتاده در پس زانو و میکنم زاری
در آتشم چو زر از دست دوستان دور و | زبی زری همه از من نموده بیزاری
زبی زریست اگر چون چراغ بی رو غن | زمان زمان نفسی میزنم بدشواری

... کار ... کسی ...
... نیکی ...
... چنانکه نیک ...
... حیات ... بیزد ...
... آرزو ...
... شنوا ... سمیع ...
... گلستان ...
... بید ...
کلستان ... ناحی ... پیرو ...
... که کمی ... بیرو ...
... از دل ...
که صد سال ... نخیزد ...
... برکت ...
... چندی ... ندهد ...

برای نحی عیش حسود و دوست باقی | کنم بخون چو قدح رنگ چهره گلناری
عزیز مصر بجو دم تیم اسیر کسی | درین دیار زاخوان چه اکشم خواری

ایضاً له فی مدح نوه قبره

ایا شهی که غبار سپاه منصورت | عذار فتح بخط معنبر آراید
سوار همت تو گوی جاه در میدان | بمردی از خم چوگان چرخ بربابد
اگر محاصره آسمان کند رایت | بیک دو ماهی برزه حصار بگشاید
شمار گردش گردون نگاه نیست مرا | که ذکر آن بچنین حضرتی نمی شاید
منم که مریم فکر مسیح خاصیتم | بملحت تو همه ساله روح می زاید
بفر دولت تو همت سلمان را | که نور خواستنش ز آفتاب عاری آید
اگر ز تشنگیش جان بلب رسد حاشا | که پیش بحر بخواهش کری لب آلاید
چو پای صبر کشد در گلیم درویشی | سر تجرد او ترک آسمان ساید
حطام دنیی فانی بآن نمی ارزد | که طوق منت آن گردنی بفرساید
طمع نمی کنم و خود جسود از آن طمع | که مرد را بهر آب و نان بفرساید
توقعست ز لطف توام که بهتر از این | بحال من نظر اهتمام فرماید

بقای عمر تو بادا که بنده را بجهان | بغیر عمر تو چیزی دگر نمی باید

ایضاً له بمدح السلطان الوزرا الخواجه غیاث الحق والدین محمد رشید عفا الله عنه

زهی صف صفاتی لزلفات | ترا ملک سلیمانی نگینست
چو کلک دانه مشکین فشاند | غبارش چون عطارد خوشه چینست
قضا با امر و نهیت همعنانست | فلک با صدر قدرت همنشینست
ز خاک در گهت صد پی کشیده | فلک نیل سعادت بر جبینست
ز شوق طاعت صد پی نهاده | اسد داغ ارادت بر سرینست
وزیرا کاتب دیوان اعلی | جلیلم راستی مردی امینست
دو در سماک داشت در بغداد واسط | رهی کز بندگان کمترینست
بحکم آن یکی را خواجه طاهر | که با خلق خدا دایم بکینست
یکی را خود یمین الدین ... انت | که حاصل کرده از کلک یمینست
یکی مطعون باب سماست | یکی موقوف اصحاب یمینست
نمیدانم که در رسم من اقبا و | خلل با رسم دیوان اینچنینست
مرا این مستوفی بحسن را | اگر طاهر ترا زا ما معینست

[illegible]

هنرایی میتوانم ولیالیسکن | نظر بر خواجهٔ زیبست رویی
باستخلاص من پروانه فرما | که چون شمع زبانی آتشینست
سخن را بر دعایت ختم کردم | که آمین بر دعا روح الامینست

ایضاً له مدحه نوّر الله قبره

ای جهانگیری که وقت رزم و بازار آمدن | موکب نصرت عنانت در عنان پیوسته است
کرده سهم عدل تو صد پی جهان را گوشه گیر | ساخته شمشیر را کلک تو دایم دسته است
دیر با مدتی شد کز سواد حضرت | مردم چشم چو اشک من کناری جسته است
جز خیالت کس نمی‌آید به پرسش بر سرم | خواب دست از من به آب دیده شسته است
هم سعی الله اشک من کز عین مردم زادگی | در چنین غایت از دامن آستین پیوسته است
تا بلوش مرغ و شکوس عزت میرسد | هوشم از تن رفته و بیکس دل از جا جسته است
جان من بسته است اینک همرهی می‌باید | دل بکلی از تعلقهای تن وارسته است
دیده سرگردان و حیران مانده است از خستگی | گرچه با این خستگی او نیز هم بربسته است
دیر تر گر میرسد چشمم مگیر و مو کیست | خسروا معذور می‌فرما که چشمم خسته است

استدعاء العطاء لاداء القرض عن السلطان العادل عفا الله عنه

ای شهنشاهی که این چرخ مقوس دور زد | طایران فتح از تیر تو پر و بال کرد
طینت پاک ترا از جوهر فرد آفرید | آن خداوندی که شخص آدم از صلصال کرد
کرد خجلت را ظفر در چشم دولت سرمه ساخت | ظل چتر ترا فلک بر روی لطف خال کرد
دست تو ابواب آمال خلایق کرد باز | دامن خواهنده کان از زر مالامال کرد
همتت راضی نشد ورنه ز گرد موکبت | خواست رضوان حور را پیرایهٔ خلخال کرد
تیز می‌کرد خنجر بهر خون دشمنت | آمد اندر سر نخوتش کی استعجال کرد
زر ز غلام حلقه در گوش غلامان تو شد | زان جهان نازش بخود مثقال و دینار کرد
فیض دستت دید دریا زیر لب با ابر گفت | گر نوالی میکنی باید بدین منوال کرد
هر که در مدح تو چون سوسن نشد رطب اللسان | لاله‌سان گردون زبانش را سیاه و لال کرد
پادشاها گرچه گستاخیست لیکن واجبست | عرض حال خود هم پیش علی الاجمال کرد
حالتی دارم عجب وز غایت مسکنتی | شرم دارم بر جنابت عرض این احوال کرد
بر من از دینیست باری بس قوی بر تن ضعیف | چون توانم احتمال این چنین اثقال کرد
طوطی بارآور طبع مرا طوبی له | شد باد صرصر غم خواهد استیصال کرد
بر اداء قرض سلیمان عدها داد لیک | دولت توفیق شاه آن عدها پامال کرد
بود مقصودش که در دست تو آزاد ساخت | در اداء قرض من دوران ازان اهمال کرد

کل و مل را جوانی می طرازد
جوانی را گل و مل می برازد
وزان باستان کنج عیشی سازد

کعبهٔ آمال چون آن کاه کردون قدر تست | خواستم زین پیش عزم کعبهٔ آمال کرد
مرغ جان ناتوانم بال پریدن نداشت | در هوای عزم درکاه تو پر از بال کرد
داشتم عزم سفر چون بهر اجتماع | تا که از یکجا مدره خورشیدم استقبال کرد
التفاتی گر کند رای قدر فرمای تو | میتواند بنده را از چپر حال کرد
حاجت من بنده میدانم کی بی [illegible] | چون دعاگو روی دل در کعبهٔ اقبال کرد
روز حسرت از حساب سال و ماه عمر باد | گر بی عزت فلک تدبیر ماه و سال کرد

أستدعا الفرس عن سلطان العادل عفا الله عن ذنوبه

در ره بغداد که مرجانی | تا اگر افتاده باری آمدی
داشتم اسپی که از رفتار او | بر دلم هر دم غباری آمدی
اندکی زر بود و [illegible] نبود | آن قدر کاندر شماری آمدی
زر نماند و هر در یک اسپم بماند | هم نماندی کر بکاری آمدی

أيضاً له عليه المغفرة والرضوان القطعة اللطيفة

دیده شد و شرح خرابیم | گفتم ای جان دل که روی تو خست

ز جام مرا خون [illegible]
[illegible] افتاده [illegible]
[illegible]
[illegible]

کفت

گفت مشاطه بهر چشم بدان | خالی از وسمه بر رخم بی بست
عارضم زانکه تخت نازک بود | تاب وسمه نداشت خون بر جست

أيضاً له في الكناية عن الزهد

دیدن خواجگان بلایی بود | بنده عمری ازین بلا می جست
تا کهاش بعلت رمدی | دولتی داد و اتفاقی دست
رفت در کنج خانهٔ تاریک | دیده در بست و از بلا وارست
بنده صد سال دیکر ار باشد | پیش این خواجکان کی اکنون هست
روشنایی جز این نخواهد دید | غیر ازین طرف بر نخواهد بست

أيضاً له في مدحه أنار الله برهانه وعفا الله عن ذنوبه

پادشاها عالم از انصاف تو معمور شد | همچنین معموره اش تا ابد معمور دار
شرق و غرب ملک از التفات [illegible] | گر نظر با رای هند و گاه با فغفور دار
چون سپهر شد بزخم تیغ ملک [illegible] | بعد ازین عزم دیار سلم و ملک تور دار
شام را از پرتو شمشیر نور صبح | نیمروز از گرد لشکر چون شب دیجور دار

ز جام جرعه مانده ست باقی
کران بر خاک خواهم ریخت ساقی
در آن مجلس که می بانک چنک افتاد
چه داد عشرت و شادی توان داد
در آن مجلس که می بانک [illegible] افتاد
چه داد عشرت و شادی توان داد
[illegible]
[illegible]

شاه اویس عهد
بزم حضرت سلطان بزم
تا متصل بطشتن [illegible]
شد این [illegible]

روز و شب کایشان دو والا گوهرند / در سرای خویششان چون عنبر و کافور دار
پرده را بر غنچه چون باد صبا در دریدی / گر تو فرمایی که گل را بعد ازین مستور دار
دین پناها آستان حضرتت کز غایت / زحمت نفخت مانع بلبل را معذور دار
پیری و رنجوری و دوری ز درگاهت / جان طلب نزدیک خواهد کرد یا رب دور دار
بسته ام امیدها در همت شاهانه ات / همت شاهانه بر این بلبل رنجور دار
در پناه رایتت خلق جهان آسوده اند / رایت او را الهی جاودان منصور دار

بمدح شاهزاده سلطان حسین

صورت لطف الهی شرف دولت و دین / مظهر خلق حسن مظهر حق شاه حسین
شاه پرویز لقا خسرو جم قدر که هست / دل او دشمن همه مذهب و کیش بحرین
بحر را با دل او ابر قیاسی می کرد / آن قدر بود که از قطره بدریا پهن
عقل با رفعت او صرفه نگاه داشت / گفت کمتر ز ذراعی بود تا شهر بطین
ای که بوسیدن خاک قدمت شاهان را / کرده از آب حیات لب لب تشنگین
طاعت امر تو در مذهب جباران فرض / طوق فرمان تو در گردن دلداران دین
چون تن لام کند زخم سنانت تن قاف / چون دل نون شود از شرم سخایت دل عین

گفتم

کتاب
بنام خدایی که از خاک [illegible]

گفتم ای چرخ برو خاک درش روب و بدو / بر دو انگشت بسوی دیده روشن که بعین
برقانت زبیم کف دستت زر را / باور نیست اینک بنگر صفرت عین
تا به نعل سم شبدیز تو باید نسبت / بر سر ماه شود ماه سما چون سر عین
سروری از تو مزین شده چون چشم از نور / خسروی از تو منور شده چون ماه از عین
خاطر من نکند درک ثنای تو که هست / پیش عظمت سپهر کهن نگنجد در عین
تا چو قرص ذهب چتر فشاند در درج صبح / روی آفاق شود لجه دریای لجین
جوهری از زر و یاقوت سر افسر را / فلک آباد جهان از ظفرت زینت و زین

الحکایة غزالجرب

از آبله جرب تن من / شاخیست که غنچه گشت بارش
هر عضوی و صد هزار غنچه / هر غنچه و صد هزار خارش

ایضاً السلطان رحمه الله تعالی [illegible]
شاه محمد المظفر غفر الله ذنوبه

دیدی که محمد مظفر / در کسوت فاقه چون بسر برد
میزیست بجاهای کربا / وانگاه که مرد در کول مرد

ایضاً له نوّر الله حفرته

ای شهنشاهی که فراشان ایوان فلک | پاسبانان درگهت ز اطلس کرده‌اند
از نهیب تیغ تو گردنکشان شرق و غرب | چتر دامن چون شفق از خون دل گلگون کنند
بندگان بارگاهت صد چو کاووس و قباد | بندگیشان از ره هوشنگ و فریدون کنند
جود حاتم با وجود جود عامت فی المثل | جنبه‌ای باشد که خرج از مخزن قارون کنند
پادشاها هیچ با اصحاب یونان گفته‌اند | اینکه هر سالی ز نو ملکت ترا قانون کنند
سال‌ها دیرین چون زیادت گشت بر هزار سال | سال امسالینه را بر بار هم افزون کنند
مملکت زیر و زبر خواهد شدن زین مستزاد | انجمن سیدا در شاها تحمل چون کنند
دین شاها کی روا باشد که خلق از مستزاد | ملک و اسباب و زن و فرزند را مرهون کنند
سخت می‌ترسم ازین معنی که خاص و عام ملک | از تو برگردند و رو بر حضرت بیچون کنند
از عوانان ممالک گردن یک تن بزن | تا خلایق خرمی از خون آن ملعون کنند
پادشاها از پی صد مصلحت یک خون بکن | پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

ایضاً له غفر الله ذنوبه

امارت بر سلیمان شد مقرر | وزارت بر نجیب دنگ حیران
امید خیر چون دارند قومی | که آنش آصفست ایشان سلیمان

ایضاً للسید الجهرمی

سید جهرمی چو کیر سگست | مدخل آسان و مخرجش دشوار
نی غلط کردم و خطا گفتم | کیر سگ طاهرست و او مردار

ایضاً له بمدح الوزیر ... عفا الله عنه

ای خداوندی که پیش طبع فیاضت سحاب | گر حیا شخصی بود گرد عوی رادی کند
مرکب عزمت بهر میدان که برخیزد ز جا | گوی خاکی در رکابش جنبش بادی کند
همت گر ملک باقی را نماید التفات | هر کجا بی بعد ازین باغ شهنشاهی کند
ور یکی مسند وی کو انزا بدرها بی قبول | مقبل جاوید گردد ز فرح شادی کند
با حریف رای تو گردون همی ریزد بطرح | مهرهٔ سیمین انجم اوستادی کند
صاحبا داد سخن من داده‌ام در روزگار | آسمان بی من نشاید که بیدادی کند
از برای بنده بنیادی نهادی سخت نیک | زود ترترسم که گردون سست بنیادی کند
گردن من بنده گر آزاد گردانی رواست | تا بود زین بندگیت بنده آزادی کند

جاودان پاینده بادی تا بود گلشن و ... | ای خراب آباد دنیا جنت آباد کهی

ایضاً له في مدحه غفر الله قبره

ای سرافرازی که زندان چو خلال | قیصر و خاقان بغلامی در خدمت بر خاست
بهوای چمن خلق تو جان داد صبا | نسیمی که ز اطراف گلستان بر خاست
زان سر زلف بریدند که در دورانت | فتنه از زیر سر زلف پریشان بر خاست
ای بسا مال که از جود تو بر بحر نشست | ای بسا خون که در عهد تو از کان بر خاست
پادشاها اگر از حضرت دندان روزی | حضرت پادشه از مسند دیوان بر خاست
انجم از غم همه بودند فرو رفته بخود | یعنی این عارضه از گردش ایشان بر خاست
در دو عمری بجهان حضرت مردم میداد | رای عالی ز غبت در مان بر خاست
غضبت خواست که دندان کوا ... | فلک آمد بشفاعت ز سران بر خاست
در دوا عدل تو بنمود بگیتی دندانی | گفت می باید از عالم ابدان بر خاست
زبده عالم ابدان چو تن پاک تو بود | در دو فرمان تو بر دار ز بن دندان بر خاست
بر بساط ... ننشیناد در این بوده خال | گرد دردی که ز رامشد دیوان بر خاست

مدح الصاحب الاعظم الخواجه وجیه الدین

خداوند جاروب ... [illegible]
بغیر از یکی آفرینش ... [illegible]
بماند ششم چار ... [illegible]
بماند همیشه بغیر از ... [illegible]
فلک حلقه ... [illegible]
بسمعت ... [illegible]
روان ز آسمان ... از زمین
... [illegible]
تفاوت ... [illegible]
... [illegible]
دو یکانه با هم شدند ...
دگر بار شان کرد از هم ...

وجیه ابن محمد امیر اسمعیل | که رزق خلق خدا را کف تو گشت دلیل
گشاده است در دست تو دجله جان | چنانچه چشمه زمزم ز پای اسمعیل
سواد باصره سایلان کشند و ... | ز دور گرد سپاه نجابت از صد میل
بسان قطعه یاقوت قطعه منظوم | که بود بر کهر نجم ثابتش تفضیل
بحضرت تو فرستادم و عطا جواب | نیافتم که پیش من آن عطا جز دلیل
بنات بکر سرا پرده ضمیر رهی | اگر چه هست از آن بار بود ...
بدرگه تو دگر باره آمدند مگر | کنند دیده بکحل قبول خواجه کحیل
ترا که در همه بابی سعادتست رفیق | بهر طرف که خرامی خدای باد دلیل

آمدن سلطان معز الدین شیخ اویس اعلی الله درجته بهمن دره دچشم خواجه سلمان رحمة الله

هرکه با شه گشتی بزحمت پرسیدن | انجنین لطف کرم هم ز شما بر خیزد
پادشاهی تو هم عذر تو خواهد ورنه | چه ز دست من درویش گدا بر خیزد

ایضاً له في المدیح ...

ای باز گشته از سفر کعبه مرحبا | از حج تست کعبه همه عمره مر ورا

زین تا بکی ... بستی ...
که این ... [illegible]
چو ... [illegible]
... [illegible]
چو جان ... [illegible]
... اتصال
مناجات
... [illegible]

از اشتیاق کعبه وصلت بهر مقام	زمزم زنا و دان شده ریزان ز چشم

ایضا فی الکنایه

پسر امی از شادیت فارغم	مرا چون توانی که غمگین کنی
ندارم ز تو هیچ امید و بیم	اگر مهر ورزی و گر کین کنی
نه بنجم که بندم بپلشت مگر	بدان تا مرا کام شیرین کنی
نه نرگس کز آرم بتو سر فرود	بدان تا مرا تاج زرین کنی
اگر خانه ام را چو ایوان خویش	بخشت زر و نقره تزیین کنی
ز بد بدرم اگر چار بالش نهی	ز شکل هلالم اگر زین کنی
نخواهم پیش تو گردن نهاد	اگر طوقم از عقد پروین کنی
نمی ارزدم این تنعم بدان	که در آخرم خشت بالین کنی

ایضا له یمدح السلطان العادل شیخ اویس نور الله قبره فی البهاریات

بیا ساقیا مجلس عشرتی	بیارای [illegible] صورتی
براطراف دشت و لب جوی و کشت	بنه ساز بزمی چو باغ بهشت
بساطش همه سندس و عبقری	بهشتی مزین بحور و پری
بنفشه معانق شده با سمن	بعارض معارض گل و یاسمن
زخواب سحرگاه گل خاسته	بصد روی خود را بیاراسته
سمن بر لب جوی گسترده مهد	نشسته بران مهد جمشید عهد
چه روشن روان باشد آن جویبار	که سرو چمن پرورد بر کنار
شهنشاه سلطان اویس آنکه هست	فلک پایه پایه اش زیردست
چو بر کف نهد جام جمشید شاه	بزانو در آید خورشید و ماه
بدان سعی نازک مستقیم	که نوشاندش کسوتی خوش حکیم
چو نوشد ز ساغر شراب صبوح	زمین را دهد جرعه توسه چون روح
بکام فلک باد گردان چو جام	قدح بر کف و عشرتش بردوام

ایضا له فی الکنایه

خسروا این میر کرمان چند	کفن خود چو کرم پیله تند
خیل کرمان تو مور گیر و ملخ	با سلیمان ملک او چه زند
آفرین بر ثبات و حلم تو کو	پشت کوه از شکوه می شکند

[illegible]

سلطان

صبر ابلهی تو کرد نرا / من برآنم که زود برفکند
گور اگر با پلنگ جنگ جوید / گور خود را بدست خویش کند
عقل داند که عاقبت چه بود / روبهی را که قصد شیر کند

ایضاً له الجواب للشیخ نظامی گنجه عفا الله عنهما ونور مرقدهما

بالماس حقیقت در نسفتی / الا ای مرد ظاهر بین که گفتی
جهان جنب این سقف مینا / چو خشخاشی بود بر روی دریا
شد این خشخاش این دنیا / تو بی مقصود کلی در میانه
تو این دریا که بینی در او نی / زخود شرمت نمی آید که گویی
مگر تا تو ازین خشخاش چندی / سزد گر بر بروت خود بخندی

ایضاً له

آنان که مقربان شاهند / وینان که طراز بان سپهرند
ده روز دگر اگر ازین شهر / هر یک سر خویشتن بگیرند
اینها ز برهنگی بسوزند / وانها ز گرسنگی بمیرند

۲۶۳

صدرا

۲۵۹

نعت النبی صلی الله علیه ... رسول کریم مطاع امین ...

صدرا نوکرانت ز بر و زر شدند / وز پهلوی اقبال تو ادبر شدند
مردم همه از گرسنگی بر در تو / مردند و ز جان خویشتن سیر شدند

سبب اعتزال امراء الچوپانیة بعهد السلطنة الایلخانیة عفا الله عنهما

عقل الکل که گسری مثل این چوپانیان / گر ازان کردون گردان رنجه می افراشتند
این همه آن خرهای بیابان جدا از خان ومان / پشت بر کردند و روی آن بر افراشتند
گفت ای غافل تو از صورت گران روزگار / نیستی آگه کزین صورت بسی نیرنگ شد
پیش ازین چون کلاه در صحرای گیتی مرد را / خویشتن را اگر که یک دیگر همی پیدا شدند
چون نوشتن این کلاه را از خط چوپانی گزیر / میر چوپان از چوپانی بر او کار شد
چون بعهدش حاجت چوپان نبد ان چوپانیان / کلاه از خواستند از نه برو یکتا شدند

ایضاً له

خداوندا چنین شهری که از آب و هوا و خاک آن / زدن آتش در وصد بار آب زندگانی را
بهشت و رایگان افتاد از و بستان بزرگی ده / که بشد و قدرش نه شناسد متاع رایگانی را

اللطیفة ایضاً له عفا الله عنه

پی خر بدیر خر و گاو و گوسفند و شتر | ز مال وقف کمال عرب همه ساله
ولی بیوه پلی اندرین سه سال | نکرد حاصل غیر بهای گوساله

وایضاً له

دور فلک ببین که میرزاده علی را | چون بسر انگشت حیله گون بدوانید
کیر نکبت بکون پیل تن آقا | بر دو فرو تا بعانه اش برسانید
جهنی زنگ زن دو پشه خوار

وایضاً له فی الهجا غفر الله له

جهنی زنگ زن دو پشه خوار | مشابهت پنی و لتی و پی دبنی
خرست و جاهل و عامی و بی معامله گو | ولی چو دگر چار بیت قزوینی

ایضاً له

خورده بودم غصه بسیار و طبعم بسته بود | داد جی مسهلم فرزند مردود حبش
تا بهر مجلس که بنشینم روانی میرم | ز سر و بر سبلت و بر ریش مسعود حبش

وایضاً له عفا الله عنه

[illegible]

نوکران میر حاج اخستی | زین بالا انراتنک آورده‌اند
این و بد قول مخالف و علم را | راستی نیکو پچنک آورده‌اند

ایضاً له فی المدایح نور الله قبره

چشم و چراغ شرع که ذاتت منورست | از پای تا بسر همه عین سعادتست
قاضی حضرت کشور پیروزه رنگ را | از بندگی تو نظر استفادتست
فعل تو سال و مه همه خیرست و مردمی | قول تو روز و شب همه درس افادتست
مختل شدست حال دعاگوی دولتت | وان اختلال روز بروزش زیادتست
فرموده که مشکل تو سهل می‌شود | سهلست اگر چنانچه شما را ارادتست
اما بپیش مردم این عصر گوییا | تدبیر کار اهل سخن خرق عادتست
از هر چه میدهند بمن فکر کرده‌ام | آسانتر و مفیدتر آن اجادتست
با رای خود بگوی که در دفع نقل من | حیلی کند که عادت رایت جلادتست
یک قافیه درین سخن از دال خالیست | وان نیز بر ملالت طبعم دلالتست

ایضاً له علیه الرحمه در رباعی که سلطان معز الدین شیخ اویس عرب را غارت کرد

[illegible]

شتر و اچه دیار عرب / گرد قیتولهای مردم پر
نفس من نیز ز غبنی می کرد / گفتم ای نفس بنفی السلامة مر
شتر و اچه عرب چکنی / ... دیار عرب همه شیر شتر

عرض الاحوال الی الصاحب الخواجه تاج الملة والدین الوزیر تغمده الله بغفرانه

پناه زمره اسلام تاج دولت و دین / ز خیر ذات وجود تو کسب کرده کمال
ز طیب خلق تو باشد دماغ عقل سلیم / ز حسن رای تو یابد عروس ملک جمال
خدایگانا دانی که بنده سلمان را / جناب تست درین مملکت مآب و مآل
بهفته شد که ز سرما و برف در تبریز / بجز تردد خاطر ندید دست مجال
هزار بار بعزم درت کمر بستم / ولیکنم یخ و سرما نمی دهند مجال
بدانچه تا بکنی حمل بر کسالت من / ضرورتست مرا بر تو عرض صورت حال
همیشه تا بود اقبال و مملکت با دا / در تو قبله ملک و مقبل اقبال

ایضا له غفر الله ذنوبه

پادشاها ز عمر خویش مرا / بی حضور شما چه فایده است

از دعاگو بغیبت و بحضور / شاه را جز دعا چه فائده است
همچنان چون بحضرتت دوم / بودن انجا مرا چه فایده است

ایضا له نور الله قبره

خواجه از قول باز می گردد / خواجه را قول و شرط و پیمان نیست
وپذیرفت قول و لیکن / لیکنش باز گشت چندان نیست

ایضا له تهدید علی الهجاء رئیس الشعراء عفا الله عنه

میر سیدی بی شناسی بنده را / تا بجویی ز بنجهای آزار من
رحمتم بسیار دادی در زمان / رحمتی فرما ولی بر خویشتن

ایضا له مدح

پادشاهی که بر الواح گردون / فلک نقش ثنایت می نگارد
دعاگو یک سخن دارد اجازت / اگر باشد در آید عرضه دارد

ایضا له فی المدیح نور الله قبره

سحاب بحر یمین پادشاه روی زمین — بر قعهٔ که ز خطش زلال جان بچکد
سواد شعر مرا کرد التماس از من — کم بدیده سوادی که آب از آن بچکد

الشکایة عن الوزراء الی الحضرة السلطان العادل انار الله برهانه

خسروا تا بیان استیفا — کار بر من دراز می‌گیرند
وجه انعام پار و امسال — می دهند و فراز می‌گیرند
پنج امسال می دهند ولی — چار پارینه باز می‌گیرند

ایضاً له فی المدیح

ای وزیری که از خدا همه وقت — روی بخت تو تازه میخواهم
تا باکنون نخواستم چیزی — از تو اکنون اجازه میخواهم

ایضاً له فی المدیح

ای وجودت سبب رحمت و آسایش خلق — بوجودت ابد از رحمت و رنجی مرساد
از ره راستی اندر چمن دین سروی — خاطرت باد چو سرو از همه بندی آزاد

گر چه از مستی ما عارضه‌ات گرد انگیخت — نور چشم هنری هیچ غبارت مرساد

ایضاً له فی المدیح

مرحبا ای آصف جم قدر کیوان نعیم — گر ز سم اسپت مژگان خاک ره بردودمی
بر جگر بگذاشت چرخم آب اگر نه دیده‌ها — تا زدی آب رحمت سقا پیش فرمودمی
آفتابی سوی مغرب رفته و باز آمده — کاچکی من سایه وار اندر رکابت بودمی
من سر و پایی ندارم سر نمودی پا — زین بشارت پای کوبان بر فلک سر سودمی
عزم استقبال کردم گشت مانع درد پا — گر سرم گردیده دی در دیا بستودمی
مست در پا و در سر نیست سامانم — گر سرم بودی بر این بر همی بنمودمی
لک میگوید که ظلت کاخ بی چادر ان — بر سر من تا منت در سایه‌ای آسودمی

ایضاً له عفا الله عنه

نفس من اگر چه جان بخشست — حلقم از غرق خون چو مشک بود
گر چه دریا با بر آب دهد — لب دریا همیشه خشک بود

ایضاً له فی المدح

بی کنعت ار ودو دوست / کرچه پیش از همه بدنام و دنیست
خارکو ما در کلبرک طریست / زانچه آزار کند سوختنیست

ایضاً له فی المدح

ستاره کوکبه شاها کبندهٔ ز دل و جان / همه دعای تو کوید همه ثنای تو خواند
حکایتی دو سه دارد اگر جنابچه مجال / بود در آید و یک یک بعرض رساند

عرض الاحوال الی حضرة الوزیر انار الله برهانهم

ایا شمع جمع و چراغ ملوک / چو پروانه تا چند تابم دهید
شما عین لطفید و دریای جود / چرا وعده چون سرابم دهید
کناهی نکردم خطایی نرفت / چه موجب که چندین عذابم دهید
مرا گر تب محرق انتظار / جگر سوخت یک شربت آبم دهید
بیک شربت تربت قانعم / وگر نیست شربت جوابم دهید

ایضاً له فی المدح

تا زما در زاده ام روزی نبودم شاد از آن / آدمی را بدترین ضعفی زما در زاد نیست
خود چه برخوردار بی ز عمری کم توان افتاد / کاولش خون دل است آخرش جان دادنست

ایضاً له فی المدح

بارها نامه رسان تاج کرامت / تا ز دوش سلمان ز سلیمان آورد
سحری پیک نسیم آمد و از خاک درش / مردم چشم مرا کحل سپاهان آورد
یا ایاز از طرف بارگه محمودی / مژده مرحمت و تحفهٔ احسان آورد
آن پی خلق کناهش چو نبی محمودست / با وجود عظمت یاد ز سلمان آورد
باز کردید همان طایر فرخنده قدم / بنواز بنده دعاهای فراوان آورد
داد شوریده از شور سپاهان بشنید / ملک تا بدر روضهٔ رضوان آورد
رود زاینده ز عین مقر طرفی / خضر تا لب چشمهٔ حیوان آورد
آفرین باد برین خواجهٔ مخدوم پرست / که ز تیغش خرد انگشت بدندان آورد
حق گزاری که ولی نعمت مخدوم بجای / کس ازین پیش نیاورده و نتوان آورد
ای خدیوی که بتکلیف و ارادت تقدیر / طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد
بدرستی شرف منزلت کنگرهٔ ... / پس شکستا که درین طاق ایوان

تازه ما در

زام

غیرت دست تو کانجا نه کار ابر کند | ای بسا آب که در دیدهٔ عمان آورد
هر صبا کی بتصوبی ز دیار تو سفر | کرد از آن ملک بضاعت همگی جان آورد
کوه اگر سر بکشد از تو ضعیفی چو نسیم | از در تو رفت و کشائش بگریبان آورد
پشت ملک قوی از رایت تو بارها بست | روی بارگه دولت سلطان آورد
از دست نظر از تربیت دریا یافت | آفتابی بد دار سایهٔ یزدان آورد
زود رای تو ازین بیت نکو خواهد | گوی خورشید فلک در خم چوگان آورد
حلقه در گوش بپا پیش تو چو بال آمد | تاج بر دوش بدرگاه تو خاقان آورد
باد تا حشر زمان دور بقایت که ترا | آسمان از پی جمعیت دوران آورد

بمدح السلطان العادل انار الله برهانه

شهی که شفق عقاب شکار اوراست | کلاه زرکش خورشید زینت زرست
چو باز سر علمش را همای دولت | بچرخ گفت نظر باز کن که شاهین است

ایضاً له فی المدایح

شها قمری طوق دار تو آمد | که تا آستان بوسد و باز گردد

اساس تقاعد الخ ...
ورخت سعادت ...
بچیک فلک ...
حقیقت بدان ...
تا پیش ...
اگر عدل باشد کوای فلک
شود عرش ثابت بپای فلک
بود ساعتی عدل در رای دین
ز هفتاد ساله عبادت گزین
کسی آید از دست ...
که تا نقش ...

اگر هست راه جو دولت درآید | وگر نیست تا چون بلا باز گردد

استدعاء العزلة والانزواء ووجه المعاش عن السلطان العادل انار الله برهانها

ای خداوندی که پر شد گنبد فیروزه رنگ | گوش تا گوش از صدای کوس نصرت
چرخ و جوش نوبتت بشنید گردون گوش من | پر کشم نوبت من رفت و آمد نوبت
دامن آخر زمان پر شد ز فیض بخشش | گردن گردون ز خم شد زبار منت
همه قدر ترا گیتی چو خاک انداز داشت | فلک آمد فلک بر ساپان همت
پادشاها بنده در حضرت برسم عرض | انبساطی می نماید بر امید رحمت
قرب چل سالست تا سکان شرق و غرب را | طبع سلمان میکند در گوش در مدحت
زان جهان پر کرده ام از شکر شکرت من | بسته ام در استخوان چون نیشکر نعمت
با چنین خدمت که خواهد ماند تا دور ابد | شرمساری میبرم حقا هنوز از خدمت
در ثنای حضرت در جوانی گشت صرف | نوبت پیری رسید اکنون بهر حضرت
گوشه خواهم گرفتن تا اگر عمری بود | چند روزی بگذرانم در دعای دولت
علت پیری و درد پا و ضعف چشم | می برد در و سر من بنده را از خدمت
گفته ام در باب خود فصلی دو سه ازرا جواب | جسم دارد بلاغ از درگاه گردون حشمت

شدم حاصل از نعمت ...
وسیم ...
بی نعمت از دولتش خورده ام
ماند ... سال ...
حلقه در گوش ...
بی گرد ...
حشمت ...
بر من ...
سر من ...
ز انجا بی رفتم ...
ز ... اقبال این خاندان
... تیغ زبان

التماس کردن سلمان از حضرت سلطان

اول آنست که چون نیت عزلت دارد | بنده زین دایره جمع جدا خواهد بود
گوشهٔ خانه امروز وطن خواهد ساخت | گر خداوند جهان خانه خدا خواهد بود
مدتی مالک ملک شعرا بود در عشق | این زمان جامع جمع فقرا خواهد بود
پیش ازین در پی معشوق بجان می گردید | بعد ازین در پی معبود بپا خواهد بود
بنده تا زنده بود وجه معاشش | هیچ شک نیست که از احسان شما خواهد بود
لیک ازم طمع آنکه معین باشد | که مرا وجه معیشت ز کجا خواهد بود

نفاذ فرمان با التماس مولانا جمال الدین سلمان نوّر الله قبره

هرچه تا غایت بنام او مقرر بود است | همچنان باشد بنام او مقرر همچنین

فصل دوم که التماس کرده بود

دیگر آنست که محبوب جهان منظر شاه | آمد از بندهٔ شاه که می فرماید
رو بگو بندهٔ دیرینهٔ ما سلمان را | که بخواه از کرم هرچه ترا می باید
بنده بر حسب ارادت طلبی کردم و شاه | داشت مبذول چنان کز کرم شاه آید

من از خاوران تا در باختر
ز خورشید ام امروز مشهورتر
اگرچه من از ذره کمترم
ولی خاک ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیگر بجهان بند چون [illegible]
ولی بنات [illegible]
کی که [illegible] این [illegible]
اگر خاک باشد [illegible]

وعدهٔ دیهیست وزین من اگر انجاز کند | ز بیت خود شاه بیری می شاید

فرمان شد که قریهٔ ابهر بدو دهند

ده ابهر که در حدود ریست | بدهندش که التماس ویست

التماس سوم از حضرت سلطان

دیگر از خرج پر دخل کمش زر حقیست | قرض و فرضست که قرض غیر باز دهد
وجه این قرض که از من غیر ما میخواهند | گر نخواهد ز تو سلمان ز کجا باز دهد
بنده را غیر در شاه دری دیگر نیست | قرض باید که ز انعام شما باز دهد

مبذول داشتن سلطان التماسات سلمان را

ادای قرض او فرضست بر ما

پادشاها هرچه گوید پادشه باشد صواب | همگنان آن سخن مبذول باید داشتن
التماسی کردی از من که التماسی کن ز من | التماس شاه را مبذول باید داشتن
در جهان تا آیت نصرت رقم سلطنت | در جهان سلطنت منصور بادا رایت

عذر تقصیر در ملازمت آستانه در دربار

الا ای جگر گوشهٔ فرزند من
بقی قرة العین و دلبند من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شاها یقین که مدح و ثنای تو برتر است — زانها که در سواد دل و دفتر آمده است
جسم کواکب و فلک اندر مخیمت — بر شکل هفت مشعل و نه چادر آمده است
حشو سر عدوی تو بود دست پیشتر — چیزی که در زبان و لب خنجر آمده است
شاها بیان حال مفصل نمی کنم — درد مفاصلست که گردم بیامده است
از درد جایی که بزانو همی رسد — زیجان بخانه بهر من چاکر آمده است
درد دل و جفای جهانم نبود بس — کم درد پای نیز کنون بر سر آمده است
حالم ز من بپرس که من عرض حال — برخاستست درد و بزانو درآمده است
این بوده است تابع [illegible] روز — سلمان بآستان شما کمتر آمده است

بمدح الوزیر نور الله حفرته

ای وزیری که دولت همت اگر در بندد — گر عقل را بروی فلک بگشاید
قلم همت تو تارک کیوان سپرد — جز بر طاعت تو گردن گردون ساید
ور زمان قلمت زهره ندارد بهرام — که زبان و لب شمشیر بخون آلاید
هر چه با عقل در ایام تو گوید چو رجوع — گفت با خواجه در این باب چه میفرماید
دوش ماه از در خورشید چراغی طلبید — گفت دستوری پروانه اوی باید

صاحبا رای جهانگیر ترا معلوم است — که جهان در نفسی حادثه بی زاید
تو بلطف و صفا پاکتر از آب روان — چه عجب باشد اگر پای تو در سنگ آید
گر گرفته شود و کار جهان گیرد پیش — کو زند تیغ و گهی روی زمین آراید
اگر از کسر شدت فتح زیادت عجب — مستی غمزه خوبان ز خمار افزاید
سوی عزم همایون تو لا بنصرفت — فتح در موضع کسرش اگر آید شاید
بر جهان سایه انصاف تو باقی بادا — تا جهان در کنف عدل تو می آساید

تهدید علیان الشاعر و هجاه

شاعری سحر آفرینم ساحری معجز نما — خازن گنج ممالک مالک ملک سخن
درد یاری کاندر روز ایل کردم یاد — ناگهان افتاده و درمانده ام بی خویشتن
یک پیکر کرده غارت پی سر و پا — تا بدستار سر و ایزار پای و پیرهن
هر کی زینها بنوعی زحمت ما میدهد — تا بکی باشد تحمل خیر سعد الدین حسن
سلمان تحمل را کو طاقت من — بان تخیلید هم بر ما و هم بر خویشتن

الحکایة عن الصاحب الاعظم سلطان الوزراء غیاث الحق والدین محمد بن رشید الدین محمد

شها کبود کاز فیض بخشش تو | که بر بطل بیامد درم بمن نرسید
بحضرت تو ریی کرد خانه درخوا | بمن رسید کداپی وپلی بمن نرسید

بمدح الصاحب سلطان الوزراء غیاث الملة والدین محمد نور الله جدثه

ایا کریم نهادی که پیش همت تو | بمد خزاین کان خاک کان نمی ارزد
دو قرص چرخ که خوانند ماه و خورشیدش | بسفرهٔ کرمت برده نان نمی ارزد
بکوسری ز کلام تو پیش تیر دپیر | مرصع کمر توامان نمی ارزد
بر تجرد تعت قبای اطلس چرخ | بکرد دامن اخضر زمان نمی ارزد
تو نازنین جهانی بیک سر موت | تنعم همه ملک جهان نمی ارزد
اگرچه راح روان بخش چو تربیت شریف | ولی بجوهر قدسی جان نمی ارزد
مضرت و منافع شراب بسیار | اگر قیاس کنی این بآن نمی ارزد
همیشه باد تنت در امان صحت | که ملک کون بملک امان نمی ارزد

وله ایضا رحمه الله

چون تبشلاق قرا باغ آمدیم | کشم از افلاس واخواهیم رست

چو ازین مملکت خواهیم کرد | طرفها از اطراف بر خواهیم بست
تاختن اندر هر طرف انداختیم | عاقبت کو کار در دستم شکست
نیست در دستم ازان جز چوب | بر نیاید غیر ازین هیچم بدست

بمدح الصاحب الاعظم ایضا عفا الله عنه [illegible]

قوی بزرگ و سرافراز و سرخ رو ناگه | بآرزوی تو برخاستم ز مسکن خویش
چو در جناب تو آمد شدم ز انکسار | برفت آب و هوس کم شد و ندامت بیش
روا مدار کنون باز پس روم ز درت | بخود فرو شده گریان سر فکنده به پیش

و ایضا له

خداوندا ز افراط شراب دوش شب | دمادم میرسد جانم بلب چون ساغر صهبا
ز موصل آنچه آوردند دوش امروز ما را خورد | که خود خوردن مضر باشد شراب موصلیها

الشکایة عن الایام ایضا له عفا الله عنه

ز حد گذشت پیکبارگی جفای فلک | نمیشود نفسی منقطع بلای فلک

قبای اطلس چرخ ار چه با فتد هیچ / زری دوزد کهن میشود قبای فلک
بهر غمی که از و مهر سید بر آید از زمین / نمی رسد بزمین از نشاط پای فلک
ز بس که بر سر من گشت آسیای سپهر / سپید گشته ام از گرد آسیای فلک
کبود گشت بیکبار گردن گردون / ز بس که همت احرار زد قفای فلک
طفیل همت فلک نیک کار آریم / چرا شویم بهر حاجتی گدای فلک
شد مدیست تنان خاک و خاک شد زر و سیم / یقین بدان که همت کیمیای فلک
کسی چو ابر سرای فلک فرو آید / کجا بود که فرود آمد این سرای فلک
بهر هوا و بهر سو کبوتر دل را / رها مکن که عقابست در هوای فلک

بمدح الصاحب الحق احتاج الله

صاحب قران دور فلک خواجه تاج الدین / ای خواجه که دین و سعادت قرین تست
تو خاتمی که بر دست تو حکم را / آن خاتمی که دست خرد در نگین تست
دست امید با کلید خلائق / در آن کلید یافته در آستین تست
هر جا که می نشینی و هر جا که میروی / اقبال هم رکاب و خرد همنشین تست
گردش زمانه با فلک هم بدست تست / فلک بیار بخش که آن در یمین تست

چو حال نصیبت نقش بند گرفت
[illegible]

محمود بنده زاده داعی دولت / کو چون بی بلطف و عنایت رهین تست
کرد التماس و زین طلبش زار / موقوف یک اشارت رأی رزین تست

رؤیة النبی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم فی المنام ه

دوش چون تیغ غیب نمود ایام / آن وسید یا جهانبانی و نورانی را
کرگس نفس فرومانده ز پرواز هوس / خاست شوق طیران بلبل روحانی را
دست دولت در حرم بگشود از خواب / دیدم آن مطلع خورشید مسلمانی را
غره صبح ازل نقطه پرگار وجود / معنی جان خرد صورت رحمانی را
سید جمع رسل احمد مرسل که شدست / حاصل هر دو جهان مژده پیشانی را
مینخرامید خرامان قد خوش کوپی / راست سرو سهی روضه رضوانی را
صبح رخسارش از مطلع دولت طالع / در برم صبح فکنده شب ظلمانی را
من ز شادی طلع البدر علینا گویان / تازه کرده بثنا شیوه حسانی را
بعد از حمد و ثنا از سر جان نالیدم / بر خطوط خط آتش خط پیشانی را
بر سرم دستی لطف فرو کرد که آن / دستگاه هیبت قوی رحمت یزدانی را
پس بدان دستی ختم از چرخ جان / پاک میکرد غبار ره شیطانی را

[illegible]

گفتمش یا نبی الله یقین میدانی ... کز چه اخلاص بود ذیت سلمانی را
گفت اخلاص تو میدانم انشا الله ... که نیابی بجز از دولت دو جهانی را
راست چون ذره که خورشید در ادکار ... درکشیدم بیرآن رحمت سبحانی را
گفتم ای جان جهانی ره ببین بعد از تو ... که سزا بود ز اصحاب جهانبانی را
چون شنید این سخن از من تبسم بگشاد ... از در درج دران لعل بدخشانی را
لولوی لعل بمی سفت ولیکن نشنود ... صدف گوش من آن لولوی عمانی را
من بیچاره کناگاه درآورد بجال ... غیرت جاپسه من قوت نفسانی را
جستم از خواب بروین ز سر ابر دو چشم ... در نور دید فلک فرش ترک سانی را
یارب امید خانت که بر باز کرم ... آشکار اکند این حالت پنهانی را
فرصت آن ده تم باقیم همگی صرف کنم ... در ره الحق تباقی این فانی را

ءالقطعة فی الشکوة عن سوء العنایة

ایا کاروبار اعتبار بیداری ... برشاه لشکر وکارتپ بیداری
سکان را مجالت بر استانیش ... خوشا وقت ایشان توباری

ایضا له

هوس مملکت چرا نبود ... بعد ازین هرکرا تو بینی را
کو بجای خلیف در بغداد ... بنشانند کارزوینی را

التماس العطاء عن الوزیر نور الله قبره

ای یاد حضرت تو جهان را نشاط ... طبع جهان بخرمی دولت شاد تو
آن لفظ وعلم بیشه آن محترمت ... حاشا که از ضمیر منیرت رود زیاد

ایضا له
نور الله قبره

وزیرا جهان عجب سو فاست ... ترا از جبین قحبه ننگ نیست
بروکس فراخی دگر را بخواه ... خدای جهان را جهان تنگ نیست

فی التاریخ غرق دار السلام بماء دجله

بسال هفتصد و هفتاد و پنج گشت خراب ... ز آب شهر معظم که خاک بر سر آب
دریغ روضه بغداد آن بهشت آباد ... که کرده است خرابش جهان نا خراب

المعد علی التأمل والبکاء علیها الحلوها

چو بر طلول دیار حبیب بگذشتم
اگرچه بود خرابش جهان بی باکی
مجاوران دیار خراب را دیدم
دران خرابه خراب و شکسته و باکی
بخاک راه کذار حبیب میگفتم
کای غلام تو آب حیات در پاکی
کجا شدست گل باغ و شمع این مجلس
کجا شد آن طرب و عیش و اطرناکی
بسی ازین کلمات و حدیث رفت بنود
دران منازل خالی بجز صدا حاکی
زمان زمان بدل چشم خویش میگفتم
ایا منازل سلمی این سلماک

عرض الاحوال الطلب الذی الی حضرت السلطان العادل نار الله برهانه

خدایگانا از حد گذشت وی مرشد
حدیث فاقه داعی و عرض قصه وام
ز حضرت تو چو ابر نجان سپید رو
که هر دمم ز حیا آب میچکد ز مشام
ولی معامل مبرم چو دید باز همت
ضرورتست که آرم بحضرتت ابرام
اگر بسیط زمین مکرمت کرد
جز از زوال نوال تو بر منت حرام
وراز خمار غم جان بلب رسد چون خم
ز دست جم نستانم خلاف رای تو جام
بوجه این انعامهای گوناگون
اگرچه بود شمار ادبی نبود تمام
بگو که قرض رهی را تمام بگذارند
که تا فلان سخن گفته اند ما الانعام

اگر خزانه بود مصلحت روانه کنند
بجانبم بر رسم رسالت و پیغام
وگرنه وظیفه شغلی بمرجع الکنند
که این قیاده نماید بران وظیفه قیام
بهمت تو شود آسوده خاطرم ز هموم
بدولت تو شود آزاد کردنم ز وام
جواهر سخن من شکسته می آید
مگر عنایت تو نظم آورد نظام
همیشه تا بود از کعبه بر زمین آثار
حریم سلطنت باد کعبه اسلام
اساس طاق جلالت که افلاک عتبت
مهندس ازلی بسته بر ستون دوام

ای بر شکسته حسن تو بازار مشتری
عشق ترا به جان شده خورشید مشتری
در خط شد از نبات شکر تا نمود باز
خط نبات فستقی از لعل شکری
ای چون بنفشه شکات همه حبشی شده عزیز
در چشم من نشسته‌ای درین چشم بهتری
آمد صبا که از سر زلف تو بو برد
زلفت زرش گرفت که جانرا کجا بری
جز مهر عارضت همه مهر بت عارضی
جز نظرات تو عشقت سرسری
چشمم چو دید خط تو بر آفتاب گفت
ای شاه تو آمده از حسن برخوری
خال سیاه تو بر آتش چو عود هست
خالت بجای خویش تو باد و بر آذری

جانرا چه قدر پیش منش تا بود عزیز | جان عزیز من تو بجان من اندری
گلرا چه رنگ با تو که جدا بچه نوبهار | تذهیب میکند ورقش را توی
در روزگار دولت که میمنه و عدلت | ترتیب دین قوت شرع پیمبری
تا عندلیب خطبه نخواند و بست عقد | از غنچه بر نداشت صبا چتر دختری

بمدح شاهزاده دلشاد

دلشاد باد آنکه جهان در امان اوست | گردون چو پیر بنده بخت جوان اوست
خورشید هست فلکه زرین خیمه‌اش | جرم هلال نیمچه سایبان او
دولت کمینه کیست ز ایوان حضرتش | اقبال بنده‌ایست که بر آستان اوست
هر شب کنار پرده سرایش نهاده | خرگاه آسمان که زمین در امان اوست
ز ادراک پرده حرمش فکر قاصر است | نی مدخل یقین و نه رای گمان اوست
حور العطر سایه برش نشسته است | رضوان سپاستاده بکمر پاسبان اوست
کیوان که بر ممالک هندست پادشاه | بر بام حضرتش همه شب پاسبان اوست
جان جهان عصمت و عفت بر فلک | سوگند خورده جان ملایک بجان اوست
بر رغم مشتری بقمر داد منتعی | بر سر نهاده کفت به طیلسان اوست

در عهد

در عهد تو کجا کل زغاک دلب | حالی صبا نسیم زده بر دهان او
طاوس باغ سبز فلک یعنی آفتاب | در اهتمام چتر همای آشیان او
ذات شما است دین بحقیقت نشان اوست | آب حیوة کان بجز از یک کفش ندید
انسان که عقل عالم صغریش نام کرد | نفس مبارکت گهر و بحر کان او
شاید باب چشمه حیوان خضر دهن | شوید خضر که نام تو ورد زبان اوست
گردون امید داشت که آرد نثار تو | هر کو هر ستاره که بر آسمان اوست
لیکن نثار حقیقی کند قبول | خاک درت که تاج سر فرقدان اوست
سلمانت بنده‌ایست که از نعمت شما | هر مغز و خون که در رگ و در استخوان اوست
باد اقتضای ملک بقدرت که در وجود | ذات طراز دامن جز زمان او

تمت کتاب المقطعات من کلام
ملک الشعرا وحید عصره و فرید
دهره الخواجه جمال الملة والدین
سلمان الساوجی
علیه الرحمة

کتاب الترجیعات

ما مریدان کوی خماریم	سر بمسجد فرو نمی آریم
زده در دامن مغنی چنگ	دامنش را ز چنگ نگذاریم
سالک ره نمای عشاقیم	محرم پردهای اسراریم
ما بسودای یار مشغولیم	وز دو عالم فراغتی داریم
جان بیار و دل تلف کردیم	مفلس آن شکسته بازاریم
ساغری ده که نشوه من عشقست	ما بهر دو جهان خریداریم
یار جانیم و عقل سربارست	کار عشقست و ما درین کاریم
ساقیا از خمار می میریم	شربتی ده بما که بیماریم
بوسه ده بما که تا لبت	جان خود چون پیاله بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه ایم	ماز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

با خیال تو عشق میرانیم	وز لبان تو نقش میخوانیم

شنیدم که شاهی بایران زمین
سزاوار دیهیم و تاج و نگین
[illegible]

از صفات جمال او خوشیم / در صفات جمال حیرانیم

همه را از دماغ کرده برون / شب اطراف چشم را رانیم

تا خیال ترا چو پیش آید / بر سر و چشم خویشتن نشانیم

جان خود را عزیز میداریم / که ترا جای کرده در جانیم

ساقیا ساغرست قبلهٔ ما / خیز تا قبله را بگردانیم

صوفیا جز صفای می نکنید / بر تو روشن که ز اهل ایمانیم

رو بمحراب ابروان داریم / بر زبان ذکر دوست میرانیم

نسبت کفری کنند بما / ما اگر کافر مسلمانیم

با فساد و صلاح ما کاری / زاهدا از چه کار ما دانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی سر و پا

می و شاهدست رغبت ما / زاهدان می‌کنند زحمت ما

آب رز شربتی بساز حکیم / که دران شربتست صحت ما

سر ما شد ز کوی دوست بلند / در سر کوی اوست دولت ما

رندی و عاشقی و قلاشی / آفریدند در جبلت ما

چو بر گوش [illegible] نهان بنان
[illegible] از دست وادی [illegible]
[illegible] گلشن [illegible] قدم
عطا [illegible] سر کردی
زدی جا [illegible] تنشاندن
[illegible] دست [illegible]
محرابی [illegible]
ز سر تا پا [illegible]
قدسی در لطافت که بود جان پاک
[illegible]
اگر ماه آن روی دیدی بحسن
[illegible] صورت نقش چین

ملک سر و جهان نگشاپی که / در نیابد بچشم همت ما

خلوتی با خیال او داریم / ره ندارد کسی بخلوت ما

عارفان را نعیم آب رزند / وه چه خوش نعمتست نعمت ما

زاهدا تند مست جام غرور / چه خبر مست راز لذت ما

زاهدا از ولایت که / دور از این کشور ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی سر و پا

سرم از قد عشق اوست بلند / دل ز سودای زلف اوست نژند

روی او پشت توبه را بشکست / سر او پیچ زاهدان بر کند

جام صبری مرا دهد هر دم / لب او کرده چاشنی از قند

سر که مجنون بند طرهٔ اوست / بند می بایدش چو دارد بند

مطربا پرده تیز کن بصبوح / تا در آید ز خواب بخت نژند

در صبوحی که جام خندد / صبح را گو بر آفتاب بخند

گر برندم بحشر با رندان / تا بر آتش نهند همچو سپند

دز دگر سو گرفته دامن من / این حکایت کنان ببانگ بلند

[illegible]
[illegible] ابروان [illegible]
[illegible]
لطیفی [illegible]
[illegible]
همه جان [illegible]
[illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible]

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

مطربا قول عاشقان بر گو
دل بصوت تو پای می کوبد
زاهدانت اگر خلاف کنند
عشق ما چون طریق مخلفست
مطلبی ز مقام عشاق آر
وعظ و افسانه در نمی گیرد
سخن از پیش عارفان کوی
عود را کو شمال چند دهی
شد دماغم ز زهد خشک خراب

غزلی خوش ترانه تر گو
خوش نوایت بازش از سر گو
گر نشین رانده برابر گو
سرزمانی ز راه دیگر گو
نکته از ره قلندر گو
پیش ما این حدیث کمتر گو
از لب شاهدان ساغر گو
سخنی خوش بگوش او در گو
مطربا این ترانه از سر گو

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

روی تو دیده گلستانست
قامتت داد سرو را تعلیم

موی تو ماه را شبستانست
زان سر تا بپای دستانست

[illegible]

دل اگر مست چشم تست مرنج
عشق ما با تو نیست امروزی
گلستان تو ابهر خاری
دل نثار تو کردم و خجلم
هر که بیمار و دل شکسته تست
گل ما را سرشته اند بمی
عشق روی ترا دبستانیست

چه بلند همنشین مستانست
از ازل مرغ این گلستانست
بر زمین صد هزار دستانست
رحم بر حال تنگ دستانست
جان و حال تن درستانست
خاک کوی از خمستانست
گر خرد طفل آن دبستانست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

زاهدا زان قدح کشان باشند
تا بمستی فرو نهند ز دوش
پیش واعظان در کشان
ما بنقد ایم در بهشت امروز
من و عشقیم و صحبت ما را
نفسی چند مانده اند مرا

که میخانه را بپیمایند
بار هستی و خوش بر آسایند
باده پیما و باده پیمایند
زاهدان بر امید فردایند
دوستان گر نمی بپایند
گر بزم میروند و می آیند

[illegible]

پیش ما از برای آمد و شد | غیر جام و قدح نمی‌شایند
تو مبین آنک صوفیان ظاهر | وعظ گویند و مجلس آرایند
می‌پرستان نگر که در معنی | سرفرازند و پای برجایند
خود بنوعی که زاهدان گویند | مرکز فتنه‌ای سر و پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی‌سروپا

یار ما کو نبود دردی بمن | سوختم از جان بود و جان از تن
من ز دیدار دوستان محروم | که ببینم دمی گزش دشمن
از کمند تو سر نپیچم | چکنم چون قبا در گردن
دست در دامنت زدیم چو گرد | بر بنفشان نگاه کیان دامن
سنبلستان چین زلفش را | خوشه چینند آسمان خرمن
ساقیا تا بخانهٔ دل را | خیز و از عکس جام کن روشن
دل ز خمخانه بر نخواهم کند | که دلم می‌کشد بحب وطن
دین ما در پی دنی نشود | درد دین مسلکیم و دردی دن
منم افتاده در پی رندان | زاهدان و فتاده در پی من

… بیکبار از جام …
بشادی روی دلارام …
… نقش … گلستان …
… جواهر … بر گلستان …
جو … بهار
مبارک شده … روزگار
… بجام …
… [illegible]

زاهدان | بهاران

زاهدان از کجا و ما ز کجای
ما و دردی‌کشان بی‌سروپا

رویت افروخت آتش زردشت | زلف آورده در میان زنار
در دل من خیالت آمد و گشت | لیس فی الدار غیرنا دیار
جان فدای تو کرده‌ام استاد | سر به پشت نهاده‌ام بر دار
ساقیا از شبانه مخموریم | از سرم باز کن بلای خمار
با خیال تو حق جانب ماست | گر انا الحق زنیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سرداری | سر و جانم دریغ نیست یار
زاهدی دوش دعوتم می‌کرد | بعد پند و نصیحت بسیار
زاد و دستار و خرقه‌ام پیدا | که مگر خرقه دارم و دستار
سر در آب ستدم که کردم | به منی می بخانهٔ خمار
کنشت ما خراب و مخموریم | خیز و ما را به حال خود بگذار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی‌سروپا

ای دل خود پرست سودایی | چند بر خاک باد پیمایی

بهاران که خزان شد … کن
تو بیا شمعی … چمن
… بلبل … ز اقبالی
چمن … بلبل نوا …
جو طفلان … دایه چو …
… سرو …
… بلبل …
… زیر …
… بهار …
… از گلعذار …
… کراز …
… جمن … باران
… شده … باران

تو ده خاک آن نمی رزد | گر تو دامن زان بیالایی
آفتابی نهان بسایهٔ گل | گل چه بر آفتاب اندایی
آفتابا عجب چو خورشیدی | گر تو با سایه بر نمی آیی
مطربا پرده زدی که در بد | پرده بر کار عقل سودایی
دیگران پرده بر مدارانه | می کشد کار ما برسوایی
مدتی گرد زاهدان گشتم | من شوریده حال شیدایی
دوشم آمد برید حضرت دوست | که فلان گر تو طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

طرز ترجیع بند من پیر | راست مانند شاخ نیشکر
گر سرش تا بپا فرو رفتم | بود بندش ز بند شیرین تر
نوع دو بیت خوب زیبا رو | بسته از مدح خسروی زیور
آفتاب زمانه شیخ اویس | که زمانه بدوست دور قمر
کلک او دور عدل را پرگار | رای او علم غیب را مسطر
باد سیر ستاره تابع | باد دور زمانه اش چاکر

ایلخان

ایلخان شعر من دولت شاه | در مزاج زمانه کرد اثر
این سخن صوفیان صومعه نیز | ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ما یم کشیده داغ شاهی | مستان شراب صبح گاهی
ز آینهٔ دل بسی زدوده | زنگار سپیدی و سیاهی
بر لوح جبین یار خوانده | نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن | در جام جهان نمای شاهی
پرورده بمی مدام جان را | در خم محبت الهی
بیماری ماست تندرستی | درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق بیند | در مذهب ماست از مناهی
من بت ز دانش نرام | واه این چه حکایت واهی
گر عرضه کنند هر دو عالم | بر من که کدام از این دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان فراغ گیرم

ساقی بگذر ز ما و از من | آتش مزن بما در افکن
غم در دل من چو در زد آتش | ای پیر مغان چه می‌نشینی تو
آن دی سال خورد پیش آر | کو پر صفت در همه فن
پیری ز نشئه صفای باطن | بگریخته نشسته در بن دن
آلوده بدن بداغ کشته | از عین صفای آب روشن
سر دو جهان نموده ما را | در جام جهان نما معین
من زین خم عیسوی خمار | خواهم رخ زرد سرخ کردن
دامن مکش ای فقیه از من | از خویش کشیده دار دامن
خود را بدرش فلک چو چرخه | جز خاک درش مساز مسکن
زان پیش که خاک تیره گردد | ناگاه بخیره دامن من

مردا من آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

آن مرغ که هست جاودانه | بالای دو کون آشیانه
برقاف حقیقت عنقا | درخانه ماست مرغ خانه
عشق است که جاودانه او را | از جان و دلست آشیانه

گنجیست نهان درین خرابه | دریست نهفته درین خزانه
اینجاست دو کون جمع لیکن | مقصود دلیست در میانه
ای ساقی ازان شراب باقی | جامی بمن آر عاشقانه
مستان شبانه الستیم | در ده می باقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و کردیم | از مایی و از منی کرانه
آشوب جهان اگر نخواهی | آن زلف سیه مزن بشانه
گر سیل بخون کنی چو ساغر | کردن نهان چون چمانه
فردا که کشند در شهیدان | گیرند بخون مرا بهانه

مردا من آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ تو که دین را بهار است | روی تو بصورتی که دل خواست
از خاک درت وام مکن دور | زنهار که خاک من همانجاست
از مهر تو ماه چون زد خواست | در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکسته من | چون مهر ز آبگینه پیداست
آن روز که خاک ما شود گرد | مشکل ز در تو بر توان خاست

بتخانه و کعبه پیش ما نیست | هر جا که رخ تو قبله ماست
آن روز که خاک ما شود گرد | شکل در تو بر توان خاست
گر هر دو جهان شوند دشمن | سلطنت چو آن نگار با ماست

مرا من آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

مستت ز خواب چشم دلدار | خود را ز بلای دل نگه دار
خاصه که ز غمزه در کمینند | مستان معربدان خونخوار
اول دل و دین بباد دادند | تا خود چه رود به آخر کار
ای چشم ترا بگوشها در | افتاده هزار مست و بیمار
سودای دو سنبل تو در چین | بر هم زده حلقهای بازار
روزی که وجود من شود خاک | وز خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک سر برآرم | وانگه که بمن کند گذر یار

مرا من آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست | زان باده هنوز نشو ماست

ازادهم

آزاد ز هر دو کون بودیم | کشتیم بزلف یار پابست
هر قطره که هست غرق دریا | از پای و ازین خود رست
ایمن ز بلا نمی‌توان بود | وز دام بلا نمیتوان جست
از شاخ امید بر کسی خورد | کز خویشتن امید و در تو پیوست
روی تو چه فتنها که انگیخت | زلف تو چه توبها که بشکست
عشقت در غارت درون زد | با عشق تو در نمیتوان بست
جدا ز سیه آن چه افسون | جدا ز پی این جهان شدم مست
بر زانو دگر بود دست | هم مصلحت آن که گرد نابود

مرا من آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید مفت زلف او آه | زان امید دراز و عمر کوتاه
یک شب دل من ز لف او بو | گم کرد در آن شب سیه راه
وز تیره شب آتش رخش دید | تابنده چو نور یوسف از چاه
بالای رخت قدش آتش | می زد به زبان حال انا الله
باز از دم آتشین دمی گرم | زد بر من و در گرفت ناگاه

دل را هوا گرفت و ما را | کار دو جهان خراب از این راه
برقع ز رخ دو هفته برداشت |
خواهم ره مدح شاه جستن | باشد که ... دولت شاه

من آن نگار گیرم
وز سر دو جهان کنار گیرم

وله ایضاً فی الترجیع

بر سرای کهنه گیر دنیا دل منه | رخت جان بردار و بار دل درین گل منه
ساحل دریای جان آشوب این مرکب است | هان ترا زین موج دریا رخت بر ساحل منه
حادثه سیلیست خیل افکن گذار این جهان | بر گذار سیل خیل افکن بنای گل منه
در جهان اندیشه بنیاد کردن باطلست | هیچ بنیادی بر این اندیشه باطل منه
کودکی بر جاهلست این نقش بازی گوش تو | شیشه ای دل در کف این کودک جاهل منه
چون بنا اهل دنیا را تو ... | گر تو از اهل یقینی بر بساطش دل منه

سالها چون دیده در سر گوشه گردیده‌ام
جز درون دیده مردم کافرم گر دیده‌ام

هیچ نقلی بر خلاص نوبت عالم نماند | هیچ نوری در چراغ دوده آدم نماند
خرمی از تنگی دل بر جهان آمد چنانک | آنچنان کاندر همه عالم دلی خرم نماند
روضه جان از سپر غمهای شادی تا نبود | تا گر از بادی سپر بشکند و غیر غم نماند
ماه را گور در وی کش کاسمان را مهر نیست | صبح را گو دم مزن کآفاق را همدم نماند
زهرخندای صبح چون جام گردون نوش کرد | خون گری ای ابر چون در چشم دریا نم نماند
آسمانا از کف خورشید جام سلطنت | بر زمین زن زانکه جام سلطنت را جم نماند
آفتابا در خم نیل فلک زن جامه را | خاصه کت همسایه چون عیسی مریم نماند
روزگارا طاق ایوان فلک بر هم شکن | طاق ایوان کو همان چون کسی عالم نماند

گر بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد بعید
بر زوال دولت سلطان اعظم بوسعید

آسمان از جبهه اکلیل صبح برگرفت | ترک گردون اندرین ماتم کلاه از سر گرفت
زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین باز کرد | ... پس بخراشید و زاری درگرفت
آسمانش تخته تابوت از مینا ساخت | آفتابش پایه صندوق از گوهر گرفت
فرش سلطان چون بگسترد آسمان در عرش نعش | حامل عرش اندر آمد نعش سلطان برگرفت
روح پاکش از مغاک خاک بر بالا رفت | همچنان گرد از ضوضش اندر بر گرفت

وای ازین حسرت که بوم شوم عشا طعمه کرد | آه ازین آهو که گور مرده شیر نر گرفت

پشت ملک جم ز بار تعزیت خم خواست شد
راستی را هم برای آصف جم راست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهان رد کرده | ملک و دین را تا ابد دامن وامان کرده
بود از آن جان جهان جان جهانی در امان | تا که این جان جهان جان بدر کرده
روز خاور کوسیه شد کوکب خاور نهان | رفت تا صبح قیامت خاوران بدر کرده
اردشیر شیردل اسکندر گیتی گشای | افسر دارا و تخت اردوان بدر کرده
لشکر دیوان زهر سو سر برزدند این زمان | چون سلیمان از ملک انس و جان بدر کرده
زهره کز نیکو زنی در مجلسش بد زن زدن | رود را آن نیک زن تا جاودان بدر کرده

لشکر دیو ارچه چون مور و ملخ صف صف در
هیچ باکی نیست چون خاتم بدست آصف است

در عزایت خسرو آئینه تار باد | وز فراق تا لبهای پیر زهره زار باد
رایت پیروزی افلاک نیل اندود گشت | خنجر شنگرفی قزح در زنگار باد
ای ز تخت سلطنت در کنج غاری خفته شاد | تا قیامت صدق صدیقیت یار غار باد
روضه خاک که دارد تازه سروی در کنار | از ورود نفحه فردوس پر انوار باد

ملک و دین ارچه مستظهر بذات گیرند | تا قیامت ذات پاک خواجه استظهار باد
گر سلیمان رفت آصف حاکم دیوان اوست | موسی ار بگذشت خضرش وارث اعمار باد

ایضا له فی المرثیه نور الله قبره

دوستان روز وداعست فغان برگیرید | دل یکباره ز جان جهان برگیرید
شمع خورشید به سحری بنشانید | وز تف سوز جگر بادیه در گیرید
نیست جو چرخ برین مهر اختر بد | تا دل را بدین چرخ بد اختر گیرید
اختران تتق اطلس کحلی بدرید | جانها شان پلاس سیه اندر گیرید
ای مه و مشتری و زهره و کیوان در خاک | بنشینید بهم تعزیت خود گیرید
بلبلان بر سر آن سرو سهی بنشینید | هر یکی بال از پرده دیگر گیرید
مردم چشم جهان رفته بخوابست ز اشک | خوابگاهش همه در گوهر احمر گیرید
دیده و چهره بر آن تربت مشکین مالید | خاک نو خیزه را در زر و گوهر

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن
هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عیدست سران تهنیت شاه کنید | همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید

خادمان شاه بخوابت شما خبر برید — زینت مجلس آرایش خرگاه کنید
آن دو هفته که مارا سر ما شست امروز — این زمان نعره فغان برابر کنید
شاه را عزم حجازست و سر رفتن بیت — مطرب مویه گر آهنگ بدین راه کنید
قبله مردی کعبه حاجات نماند — حاجیان از حرم آه کنید
حاجیان صفت کعبه سیه پوشید در — تا قیامت همه فریاد علی الله کنید
ای بنات فلکی بر نعشش تا حشر — میلند مویه گری زهره شما آه کنید
عمر کوتاه و درازی امید شن — بعد از دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت بلقیس جهان
گفت کز من بر این قصه بجمشید زمان

شهریارا طرف یار فراموش مکن — عهد یاران وفادار فراموش مکن
گرچه باریست گران دولت از من — سخن رفته بیکبار فراموش مکن
عهد و زنهار پی رفت میان من و تو — عهد من بشکن و زنهار فراموش مکن
حق بسیار مرا بر تو و بر دولت تست — حق من اندک و بسیار فراموش مکن
ای شرای جهانگیر مرا یاد آور — سعی این بیت گهر بار فراموش
دیده حالت بیداری شبهای مرا — حق آن دیده بیدار فراموش

جان طفلند گرامی ترم از جان عزیز — آن عزیزان مرا خوار فراموش مکن
نوکران من و اتباع مرا بعد از من — خسته و زار و دل افکار فراموش مکن
چون بر حضرت عالی شود این قصه تمام — روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام
امن آسایش دوران مرا یاد آرید — زیب آرایش ایوان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون باغ بهار آرایید — روی چون تازه گلستان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنید — نازش قد خرامان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون باد خزانی گذرید — در چمن دست زرافشان مرا یاد آرید
در مناجات شب تیره چو شمع از سوز — رقت دیده گریان مرا یاد آرید
بر سر شک گهری خاک مرا لعل کنید — بدعای سحری جان مرا یاد آرید
حالا توبه و تسبیح مرا یاد کنید — موی کعبه و حرمان مرا یاد آرید

شاه دلشاد مگویی که چه غم بود ترا
بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

سرو در باغ تو در خاک دریغ — زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ
دامن پیرهن مهد توای یوسف عهد — شمع ایوان من گل چاک دریغ است دریغ
ماه دو هفته تو در خاک لحد پست و سوز — مه و خورشید افلاک دریغ است دریغ

جای آن بود که جای تو بود در دل
آن که خاک لحد و تخته تابوت اسیر
ای بصد مرتبه پاکیزه تر از آب حیات

این زمان جای تو در خاک دریغ است دریغ
سر آزاد تو خاشاک دریغ است دریغ
بر دل چاک تو خاشاک دریغ است دریغ

تا جهان هست چنین بود و چنین خواهد بود
همه را عاقبت کار چنین خواهد بود

سر خاک تو غرق غفران باد
گوهر ذات تو در صدف آدم بود
ستور قطرات مطر از رحمت فضل
در ترازوی عمل درهم احسان ترا
آفتاب تو اگر گشت نهان از خلق
دگر از باد فنا گشت سیه دود سمع
غم صبح سعادت شه زاده اویس
جان نو باد و دولت که جهان بخرند

خاک پای تو مزین بگل و ریحان باد
سرو بالای تو زیب چمن رضوان باد
بر سر روضه جنت صفت یزدان باد
بر نقود حسنات دو جهان چندان باد
سایه پایه حق شیخ حسن نویان باد
آفتاب شرف از برج بقا تابان باد
وارث ملک سلطنت سلطان باد
ذات تو خدا جهان جو جهاندار کان باد

ایضا له نور الله قبره

در مقام راستی پنهان که نشستنی سود نیست
صدق باطن با نباشد شاهد ظاهر ترا
گر تو بابایی بدل دوری نمی دارد زیان
تا جو سند ظاهرت خوبست و باطن پر ز حشت
سود مردم تا چرا اندر اعشقا دپای او
ترک دنیا کن که آن مشغلت سر تا سر زیان
سود دنیا داد باید مایه دین بستدن
ملک جمشیدی و جاش گر بدست آید بهشت
در همه عمرت گر از غیری غباری بر دلت
چو بزیر خاک می باید شدن فرجام کار
مایه هر دو جهان خواهی که گردی کنار
نازنین اندام گلرازان بر آتش سوختند
آفرین بر سحر شعرت باد سلمان کز سخن

راستی با راستان جز راست گفتن سود نیست
گر نظام خود چو صبح راستینی سود نیست
دولت بابا نباشد همنشینی سود نیست
هیچ اندر منصب بالا نشینی سود نیست
در متاع مصر در دکان چینی سود نیست
سود خواهی جز که در اعمال دنیا سود نیست
این معکس از او طالب که در دنیا سود نیست
در میان خود را که خود را بینی سود نیست
در حیات گر یک دم معینی سود نیست
گر چو خور بالای چرخ چارمینی سود نیست
دامن از هر دو جهان باز چیدنی سود نیست
کاندرین ره با زکی و نازنینی سود نیست
در زمین با بلت سحر آفرینی سود نیست

ایضا له فی المراثی

حقیقت [illegible]
[illegible]

صفت شب تاری

[illegible]

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده‌ای
از دیده زمانه روانست جوی خون
ای اشک گرم روچه بی بازده زدل
ای آفتاب لرزه فتادست بر دلت
ای آسمان چه جامه کبود از چه کرده‌ای
ای برچم از برای چه سر باز کرده‌ای
مرغان باغ ناله و فریاد میکنند
گل جامه پاره میکند آخر بپرس ازو

ای شب چه حالتست که گیسو بریده‌ای
ای دیده زمانه بگو تا چه دیده‌ای
تا جلت حال وکه بدین رو دویده‌ای
آخر چه دیده‌ای که چنین دل رسیده‌ای
آری مگر تو نیز بمصیبت رسیده‌ای
وین سنبل از عزای که گیسو بریده‌ای
ای باغبان چه موجب فریاد دیده‌ای
گر باد صبحدم چه حکایت شنیده‌ای

نی نی سخن مگوی که جای ملالتست
دانم ملالت نه ندانم چه حالتست

دیدی چه کرد چرخ ستمکار و اختریش
بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک
افشاند خاک بر سر خورشید انورت
آن شد که بود در قدح روزگار نوش
شد خار و خار بستر آن سرو ناز نین

ناشد بر چه چرخ چرخ و اختریش
با صد هزار ناز بپرورد در برش
گردون خاک بر سر خورشید انورش
زهر هلاهلست کنون قند عسکرش
کاز از می رسید ز پای تا سرش

[illegible]

گریست تخت بر ملک شاه تاج بخش
خط عذار بر ورق چمن او تمام
در خون لاله ام که چرا در چمن عزا

کاورد گنج افسر شاهی بگوهرش
نوشته بخت خار اجل خاک بر سرش
با شد سر پیاله و سودای ساغرش

مگذر بباغ ازین پس و بگذر به لاله زار
زیرا که داغ بر دل باغست و لاله زار

شد سرو چو تیره بر دل و بر چشم روزگار
در دیده می نیاید ازین آب جز سرشک
در کوه سنگ لاله از چشمهای او
بر کرده لاله سبزه نو بر دمیده باغ
مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده
افکنده ای سپهر سواری مثال او
چرخ بلند رنگ چمن نظیر او
ای شوخ دیده بر سر خاک تو خون دل

هم آب روی دجله و هم باد نوبهار
بر دل نمی نشیند از باغ جز غبار
آب روان روان شده در روی مرغزار
دارد ز خط و خند جوانان یادگار
با حال کبود پریشان و سوگوار
در عهد گردش تو نیفتاد یک سوار
شیری بروزگار و هنر بری بروزگار
چندانکه آب بر جگرت هست اشکبار

رسم امارت از رخ عالم بر او فتاد
تاج سعادت از سر گردون در او فتاد

[illegible]

گردون بدود حادثه عالم سیاه کرد
ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد

صبح این خبر بنوحه ز مرغ سحر شنید
از تاب سینه زد نفسی سرد و آه کرد

پوشید آفتاب پلاس سیاه شب
از گلستان و سنبله ترتیب کاه کرد

با داجل چراغ امل را فرو نشاند
وز دود آن چراغ جهانی سیاه کرد

ای چرخ بی حیا چه چشم و کدام روی
خواهی بروی چرخ و ایران نگاه کرد

بایست یاد کردنت آن لطف و سعیها
کاندر مدار کار تو سلطان شاه کرد

ای چرخ چار بالش خورشید بهر گست
عیسی چو رفت و صدر جهان خشک بار کرد

چندان گریست مردم زین غم که چون حباب
اختر ز تاب دیده مردم شنا کرد

ای یوسفا سپید بنا کام بایدت
از تخت جاه روی سوی تخت چاه کرد

کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

کو صفدری که روز وغا خصم سوخت
پیوسته بود جان جهانی بجان او

کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب
پیکان همچو تیر ز دست کمان او

آن با سور گاست که دارد بر آسمان
جستی گران ز صدمه گرز گران او

کو بیچگونه گرد دل از زین شاه
روی قمر هنوز نشان سنان او

چرخ پیاده رو بدر دگر ده کاه
کافتاد شهسوار جهان پهلوان او

ای مرغ نوحه گر شو و ای ابر خون گری
بر قامت چو نارون نار وان او

دزد وفات گنج حیاتش چگونه برد
کو بخت هوشیار که بد پاسبان او

جانا دو در موافقت یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بود چنین

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست
دست از جهان بدار که جای قرار نیست

زنهار زینهار مخواه از اجل کرا او
کس را درین سرا چه بجان زینهار نیست

منتظر عمری بمرتبه اعتبار خویش
هیچت ز روشن کران اعتبار نیست

دنیا چو شاهد است کناری گزین ازو
گر شاهدان خلاص ز کنار نیست

صبر و تحمل و رضا چاره با قضا
تدبیر این قضیه برون زین چاره نیست

در حیز وجود همانا نیامدست
آن سینه کز خدنگ مصایب فکار نیست

بنشین بر آستان رضا چون نیامدست
ما را درون پرده تقدیر بار نیست

ما بندگان و دست خداوند کار ما
با کار او مرا و ترا هیچ کار نیست

جانا بدن ودیعت پرورد کار ماست
میخواهد از تو باز ودیعت چه ماجراست

سرو ار فتاد ظل چمن مستدام باد | در گلشن بحر عدل نظام باد
گر کوکب منیر فرو شد ز آسمان | خورشید آسمان سعادت مدام باد
خورشید عرش ایلکان گر زوال یافت | ظل امیر شیخ حسن بر دوام باد
تا روزگار منزل اندوه و محنت است | دولت بشاه جم عظمت شادکام باد
جوانکی اقبوقا ایلکا نژاست یاد | سلطان اویس والی قایم مقام باد
تا روز حشر بر سر و ماندگان او | ظل ظلیل جاه شما مستدام باد
آن سرو قد که گشت بتابوت تخته بند | قدش درخت روضهٔ دار السلام باد
روزی هزار بار ز انفاس قدسیان | بر تربتش نثار درود و سلام باد

مرثیة للسلطان العادل شیخ اویس

کوس رحیل میزند ای خفته ساربان | برخیز و راه رو که برفت کاروان
هستی طمع مدار که با داغ نیستی | کین دیر نیا مدست بدروازهٔ جهان
صاف فلک مجوی که دردیست در عقب | نوش جهان منوش که زهریست درمیان
امن از جهان مخواه که تیر اجل درو | هرگز نداده است کسی را بجان امان
وادکی جهان تنگ بود بی امان کس | اول زمان پادشه آخر الزمان

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک | کو بود خسرو ان جهان از خدایگان

شاه جهان ملول شد و از جهان برفت
عالم بهم برآمد و او از میان برفت

افلاک را خیام و سراپرده برکنید | زین پس خیام و پرده سرا را چه میکنید
خورشید بارگاه شرف رفت از سرا | آتش به بارگاه و سراپرده در زنید
خورشید ملک رفت بخاک سیه فرو | خاک سیاه بر سر گردون برافکنید
این طاق اطلس از سر افلاک برکشید | خورشید را بپلاس سیه در برافکنید
زین پس عطارد ار بنهد دست بر قلم | دست عطارد و قلمش خرد بشکنید
دندان صبح اگر بنماید بخنده روی | دندانهاش یک بیک از کام برکنید

ای دل سنگ خاره آخر فغان کجاست
ای شوخ دیده چشم سرشک روان کجاست

شهریست پر ز حسرت و غم شهریار کو | کاریست بس خراب خداوندگار کو
هفت اختر و چهار گهر در مصیبت‌اند | زان حسرتا خلاصهٔ هفت و چهار کو
شاهی که از لطافت و پاکی همی نشست | از آب حیات بر دل پاکش غبار کو
او روزگار دولت و نور امید بود | آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو

دارای

آن تخت و تاج و سلطنت و ملک را چه شد | وان قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو
امروز میربار نداد است حال چیست | از میربار پرس و پیلی میربار کو

واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد
پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

رسم امارت از همه عالم بر اوفتاد | تاج سعادت از سر گردون بر اوفتاد
هر بار افسری ز سر افتاد ملک را | دردا و حسرتا که ازین بار سر اوفتاد
سر میکشید بر فلک از قدر و اعتبار | بگذشت سر ز چرخ و درخت اوفتاد
تا شاه سر به بالش رحمت نهاد باز | تا کشت دولت و ... اوفتاد
در خطبه دی خطیب که نام او بیا نهاد | دستار بر زمین زد و از منبر اوفتاد
دیریست کاو ستاره اجل دام می‌نهاد | در دام او شکار چنین کمتر اوفتاد
نیک اختر است واقعه ... | از گردش ستارهٔ شوم اختر اوفتاد

تدبیر و چاره چیست درین درد غیر صبر
چون بود بود نیست چه گون کرد غیر صبر

تهنیة الجلوس علی السریر

برخاست میر و حضرت سلطان نشسته است | داود اگر برفت سلیمان نشسته است
گر شاه و شاهزاده قباد از جهان برفت | نوشیروان عهد در ایوان نشسته است
جمشید روزگار علی رغم اهرمن | در بارگاه ملک به دیوان نشسته است
خسرو ز تخت رفت و شه جهان او | بر جایگاه خسرو ایران نشسته است
او سایهٔ عنایت حق و مملکت | در سایهٔ عنایت یزدان نشسته است
امروز در بسیط زمین نیست داوری | ور هست نیز داور دوران نشسته است
ای یوسف زمان مشتاب از غبار غم | کاین در درون سینهٔ اخوان نشسته است
جاوید مان و دل مکن از کار رفته تنگ | کو در جوار رحمت رحمان نشسته است
دست قضا ز دامن ملکت بعید باد | با داروان روشن شاه سعید شاد

فی مرثیة السلطان الأعظم الاعدل
شیخ أویس ابن امیر شیخ حسن

ای چرخ سست رو کارای آسان کرده | ملک ایران از برک شاه ویران کرده
آسمانی را فرو آورده از اوج خویش | بر زمین افکنده با خاک یکسان کرده
آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود | زیر ... ای گل بصد ... پنهان کرده
بر زوال آفتابی کو فرو شد نیست | ماه را باز ... گریبان کرده

زین مصیبت در زمین واقع نشد در دو | آسمانا زانکه آغاز دوران کرده
این شهی سروی که بر کندی ز باغ سلطنت | چشمهای سنگ را چون ابر گریان کرده
نیت کاری مختصر کر با حقیقت می‌روی | قصد خون و مال خلق قصد ایمان کرده

خاک را محنت کرد و تا کند بر سر نیافت
زانکه گیتی را از آب دیده با جز تر نیافت

در نعیم امن بود از دولتش خلق جهان | چشم گریان است جهانا نعمت سلطان اویس
روزگار از روزگار دولت سلطان اویس | یاد کن ای خلایق نعمت سلطان اویس
زان چه کز جاه می افراخت رایت بر سپهر | سرنگون کردی جهانا رایت سلطان اویس
آه و وا ماه و تاریکی گرفت آفاق را | کو فروغی ز آفتاب دولت سلطان اویس
آب اگر در دیده بودی چشم پی آرام | تا ابد بگریستی بر دولت سلطان اویس
بشنو این معنی که خود پای بلطف وصف و صد | یا ملک باشد بحسن سیرت سلطان اویس
کاچکی کان دولتم بودی که پیشش مردمی | تا ندیدی دیده من نکبت سلطان اویس

خطبه را کو نام او محروم خواهد ماندن
بر بساط جمع دیگر کس نخواهد ماندن

آنکه می دید کار آسمان بر رای او | خو گری ای آسمان بر رای ملک آرای او

رخ شمع مجلس ما زاب شد
ور زان آب چشمش آب شد
[illegible]
چنین ... وفا زنده خوانی مرا
نکو دار از در خود جدا بی مرا
[illegible]
چو در زندگانی جفا می کنم
پس این زندگانی کجا می کنم

آن افرازی که تا او بود در عالم نبود | هیچ مردی را مردی دست بر دارای او
ای دریغا سرو بالایی که چشم کس ندید | راست تر سروی بزیر چرخ چون بالای او
سلطنت دیدی با پایای او در عهد شاه | بشنو اکنون کز بها در گریه مو یا موی او
ثانی پرویز زین هم کیست چو من نهاد | چون کار افتاد شبدیز جهان پیمای او
خون لعل آید برون از چشمهای کوه اگر | بشنود این قصه گوش صخره صمای او
من که بی شاه دم که بعد از تو نخواهم زیستن | ور پس از تو زنده مانم خسته جانم وای او

در چنین ماتم در شعر از کجا برمن کشاد
گر ملک داغی چنین بر چهره طبعم نهاد

اول از حسن وفا و زندگانی گویمش | یا ز حسن طلعت و فرکیانی گویمش
شرح اوصاف ورا از بزم رانم یا ز رزم | وصف سلطانی کنم یا پهلوانی گویمش
در لباس پادشاهی ذکر درویشی کنم | عقل پیرش در دل آدم یا جوانی گویمش
در کمال زهد از ابراهیم ادهم پیش بود | ابن ادهم بترک ملک فانی گویمش
نه ابراهیم ترک ملک کرد اما نداشت | ترک ترک جان که ابراهیم ثانی گویمش
ذکر تسبیح و صلوة و صوم آن ... | یا حدیث بزم و رزم و کامرانی گویمش
پیش از این پادشاه این جهانی گفته ام | بعد از این پادشاه آن جهانی گویمش

[illegible]
زرخ ... خورشید ماه
روان گشت از مجلس ...

[illegible]

باد جان من فدای خاک او گر خاک او | شرم دارم من کز آب زندگانی گویمش

ای دریغا آن جوان شاهی که در خاک او فتاد
وز فراق او فغان در جان افلاک اوفتاد

با دو چشم آفتابت تیره ای چرخ برین | تا نه بینی سرو بالای حسین زیر زمین
تخت بی سوزد که بر سر ملک قیصر را نماند | خود چه در خور بود افسر ملک را افسر نماند
بعد عمری کز رزا زنا شش نماند | این زمان آن سکه بر رخسار سرخ زر نماند
مردم چشم جهان او بود چون از چشم رفت | روشنایی بعد ازین در چشم ماه و خور نماند
فتنه آمد بر جهان دست تطاول برگشاد | با که گویم این سخن چون آن جهان داور نماند
رود و ساغر همدم عیش بود او از بزم او | رفت آب رود و خون دل بجز ساغر نماند
آتشی در زد جهان را سان که مردم را بسوخت | جز لبان دیده هاشان هیچ خشک و تر نماند
خاک را بر سر کن ای آب حیات جاودان | زانکه بود اسکندرت خواهان و اسکندر نماند
بحر و بر بر روی و بر سر میزنند و سر زنان | میکنند افغان که شاهنشاه بحر و بر نماند

پادشاها کحل خور چشم و غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

میکنم در حال این حالت دنیا نگاه | دین و دنیا را بغایت حال میبینم تباه

ز خاک زمین داشت گردون هوا
که بود او نشستی نشیند جدا
ازان روز کو بخت خود تیره کرد
عبیر? [illegible]
جهان را ز ایوب آرایش و
جدایی فکندن میان دو دو
کنایت جسد برد و جان شان
زمانه بکرد او ایشان
رخ عنقشان گر چو جوی بود
از آرایش بحر محبوب
ازان تا بداند قدر و حال
بحران فلک وشاد و بی مثال

کی

پادشاها

پادشاها کحل چشم حور و غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

میکنم در حال این حالت دنیا نگاه | دین و دنیا را بغایت حال میبینم تباه
این چه آتش بود و دود دل کز آثار آن | چون سواد دیدگان شد خانهٔ مردم سیاه
من نمیدانم چه بازی باخت استاد اجل | تا حریف دهر را بازی و مات شد شاه
در زمین پیراهن خاکت شمایل آن | بر فلک آینهٔ مهرش زنگاری نما
روز دیوان قیامت گر بی دفع حساب | پادشاها را بدیوان آورد حکم اله
حجت ار خواهند ازو انصاف باشد حجتش | ور بشاهد حجت افتد عدل او باشد گواه
یارب آن دارای دین تا هست دار السلام | دار ارزانی برین سلطان عادل تاج و گاه
ذات نیکو خصلتش کو نور چشم عالمست | در امان خویش میدارش ز چشم بد نگاه
تا بنام و ملک باشد قدر جاه و سلطنت | تا بتاج و تخت باشد زیب و فر پادشاه

باد باقی بر سریر سلطنت سلطان دین
اگر او آید سواد مملکت را نور عین

ایضاً له فی المراثی

کی ز بحران شد پامال
ذات قدر زمان وصال
وصال آورد و فرخ عشق
جدایی کند گرد از عشق

درگاه سلطنت پناه از حکم حرف محبوب

ز نیکوی اسکندر چون چنین
جهان و جنگ فلک ابین
فراوان ز آب نیکو چنین
ورا مداران خوب و نیک
چه بیان غوغای و بین
چه سود ای باد
ز عشق و از بند سودای
زان مستی و نشاط

دریغا که خورشید روز جوانی / چو صبح دوم بود کم زندگانی

دریغا خرامنده سرو سهی کو بود وش / درین مرز ایران زمین مرزبانی

دریغا سواری که جز صید دلها / نمیکرد بر مرکب کامرانی

دریغا گلی تا که گل با شکفته / فرو ریخت از تند باد خزانی

برین آفتاب ای فلک زار بگری / فرو رفت در صبح روز جوانی

درد باد گلرا دمیدن درین غم / چرا می‌گشاید لب شادمانی

چه شوخی جانا که شرمت نیامد / ازان طلعت خوب فرکیانی

ایا شمع گریان نکویی چو بو دست / که بر فرق خاک سیه می‌فشانی

ایا صبح خندان چه حالت شنیدی / که بر سینه مشکین قصب می‌درانی

یقینت مارا ازین خالیت / ولیکن نبود این کسی را گمانی

که در عنفوان صبا میر قاسم / زند خیمه بر جنت جاودانی

دریغ آن سرو افسر شهریاری / دریغ آن قد و قامت پهلوانی

سبوزش خط سبز شو کاتبت / بر اطراف رخساره ارغوانی

هوای پدر کرد و مادر همانا / گزین یار ران کرد تا کرد رانی

سواری خطا تا که پنداشت چرخا / که بر مرکب چوب سکر نشانی

مزن بر چنین راکه وانست دیرا / که پابست کوری کنی تا کهانی

ایا مردم دیده چو بعد حالت / دران عین بیماری و ناتوانی

بیداری محاق تو واقع شد ای / چه تدبیر با گردش آسمانی

اگر چتر و عهد بودی درین ملک / دران مملکت نیز نوشیروانی

ولا کار و بار جهان از سودی / جز او زین کار و بار جهانی

گدا ایست عزت همان به که او را / بخیر و سلامت خوشی بگذرانی

تو خود گیر کاندر جهان دیر ماندی / چه بنیاد بر خانه ایر مانی

ندانم که جون گنج تا که تحمل / دل نازک پادشاه این گرانی

همانا د بحر و انکش برادر / فرود آمد از باره سر گرانی

دل یوسف عهد جو بست کوهی / ز نا دیدن ابن یامین ثانی

شها باد دوران عمر تو باقی / حقیقت احوال دنیای فانی

چو یاقوت با کوه سوسنه یادا / بقای تو ای کو مرکن بکانی

ایضاً له فی المراثی

دریغا که باغ بهار جوانی / فرو ریخت از تند باد خزانی

دریغ آن سرو بالا کو او را — ز بالا افتاد این بلا ناگهانی
تو دانی چه افتاد بیتی زمانه — فتاد صرصر که کرم را میانی
عجب دارم ز شاخ نازک گردد — درین حال برگ گلبوستانی
درین ماتم ار چه زمین سبز پوشد — سزد گر کند جامه را ارغوانی
ترا باید ای گل بصد پاره کردن — کنون کن کشاپی لب شادمانی
چه افتاد کی گل برگ رعنا — بخون شست رخساره زعفرانی
دلا لاله بین روی سرخش چه معنی — که است از طپنچه رخش ارغوانی
هزاران بیادت ازین بس نوایی — اگر بعد ازین چمن گل بخوانی
درآن انجمن اشک مردم روان شد — که شاه جهان زین سر مهربانی
همی گفت ای آفتاب نشاطم — فرو رفته در بامداد جوانی
انیس دل و خاطرم شیخ زاده — که در خاطر آوردی این ناگهانی
که از صد گلت غنچه ناشکفته — بیادگاریت داده دهر فانی
بطفلی که دانست جان برادر — که جان برادر برادر نشانی
بخون دل و دیده ات پروردم — ندانستم این داغ خون چکانی
ز دست حریف اجل مر قاسم — مگر باز خورد این قدح ستکانی

که همت کردی چو در فراز
که چو کیسه پیش در بیکار و نیاز
بر گل از رخ خیال و لب بس
پای پیش سر نیز پیچ و
ز بعد پس پیش سرا پیچ بود
کس کردش نه بیا پیچ بود
خورشید گفتی برانج تا
بیاد آنکه از درد که دور تا
بیاد صبا لاله گردی بحر
که آن سبز سوار داد دی
بیاد آنکه چنگی خونه بست
همان زلف مشکین شبرنگ بیت

تو وقتی ز دل پیر زد وی غبارم — کنون بر خاکی بکا میتوانی
برادر ندارم کنون با که گویم — که ما بشدازدم درد نهانی
الا ای خرامان صنوبر چه بودت — که چون پا روان بر چمن با دوانی
نه در بزم می دوستان می نوازی — نه در رزم بر دشمنان می دوانی
نه صوت نی از مطربان می شنوی — نه جام می از ساقیان می ستانی
برانم اگر در حریفان نگردد — دگر رطل می با وجود گرانی
چه آمد آوازه نی شنیدست گویی — اگر چشم قدح می کند خون فشانی
کسی کین سخن بشنود گر بود سنگ — دلش خون شود چون دل لعل کانی
صبا دم بر افتاده در باغ رضوان — بدلشاد شد می برد مژدگانی
که آرام جان تو زد شیخ زاده — سراپرده بر جنت جاودانی
ندانم که چون در بینداخت خود را — ز بام فلک خسرو خاورانی
ندانم چه آمد که از خرمن خور — بگسترد بر شارع خسروانی
ایا مادر شوخ سینه شرم گیتی — چه بی شرمیست این دنا مهربانی
در اهل جهان [illegible] در خانه خود — عجب آتشی زد سپهر دخانی
[illegible] دست گیتی کسی را امانی — تو از وی چه داری امید امانی

بیاد از بابت در ایجاب
دود از صبر تو تا کی بتاب
دلم را خاک در شد و
دگر یا بی آنجا که سر کو
که من دوم ای دل زبان تو
تو با جان یکی خوشا جان
[illegible]
نغمه دو رو دل
که کار بیکس کرده
بیت بیش بیو بود
پس تیر بیش سر کو از بود
هر دو نغمه تا در رو قصر
ز سودای دل تا زر
سبب دل باخت در کان

نامه نوشتن جمشید

سر نامه بنوشت نام خدای
خدای جهان داور رهنمای
رسانندهٔ عاشقان را بکام
رهانندهٔ بسکی خراز دوام
...

یکی را اگر خواهی از پند زاد کشتن
ز بهر چه زایی چرا پروراني

چو پروانه یکبار سوخت خلقی
بدین شمع جمع و چراغ معاني

ولایت کیتی سرای اقامت
کهستایره مانی و تو کاروانی

نمی بایدت رفتن آخر کر فتم
که بس دیر مانی درین دیر فانی

ترا کر همای خرد هست بر سر
منه دل برین خانهٔ استخوانی

بشهانیک دانی تو رسم جهانرا
تو خود در جهان چیست کانرا ندانی

جهان بی ثباتست تا بود دایم
چنین بود رسم بدین جهانی

دل یوسف عهد جونت کو پی
زنادیدن ابن یامین ثانی

بانا کنجر و انکش برا در
فرود آمد از قلعهٔ خسروانی

خدایا توان نازنین جهانرا
فرود آر در جنت جاودانی

برآن آفتاب کرم بخش برجی
که آنجاش طوبی کند سایبانی

روان مادرت ای چشمهٔ خضر روشن
کرداری پسکندری زندگانی

شهنشاه اوین آفتاب سلاطین
پر افسر ملک نوشین روانی

فریدون ثانی که پاینده بادا
بدو ملک دارایی و اردوانی

الهی تو این پادشاه زمانرا
نگهدار از آفات آخر زمانی

باخلاص بسران صدق جوانان
کراینش جوانرا به پسری زبانی

اکرجه مصیبت عظیمست لیکن
چه تدبیر شاها تو جاوید مانی

ایضاً له مرثیهٔ شاه زاده بیرامشاه نور الله قبره و غفر الله ذنوبه

آسمان بر سینه بر آتش و پشتی دو تا
شد بجا یا بابی کریبان بیر سرا

شد وجود نازنین صافی تر از آب حیوة
در میان خاک ریزان طیب الله ثراه

در میان خاک پنهان چون توان دیدنش
آنکه نتوانست دیدن کرد مسکین کرد راه

بر سر شن روحانیان فریاد و زاری میکشند
همچو مرغان بر سر سرو سهی بیکاه و کاه

کردرین ماتم بنودی روی خاک از اشک تر
کرده بودی آسمان صد باره بر سر خاک را

از لطافت بود چون جان بلکه نازکتر زجان
تا زین جانی که بودش در همه دل جایگاه

عقل دعوی میکند کو بود در سیرت ملک
یا مکر بر صدق این معنی ملایک را کواه

بود اصل مردمی پنهاد در خاکش جهان
وانچه زین پس روید از خاکش بود مردم گیاه

ای دریغ آن سرو باغ کامرانی کاسمان
کرد در طفلی چو کل پیراهن عمرش قبا

ای دریغ آن شمع بزم افروز ملک خسروی
کشت پنهان کشت دور غم فزای عمر کاه

دورها باید بجان کردید این فلک را
تا چنان ماهی شود طالع ز دور سال و ماه

همه سال بخت تو با تو جوان
همیشه زباغ بهارت خزان
...

انجمن چون انجم چرخ خدا از غم کبود / مردمان چون مردم چشمند یکسر در سیاه

حرمت سلطان عالی رتبت گردون سپهر / ورنه برمیداشت از سر آسمان زرین کلاه

این حکایت گر بگوش صخره صما رسد / بشنوند از کوه سنگین دل صدا الا که آه

ای خردمندان چه در بابت بود کش عمر / از جوانی و جمال و همت و مردی و جاه

دیده باید ای عبارت را الا عتبار الاعتبار / دیده باید این احتشام الانتباه الانتباه

بی ثبات است این جهان دل ور تو باید یقین / اولت باید بحال این جوان کردن نگاه

وارث عمر جهان پیر بودی این جوان / کز نگاه و مال بودی باشد پیر و سیاه

آفتاب عمر گر یافت از دوران زوال / جاودان پاینده باد سایه ظل اله

پادشاه گر عزیزی کرد از دنیا سفر / بر سریر مصر حشمت رفت چون یوسف ز چاه

این جهان فانیست نتوان دل نهادن بر بقا / با جهان باقی بود دائم بقای پادشاه

في الموعظة ايضاً له

پسرا این کهنه گیتی که خانه دو در است / درو وصال اقامت منه که بر گذر است

تو کدخدای این خانه ای مکن غلطی / ترا مقام اقامت بخانه دگر است

مجال عمر تو چندانکه می شود کمتر / ترا امید فزونتر و حرص بیشتر است

[illegible] اندر زبان قلم / [illegible] دود مان قلم

[illegible] بسی / بیان [illegible] بسی

جدایی [illegible] / [illegible]

[illegible]

با سمی و عملی از دو عالمی قانع / اگرچه خود تو برسانی که عالم این است

شود درست عبارت ز آتش فزا / اگرچه کار تو امروز راست همچو زر است

منازل سفرت دور و راه در پیش است / ولی نه مرکب راست نه سفره سفر است

ز جهل دامن درکش بعلم دین چو بند / که جهل خار ره دین و علم بارور است

تو فکر تیر و تبر میکنی بقصد کسان / مکن که ناوک پر ضعیف کارگر است

بشرع اگرچه حلالست مرغوب است / هلاک صید که او نیز چون تو جانور است

بجه رحمت و شفقت در دل آید / که در دلش همه تیر است و در سرش تبر است

ملک نهاد فقیر از ملک نژاد بهست / ببیش من ملک آنست کو ملک سیر است

سرا و باغ چو بینی که خدا بخواهد / گل بنفشه مرست و سرا و باغ مرست

مشو ز حادثه ایمن که از فلک تا حشر / روان بساحل گیتی تو افکل حشر است

ز رفتن دگران پند جو نه از ناصح / حقیقت سخن این است و غیر این هذر است

بگردن همه تیغ اجل رامده است / هزار تو اگرت درع و جوشن دگر است

بپای ادا طریق قیام لیل چو شمع / که نور طلعت ثمر از کرامت سحر است

تو روزی ز دور آنکس طلب که هر روزی / بقرص خور آسمان وظیفه خور است

سیاه کاسه بود وقت شام از آن / بقای صبح کلم آمد چراکه پرده در است

[illegible] خطایی اگر [illegible] جهان [illegible]

کنون روز و شب [illegible] دیده [illegible]

[illegible] خشنده [illegible]

[illegible] جهان پایان [illegible]

[illegible]

بخاک بر سر و چشم ای سپهر بیا | که هر کجا بر آن پا نهند چشم و سرست
صدفت حدیث و خبر بر دست از این معنی | ولی دلت همگی زان حدیث بی‌خبرست
که آفتاب ز هر ذره می‌شود لامع | فروغ صبح بجایی که هست در قمرست
ترا ز خاصیت آفتاب جهت خبیر | بغیر از آنکه از انوار دیده بهره‌ورست
درین سرا چه کسی نیست کز غمی جا لبست | بقدر خویش همه کس مقید قدرست
ز سوز سینه لب بحر روز و شب خشکست | ز آب دیده لب ابر صبح و شام ترست
ز باد ناله شنو اشک آتشش بنگر | که خون همی چکد و طین مرکز آنست
چه شد که باد هوا خاک می‌کند بر سر | بلا درین گرانی مگر بخاک درست
اگر نه خاک زمین را مصیبتی مشکلست | چراش این همه خونهای لعل در جگرست
بیا و یک نظر اعتبار کن در خاک | که خاک تکیه که خسروان معتبرست
کنار خاک مقام بتان سیمین موی میان | کلاه لاله مثال شهان تاجورست
که بیهی سپر آفتاب می‌ساید | بزیر پای هوس سلاح بی‌سپرست
تحت بند مقید چو قد شمشادست | بخاک تیره فرو رفته چون قمر روی
کجا شدند بزرگان نامور و نه | نشان نشان بجهان ورنه نام و نی اثرست
وفا مجوی کز این تیهات و آبا را | نه مهر مادر و نه رحمت پدرست

که من و ایمن ناروا سرد و
بیا چو نغیر از دلی ... زرد و
بیا چو نغیر از خیالت هوس
چارم ز نغیر همینت و بس
بیا و مرز ... ز انجم ز ... پایان
نب و روز ... بخت کرد ازو
... چندان یا ... سه
ز روی قوام خانه گلشن شود
نور قوام دین روشن شود
بیار رحم کن ... هر چه ... من
بخت ... ناتوانی من
کنون از غمت ... باز آمدم
تو باز آ که من ... باز آمدم

درین شفقت پدر نیست و رنه کردی رحم | بر آنکه گفت که ابنم خلف‌ترین پسرست

بحب دین محمد محمد بن حسین
که در دیار وجود از بجود مشهورست

چراغ روشن او تا نشاند باد اجل | بدود کرده سیه دوده ابو البشرست
ز آب دیده مردم ترست دامن خاک | خدایگانی که هر طرف از اکثر پیشترست
فلک برآمده زین غم بجامهای کبود | جهان نشسته بسوگ بزرگ پر خطرست
کسی که بود بر و بر فراز مسند ملک | مدار مملکت امروز بر بالش قدرست
پناه مملکت امروز در گذشت کنون | امید ملک بدین خواجه ملک سیرست
مدار مرکز اسلام شمس دولت و دین | که اختیار وجود و خلاصه بشرست

پناه ملک زکریا که لطف و قهرش را
طریق عقل و سیاست نتیجه نفع و ضرست

ز آسمان خسرو معلی انجم را | ضمیر او بشب تار ملک راهبرست
هر آنچه در کنش آمد غریب بخشش گشت | چو شاک دین بد بادر آمدن خطرست
خدایگانا معلوم رای روشن تست | که بی وفاست حیات از قفا ناگزرست
بنای خاک بنا بر سخن نهاد | سرای عمر سرای عظیم مختصرست

در آنوبت شاه ناگه
که باید بساط سخن در نوشت
اگرچه حدیث ... این
بیا داکه دو طول از سخن
حدیث طولان ... طال
بر آنکه گوید ... حال
... داد
بیان ... سخن ...
سخن ... می‌باید
سر ... بیاد ... صد
... صد جان ...

اگرچه عیش جهانت چو شکر شیرین بُد
ترا بملک سعادت قرار چندان باد

ولیک زهر بلا بر شته در شکرست
که در سرای قرار آن سعید را مقرست

ایضاً له فی المراثی

ای خیام دولتت برکنده دوران
جز که چشم حاسدان از باغ شاهی برنکند
گر گشاید باز مرزنگوش نرگس چشم و گوش
بعد ازین سنگین دل نالد بر تخت و الملک
عجب ار او شود بعد از تو بر صحرا او

چون خیامت بارگاه آسمان برکنده باد
سرو قدت را که چشم حاسدان برکنده باد
بی تو چشم و گوششان بوستان برکنده باد
چون زر و یاقوت و لعلش خاک و کان برکنده باد
چشمهایی و شاب روان برکنده باد

فی المرثیة السلطان العادل شیخ اویس عفا الله عن ذنوبه

ماه گردون سلطنت ناگاه
شد نهان در حجاب میغ دریغ
زین تحسّر بماند در دندان
لب و دست نگین تیغ دریغ
تا ابد بر زوال شاه اویس
ملک و دین میزند دریغ دریغ

ایضاً له فی المرثیه نور قبره

[illegible]

ای که بخشش

ای بخت چون گل بجوانی در خاک
در خاک وجود نازنینت چو نست
چون دامن گل بر تن عمر تو چاک
ای آب حیات طیب الله ثراک

ایضاً له فی المراثی

چشم من جای تو بود ای نور چشم
رفتی و ماند از تو خالی جای تو
چشم خود را گر نمی بینم روا
چون ببینم بی تو من وای تو

فی مرثیة ملکة الخواقین شاه زاده دلشاد عفا الله تعالی عن ذنوبها

گر جدا از اندیشه این واقعه
خلق را بر دل بغیر از غم نماند
ظل احمد باد اگر شاه بمانده
عمر عیسی باد اگر مریم نماند

تمت کتاب المقطعات من نظم املح الکلام و افصح البیان مولانا جمال الدین سلمان طاب ثراه

[illegible]

کتاب الغزلیات

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را — بگل رضوان بیاراید در فردوس اعلی را

وگر سرو سرافرازت خرامد سوی بستان‌ها — دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد — برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را

فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بیدل — دلی چون کوه می باید که برتابد تجلی را

ورای پایهٔ عقلست طور عاشقی ورنه — کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را

اگر عکس رخ و بوی زلفت بنمودندی — که بنمودی شب دیجور نور طور موسی را

بهای زلفت اگر بنماید سر زلفت کست حلقه‌ها — نباشد قیمتی چندان متاع دین و دنیا را

اگر نقش خطت ظاهر نبودی در ریحان اشیا — مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

بوی چین زلفت تا نشد پیدا ز انفاست — کرا بود این صحبتی نکهت با خورشید عیسی را

اگر زلفت بدر آید بوی نسیم رحمت لطفت — چو گل بر هم دریدندی لباس پارسا یعقوبی را

جلال عشق سلمان میوزد بر کوی دل دارد — همی زد کند چون صبح روشن صدق دعوی را

وله أیضا

من کیستم تا باشدم سودای دیدار شما — ایشم زسرگاه بیدش بوی گلزار شما

چشمم که مردم میکند غسلی بخوناب جگر — با این طهارت نیستم لایق بدیدار شما

ایشم سیاه قلب اگر مرکز نیالودی بزر — کی نقد اشک روان کشتی ببازار شما

ای هر سر موی ترا سرمایهٔ هستی بها — با آنکه من خود نیستم هستم خریدار شما

بار دست سر بر دوش من خواهم نگیرد بار من — باز چه بابی میکشم بر دوش هم بار شما

با آنکه موی شد تنم از جور هجران و ستم — حاشا که من موی کنم تقصیر در کار شما

دل با عذار ساده‌ات جمعیتی دارد ولیک — تشویش سلمان میدهد هندوی طرار شما

وله أیضا

بدست باد گه گاهی سلامی می‌رسانم را — گر از لطف تو آخر خود سلامی می‌رسد ما را

خاک با دیده‌گاهی در کوی تو که کاشک — مجال پای بوسیت و مارا نیست آن یارا

شکایت نامهٔ شوق تو ابر گوهر اگر خوانم — ز رقت چشمها گردند گریان سنگ خارا

ز رفتن راه عاجز گشت و ره را پایانی نیست — اگر کاری سری شد ز سر سالی هم پارا

ز شرح حال من لطف تو طومار نبشته — اگر خوانی سر بکشا سر طومار ما سودا را

شب یلدات سر تاری ز موی تو عجب کاری — اگر من در وی پیچم خود این شب‌های یلدا را

بفروش امیدی بر دم مرا امید وانم / که در شبهای هجر او دیت امید فردا را
نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی / بپرسی از من مجنون دل رنجور شیدا را
و راز شبهای سلمان حال او خبر پرسد / بگو ای جان بی جانان چه باشد حال شبها را

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را / لحا لبا دیوانه میداند من فرزانه را
بشکنم صد عهد و پیمان بشکنم پیمانه را / این قدر تمییز هست آخر من دیوانه را
گرچه بنیاد دم می و معشوقه ویران کرده اند / کرده ام وقف می و معشوق این ویرانه را
ما ز پیر دون خمستان فلک می میخوریم / کو بر انداز بدم بنیاد دم خم و خمخانه را
ما ز جام ساقی مستیم کز شوق لبش / در میان دل بود چون ساغر پیمانه را
عقل را با آشنایان سخن بیگانگی است / ساقیا در مجلس ره مده بیگانه را
جام دردی ده بمن ز من بجام پی ستان / این و آن و سخن جامی بده جانانه را
سر نخواهد گرفت شمع مجلس ما را ز می / گر سر گرمی نخواهد سوختن پروانه را
راستی هرگز نخواهد گفت سلمان ترک می / ناصحا افسون مدم واعظ مخوان افسانه را

وله ایضا

بود جانش بعیت همت سلیمان
... سر کشتن ... بخت ...
... نصرت ...
بر همت سلطان ...
... ...
بجای ... وقت ...
... سر ... از آنجا
همی دولت عافیت را
بیندازد خود را نخود در ...
... آز ... را
... کی ... بنیاد ...
اگر مور را آز ... همی
چو پای مال همه کس ...

ز شراب لعل نوشین من بی نوا را / مددی که جرم هست بهمان گشت ما را
زوجود خود ملولم قدحی بیار ساقی / برهان مرا زمانی ز خودی خود خدا را
بخدا که خون بریزد به دو عالم ار فروشند / نخریم هر دو عالم بدمی خون بها را
پس از این ره بری هوای بینی دل من / بسرت که بار دیگر بنوا همین نوا را
من از آن غمم که چون نی اگرم زنی بنالم / که نوازشیست هر دم ز دو تن نی نوا را
دل من بیا رب آمد ز شکنج بند زلفت / شکنی که در دل شب اثری بود دعا را
طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین / بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را
همه شب خیال رویت گذرد به چشم سلمان / که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

اغتنمت هر ساعت ز نوین دولت بازار / ای لعبت ساقی بیار آن جام خم پرداز را
چون تیغ و شوری می چشم یاری بده تا در کشم / آن جام شور انجام را آن تلخ شور آغاز را
علوی بر غم زاهدان بنواز یک ره عود را / مطرب بروی شاهدان بر کش دمی آواز را
چنگ است بازاری مگو راز نهان دل بر ملا / دمساز عشاق نی در گوش وی گو راز را
ای روشنایی بصر چشم از تو دارم یک نظر / ای آنکه یابد زان خبر آن غمزه غماز را

گل افتاد ز دوستان چون شکفتن
نسیم صبا گر گلستان ببید
همچو ... که از باغ بهار
ولی داشت از شرم ...
بنا ز ... باز ...
دگر باره آن ... بخشش ...
... نگار ...
... بجای ...
... ...
... تقصای ...
دولت ... ...
... نخست ...
... سر ...
... نی ...
... سر ...

یا ما کمند زلف تو اندازه بیرون برد … تا نخواهی دادن آن زلف کمند انداز را
باز و حافظ دوستان حیف آیدم کز دشمنان … ایشان چه می دانند قدر این نعمت و این ناز را
پروانه پیش یار خود می میرد و خوش میکند … بال تا میرد در قدم پروانهٔ جانباز را
ترک هوای خود بگو پیش رضای یار جو … نتوان بگنجشکی رها کردن چنین شهباز را

ایضاً له نور الله حضرته

ای که بر من میکشی خط و نمیخوانی مرا … بر مثال نامه بر خود چند پیچانی مرا
رانده اند اندر ازل بر ما بناکامی قلم … نیستم کام دل آن خونابه ارزانی مرا
در سر زلف تو کردم عمر و آن عمر عزیز … سربسر در باد رفت اندر پریشانی مرا
میدهم جان تا برآرم با تو یکدم چون کنم … هیچ کاری بی تو نآید بآسانی مرا
همچو عود از من برآمد دود دم تا کی دمی … آتشین فشان ای آتش چند بنشانی مرا
مرد سودایت نبودم کردم و دیدم زیان … وین زیان سودی ندارد جز پشیمانی مرا
از ازل داغ تو بر دل دارم و روز ازل … گر نگیرد ظالمی با داغ سلطانی مرا
کرده بودم ترک ترکان کمان ابرو و باز … می بیندازد ز چشم شوخ و پیشانی مرا
بنده باشد ترا سلمان اگر باشد کزان … یک قبول حضرت خود دارئی ارزانی مرا

ایضاً له نور الله مرقده

ضیافت میکند مردم بشیرینی لب جانرا … حرارت جان فدا بادا چنین دارندۀ مهمانرا
بسی چون نمک دارد لبت بر سینه ریشم … نخواهد رفت آن شور از سر این مجروح بریانرا
خطت خوان ملاحت را بسبزی میدهد رونق … کزین سبزی نباشد به نمک آرایش خوانرا
چو شان در مجلس کباب همی زد مژگان … بهم بر میزند چشم تو مستوران و مستانرا
صبا از چین زلف جان من بر دمه … نمیدانم که از زلفت صبا چون برد جانرا

وله ایضاً

رخ ما تست و در دو سال خورشید ما … گر نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما
خاک را خاصیت اکسیر اگر زر میکند … ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما
ما که از دور ازل مستیم و عاشق تا کنون … غالبا صورت نبندد بعد از این تغییر ما
من غلام هندوی آن چشم و آزادم که او … بر سمن بنوشت خطی از پی تحریر ما
بر سر زلفش گرای باد سحر پایی کذر … گو حذر کن زینهار از ناله شبگیر ما
ما بسوز آتش دل عالمی را سوختیم … گر نه آب چشم ما بودی دامن گیر ما
ای که میگویی مشو دیوانهٔ زلفش بگو … تا بجنباند صبا هم صبحدم زنجیر ما

ایضا له عفا الله عنه

بی گل رویت ندارد رونقی بستان ما — بی حضورت هیچ نوری نیست در ایوان ما
گر بباران سر کویش رسی ای باد صبح — عرضه داری شرح حال بی سر و سامان ما
در دل ما خار غم بشکست و غم در دل بماند — چیست چاره غمهای بی پایان ما
دوستان گویند ما را صبر فرما پیش ازین — چون کنیم ای دوستان لیست در فرمان ما
در فراقش چیست یارب زندگانی را سبب — ست روی فلک یا بخت سامانی ما
در فراق دوست دل خون گشت و جان خواهد شد — دوستان بهر خدا جان من و جان شما
در فراقش بعد چندین شب شبی خوابم ربود — می شنیدم در شکر خواب از لب سلطان ما
بار هجر ما که کوه از بردن آن عاجز است — چون تحمل میکند کویی دل سلمان ما

و له ایضا

ای که روی تو بهشت دل و جانست مرا — وی که وصل تو مراد دل و جانست مرا
چون مراد دل و جانم تویی از هر دو جهان — از تو دل بر نکنم تا دل و جانست مرا
ای تو مقصود من از دنیی و عقبی لیکن تو — کافرم گر سر این غم آنست مرا
می برم نام تو و از تو نشان میجویم — در ره عشق تو تا نام و نشانست مرا

[illegible]

مرا جان

ای تو

ای تو مقصود من از دنیی و عقبی لیکن تو — کافرم گر غم این وصل آنست مرا
دم ز مهر تو زنم تا که حیاتم باقیست — میکشم جور تو تا تاب و توانست مرا
من نه آنم که بجور از تو بگردانم روی — وصف حسن تو کنم تا که زبانست مرا
گرچه از چشم نهانی تو خیال رخ تو — روز و شب مونس جان و نهانست مرا
تو ز من فارغ و آسوده و هر شب تا روز — بر سر کوی تو فریاد و فغانست مرا
از غم شوق تو و محنت هجر تو مپرس — کز دل غم زده جانا چه بجانست مرا
دیده تا قامت چون سرو روان تو بدید — همه خون جگر از دیده روانست مرا
میکند رنگ رخم حال دل زار بیان — خود درین حال چه حاجت به بیانست مرا

ایضا له

زان پیش کاتصال بود خاک و آب را — عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار — پنهان بگل چگونه کند آفتاب را
تا کفر و دین شوند همه گرد و یک جهت — بردار یکره از طرف رخ حجاب را
عکس رخت چو مانع دیدار گشت — بهر خدا چه میکند آن رخ نقاب را
بر ما کشید خط خطا مدعی و ما — خط در کشیده ایم خطا و صواب را
فردا که نامه عملم را کند عرض — روشن کنم بروی تو یک یک حساب را

[illegible]

یکشب خیال زلف تو دیدیم بخواب
زان شب که چشم ندیدیم خواب را
با وصل تو دو کون سراپیست پیش ما
در پیش ما چو آب بود خود سراب را
سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد
یکبارگی ز دیده بینداخت را

وله ایضا

دل ز بوی وصل آن گل آب و گل را تاخت جا
ورنه مقصود آن گلستی گل کجا دل کجا
از هوای دل گلستان خوبی یافت رنگ
ور گلستان خوبی بوی یابد ز هوا
کرد ماغ باغ پر زار بوی او آشفته نیست
پس چرا هر دم ز جای خود جهد پیچود صبا
جز بچشم آشنا بانش خیال روی او
در نمی آید که میداند خیالش آشنا
با شما بودیم پیش از اتصال ما و طین
حبذا فی وصلکم ایا منا یا حبذا
مردمی کایشان نبود رزند سودای کلی
نیستند از مردمان چه انند شان مردم کجا
تا قتیل دوست باشد جان حیات کجا
تا مریض عشق باشد دل کجا خواهد دوا
بند وی زلف تو در سر دولتی دارد قوی
اینکه دستش میرسد کز سر در اندازد بپا
عاشقان آنند کایشان در جدایی واصلند
حد مرکز نیست این هستند آن خاصان جدا
ز نخ ز آب آباد گل سلمان بگل شد ملول
ای خوشا روزی که ما کردیم از زنخدان ابا

وله ایضا

نور چشمی و مردم نظری نیست ترا
آشنایی و چه خالم که ذری نیست ترا
عالم از قصه من شد آگه تو چنانک
مست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا
مردم از ناله زارم همه با درد و ضجرند
لله الحمد که زین درد سری نیست ترا
از روان بسح بغیر از نفسی نیست ترا
در میان صبح بغیر از کمری نیست ترا
صبح پیریم اثر کرد و شبم روز نشد
ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا
کار ما عشق تو شد از سر ای عقل برو
چه دهی وسوسه بدم هنری نیست ترا
همه خون میخوریم و زانچه توان خورد دگر
غیر خون بر سر خوان ما حضری نیست ترا
ناله در سنگ اثر میکند اما چه کنم
خوانی بین در دل سنگین اثری نیست ترا
طایر از قفس ای دل در افتادی اگر
راه یابی چه کنم بال و پری نیست ترا
راه پیرو شو اگر میطلبی ور بدرش
که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا
ای فرو رفته عشقت بسلوه دل من
از سلوه دل سلمان خبری نیست ترا

وله ایضا له

یارب بحق این مژه اشکبار ما
کان سرو ناز را فشان در کنار ما
از ما غبار اگرچه برانگیخت در دل
گردی بدامنش مرساد از غبار ما
ای دل درین دیار نشان وفا مجوی
جز درد یار ما مطلب در دیار ما

آن پری روی کار من آمد ز دیده باز / وان پسر اگرچه باز نیامد بکار ما

آب روان ما ز گل ما مکدر است / صافی شود چو پاک شود در کنار ما

یار اختیار ماست ز گیتی ولی چه سود / در دست ما چو نیست کنون اختیار ما

غمهای عالم ار همه بر ما شوند جمع / ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما

بحر غم تو داد بسلمان که گوش دار / چندین هزار دانه در یادگار ما

تا بر سواد مردمک دیده می نهند / مردم سواد این سخن آبدار ما

والله ایضا

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا / سایه برداشتی از من سرو تو ناگاه چرا

روشنست این که ز آیینه عمر توئی / در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا

گر منم دور ز روی تو دل من با تست / نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا

بر گرفتی ز سر من همگی سایه مهر / سرو نورسته من ابنتک الله چرا

دل در آن چاه زنخ مرد و نجویی کارش / بر نمی آوری ای یوسف از آن چاه چرا

نیکخواه توام ای ماه و تو دلخواه منی / میرود عمر عزیزم نه بدلخواه چرا

پادشاه منی و من ز گدایان توام / از گدایان خبری نیست ای شاه چرا

در ازل خواند بخود حضرت تو سلمان را / حاش لله که بود رانده درگاه چرا

والله ایضا

قبله ما نیست جز محراب ابروی شما / دولت ما نیست الا در سر کوی شما

روز محشر در جواب پرسش سودا [illegible] / هیچ دست آویز ما را نیست جز موی شما

ماه تابان زانچنین نسبت بروی کرده ام / سالها شد تا خجالت دارم از روی شما

مرده خاکم کز او می ورد چون سروی / زنده بادم گر او می آورد بوی شما

اینکه بر چشم سیاه و تنگ می گردد جهان / نیست الا شیوه از چشم و ابروی شما

سست عهد و سنگدل یاری ولی بهر دولت / کس نمیگوید حدیث سخت در روی شما

بر نمیدارم سر از زانو ز رشک طره اش / تا چو سر بر نمیدارد ز زانوی شما

چشم ترکت میبرد با حاجت مشاطه نیست / زانکه می آید کمی در چشم جادوی شما

گر بدم گویی و گر نیکو بهر حالی که هست / هست سلمان از میان جان دعاگوی شما

ایضا له

امشب من و تو سر دو ستم زنی را / تو مست می حسنی من مست می سودا

از صحبت من با تو برخاست لبی قشقه / دیوانه چو بشنیدند با مست بود غوغا

آن جان که بغم دادم از بوی تو شد حاصل / آن عمر که گم کردم در کوی تو شد پیدا

ای دل بره دیده کردی سفر از چشم / رفتی و که میداند حال سفر دریا

انداخت قدت دل را از تنگ شکارش / چون شکند آخر نی افتاد از آن بالا

۳۰۱

تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو | چون نیست کسی دیگر بر خیز و در بگشا
از بوی تو من مستم ساقی بده یا عز ... | بگذار که بی تو سلم ز دردسر فردا
در ره گذر مسجد بر مصطبه بگذشتم | بگرفت مرا دامن بدنامی مرو زانجا
نقشی که تو میجویی در کوی مسلمانی | من یافته ام سلمان یکباره ز سر پا

ولله ایضا

ز درد عشق دل و دیده خون گرفت مرا | سپاه عشق درون و برون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک و بر درش بنشاند | کجا روم ز در او که خون گرفت مرا
کبوتر حرم من گرفت بر من نیست | عقاب عشق بلا ام که چون گرفت مرا
بسر همی رود و دم دود من نمیدانم | چه آتشی که در اندرون گرفت مرا
زبانه میزند آتش درون من ز زبان | از آنکه دوست بغایت زبون گرفت مرا
ز بند زلف تو زد بر دماغ من بویی | نسیم صبح ز سودا جنون گرفت مرا
غم تو بود که سلمان نبود در دل او | بران مباش که آن غم کنون گرفت مرا

ولله ایضا

خیال نرگس مستت ببست خوابم را | کمند طره شستت ببرد آبم را
چو دیده مضطربم سایه بر سرم انداز | دمی قرار ده آشوب و اضطرابم را

ز جای

ز جای رفت دلم با لبت بگو آخر | عمارتی بکن این خانه خرابم را
نسیم صبح من از مشرق امید دمید | ز خواب صبح در آرید آفتابم را
فتاده ام ز شرابی که بر نخیزد باز | نسیم اگر شنود بوی این شرابم را
بریخت آب رخم اشک ای دلبر | به پیش مردم از این پس مریز آبم را
سواد طره تو نامه سیاه منست | امید هست بدست من آن کتابم را
منم برانکه چو جورت کشیده ام در حشر | قلم کشند گناهان بیحسابم را
دل کباب مرا نیست بی لبت نمکی | سخن بگو نمکی بر فشان کبابم را
خطایی ار ز من آمد تو التفات مکن | چه اعتبار خطای من و صوابم را
حجاب نیست میان من و تو غیر از من | جز از هوا که براندازد این حجابم را
هزار نعره زد از درد عشق تو سلمان | نگفت هیچ یکی ملتفت خطابم را
مگر ز ناله من کم میشود دل کوه | که میدهد بزبان صدا جوابم را

ایضا له

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز داغ هجر تو یابد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض قد تو برده اند پناه | بهشت و طوبی علم و حسن آب

جو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در فصلی
نبشته ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهٔ کباب

بسوخت این دل خام بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

کاین کی بود ور تو عاشقان هستند
خبر ندارد از احوال زاهدان خراب

نقاب باز کشا تا کی این حجاب کنی
از این نقاب بچه بر بسته بغیر حجاب

بدید روی ترا اکل فتاد در آتش
بدید شرم رخت را و گشت گلاب

برآید و لب شد تیغ تو چون لعل
بدید می‌شود از آفتاب عالم‌تاب

غمزهٔ سر مست ساقی بی‌شراب
کرد هشیاران مجلس را خراب

دوستان از خواب می‌آید ولی
خوش نمی‌آید مرا بی دوست خواب

تنگ شد بی پسته‌ات بر ما جهان
تلخ شد بی شکرت بر ما شراب

روی خوب ماه تابان منست
ماه در پای روی خوبت از شتاب

گر خطایی کرده‌ام خونم بریز
بی خطا کشتن نمی‌بینی صواب

گل ز بلبل روی می‌پوشد هنوز
ای صبا برخیز و بردار این حجاب

در جمال عالم‌آرایت سخن
نیست کان روشن‌ترست از آفتاب

عقل می‌تابد از زلف عنان
عقل را با تاب زلفت نیست تاب

چشم از لعلت حکایت می‌کند
همچنان کاندر استی از خوشاب

آب بگذشت از سر سلمان او
همچنان وصل تو می‌جوید در آب

ایضاً

جان نیاید در نشاط الا که بر بوی حبیب
تا گل رنگین نیاید خوش ننالد عندلیب

عود چشمم آتش جان سوز می‌باید مدام
تا ز طیب جان دماغ حاضران گردد رطیب

دولت بوسیدن پیش نیاید هر کسی
این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب

چشم دار آخر دمی با ما که با داگوش دار
ایزد از چشم بدانت اول از چشم رقیب

خیز بر ما عرضه کن ایمان از آن غارتگر
در میان آر و در زلف رسم زنار و صلیب

ای تو جان در تن بجایی بر غم پا افتاده است
جان من دانی تنها چون بود حال غریب

دست بیماران گرفتن مر طبیبان را و جهست
من ز پا افتاده‌ام دستم نمی‌گیرد طبیب

گفتمش هرگز نشد کامم حاصل زان دهن
از وصالت نیست گویی هیچ سلمان را نصیب

گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان به لب
خوش برای جان که آمد وعدهٔ جانان قریب

ایضا له غفر الله ذنوبه

خسته‌ام ای یار و ندارم طبیب / هیچ طبیبی نبود چون حبیب
آه که بیمار غمت عرض حال / کرد و نفرمود جوابی طبیب
یکنفسم هست که در پای تو / جان بدهم کوری چشم رقیب
می‌سپرم راه هوایت بسر / این ادب آن نیست که داند ادیب
عاشق مسکین که غریبست و زار / گر بنوازیش نباشد غریب
طالب وصل توام اما چه سود / سعی تو سلمان چو نباشد نصیب
تا ز در بسته نگردی ملول / نصر من الله و فتح قریب

وله ایضا

جمال خود منما جز بدیده پر آب / روا مدار تیمم بخاک بر لب آب
تو شمع مجلس انسی متاب روی از من / تو عین آب حیاتی مده فریب سراب
کسی که سجده کند خاک آستانه تو / فرو نیاورد او سر بمسجد و محراب
مکن چو کودک و مکر عمر را تلف سلمان / بسی گذشت بدین صرف روزگار شباب

چشمه چشم مرا ز سرو قدت یاد آب / رشته جان من از شمع رخت داد تاب

قلم ز سر تر اشید
بنام خداوندی انشا
بود و پیامی چه حق تمام
شنیدن بکرد ابتدای سلام

سلامی که جان زار و دل بیمار
ببوی تو فرستد بجان تو
سلامی غلامیش یا بهار
سلامی چه پیما چمن مشک تتار
سلامی چو باد صبا در چمن
که خیزد ز برگ گل و یاسمن

تشنه لب گرد سرای جهان گردیدیم / نیست سرچشمه بغیر از تو و باقی سراب
غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت / خانه‌ام گرد خرابست غم خانه خراب
آنچنان آتش عشق تو خوش آمد دل را / که بیفتاد بیکبار کی از چشمم آب
دیده از شوق تو تا لذت بخوابی یافت / هیچ در چشم من ای دوست نمی‌آید خواب
عجب از زمره عشاق لبت نیست نم / که همه مست و خرابند بیک جرعه شراب
رخ چه رو بر همه سیمای و تنهایی برکن / آفتابا منت خاک برین خاک بتاب
روز پرسش که بپیکند ره بود و گفت و شنید / عاشقان را نبود جز ز دهانت جواب
زان خلایق که درآیند بدیوان شمار / مثل سلمان عجبا زانکه درآید بحساب

ایضا له عفا الله عنه

چشمم از پرتو خورشید رخت گیرد آب / رویت از آتش اندیشه دل یابد تاب
چشم مست تو که بر سر طرفی می‌افتد / بر من افتاده ز مستی و مرا کرد خراب
با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم / کو خیالی که طلب میکند شب دیده در آب
اگر از دیده ترا رغبت خوابست مگر / آب او ریزی ز بخت کنی خوش آبش
تشنگی لب لعل تو گرد بر کف / تشنه جان رساند طلب جام شراب
چون ترا شمع صفت با همه کس رویست / من که پروانه‌ام ای شمع ز من روی متاب

بدان لطافت که رانی سخن
بدان حاصل از تو کام من
چو خورشید تابان سیارگان نظر
چو صبح دلفروز فرخنده
بکل پیکر بود آب و گل
چنان جوی و بگل بر جهان
نیاز هم به پیدا است آنچنان
سر با شمع من روان ابر جان
ز شوق بکوی ... هم
... سر بکسی ... ز جان
... بپیش ... از ... سخن
زبان چون ... از ... ...

تو نه از آب و گلی بلکه همه جان و دلی / کر از ما و ترا بی بس از این با و ترا
دیگر از موسم جنت اگری باشد / روضهٔ جنت سلمانی تست از همه باب

و له ایضاً

از لب لعل تو ام کار بکام است امشب / دولتم بنده و اقبال غلام است امشب
آسمان گو بنشان مشعل ماه تمام / که زمین را ز رخ تو تمام است امشب
باده در دین من امروز حلال است حلال / خواب در چشم من ای بخت حرام است امشب
بر روای قافلهٔ صبح من دم کانجا / آفتابیست که در پردهٔ شام است امشب
اثر عکس لب تست درون می ناب / که صفایی عجب اندر لب جام است امشب
من هوای حرم کعبه ندارم که مرا / عرفات سر کوی تو مقام است امشب
حاسدت را که چو عود است بر آتش سلمان / گو همی سوز که سودای تو خام است امشب

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب / صحبت گل را رها کرده به بویت گلاب
سایه بر و تو ساخت پایهٔ تخم بلند / نرگس مست تو کرد خانهٔ عقلم خراب
عشق رخت دولتیست باقی و باقی فنا / خاک درت شربتیست صافی و باقی سراب
سر جمالت بعقل در نتوان یافتن / خود بحقیقت بجست کس بچراغ آفتاب

اگر صفت شبنم خوید بید علم / ز سودای هجرت برو بکم حیر
نیاید بپایان شب و روز کار / که در پای شوقت ... سر
اگر چو بدایت کل بجز زبان / دل از شکن بیان اگر ندارد زبان
دلی دیده بخت بر زد و بند / مرا هوش رفت و دل و جان نماند
چنانست جفا آن همه بر جان ما

مرا طاقت

کرچه

پرده ماهی در حسن رخت بحجاب / گرچه رخت در حجاب میرود از چشم ما
طرف عذار از نقاب باز نما یکنظر / ور چه کشی بیت طرفی از وجه نقاب
دولت بیدار را دیده ندانست قدر / میطلبید لاجرم نقش خیالش بخواب
پیر و پیرا او ز من سایه ز من بر مگیر / ما چو شبابت من چو خس ز من بر متاب
بی تو من خواب و خور این چه تصور بود / سینهٔ عشاق خورد دیدهٔ مشتاق خواب
ساقی مجلس بیا ده که خواهیم رفت / با هوای لبش در سری چون حباب
خاطر سلمان ازین خرقهٔ ازرق گرفت / خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

ایضاً له غفر الله ذنوبه

از سر دنیا و دین مردانه در خواهیم گذشت / مست و لا یعقل بکوی یار بر خواهیم گذشت
جان سپر کردم به پیش تیر آن کاندر کمین / بگذرد تیر از سپر من از سپر خواهیم گذشت
از هوا با دم سحر جان میدهد در کوی دوست / در سوداری من از با سحر خواهیم گذشت
بعد از این بر خط سودای خوبان چون قلم / گر قدم خواهیم نهادن از سر خواهیم گذشت
عمر من گویی با یکدم افتادی رسد / چند گویی یکدم در خواهیم گذشت

ایضاً له

خواب مستی کرده چشمت در خمار افتاده است / زلف مشکین تو چون من بیقرار افتاده

مرا طاقت ای جان ازین بیش نیست / سر و برگ هجران ازین بیش نیست
بیا تا دیدگان در فراق / ... بگرفته آتش
... فرو ماندگان / ز دوران ماندگان
... غریبان ... / ... نیستیمان ... و ...
... نظلوم ... / ... جان ...
... بیش ... / ... صبوری ...

[illegible]

چشم بیمار ترا بینم که در هر گوشه‌ای
چون من مسکین بیماری ز پا افتاده است

کار کار افتادگان را بازی چون کاه
خاصه کار افتاده را کو ز کار افتاده است

پای را در ره بعزت می‌نهی جان عزیز
زان که سرهای عزیزان در گذار افتاده است

جمله ذرات وجودم غرق خون حیرت است
زان میان این اشک خونین در کنار افتاده است

عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار
صعب کاریست و ما را هر چهار افتاده است

حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی تو
بی‌نوایی بی‌زری بی‌زور و زار افتاده است

[illegible]

مستی و عشق از ازل پیشه و آیین ماست
دین من این است و بس کیست که در دین ماست

خاک ره مصطبه آب خضر سر ماست
چشمه نوشین او جرعه دوشین ماست

رندی و میخوارگی قسم من از روز است
عادت دیرین دل پیشه شیرین ماست

بستر و بالین من تا نشود خاک کوی
خاک گل مصطبه بستر و بالین ماست

کنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد
گنج دو عالم بنقد در دل مسکین ماست

نقش و نگار جهان هیچ به پیش جهان
کانچه نظر میکنی نقش نگارین ماست

رفیقان کاروان امشب روانست
دل مسکین من با کاروانست

عنان

[illegible]

عنان اختیار از دست ما رفت
زمام اکنون بدست ساروانست

نگارم رفت و چشمم ماند در راه
ولی اشکم ز سوز از پی دوانست

امید زندگانی از که دارد
دل مسکین من چون او روانست

تن من با فراقش هم رکابست
سر من با خیالش هم عنانست

ز چشم عاشقانش کاروان را
همه منزل گل و آب روانست

طلبکاریم و مقصد ناپدید است
گران باریم و مرکب ناتوانست

خدا را ساربان امروز محمل
مران کین زیر بار بس گرانست

گرت سودای این راه است سلمان
ز خود بگذر که اول منزل آنست

ایضاً له رحمه الله

دلی چو زلف تو سر تا بپای جمله شکست
ز سر بریده ز پا افتاده رفته ز دست

ز من برید و بزلف بریده‌ات پیوست
بپای خویشتن آمد بدام و شد پابست

زهی لطافت آن قطره که مهری یافت
ربوده گشت و ز تردامنی خویش برست

تو در حجاب ز چشمم چو ماهی اندر پی
منم اسیر بزلفت چو ماهی اندر شست

همین که چشم تو صفهای غمزه بر زد بهم
تو قلب سلیم شکستگان بشکست

جلوه چشم تو مستست و زلف آشفته
جهان بروی تو آشفته ام ببوی تو مست

[illegible]

دانم آنکه جز منت ازمنت نیست | کز نیستم خبر از هر که در دو عالم هست
بیار ساقی از آن می که می‌پرستان را | بنیم جرعه دردی کند خدای پرست
وجود خاکی سلمان زبار باده خراب | بباد دادی و زان گرد بر دلت ننشست

وله ایضاً

باز جانم بدف تیر کمان ابروییست | که کمان غم عشقش بهر بازوییست
دل من باز بطرهٔ مشکین زلفیست | جانم آویخته سلسلهٔ گیسوییست
همه در طرهٔ گیسوی تو ان پیچیدن | کانچه من دیده‌ام از فلک جمالش نیست
هر زمان چشم ترا جلوه‌گری دیگر | لاجرم در صفتش هر سخنم را روییست
از شب خال تو چون روز مرا روشن شد | کین همه فتنه ز دور قمر از هندوییست
هیچکس باز بابروی بلی نارسد | همه روی کسی را که جهان ابروییست
بتماشا تو مپندار که در چشم منست | هر کجا برگ گل تازه و تر بر جوییست
اگرای دل بغم آباد بلایی برسی | خانه در کوی رضا جوی که آیین کوییست
اندرین راه بلا نیست ملامت سلمان | و بر بلا آمده بر جان تو از هر سوییست

نیست ایام دل آنرا که دلارامی هست | خرم آن دل که درو صبری و آرامی هست

[illegible] تو واثقی
منم سر [illegible]
[illegible]

بر بناگوشش اگر دانه در بینی باز | مشو آشفته که از غالیه سر دامی هست
تو یقین دان که بجز در دهن تنگ تو نیست | هیچ گر یکسر مو در دو جهان کامی هست
ساقی امشب سر آن جام لبالب دارم | کاخر اندوه مرا نیز سرانجامی هست
عود اگر دود کند بر سر آن من بپوش | تا ندانند که در مجلس ما خامی هست
حالم از باد سحر پرس که در صحبت او | جان بیمار مرا پیش تو پیغامی هست
شام هجران ترا خود سحری پیدا نیست | صبح امید مرا همنفس شامی هست
بفدای تن و اندام چو گلبرگ تو باد | هر کجا در همه آفاق گلندامی هست
صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری | تو بر آنی که مرا صبری و آرامی هست

وله ایضاً

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست | صبرست دوای من و دردا که مرا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت | بر هیچ طرف یکسر مویی ز بلا نیست
عشقت بمیان دل و جان من و بی عشق | حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی | ببخشد خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
مهر و وفایی که ترا نیست مرا هست | صبری و قراری که ترا هست مرا نیست

گفت تا غباری بیا [illegible]
[illegible]
پیر دوش بران قاصد [illegible]
[illegible]
بیاور [illegible]
[illegible]
روان شد [illegible]
[illegible]

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست / عجب شبی که درین شب امید فردا نیست

غم ملامت دشمن مرا غمی نیست / مرا ملال بهجران دوست تنها نیست

پدر بدست خود دم تو بمی دهد دین / بدست و پای من زندنی سر و پا نیست

خدنگ غمزه که در میکنند ز جوشن جان / اگر ترا سپر صبر هست ما را نیست

من آن نیم که ز راز تو دم زنم چون نی / وگر دو دم بخن از ناله نالا از ما نیست

تراست بر سر من جای تا سر جانم / دریغ عمر عزیزم که پای بر جا نیست

حدیث شوق چو زلف دراز گشت دراز / بجان دوست که یکموی زیر و بالا نیست

خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست / کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست

من از طبیب مداوای عشق پرسیدم / جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

ایضاً له

هرکه از خود خبری دارد از و بیخبرست / عشق جانی بهر دلی که ز هستی اثرست

مرد هشیار منم کم خبر از عالم نیست / وین کسی اند که از عالم ما با خبرست

بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد / که در آن کوی سر آنجا که نهی پای سرست

جان من منزل خونخوار ندارد خطری / هر که او را غم جانست بجان در خطرست

جان من همنفس باد سحر خواهد بود / تا ز بوی نفسی بر تن باد سحرست

مردم چشم مرا با تو نظر تا هست / عشق بازی صفت مردم صاحب نظرست

خاک پا را قسم ار کنم سر افرازم / تا بخاک کف پای تو سرم تاجورست

اختر آن خاک که بهر تو بگذر پسندیدم / هر دل من چه پسندی که ترا رهگذرست

زاهدان باز نقلاشی و رندی بکشند / عیب سلمان که خود از دور جهان این هنرست

ایضاً له عفا الله عنه

حلقه زلف تو سرمایه هر سودائیست / غمزه مست تو سرفتنه هر غوغائیست

راز سربسته زلف تو مگشا پیش صبا / که صبا همنفس هر کس و هر جائیست

صورت خط تو در خاطر من میگذرد / بازم سر بر زده از خاطر من سودائیست

در بالای تو چشم که از آن بالاتر / نتوان گفت که در زیر فلک بالائیست

هر کسی را نظری باشد و رایی مرا / دیدن روی تو رایست مبارک رائیست

دل سودازده در عهد تو نیستم برمن / عهد با زلف تو کردم که مرا شیدائیست

با غمت گر جان آرامیست / در دل ماست اگر در دل ترا ماوائیست

یک شب از دیده ما نیست خیالت خالی / شب روی شب همه شب در پی تماشائیست

سیر و دیدن دل ره تا چون باشد / سفر دیده مبارک سفر دریائیست

بازآمدی ای بخت همایون بسعادت
جان بتن مرده ما کرده اعادت

از غمزه سنان داری و در زیر لبان قند
چونست بقصد آمده یا بعیادت

مهریست کهن در دل و جان من و هر دم
همچون نو و ذره بر ذرست زیادت

در قید چه داری بستم صید رها کن
او خود بکمند تو درآید بارادت

تو تیر بلا بار که من بیم ندارم
تیری که زند دوست بود عین سعادت

با خون جگر ساز دلا زانکه بریدند
بر خون جگر ناف ترا روز ولادت

در صومعه عمری بامید تو نشستیم
کاری نگشاد از ورع و زهد و عبادت

من بعد بر آنم که کرد در خمار
گردیم و نگردیم ازین پس بعادت

بی فایده سلمان چکنی سعی و تکاپو
چون بخت نباشد ندهد سود جلادت

باز دل سودای آن زنجیر مویی سر گرفت
آنچه بنشسته بود از شمع رویش در گرفت

زهد خشک و دامن آتش همی افشاند
عشق این بار آتشی در زد که خشک و تر گرفت

مرکب سلطان عشق و عنان حسن تافت
سوی دار الملک جان و ملکت کشور گرفت

نیمشب سودای حسنش در دل حلقه زد
حلقه دیوانگی زد عقل و راه در گرفت

یوسف از بهر دل یعقوب آمد باز مصر
جان باستقبال شد دل شکر اندر بر گرفت

زلف

زلف او جای دل من بود و آمد غمزه‌اش
کو بجای این دل مسکین دلی دیگر گرفت

گرچه خورشید جمالش روی مهر از من بتافت
ذره روزی چند مهرش سایه از من برگرفت

بی لبش چون گل پر از خون دل جام و غم ساغرم
گر لب من خنده زد یا دست من ساغر گرفت

پا منه گر که سلمان دامن از دلبر فشاند
دامن از دلبر فشاند و دامن دلبر گرفت

وله ایضا

از کوی مغان نیمشبی ناله برخاست
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست

ما پی روان راه روانیم که ما را
چون نی بنمایند بانگشت ره راست

من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم
کانجا که تویی قبله ارباب دل آنجاست

ای آنکه بفردا دهی امروز مرا بیم
روزم کسی کو که امیدیش بفرداست

خواهیم بر دیده‌ها بگذر دان سرو
تا خلق بدانند که او بر طرف ماست

بنشست غمت در دل من تنگ و ندانم
با ما شه چنین تنگ نشینی زکجا خاست

بسیار مشوش بدین حسن دلاویز
کین حسن دلاویز ترا عشق من آراست

جمعیت حسنی که سر زلف تو داراست
از جانب دلهای پراکنده شیداست

از عقد سر زلف در قوم خط مشکین
حاصل غم عشق آمد و باقی همه سوداست

عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش
بر بود و کنون مانده مسکین تن تنهاست

ولہ ایضا

مشنو که مرا از درت اندیشه دورست / اندیشه اگر هست ز هجران ضرورست

دور از تو سر من با دز تن دور بشمشیر / از آنکه بشمشیر ز کویت سر دورست

ما یار نخواهیم گرفتن و عالم / غیر از تو توان گیر که عالم همه حورست

با آتش عشق تو کجا جای قرارست / با این دل دیوانه کرا برگ صبورست

بلبل ز صبا عشق بیاموز که عسکری / جان داد و خوش بود ببوئی ز گل سورست

مستی و عشق از ازل پیشه و آیین ماست / دین من نیست وین کیست در دین ماست

خاک ره مصطبه آب خضر بهترست / چشمه نوشین او جرعه دوشین ماست

رندی و میخوارگی قسم من از ازل نیست / عادت دیرین ما پیشه پیشین ماست

بستر و بالین ما نشود خاک و گل / خاک در گل مصطبه بستر و بالین ماست

کنج خرابات اگر بستر ما شد چه شد / گنج دو عالم بنقد در دل مسکین ماست

نقش و نگار جهان هیچ مبین در میان / کانچه نظر میکنی نقش نگارین ماست

ولہ ایضا

ما را بجز از عشق تو در خانه کسی نیست / بنمای رخ از پرده که در خانه کسی نیست

بردار ز سلسله تا خلق بدانند / گر سلسله داران تو دیوانه کسی نیست

فرزانه ترم ز دم اگر زانکه خصومت / ای دوست بدوران تو فرزانه کسی نیست

در خلوت دل ساختمت منزل و کم / گر دل نکند منزل جانانه کسی نیست

خمار با غیار مده باده که خارست / مطرب بمزن در که در این خانه کسی نیست

سرگشته پی اندو آنکه چو پرکار / دارد قدمی ثابت و مردانه کسی نیست

دل گر نی پروانه دهای شمع که در عشق / امروز بجان بازی پروانه کسی نیست

سلمان مطلب یار که بسیار بجستند / زین خسته درین منزل ویرانه کسی نیست

یاری که بکامت برساند ز دل خود / در دور بجز ساغر و پیمانه کسی نیست

ایضا له غفر الله ذنوبه

من خراباتیم و باده پرست / در خرابات مغان عاشق و مست

گوش من زمزمه قول سلی / هوش غارت زده جام الست

بیکشندم چو سبو دوش بدوش / میدهندم چو قدح دست بدست

دیدی آن توبه سنگین مرا / که بیک شیشه می چون بشکست

رندی و عاشقی و قلاشی / هیچ شک نیست که در ما همه هست

ما همه خاک در مصطبه ایم / معنی صورت ما عالی و پست

آن زمان نیز که گردیم غبار / بر در میکده خواهیم نشست

وله ایضاً

بر سر کوی غمش بی سر و پا باید رفت / گاه با خویش و گه از خویش جدا باید رفت

تا بمقصود از اینجا که تویی یک قدم است / قدمی از پی مقصود بجان باید رفت

رهبری جو که درین بادیه هر سو پیست / مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت

تا نگویی سفر صوب حجاز است صواب / وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت

عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود / بر سر خار مغیلان چو صفا باید رفت

خنک آندم که بسوی سر زلف تو مرا / بفدای قدم باد صبا باید رفت

تا غبار سر کویت نشوم ننشینم / ور کرم خود همه بر باد هوا باید رفت

غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را / چکنم خانه بخانه خدا باید رفت

نقد گنجینه آن جان چو در سینه ماست / بگدایی بدر خانه چرا باید رفت

هر که با عشق تو آشنا شد ز جهان بر تافت / درد پرورد محبت باز درمان برتافت

هر دماغی کز هوای خاک کویت برد بوی / از نسیم صبحدم بوی گلستان برتافت

پرتو دیدار جانان تافت در دل از ازل / دیده جان تو دیدار جانان بر تافت

دل ز غوغای تو و غوغای می آمد بتنگ / بود ملکی مختصر حکم دو سلطان برنتافت

در خرابات آمدم از کنج مسجد زانکه وقت / انتظار وعده و در رضوان برنتافت

عاشق ثابت قدم برون ننهاد از کوی او / تاخت جان در عشق و از کوی جانان برنتافت

هر جفا و جور و بیدادی که بود از دست او / دل تحمل کرد لیکن بار هجران برنتافت

میشوم خاک تو بر من چو آید باک نیست / بر زمین چیزی نیاید ز آسمان کان بر نتافت

تا دل من حلقهٔ زلف ترا در گوش کرد / هر چه فرمودی بموی سر ز فرمان بر نتافت

قصهٔ زلف تو می‌گفتم رخت درهم شد / بود دل نازک سخنهای پریشان برنتافت

بر نمی‌بندد دلم بر تافتن روی از حبیب / فی المثل گر دیگری تافت سلمان برنتافت

ایضا له غفر الله ذنوبه

من لاف چون زنم که سرم را هوای تست / بس نیست این قدر که سرم خاک پای تست

با آنکه رفت در سر مهر تو جان من / جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست

پرداختیم گوشه خاطر ز غیر دوست / گر گوشه خلوتیست که حاصل برای تست

ای غم وثاق دوست دلم کرده ام مقر / جایی که جای فکر نباشد چه جای تست

آینه صفات خدایی و خلق را / جمعیتی که روی نمود از صفای تست

چشم بد از حسن لقای تو دور باد / کاکنون لقای عالمیان در لقای تست
آنچه از تو میرسد بمن احسان و مرحمت / وانها که میرسد بتو از من دعای تست
موی تو بر قفای تو دیدیم تا فتم / گفتم مگر که دود دلی در قفای تست
مویت بهم برآمد و تاب رفت و گفت / سودا بهیچ چیز کمند بلای تست
گر بند مینوازی و گر بنده میکشی / با بنده ایم مصلحت ما رضای تست
ور قطع میکنی سرم از تن بگو که نیست / قطعا بدین سخن سخنی رای رای تست
خاک درت بخون جگر گشت حاصلم / سلمان بگو که خاک درش خونبهای تست

آمد ببرج عاشقان ماه ثریا منزلت / ای ماه مهرافروز من بادا منزل مبارکت
خلوت سرای چشم و دل آن من رفته‌ام / فرما و بنشین ای صنم هر جا که میخواهد دلت
تو سرو باغ جنتی از جوی جان خاسته / یا شاخ طوبی کاسمان بنشاند در آب و گلت
من درج عشقت را درجان و دل جا کرده‌ام / کاندر هوای جان و دل دانم نگنجد محملت
کردیم جانرا منزلت باشد که بر ما بگذری / بر ما گذر تا بگذریم از آسمان گر منزلت
ای پادشاه دوران و نی با اقبال آورم / باشد کزین غمها فرج یابیم از بخت مقبلت
دنیا ندارد حاصلی غیر از حضور دوستان / گر دوست حاصل میشود سلمان اینست حاصلت

...مسکینیم
بخود کار خود از ... که مسکینیم
بامید عفو تست ... شرمناک
بپیش آمدا که صنم ... جاه
بعادت ... چو ...
درا ... گریی
بعقیده ... خاک ... مانند
... برد ... دست ... از خاک
که گر بخشی ... بر دامن پاک شاه
وزین ... منت
بیکار ... ... من
خطا رفت خاطر ... جان

بخود

عاشقانرا

ایضاً له عفا الله عنه

عاشقانرا ذوق مستی از شرابی دیگرست / وین خمارم از فروغ آفتابی دیگرست
ساقی آب رز برای دیگران گردش آر / کاسیاب ما که گردان از آبی دیگرست
عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت / شاهد حسن ترا هر دم نقابی دیگرست
دیگرانرا در کمند آور که همچون زلف تو / هر یکی در گردن جانم طنابی دیگرست
آشتی کردی و گفتی میکنم ترک عتاب / نیم نهارا ز پیه جان مگو کین خود عتابی دیگرست
بخت راهی میزند بر خون من هر گون کیم / باز بخت خفته ما دیده خوابی دیگرست
از قیم دوش می پرسید کین سلمان کیست / گفت سرگشته مستی خرابی دیگرست

مشک ریزان میجهد باد صبا از کوی دوست / نافه گویی بو دست از خم گیسوی دوست
دوست میدارم نسیم صبح را کو در هوا / تا نفس آید شن جان میدهد بر بوی دوست
دوست را مرد و جهان گر چه هوادار من / دوستر میدارم از هر دو جهان یک موی دوست
جان شوریده بهم شد که بگشاید نقاب / خوی وا ایست و من خو کرده‌ام با خوی دوست
منصب سکان و لتخانه وصلم چو نیست / میکنم آمد شدی سکان کوی دوست
یار در میدان دولت گوی خوبی میزند / آن سر صاحب سعادت کو که گردد گوی دوست

تو بر خود ... اکنون خطا کرده‌ام
خطا کرده‌ام آری خطا کرده‌ام
خطایم بپوشان که آمد ترا
فزون ملک عفو از بسیط هوا
ملک بازش از خاک ... گرفت
سرش را ببوسید ... برگرفت
... ... بسکان ...
... از ...
بتو ... چو ...
... پیمودن عتاب
... جان ... از ...
... باشد چه ... از ...
... ... از ...
... ... و ... است

دوست دشمن ور دست آیی دوستان تدبیر جستن
چون کنم چون نتوانی باز کردن روی دوست

گر بمیرم می کشد ور می کشد او حاکمست
من ندانم زور دست و پنجه و بازوی دوست

دوستان گویند سلمان گر تو خود را از او
میکشم خود را و بازم میکشد سوی دوست

باز آمدی ای بخت همایون بسعادت
چون گل ز نی بیدل و نا عادت

در غم سنان داری در گوشه لب قند
چون نیست بقصد آمده یا بعیادت

مهریست کهن در دل و جان من و
همچون مه نو روز بروز است زیادت

در قید جدائی ستم صید رها کن
کو خود بکمند تو در آید بارادت

کو تیر بلا بار که من باک ندارم
تیری که زند دوست بود عین سعادت

با خون جگر سازد لا زانکه برید
بر خون جگر ناف ترا روز ولادت

در صومعه عمری بنشستم تو ستم
کار نگشاد از ورع و زهد و عبادت

من بعد بر آنم که کرد در خمار
کردیم و نکردیم ز زهد سبب و عادت

نی فایده سلمان جگری سنگی و
چون بخت نباشد نکند سود جلادت

آب چشمم راز دل یک یک بر گفتم باز گفت
عاشقی مستی دیوانگی نتوان نهفت

پرده عشاق برداشت مطرب در سماع
گو فرو مگذار تا پیدا شود راز نهفت

لذت سوز غمش جز سینه بریان نیافت
گوهر راز دلم جز دیده گریان نسفت

تا خم ابروی شوخ او به پیشانی طاق
در سر زلفش دل من بی پریشانی نخفت

دست بحراش مراد از سینه خار غم نشاند
تا ازین خار غمم دیگر چه گل خواهد شکفت

زینهار از ناله شبهای من بیدار باش
کین یا شبهاست تا از ناله من کس نخفت

در صفات عارضت تا نقش می بندد خیال
کس سخن نازکتر و رنگین تر از سلمان نگفت

ایضاً له عفا الله عنه

غمزه بیمار یار از ناتوانی خوش بست
قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگر است

چشم بیمار تو در خوابست ابرو بر سرش
ای خوشا بیمار کش پیوسته یاری بر سر است

زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را
مدتی شد کارزوی شربتی زان شکر است

آفتاب الحمد لله مبارک طالع است
پادشاه ما بنا میزد همایون اختر است

چون هلالش هر زمان جاه و جلالی از نو است
چون صباحش هر نفس نور و صفای دیگر است

تا رسید بکیر سلمان عاقبت کار شد
بخت بیدار و دولت یار و همت یاور است

دل ز بر سم گرفت و پی یار من برفت
لب پسته داد جانی و ان بدن

جون بیدلی که قافلهٔ اشک میرود | بنشست آتش گل و آب سمن برفت
بلبل شنید نالهٔ من در فراق یار | با کاروان روان شد و از چشم من برفت
آنکس که باز ماند ز جانان من ای جان | یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت
آن سرو نازنین ز چمن سایه برگرفت | مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
از زلف جمع کرد پراکنده لشکری | آمد بقصد خونم و در آمدن برفت
بشکست قلب لشکر دلها و در پیش | لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
می رفت از دهان نهانی حکایتی | جانم بهیچ در پی آن یک سخن برفت
تا کشف گشت راز دهانش ولی چه سود | خوردن دریغ بر سخنی کز دهن برفت
بادا که عمر جز نفسی نیست و آن نفس | یکبارگی در آمدن و در شدن برفت
سلمان اگر ز شوق دهانت جان بشد | سوی دهان تو رفت ز جان و ز تن برفت

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت | او حاکمست نیست کسی را بر او گرفت
ملک ازل دل دیوانگان عشق | آخر قرار بر سر زنجیر مو گرفت
ای گل بنازکی منشین در سریر حسن | کز حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت
دلها مرا که یافت بچنگال جمع کرد | شهباز ما چو باز پی جست و جو گرفت

خار

خار درشت خوی بسی تیغ زد ولی | عالم بحسن خلق گل تازه رو گرفت
مطرب بساز پرده که خون مخالفان | ساقی دو در قدح و در سبو گرفت
گر سرو پیش قد تو زد لاف همسری | آزاد چون حدیث چنار و کدو گرفت
بختم ز خواب دیده بروی تو باز کرد | آن فال را زمانه بغایت نکو گرفت
سلمان غبار خاک درش دارد آرزو | مقبل کسی که دامن این آرزو گرفت

ولها ایضا

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را مست | نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست
خوردم از دست تو جامی جگر و جان | هر که زین دست خورد می برود از دست
دارم از بهر دوای غم دل می بر کف | این دوا نیست که بی وصل تو دارم در دست
میزند حلقهٔ زلف تو در غارت جان | نتوان با سر زلف تو بجائی پیوست
می هشیار دهای ساقی مجلس که مرا | نشوه هست هنوز از می باقی الست
من که صد سلسله از دست غمت بگسلم | یکسر مو نتوانم ز دو زلف تو گسست
گر بسوی تو وصلت زحمه باز برید | و آنکه شد صید کمندت ز پی قید برست
جان صوفی نشد از دو دگر دور صافی | تا نشد در بن خمخانه چو دردی بنشست
با سر زلف تو سودای سر امروزی نیست | ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست

جست سلمان ز جهان مهر تو گفتار میان / راستی آنکه بگوی این ز وسط بجست

ایضا له عفا الله عنه

اگر غمیست برابر دل از غمش غم نیست / مباد شاد بدین غم دلی که خرم نیست

همه جهان بغمش خرمند و مسکین ما / کز آن صنم نفسی قانعیم و آن هم نیست

چه بر کرم جوادی کسی خورد غم تو / مرا بدولت عشق تو گرچه غم کم نیست

مرا که زخم جفا خورده‌ام دوا فرما / بضربتی که مرا احتیاج مرهم نیست

دلم که دست بحبل المتین زلف تو زد / ز ملک کوته عمرش چه غم که محکم نیست

مجوی محرم و همدم طلب مکن سلمان / که در دیار تو محرم نماند و همدم نیست

مکو مباد غم دل که باد را در دل / اگر چه آمد و شد هست لیک محرم نیست

از بار فراق تو مرا کار خرابست / دریاب که کار من از این باب خرابست

پرسید که حال دل بیمار تو چونست / چون نیست بپرسید که بیمار خرابست

کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز / آن خفته مستست و مرا کار خرابست

هشیار سری کز پی سودای تو / آباد دلی کز غم دلدار خرابست

من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز / گو نیز چو من بر سر بازار خرابست

تنها نه منم مست ز خمخانهٔ عشقت / کز جرعهٔ عشقش در و دیوار خرابست

سلمان نه می جام الستست چنین مست / تا ظن نبری کز خم خمخانه خرابست

زاهد چه دهی پند مرا جانی ازین پی / در کش که دماغ تو ز پندار خرابست

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست / دام زلف سیه و سبحهٔ صد دانه یکیست

هر زمان جلوهٔ حسن ار چه در روی دگریست / باش یکی با همه رو کی جانانه یکیست

می و پیمانه همه عکس رخ ساقی پس / تا بدانی که می و ساقی و پیمانه یکیست

در ره کعبه خطاب آمدم از میخانه / که کجا میروی ای خواجه همه خانه یکیست

رای کج زد سر زلف تو بقصد دل من / گرچه با رای دو زلف دل دیوانه یکیست

من دیوانه نه تنها سر زلف دارم / که در این سلسله فرزانه و دیوانه یکیست

گرچه از سوختگان تو یکی سلمانست / لیکن ای شمع نه آخر همه پروانه یکیست

ایضا له عفا الله عنه

چشم سرمست خوشت فتنهٔ هشیارانست / هر که شد مست می عشق تو هشیار آنست

در خرابات خیال تو خرد را ره نیست / یعنی و نیز هم از زمرهٔ هشیارانست

دلم از مصطبهٔ عشق تو بوی نشنید / زان زمان باز مقیم در میخوارانست

[illegible]

اکر کردی ... [illegible]

بدینسان ... وفا خواندی

ملک قول آن ... [illegible]

جان معترف شد که ... [illegible]

بی‌دل و جان ... [illegible]

بیا تا ... لب نبات چون

شود ... آب حیات

... استغفر الله ... [illegible]

صنم چون شنید این سخن ... [illegible]

دلم ... [illegible]

پیاله ... فلک ... [illegible]

می لعل ... [illegible]

جوشید جام ... [illegible]

... [illegible]

عشقبازی تو هر بلهوسی چون بازد
عشق کاریست که آن پیشهٔ عیارانست

حال بیماری چشم تو و رنجوری ما
داند ابروی تو کو بر سر بیمارانست

دارم آن سر که سر اندر قدمت اندازم
وین خیالیست که اندر سر بسیارانست

شرح بیداری شبهای درازم که دهد
جز خیال تو که او بر سر بیدارانست

در هوا و هوس سرو قدت سلمان را
دیده ابریست که خون جگرش بارانست

شبیست و بادیه و دل فتاده از راهست
ز چپ و راست مخالف ز پیش و پس چاهست

مقام مهلکه است این ولی منم فارغ
ز کار دل که به دلخواه یار دلخواهست

مرا سریست که دارم بر آستانهٔ تو
نهاده‌ایم به پیش تو هر چه در راهست

به وصل قد تو دارم بسی امید ولیک
قبای عمر به قد امید کوتاهست

بعکس طالب منصب شویم خاک درت
از این رفیع‌تر آخر چه منصب و جاهست

گر آورد به تو احوال دیده و دل من
که پیک دیده سرشک و رسول دل آهست

منورست به مهر تو سینهٔ عشاق
بلی ز جانب مهرست هر چه در ماهست

بس از فراق تو گر بنده زنده خواهد ماند
بحق وصل تو کان زیستن به اکراهست

[illegible]

در سرم زلف تو سودا انداخت
کار من زلف تو در پا انداخت

ماند یکقطرهٔ خون دل ما
دیده آن نیز به دریا انداخت

تن بیچاره مرا در پی خویش
سایهٔ او ز آن قد و بالا انداخت

آهوی از باد چو بوی تو شنید
نافهٔ مشک به صحرا انداخت

وعده دادی به امروز مرا
باز امروز به فردا انداخت

عالمی بود شکار غم دوست
از میان جمله ما را انداخت

ساقی آن باده که در ساغر ریخت
آتشی بود که در ما انداخت

بوی آن باده مرا از مسجد
بدر دیر مسیحا انداخت

پیر ما شارع مسجد بگذاشت
راه بر کوچهٔ ترسا انداخت

عمر در میکده سلمان گم کرد
یافت زانجا و هم انجا انداخت

چند گریم در فراقت کایام عمر در گذشت
شد به پایان عمر و پایانی ندارد سرگذشت

چون نگریم کز فراقت بر سر کلکم چه رفت
باز سودایت چه بر طومار و بر دفتر گذشت

در دلم جز صورتت والحق دگر نگذشت
آنکه در دل غیر از نقشت صورتی دیگر گذشت

جانم آمد بر لب و کشتی به خشک افتاد
آب مژگانم بجز نیلی رفت و زان بر سر گذشت

[illegible]

هر خدنگی کاید از شست کمان ابروت / بر دل مسکین من پیکان نماید و پر گذشت
ناوکی کز شست چشمت آمد در دلم / از نسیم نوبهاری دلم خوشتر گذشت
درد و عالم مقصد و مقصود جان عاشقان / نیست جز خاک درت مسکن زبان چون گذشت
خاک بر سر میکنم چون باد و میگریم چو ابر / کرد حیرت از فراز بام و با دارد گذشت
شمع را بر گیر امشب تا بکویت رو نشست / از خیالت دوش سلمان را جها بر سر گذشت

ایضاً له غفر الله سیاته

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبندست / ولیست فارغ و آزاد کو درین بندست
بتیر غمزه مرا صید کرد و میدانم / که هیچ صید بدین لاغری نیفکندست
علاج علت من میکند بشربت صبر / لبت که چاشنی صبر کرده از قندست
فراق بر دل ما دان چو کاه بی برگیست / بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست
طریق بادیه را از شتر سوار مپرس / بیا بپرس که پای پیادگان چندست
حدیث واعظ بلبل کجا شنود / کسی که غنچه صفت گوش دل در آگندست
میانه من و تو صحبت ار چه امروزست / دل مرا ز ازل با تو پیوندست
دل از محبت جانان کسی بر تواند کند / مگر کسی که دل از جان خویش بر کندست
اگر تو ملتفت من شوی و گر نشوی / رعایت طرف بنده بر خداوندست
زخاک کوی چه چیزم مرا که سلمان را / بخاک پای و سر کوی یار سوگندست

بیا که بی لب لعل تو کار من خامست / زعکس روی تو آتش فتاده در جامست
مرا که چشم تو بخشید بخت در خوابست / مرا که زلف تو شامست صبح در شامست
دلم بمجلس عشقت همیشه در صدرست / زبان بذکر معانیت مدام در کامست
طریق مصطبه بر کعبه راجحست مرا / که این برغبت جانست و آن باکراهست
درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی / که این نشانه رندان دردی آشامست
مکن ملامت رندان دگر بسید نامی / مکن مکن که ضمیرم نه جای آرامست
که این نشانه دردی کشان بدنامست
دلا تو طایر قدسی درین خرابه مگرد / که هرچه پیش تو ننگست پیش ما نامست
محل حادثه است این جهان در او آرام / مگیر دانه و هر جا که میروی دامست
اگر چه آخر روزست راه منزل دور / هنوز اگر قدمی می‌نهی بهنگامست
برفت قافله عمر و ... / که ده روزه دورین وقت این ... خامست
رسید شام اجل بر در سرای امل / ولی چه سود که سلمان هنوز بر بامست

این چه داغیست که از عشق تو بر جان منست / وین چه دردیست که سرمایهٔ درمان منست

زلف و رخسار تو کفر آمد و ایمان منست / آن چه کفریست که سررشتهٔ ایمان منست

صید شهم جان بصد جان ندهم یک ذره / خاک پای تو که سرچشمهٔ حیوان منست

رسم عشاق وفا خوی بتان عهد شکست / این حکایت نه بعهد تو و دوران منست

بر دل پاک تو حاشا نبود خاشاکی / خار و خاشاک جفایت گل و ریحان منست

دل محزونم از یوسف جانرا مسجت / زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست

گره موی تو بندیست که بر پای دلست / برقع روی تو باریست بر جان منست

شیخ میگو مدم از دست سلیمان دل / دل من شیخ برانی که بفرمان منست

دل من پی رو عشقت و من بندهٔ دل / عشق سلطان دل و دل شد سلطان منست

چشم من گوش خیالت دارد اما خواب نیست / مست جانرا عزم پابوست ولی اسباب نیست

دیده را هر شب خیالت میشود مهمان ولی / دیده را مهمان اسباب درمیان خراب نیست

روی تو آمد قبلهٔ دل ابروت محراب جان / اهل معنی را برون زین قبله و محراب نیست

با خیالت خواب در چشمم نمیگیرد قرار / خواب میداند که راه اصل جای خواب نیست

رشته جانم کی آرد تاب شمع روی تو / چون چراغ عقل را با سوز عشقت تاب نیست

[illegible]

مجلی

مجلس ما روشنست از طلعتش رانکو / دیده بر هم نه که امشب حاجت مهتاب نیست

چشم مرگوش خیالت دارد اما خواب نیست / ترک این مذهب گرفتن مذهب اصحاب نیست

ایضاً له غفر الله ذنوبه

سرو را پیش قدت منصب بالایی نیست / ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست

هر که پیوند گل روی تو و عاشق نشود / همچو نرگس نگرش دیدهٔ بینایی نیست

امشب از چشم تو مستم مددم ده ساقی / که مرا طاقت درد سر فردایی نیست

گرچه آتش دهن تیز زبانم چو شمع / در حضور تو مرا قوت گویایی نیست

سر زلفت بقلم گفتم و این سر بکسی / نتوان گفت که او را سر سودایی نیست

از خیالت نشود مردم چشمم خالی / لایق صحبت تو مردم هر جایی نیست

گرچه پروانهٔ مسکین رود اندر سر شمع / هیچش از صحبت او تاب شکیبایی نیست

بجز از دیدن روی تو ندارم رایی / بهتر از عادت یکرویی و یکرایی نیست

گو برو درد وصالت مطلب آنکس کو / که بعشق تو چو سلمان دل رسوایی نیست

هر کجا چون سرو گلندامی نداشت / در جهان از عیش خوش کامی نداشت

هر که در راهش نشان از کم نکرد / در میان عاشقان نامی نداشت

[illegible]

گفت پشتی بی فرستم یار را | چشم آمد لیک پیغامی نداشت
سرو خود را با قدش پیکر در راست | چون بدیدم هیچ اندامی نداشت
هر کسی سر در پای منظوری نباخت | راستی نیکو سرانجامی نداشت
دانه زلف رفت تا صیادیست و دام | هیچ صیدی اینچنین دامی نداشت
گر دز زاهد منع من نشنید دل | پخته بود این دل غم خامی نداشت
من لبت را دل بغمت داده ام | ورنه بر سلمان لبت دامی نداشت

[illegible]

سر در رهش نهادم و کار از سر رفت | با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت
پایم ز دست رفت و نیامد بدستم | در راه او برفت سرم پا اگر نرفت
بیچاره را چو در طلبش پای بست شد | برخاست تا بسر برود دیم بسر نرفت
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد | دیگر از آن مقام بجایی دگر نرفت
گفتم مشک نرس زان لف در گذر | زانجا که بود دیگر سر مو بیشتر نرفت
دل تا در آورد ز در شب وصال | از سر دری در آمد و کاری بدر نرفت
پروردمت بخون جگر سالها چو | وانگه چه خون که از تو مرا در جگر نرفت
زانها که رفت بر سر ما از هوای دو | بر شمع شمه ز هوای سحر نرفت
گر رفت در تو قصه سلمان شب بود | کاتش ز سوز او بسر شمع بر نرفت

دل

ایضاً له غفر الله ذنوبه

دل تخت و چه مرا ابتاع نیست | گر طالب سرست بر من نزاع نیست
کاریست عشق مشکل و حالیست غریب | کس را بهیچ حال بر آن اطلاع نیست
دنیا خرند اهل غرور و بهیچ چو | ارباب عشق را هوس این متاع نیست
در عاشقی ولا ز ملامت مشغول | کاحوال خستگان هوای صداع نیست
در سر ز استماع الست است مستیی | ما را که احتیاج شراب و سماع نیست
چون لف اگر بتیغ سرم قطع میکنی | ما را ابموی از تو سر انقطاع نیست
هیچ آتشی بحرقت فرقت نمی رسد | وان نیز دیده ایم بسوز وداع نیست
سلمان امید بهر از آن ماه زود ار | زیرا میان این دو بهر اجتماع نیست

وله

شب فراق چو زلف اگرچه تاریکیست | امیدوارم از آن روی صبح دیکیست
بخستگان خبری میدهد خروش خروس | ز ناف کرست این خطاب نزدیکیست
صبا سلاسل دیوانگان عشق ترا | ببوی صبح تو سر زلف داده تحریکیست
ببرس حال من از چشم خود که این معنی | حکایتیست که معلوم ترک تاجیکیست
ز کفر زلف تو دل ره نمیبرد بیرون | که راه پر خم و پیچ و محله تاریکیست
نمی سنجد خیال تو آب دیده من | که دیده سخت ضعیف و باریکیست

تو ما کی همه روی در ممالک حسن مرا بپرس که سلمانت از ممالیکت

ایضاً له عفا الله عنه

درون غیر بپرداز و ساز خلوت دوست
که اوست مغز حقیقت برون از و همه پوست

دوی میان تو و دوست هم ز نست ای دوست
باتفاق دو عالم یکیست با آن دوست

ترا نظر همگی بر خودست آن هیچست
تو هیچ شو همه او که بدان که خود همه اوست

برای دیدن خویش مکن دگر جهان
که او نشسته با تو چو آینه روی بروست

شو بنقش نگار جمال او قانع
که حسن طلعت آن گل چو غنچه تو بر توست

بپیش دوست مبر جز متاع دل چیزی
اگر چه نیک دلست آن صنم ولی دل جوست

اگر چه آب حیاتست لبش روان بخشست
هزار چون خضرش تشنه مرده بر لب جوست

اگر بتربت سلمان رسی ببوی گلش
که این گل از اثر صحبت گل خوشبوست

درد عشق تو که جز جان منش منزل نیست
در دل من نه و جز تو کسی در دل نیست

این محالست که روی تو بهم آینه روی
تنماید مگر آنجا محل قابل نیست

این چه راهیست که در سر قدمش جامی نیست
وین چه بحریست که از هیچ طرف ساحل نیست

چه خبر باشد از احوال من پی سر و پا
شمع را که هر دو سر و پا در گل نیست

[illegible]

گواه

ن

۳۱۹

من نمی دانم آن همچو مناجحست
غیر ازین هیچ میان من و تو حایل نیست

ترک جان کردم و تن تا بوصالت برسم
آنکه او ترک علایق نکند واصل نیست

عارفا عمر بباطل ز دست تا نرسی
بمقامی که در و هرچه بود باطل نیست

مقبل آنست که در چشم تو آید امروز
بجز از هندوی زلف تو کسی مقبل نیست

نزد اینکالبد خاک چه گردی سلمان
که بجز دردی گرد دلش دگر حاصل نیست

بیوفا میخواندم آن بیوفا پیداست کیست
من بمهرش میدهم جان بیوفا پیداست کیست

یار بی مهر و وفا میخواندم اما بکل
جهد نتوان کرد پنهان بیوفا پیداست

بیوفا آنست کو بر گردد از پیمان و عهد
ما بر آن عهدیم و پیمان بیوفا پیداست

جان فدای او شد و داد جانم را بباد
در میان جان و جانان بیوفا پیداست

صبح با گل گفت کای گل نیست بوی وفا
گل جوابش داد خندان بیوفا پیداست کیست

یار گیرم بیوفا میگیرد دم چون صبحدم
بر تو چون خورشید تابان بیوفا پیداست

او عتابی میکند ما وفا میکوبیدیم
رو تو خوش میباش سلمان بیوفا

[illegible]

فراق روی تو از شرح و بسط بیرونست | ز ما مپرس که حال درون دل چونست
بخون نوشته‌ام این نامه را اگر خوانی | اگرچه دود درونم نوشته در خونست
نگر که آتش شوق درون قلم طاقت | مگر ز شوق قلم دود در رفته پر خونست
نمی‌کنم سخن اشتیاق کان تقریر | ز ظرف حرف برون حد عبارت افزونست
بیا و قصه حالم بخوان که بر رخ من | نوشته دیده بخطی چو در مکنونست
خیال روی تو دارد مقام در چشمم | سرشک چشم از آن رو مقیم گلگونست
دل مقید سلمان اسیر آن لیلیست | که در سلاسل زلفش هزار مجنونست

ترکم عرب مثال طناب بر عذار بست | مردانه روی بست و دل عاشقان شکست
ای صبر چون رکاب زمانی بدار پای | کان شهسوار ترک عنان می‌برد ز دست
آنکس که گشته سودای چشم تو | خیزد صباح روز قیامت ز خاک مست
هر کس که در کشاکش عشق توام بدید | از صحبت کمان تو چون تیر برجست
رحمت بر آب دیده که چندانچه راندمش | دستم ز آستین و ز دامن نمی‌گسست
با آنکه در میان تو دل بست عالمی | کس در میان بغیر کمر هیچ در نبست
دارم سری ز تو مرا سر دریغ نیست | پیش تو می‌نهم من و پیش من چه هست

بیفراخت شب جبهای بسا
ز دود از فلک فلکه بارگاه
ببست شد ... ویسه خنجر
و میدند دود دم از دم دم کوه دم
ز آواز کوس ... کره های
براید دل سنگ خارا ز جای
درفش افشان بر افراختند
ز هر سو سپاهی در انداختند
سر جمله مردان بارگاه
ز پولاد خفتان و آهن کلاه
بیاراست از پای تا سر سپاه

ما چون دیم و مدعیانند بی‌خبر | زان می که داده است بما ساقی الست
در طره‌ام ز طره گستاخ در رخت | بنشست و راستی همه روی کج نشست
صوفی رفیق زمره اصحاب روست | سلمان ندیم مجلس رندان می‌پرست

ایضا له غفر الله عنه

مرا حدیث که از عشق میکنند روا | خلاصه سخنت آن و ما بقی حکایت
جهان عشق ندانم چه عالمیست که آنجا | نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت
بیا بیا که نه چیز است حد ما را | ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان | بیا و مرحمتی کن که وقت ست و رعایت
ولایت دل و چشمم سیاه شد قدمی | درین سواد ز مردم مپرس حال ولایت
توام ز چشم فکندی من اوفتاده چو چشمم | ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت
برنگ روی تو سیرابم از آب چشم براندم | که رنگ روی تو در آب دیده کرد سرایت
بداد جان و بجان نیافت وصل تو سلمان | که این معامله موقوف دولتست و هدایت
تو پادشاهی و ما را که بنده‌ایم و رعیت | ز حضرت نظر رحمت و چشم عنایت

از مغرب سوی مشرق و موج
زمین شد چو دریای جیحون موج
ز نیزه زمین چون نیستان شده
دلیران چو شیران غران شده
همه از خوبان خیل ختن
... سوخته ...
... جنگی ...
... صبح ...
... زمین ...
... پلنگ ...
... چون ...

دل ز جا برخاست ما را وصل او بر جا نشست
تا بلندایی که عشقش بر دل شیدا نشست

خاست غوغایی ز قدش در میان عاشقان
در میان نخواهد هرگز این غوغا نشست

گر چه از نخل وجود من خلالی باز ماند
تا سرم باشد نخواهم همچو نخل از پا نشست

مدتی شد تا دلم در بند لعلش …
چون تواند پیش از این مسکین در این سودا نشست

من بوصلش کی رسم چون باد صبحدم
تا بدر کامش … از ضعف تن در جا نشست

بهر دیدار جمالش دل براه دیده رفت
آن پری دردانه و بیچاره در دریا نشست

جز غمت فکری نخواهد بر ضمیر ما گذشت
جز رخت نقشی نخواهد در خیال ما نشست

هر کرا با شاهدی صحبت بخلوت دست داد
ای که با حوری بجنت الماوی نشست

زینهار امروز سلمان باقی …
چند خواهی بر امید وعده فردا نشست

روزنی از رویت مگر طرف نقاب افتاده
در دل خورشید و مه زان پیچ و تاب افتاده

بس که باریده از هوا باران محنت بر سرم
مردم چشم مرا در خانه آب افتاده

دیده من تا بروی روشنش خانه است
گوشه‌ها اطراف … چون آفتاب افتاده

غمزات دل … چشم تو ام خون میخورد
روز و شب آن … در شراب … افتاده

گرد چشمت فتنه پیدا و در گوشه‌ای
عالمی بر فتنه و چشمت بخواب افتاده

شد دلم بیمار و میخواهد ز لعلت شربتی
رحمتی فرما که این مسکین خراب

آفتابی از زمین خاکی جدا خواهد شدن
لاجرم چون ذره دل در اضطراب

بر سنان … غمان آخر که گشتی دل کباب
رفته از دستت و چون پا در رکاب

تا من افتادم ز کویت در حسابی نیستم
زانکه در کویت چو سلمان بی‌حساب افتاده

ایضاً له عفا الله عنه

مرا ز هر دو جهان حضرت تو مقصود است
که حضرت تو بتحقیق مقام محمود است

دریچه نظر و رهگذار خاطر من
جز از خیال تو بر هرچه هست مسدود است

اگر ز دل نظرت صبر معدود است
و گر مراد تو از من فناست موجود است

صبا ز رهگذر کوی تست غالیه بو
… باد صبا را اگر همین سود است

بچهره خاک درت رانیم همه رحمت
از آنکه چهره بخوناب دیده پالود است

پناه برد دل من بسایه زلفت
چه سایه ایست که بر آفتاب ممدود است

بلندی از ازل با تو بسته‌ام عهدی
چگونه ترک کنم عادتی که معهود است

ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان
مدام شکل صراحی و ناله عود است

جان من بی قصد تکبر یار آشتی | بیچاره چشم تما نا وقت دیدار آمد

جان بیمارم باستقبال آمد تا بلب | تو نیاز تو مگر در جسم بیمار آمدست

میروم تا شکم که بوسد خاک را پیش بچشم | بر لبم جان نیز پنداری بدین کار آمدست

زان دهان میخواهد از بهر آن انگشتری | جان بیمارم ز لب بر لب تمنا آمد

تا بدیدم روی خوبت را ندیدم روز نیک | از فراق روز روشن چون شب تار آمدست

بی تو گر بخوزده ام در سینه آهم چون | بی تو گر گل دیده ام در دیده ام خار آمدست

گر نسیمی زان طرف بگذاری بر من کرده | همچو چنگ از هر رگم صد ناله زار آمدست

روز بر چشم سیه کرد دیده از غم بخت | در خیالم آن دهان کان زلف و رخسار آمدست

کربلا بسیار شد سلمان و مردانه باش | بر سر مردان بلای عشق بسیار آمدست

تا ز احوال دل بحر انت خبر نیست | ز بس وقت جگر سوختگانت گذر نیست

گفته با دیگر با تو بگوید خبرم | این خبر پیش کسی گو که ز سحرگه خبریست

بر سرم آنچه ز تنها فراق شبها | میرود با تو نگویم که در آن درد سر

نظر من همه با تست اگر گاهی | نکنم دیده بسوی تو در آن نظری نیست

سپیدار ... بسی کرد و درد جای ... ور بار ... چو یعقوب ... روان شد ...

بغیر از غم یار ... جز از وصل ... شبی صورت ... گدای جان من کرد ... گدای ... دور از نظر

تا ز منزل بکسی قدمی بیرون | به هوای سر کوی تو که بسیار ک سفری نیست

هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر | اعتقادیست که او را ز ازل بصری نیست

تو برسانی که بود جز تو کسی سلمان را | او بر آن نیست که بغیر از تو بعالم دگری نیست

ایضاً له عفا الله عنه

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است | در تاب رفته و سخن از سر گرفته است

پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست | یا بد بدین طریق او در گرفته است

ظاهر نمیشود اثر صبح کو بیا | دود دلم دریچه خاور گرفته است

خون جام ماست که ساقی بریز و زر | در گردن صراحی و ساغر گرفته است

دانی که چیست آن لعل آتشین | کام روز باز در قدح زر گرفته است

صبح از نسیم زلف تو کردم دمیده است | عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است

باد صبا ببوی تو در باغ رفته است | بس خرده ها که بر گل احمر گرفته است

آتش که اندرونی اصحاب خلوتست | شمعش نگر که چون زبان در گرفته است

تا با خیال قد تو بر رست در ازل | زان روی بهاست شکل صنوبر گرفته است

شکل صنوبری که دلش نام کرده اند | سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است

گر حال مرغ ... بقصد ... دلی خون ... جان ... که از دوستان ... ای جان ... بجانت که صبر ... ز شوق انتظار ...

ای همایون همچو عید مبارک روی دوست / عید صاحب نظران طاق خم ابروی اوست
گیسوی تو شب قدر است و در او منزل روح / خود که داند همان قدر شب گیسوی اوست
گوشه ماه ز برقع بنما تا چو هلال / شود انگشت‌نمای همه عالم روی اوست

خواب مستی کرده چشمت در خمار افتاده است / زلف مشکین تو چون من در غبار افتاده است
چشم بیمار ترا میرم که در هر گوشه‌ای / چون من مسکین بیمارش هزار افتاده است
کار کار افتاده کان را بازی کلاه / خاصه کار افتاده را کو زکار افتاده است
پا برادر رهٔ بعزت می‌نهای ای عزیز / زانکه سرهای عزیزان در گذار افتاده است
جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرت است / زان میان این اشک خونین بر کنار افتاده است
عشق بیماری و درویشی و جور روزگار / صعب کاری است و ما را این چهار افتاده است
حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست / بی‌نوایی بی‌زری بی‌زور زار افتاده است

حکایت

تیر خدنگ غمزات از جان ما گذشت / بر ما ز عشق تو چگویم چها گذشت
وقت صباح بر سر شمع از سر ما / بگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت
در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید / فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت
بر ما ز آب دیده شب دوش تا به روز / باران محنت آمد و سیل بلا گذشت
یارب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم / بیگانه‌وش درآمد و بر آشنا گذشت
چندان گریستیم که من بعد اگر کسی / آید بگوی ما نتواند ز ما گذشت
سلمان دوای درد دل از کس طلب مکن / با درد خو کن که کار از دوا گذشت

ایضاً له غفر الله له

تا بدیدم حلقه زلف تو در زرکش سلیست / تا بهوسیدم سر کوی تو جانم بر لب است
یارب آن ابرو چه محراب است کز سودای او / در زوایای فلک هر سو سیه یارب است
پیش شمع عارضت میرم که عکس از غیرتش / بر پشتی روزگاری در عرق در تب است
آفتابی میشوم در خانه طالع شود / یار ما در خانه طالع که امشب کوکب است
پای ارای شمع و بنشین تا به روز حلقه / پیش او امشب که ما را خود سر دو مشرب است
صوفیان گر همتی دارند جامی در کشند / زان خم صافی که صافی مشرب است
حسن رویت قبله من نیست کین نیز کمان / در همه روی من یک قبله و یک مذهب است

جان بعزم دست بوست پای از در رکاب / روح سلمان قلب و عشقت برترست از طور روح
گر تعلل میرود هستی ز ضعف مرکبست / ورنه عشقت کیمیای رحمت و قلبم قالبست

چشم بیمار تو تا در خواب مستی خفته است / از خمار چشم مستت عالمی آشفته است
سنبلت را بس پریشان حال می بینم مگر / باد صبح از حال من با وی حدیثی گفته است
چشم بد دور از گل رویت که در گلزار حسن / هرگز از روی تو نازکتر گلی نشکفته است
دیده با ریک چشم در شب تاریک سحر / بس گهر با یاد لبت درهای غلطان سفته است
دل چو در محراب ابرو چشم مستت دید گفت / کافر مست در محراب من چون خفته است
خاک راهت خواستم رفتن ز مژگان عقل گفت / نیست حاجت کین صبا صد بار رفته است
عاقبت هم سر بجایی بر کند این خون دل / گر غم عشق تو سلمان در درون بنهفته است

ایضا له

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت / کافرم گر در خیالم صورتی دیگر گذشت
ای بسا گز آتش سودای آن مشکین سر / دود چون پیچ من ز سر اکنون چنبر گذشت
از هوا دل گشت لرزان در برم چون برگ بید / هر کجا بادی بر آن شمشاد سیمین بر گذشت
تن چو شمع جان میسوخت در شب تا بروز / دل نگویت چون صبا میداد جان تا در گذشت

هر کرو بار از ... خویش دوست / ... در آتش ...
شمع عاشقی ... ز ... ماندهام
بنا چار دور ... ماندهام
بی حالت ... چو ... می چشم
... دور ... ز ... نسیم
... ز دور ... الست
... دود ... نم ... داد ... کار
... جانانه سر انجام کار
... باعی ... داشتی ... چون بکار
... بدانی ... از اختیار
... و کام دل ... خویشتن ... ماند
... ناکامی امروز ... مانده

غرقه دریای بی پایان چرا از گریه‌ام / دستگیری میکنی در باب کار کشتگان
اشکم افتاد از نظر زان بر و فرو رفت بخاک / بر کشیدم ناله را تا از ثریا برگذشت
آنچه از خیل خیالت بر سر سلمان گذشت / بر سر شمع گذر بیشی تا با تو گویم بر گذشت

ایضا له عفا الله عنه

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست / کعبه صاحبدلان جز خانه خمار نیست
روی زرد عاشقان چون میتوان گلگون نمود / گر خم خماره رنگی ز لعل یار نیست
زاهدی گر بخرد عیبی بتقوی گو بگو / لاابالی را سر سودای این بازار نیست
از سر من باز کن ساقی حدیث دیگران / با خیالش خلوتی دارم که جا اغیار نیست
طلعتش آیینه صنعست و در آیینه‌اش / جمله حیرانند و کس را زهره گفتار نیست
ما با میدش دل بیمار خود خوش میکنیم / گرچه ما را هیچ امیدی بدین بیمار نیست
شمع ما گر پرده بر میدارد از روی یقین / در حق آتش پرستان بعد از این انکار نیست
حال بیخوابی چشم من چه میداند کسی / کو چو اختر شبی تا صبحدم بیدار نیست
دامن وصلش بجان از دست دادن مشکلست / ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست
دوش با دل راز عشق دوست گفتم غیر من / گفت سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

و کام ... الغرض ... ناکامی امروز ... ماند
... زار و کام ... ما ... ندیم
... جان کام دل ... زرد ...
... خون ... شمع ... عاشق و کام ...
... چو شمع ... سر ... دست و ... پیاده
... از آن ... پیداری من
... در ... عاشقی ... سر ... سار ... من
... عاشقی ... اعتبار ... سر ...
... غمی ... سر ... سار ...

من خیال یار دارم گر کسی را آرزوست / از خیال او شوم خالی خیالی باطلست
چشم عیارش بقصد خواب سحر آمدست / در کمین دم چشمست و مردم غافلست
عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر / در چنین حالت طریق پارسایی مشکلست
برنمی دارد حجاب از هودج لیلی صبا / تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقلست
ما ز دریاییم همچون قطره و دریا ز ما / لیکن از ما در میان ما حجابی حایلست
یار اگر از ما بصورت میکند بیگانگی / صورتست ورا بمعنی آشنایی در دلست
رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت واجبست / تا توانی زانکه بار افتاده در آب و گلست
تا توان جان را بجانان در رسانیدم بلب / یکدم ای جان خوش برآ کین آخرین منزلست

عاشقانرا از جمالت روز بازار امشبست / لیلة القدری که میگویند پندارم شبست
حلقها پیوسته جانها کرد بیمارش چو زلف / قدسیانرا نیز کوی روز بازار امشبست
عاشقان بخت خود بیدار دارید امشبی / زانکه در عمر خود این شوریده بیدار امشبست
پایدار ای شمع و منشین تا سحر مستت کنیم / پیش او امشب که ما را خود سر و کار امشبست
عود در مجلس چو خوش میزند همنفس / ای نی ای نی وقت انفاس شکربار امشبست
گر بفردا وعده فردای جانان میدهند / عارفانرا وعده فردای دیدار امشبست

جنس فردا پیش نقد جان من امشبست / میفروشم کان بضاعت را خریدار امشبست
زاهدان یکدم مجالی چون کنم در پیش جنت / چون مرا از عمر مجال صحبت یار امشبست
لعل سلمان که سر ایثار با ایشان کنم / گر سر ایثار داری وقت ایثار امشبست

ایضاً له عفا الله عنه

در ازل با سر نو مرا شرط و قراری بود دست / با سر زلف تو نیزم سر و کاری بود دست
پیش از آن دم که دمد خط شب از عارض روز / از سر زلف رخت لیل و نهاری بود دست
بی کناری میان ولی پیوسته / در میان من و تو بوس و کناری بود دست
در جهانی نه گل بود و نه باغ و بهار / از گل روی توام باغ و بهاری بود دست
زین همه نقش مخالف که برانگیخته اند / شد یقینم که غرض عرض نگاری بود دست
ای گل روی تو در چشم من از باغ وجود / هر چه آید همه خاشاکی و خاری بود دست
بر من این عمر که در غفلت و مستی بگذشت / باد و چشم تو که خوابی و خماری بود دست
ای دل از ما برمیدی و شستی در خاک / کمر از رهگذر مات غباری بود دست
تن بغربت بنهادی و بنیامد سلمان / هیچ یادت که مرا یار و دیاری بود دست

[illegible]

باستین ظالم مراکی من ارادت / نهاده ام سر طاعت بر آستان عبادت

بکشتگان محبت بر گذر برسم زیارت / بخستگان غمت زانکه بر رسم عیادت

من آن نیم که بتیغ از تو روی برتابم / جفای دوست کند محبت و ارادت

بالتفات تو با من توان مشاهده کردن / اگر چو کند بعظام رمیم روح اعادت

زما جریدن یاران بدیع نیست که ما را / بتیغ هجر بریدند ناف روز ولادت

دلا ز کوی محبت متاب روی بسختی / که رنج محنت این ره سلامتست و سعادت

بیان عشق میسر نمیشود بحکایت / که شرح شوق ز حد عبارتست زیادت

حکایت غم عشق از درون عاشق صادق / بپرس اگر چه ز مجروح نشنوند شهادت

مراست پیشه و کاری و کارهای چنین را / نسیم صبحدم از پیش مشک برد و بکلالت

جفا طریقه تست و وفا وظیفه سلمان / تراست آن شده خوی و مراست این شده عادت

وله ایضا

حاصلی زین دور غیر از جام نیست / در جهان دوری چو دور جام نیست

گر چه دورانی خوشست ایام حسن / خوشتر از دوران عشق ایام نیست

روز حسن دلبرانرا شام هست / بامداد عاشقانرا شام نیست

ساقیا جامی که ما را پیش ازین / برگ نام و ننگ خاص و عام نیست

کار با خام مالبت سازد همی / زانکه کار بخت کار خام نیست

فاسقان بدنام و صالح نیک نام / عارفانرا در میان هیچ نام نیست

تا چه خواهد شد مرا فرجام عشق / ظاهرا عشق را فرجام نیست

ناله می گوید باواز بلند / قصه ما حاجت پیغام نیست

پیش ما باری ندارد هیچ کار / هر که صاحب درد و درد آشام نیست

جان سلمان تا نسیم دوست یافت / از هوایش چون نسیم آرام نیست

ایضا له عفا الله عنه

یار ما را یار بسیارست تا او یار کیست / دل بسی دارد ندانم زان میان دلدار کیست

خاک پایش را تصور میکند در چشم خویش / سرکشی تا کحل چشم دولت بیدار کیست

میدهم جان و ستانم عشوه این داد و ستد / جز که در بازار سودای تو در بازار کیست

خواستم مزد و نه پیشش گفت زین پس کار خود / لیکن کار تست ای جان جهان بیکار کیست

جان من چون چشم او بیمار شد گر مرگ آن / جان من بیمار چشمش چشم او بیمار کیست

کار جلی دیدی گل رخسار خود را نیست / تا بداند او که در پای دل من خار کیست

دل ز سلمان برد و خونش خورد و میگوید کنون / کار عالم بین چو کار من بیکار کیست

میکشم دردی و درمانیش نیست | میرود کامم کی پایانیش نیست
هرکجا دردیست درمانیش هست | درد عشقت آنکه درمانیش نیست
هرکه در گنجخانهٔ عشق تو بار | یافت برگش هیچ بستانیش نیست
بندگان دارد بسی سلطان غم | لیک چون من بنده فرمانیش نیست
هرکه جان در راه جانانی نباخت | یا ز دل دورست یا جانانیش نیست
خود دل مجموع در عالم کراست | کز عقب آه پریشانیش نیست
چشم ترکت کو سیه دل کافرست | هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست
چشم آن انسان که عاشق نیست | راست چون عینی که انسانیش نیست
هرکه چون سلمان بزلف کافرست | نیست اش اقرار ایمانیش نیست

[illegible]

وله ایضاً

تا ز ماه طلعتت طرف نقاب افتاده است | لرزه بر عکس رخت بر آفتاب افتاده است
رحمتی فرما که از باران اشک چشم من | مردم بیچاره را در خانه آب افتاده است
میکشد مسکین دلم تا تاب طرهٔ ات | چون کند در گردن او این طناب افتاده است
خیل خواب از خیال طرف چشم مست گرفت | آنچنان کز دیدهٔ من راه خواب افتاده است
همدم دایم عزیزا ز من جدا خواهد شدن | لاجرم مسکین دلم در اضطراب افتاده است

بسیدا

چشم مستت دیده ام روز ازل ای مستی سوز | در خرابات مغان سلمان خراب افتاده است

ایضاً له عفا الله عنه

داغ سودای تو بر جان رهی پنهان نیست | در جهان کیست که شوریدهٔ این سودا نیست
هرکه گوید که منم فارغ ازین غم غلط است | هیچکس نیست که او غرقهٔ این دریا نیست
ای که منعم کنی از عشق که فردا چیست | من چه دانم که شب عشق ورا فردا نیست
شب هجران ترا هست بغایت اثری | صبح وصلت که همیشش اثری پیدا نیست
مردگان را اثر مرحمتت زنده کند | این نظر با دگرانست ترا با ما نیست
خبر من که برد غیر صبا بر در دوست | ای صبا خیز ترا سلسله بر پا نیست
دل دیرینه ز ما طلب این سهل است | مشکل اینست که دین و دل ما برجا نیست
آتش آب دل و دیدهٔ سلمان بی تو | عاقبت نرم کند گر حجر از خارا نیست
عشق بازی مرا منع مکن آینه خواه | تا بدانی که ببازی دل ما شیدا نیست

بوی از خاک رهت همره باد سحرست | رنگی از حسن رخت مایهٔ گلبرگ ترست
دم ز زلف تو زنم زان دم من مشکین است | سخن از لعل تو گویم سخنم زان شکرست
جز صبا محرم من نیست ولی چه کنم | بر صبا نیست وثوقی که صبا دربدرست

[illegible]

بر جگر میزندم چشم تو مردم نیشی / خون چشم کرد ثابت ازین رو جگرت

روی آتش وشان از دیدهٔ ما پنهانست / ما ازان روی برانیم که آن ماه پریست

آنکه ما بسوز فراقت دل ما می سازد / تو برانی که ز صبرست ... نیست

ایضاً له

زلال جام خضر در پی مدامم هست / مقیم دیر مغان گوشهٔ مقام منست

دلم ز بادهٔ دور الست زلفی یافت / هنوز بوی ازان باده در مشام منست

لبم ز شکر لب تو یابد کام / چه شکر باشد مرا کین شکر بکام منست

مرا که نام بر آورده ام به بدنامی / همین بست که در نامهٔ تو نام منست

هزار ساله ره آمد ز تا من تا دوست / اگر برون نهم از ما قدم دو گام منست

بشام و صبح کنم یاد زلف و عارض تو / که ذکر زلف و رخت ورد صبح و شام منست

بهر کجا که رسم پای باد می بوسم / که او بدوست رساند سلام منست

چو بود کار دلم خام چاره کار خوش / ز عقل میطلبیدم که او امام منست

مرا ز مصطبه خمار گفت کای سلمان / بیا که پختن آن کار کار خام منست

سرو خواند با تو خود را راست راست نیست / سرو از این حسن زیبایی که قدت راست نیست

راستی سرو برعنایت اما این کیا باد / در سر افکندست یعنی با تو هم بالاست

قصد جانم میکنی من خود فدا کرده ام / گر تو پنداری که تقصیری کرده است از ماست نیست

و له ایضاً غفر الله ذنوبه

بهار و باغ و گل امسال گو بیا خوشست / ندانم این بهارست یا مرا خوش نیست

خوشست وقت گل و ارغوان گو ولی / ازان چه فایده ما را چو وقت ما خوش نیست

نسیم باد صبا بخت می آید / نسیم باد صبا نیز گو بیا خوش نیست

دلا بعز قناعت بساز و حرمت خود / که بار منت احسان هر کدام خوش نیست

برو بکنج قناعت بسیط روی زمین / بپای حرص بگشتیم هیچ جا خوش نیست

ایضاً له

ای دل شوریده جان نیست شوا هم جداست / گر کشیده تاراج دل عشق برآورده دست

منکر صورت نشد عارف معنی شناس / راه معنی برد عاشق صورت پرست

از پی محنت شود مست محبت مدام / هر که شراب بلی خورد ز جام الست

بسم وصال ترا چشم تو خوش ساخت است / کز نظرش میشوند مردم هشیار مست

خادم نقاش فکر نقش رخت سالها / خواست که بر لوح جان صورت نبندد نبست

یکسحر از خواب خوش چشم خوشت بر نخاست / دست ندادش شبی با تو بخلوت نشست

از سر من گر قدم باز گرفتی چه شد / لطف تو صد در گشاد دیگر اگر بست
کام دل خویش یافت هر که به درد تو شد / درد دل خویش جست هر که ز درد تو جست

تا بهوای تو دل از سر جان برنخاست / از دل بی طاقتم بار گران برنخاست
عشق تو با جان و دل خواست که یغما کند / تا جگرم خون نکرد از سر آن برنخاست
بر دل نازک ترا بود غباری ز من / تا ننشاندم خاک ره آن ز میان برنخاست
تا ز تو رنگی ندید دل ز جهان برنخورد / تا ز تو بویی نیافت دل ز جهان برنخاست
سرو نخوانم ترا گر لب جوی بهشت / چون قد زیبای تو سرو روان برنخاست
زلف پریشان تو باد بهم برزند / کز دل سودازده آه و فغان برنخاست
پیش تیغ ستم خون عزیزان مریز / ظلم مکن در جهان امن و امان برنخاست
پیش تو مهر تو تا در دل سلمان نشست / ذره صفت از هوا رقص کنان برنخاست

ایضا له

نگارینا بصحرا گر و بستان جلوه مستوری / بشادی رخ ارغوان با گل شراب و مشکین گل
بگل بلبل همی گوید که نرگس میکند شوخی / مگر نرگس نمیداند که خون لاله چون شد
زبانم میدهد سوسن که گر دعوی عشق گرد / مگر سوسن نمیداند که عاشق بند نیند

نگار

نثار باغ را گردون ز مرجان درخت شد همی / گل اندر کله زمرد ز خجلت رخ به رخ پوشید
مرو زنهار در بستان که گر بنیاد خاری / سر انگشت تو بخراشد دلم در سینه بخروشد
نگارا گر چنین زیبا میا با باغ بخرامی / کلاهت لاله برگیرد قبایت سرو درپوشد
و گر سلمان میا باغ بوی زلف تو یابد / بدل مهرت خرد خالی بصد جان باز نفروشد

ایضا له عفا الله عنه

عذارت خط بخت یاد در آورد / سیه بختی ما را در آورد
عذارت بود بر حسن تو شاهد / جمالت رفت و خطی دیگر آورد
چو زلفت پای در دامن کشیدست / چرا خط سیاهت سر برآورد
خیال لعل نوشینت شب دوش / مرا صد پی شبیخون بر سر آورد
مرا از گلبن حسن تو ناگاه / گلی نشکفت و خاری نو برآورد
گلت بر نسترن سبزی ز دامشک / گل رویت عجب رسمی برآورد
چه صنعت کرد خط عنبرینت / که خورشیدش سر اندر چنبر آورد
خنک باد صبا کامد ز زلفت / نسیمی صد ره از جان خوشتر آورد
دماغ جان سلمان را سحرگاه / براه آورد و مشک و عنبر آورد

ز کویش نسیم صبا بوی برد / بجویش دلم حیله‌ای بدان کوی برد

دل از چنبر زلف او چون جهد / که باد سحر جان بیکسوی برد

خیال کنارش بی داشت شد / ز بی پیرهن گر میانش گوی

بهشتی رویش قوی گشت از لطف / دل عالمی را از آن روی برد

سهی سرو من تا ز چشمم برفت / بیکبارگی آبم از جوی برد

کرا از پریشان ما فاش کرد / که چون زلف او باد هر سوی برد

مگر زلف او گفت در گوش او / صبا در گذر بود از آن بوی برد

دلی داشت سلمان شد آن نیز کم / چرا گم شد آن لعل دلجوی برد

وله ایضا

گاه در مصطبه دردی کش رندم خوانند / گاه در خانقهم صوفی صافی دانند

تو مرا نیز در خویش رها کن صنما / تا چه نامم که خواهند مرا بخوانند

با دو پایان سخن یک عنان تو نرند / گرچه روز و شبستان اهل سخن‌اند

با غم عشق تو کو دین بر و کو صبر و جان / عقل و دین بر دو بعشق تو بجائی مانند

تو ز ما فارغی و حلقه بگوشان است / گوش امید بدر منتظر فرمانند

پایان نیست کسی را که بکوی تو رسد / بر سر کوی تو این طایفه بی پایانند

از انکه سری بکشتنی زند [illegible] سرشتی کند

که رویی [illegible] نه بیند [illegible]

فکر آوردن جام می و [illegible]

[illegible]

ثنا در روی [illegible] صنم [illegible]

زمان کند [illegible]

بنفشه مو و دارایی گلستان

بجوی تا حلیمای گران

چو سلمان ز [illegible] سخن

کلاه [illegible]

[illegible] بخشید خلعت [illegible]

نیست در دیدهٔ عشاق ز خون جای ولی / جای آنست که بر چشم خودت بنشانند

جان و دل گوی سر زلف تو گشتند چو گوی / گو بیایید که دوران عقب چوگانند

با همه بی‌قلمی در صف عشقت گر نیست / مرد سلمان که یکسانی که در میدانند

ایضا له

ز زلف مشکین حلقه‌اش بر روی گل‌ها بسته‌اند / مرغ جانم روز و شب با یکدگر چون بسته‌اند

رنگ رویش عاشقان بر آب مژگان بسته‌اند / نقش مویش بر در و جان نافه بر خون بسته‌اند

چشم ازان سیم بر نفس در دل هوایی آمدی / بازو و آن بر بمهرش مهر گلگون بسته‌اند

دوش میزد دل در وصلش که بگشاید مگر / از در امید این در کین ز بیرون بسته‌اند

چون بود مجنون چی گر موی لیلی سر خمی / راست زنجیریست کاندر پای مجنون بسته‌اند

من دعا میفرستم گر تو دشنام میدهی / حاکمی ورنه آخر راه گردون بسته‌اند

از سم اسبش نشانی یافتم بر [illegible] / نعل این مرکب مگر سلمان گردون بسته‌اند

جان ما را دل نمانده ما و ما را دل نماند / عمرم از در رانده و عمری در زبان آمدم

لطف کرد امروز و بازم خوانده و دادم نمود / صورتی خوش نمود انصاف نیکم بازخواند

خاطرش بازآمد و دل ماند در بندش مرا / آب چشم دیده بر من حاله مانده

[illegible] قافیه [illegible]

چو مهرش روز تاج [illegible]

دل و جان [illegible] کرد [illegible]

چه جای زر و لب [illegible] دنیا بود

[illegible] دوران [illegible] سپاه

[illegible] کلاه

[illegible] دنیا [illegible]

[illegible] بسیار داد

[illegible] حسن [illegible] هلال

[illegible]

ساقیا جامی به روی دوستان پر کن من | جرعه این جام را بر دشمنان خواهم فشاند

آنچه چشم دیده است از فرقت روی محال | گرد را فتد اشک یک ماه با تو خواهم باز راند

گر خطایی دیده از من تو آن از من مبین | گیر گناه ایام کرد و جرمش از سلطان ستاند

آب چشم دیده آمد بر من خاکیش رحم | با دو صد رحمت بر آب دیده کین آتش نشاند

عفا الله عنه

خام خمر را گر از رنگ لبت وا کنند | زاهدان نیز در آن خم طمع خامی کنند

جون به لعل لبت از تن مرجان کهن | ساقیان جان نو آرند و در آن جام کنند

عاشقان جان نپی صر مصلحتی میخواهند | تا نثار قد و بالای دلارام کنند

شاهدان را همگی زلف نهادن بر روی | غرض آنست که صبح چو منی شام کنند

با سر زلف تو دست کیم دانی چیست | تا که دیوانه زنجیر توم نام کنند

بلبلان در سحر و شام به آواز بلند | صفت قامت آن سرو دلارام کنند

زنخدان فلک از خانه بر انداید بام | تا تماشای تو هر شام از این بام کنند

راه عشق تو نه راهیست که اقدام زند | شرح شوق تو نه کاریست که اقلام کنند

بت پرستان اگر از عشق تو آگاه شوند | روی در روی تو پشت از در اصنام کنند

وله ایضاً

سحر که بلبل آواز میکرد | همی نالید و با گل ناز میکرد

بناز خویش با معشوق میگفت | نیازش می شنید و آه میکرد

بهر آهی که میزد در غم یار | مرا با خویشتن دمساز میکرد

نسیم زلف دلبر می شنیدم | دلم دیوانگی آغاز میکرد

خیال آب رکناباد و صحبت | هوای خطه شیراز می کرد

ترا آنیست در خوبی که هر کس آن نمیداند | خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمیخواند

برخسار تو میگویند می ماند گل سوری | بلی می ماند چیزی و بسیاری نمی ماند

نمی یارم رخت دیدن چو می بینند چشم | ز معنی میشود قاصر بصورت می نماند باز

شب تار و شمع و پروانه تا گه م | ندارد شمع را بر پا بر و جایش بنشاند

بنفشه را بست تا صوفی ببایت درافتد | در ادامن کشان تا دل ز جان من برافشاند

به دورت قبله مستان چرا باید که بنشیند | تو لب بگشا و ما ساقی بگو تا قبله گردانند

قرار ما اگر خواهی تو با باد سحرگاهی | قراری کن که زنجیر سر زلفت نجنباند

امید وصلت ام و زهم نظر دارم و عده | بریتم و عده میخواهد که چندینی نخواباند

بگردانی سر کوی تو جانی میدهد سلیمان | متاعی بس گرانست آن بقیمت بستاند

ایضاً له من مجتث

چشم بیمار ... ناگه دیدم | جو آوردی بالای سروی

گوهر گل لعل رنگی | نسیم ... بهار

طلب ... | نهال ... ساخت ...

زلف بر دوش ... رسید از ... | یاران ...

بیا ... یاران ... | ...

غفر الله ذنوبه

برافشان دست تا صوفی بپا برخیزد و نازد | برآور دامن از کشان تا دل ز غیرت پرده بردارد
نوای سوزناک نی چو عودم سوخت در آتش | مرا آن ساز می‌سوزد مرا این نی بسازد
رخت در پرده است از ما و بر ما می‌برد پرده | لبت شاید که مکتوبی درونم پرده بنوازد
بیا ای باد دوران فکن زلف پریشان را ابر برقع را | که برق شوق نزدیکست کاتش در من اندازد
بنقاشی نپردازد دگر صورت گر چینی | کسی در چین اگر نقشی بدین صورت بپردازد
بیا بنشین دمی تا من غم دل با تو پردازم | اگرچه در چنین حالت کسی با خود نپردازد
چو شمع ار بسوزانی رخ عالم بیفروزد | وگر تیغم نهی بر سر بخدمت سر برافرازد
مرا آن دل نباید خوش که از تیغی بتنگ آید | من آن کس را نبازم جان که جان او بغم نازد
نه مردی نرد در دست سلمان گر او با | رو بی بازد و حق بغایت پاکبازد
برآیم دگر چون زلف در آید از در می روزی | بهر پایی که کوشیدم بدین در نمی آید
مرا ساقی مده ساغر که امشب نی پرستارم | بیا با لعل او باده زمی و ساغر نمی‌آید
حریفان از آواز شدند برآورد بطرب | بگو با ماه من کامشب جز افغانی نمی آید
دراز است شب هجران بسر گردانی سلمان | ز زلف خود بپرسید از من گر تو باور نمی آید

جانم رسید از غم بجان کو پیک جانان کی رسد | در حد گذشت این سر گذشت آخر بپایان کی رسد
حالم صبا گر بشنود حالی رسول من شود | لیکن چنین کو سر و داقبان خبر آن کی رسد
مردوا زان جان جهان همچون تنی بی روان | از غم رسید این جان بجان کو پیک جانان کی رسد
کردم غمش را جان کنیم بادش فدا صد جان ازین | جان گر چه باشد نازنین مرکز بجانان کی رسد
سرو از صبا گردد چمان خوش قدش باشد روان | در نیز بجز آمد بدان بدین خرامان کی رسد
در رویم آن شکر قمر از گل بصد رو تازه‌تر | زلف که وا اندازد گل با گلستان کی رسد
ای دل بداغت مفتخر در دست ما در ماتمی | جانها بر آتش منتظر تا نوبت آن کی رسد
سودای وصل او مرا اندیشه خطا باشد | سلمان شکسته سر گدا ملک سلیمان کی رسد

دام زلف تو بهر حلقه طنابی دارد | چشم مست تو بهر گوشه خرابی دارد
نرگس مست خوشت گر چه بکار است چو من | هم خوش آن نرگس مست تو که خوابی دارد
رشته زلف تو و دشمن جان من شمع | هر یک از آتش رخسار تو تابی دارد
خون چشم من از این بخت که تا ظن نبرد | که بر من مردم صاحب نظر آبی دارد
حال ضعف دل سودا زده خود بطبیب | گفت سلمان و تمنای جوابی دارد

حکایات یاقوت بحجب

عفا الله عنه

آن پری چهره که ما را نگران میدارد
چشم با ما و نظر با دگران میدارد

زیر لب میدهدم وعده که امشب تا صبح
غالب آنست که ما را بزبان میدارد

دوش گفتم که غمت جان مرا داد بباد
گفت ای ساده چه سوزت غم جان میدارد

رایگان چون سر و زر در قدمش می بازم
سر چرا بر من مسکین گران میدارد

ای گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس
تا چرا این همه فریاد و فغان میدارد

گر به بیداد تو فرسوده آسوده شود
یا بحسن رخت را چه زیان میدارد

خبرت نیست که در باغ جمالت همه شب
چشم من آب گل و سرو روان میدارد

رفته بود از سر قلاشی و رندی سلمان
چشم سرمست توش باز بران میدارد

صفت خرابی دل بحدیث کی در آید
سخن دل شکن زبان کجا بر آید

چو قلم بدست گیرم که حکایتی نویسم
نرسد قلم بپایان و سخن بسر در آید

سر من فدای پایش که ز خاک آستانش
همه گرد مشک خیزد همه بوی عنبر آید

بتصور خیالت نرود بخواب چشمم
که بچشم من خیال تو ز خواب خوشتر آید

بقلندری ملامت چه کنی من گدا را
که سکندر ار بکوی تو رود قلندر آید

اگرم بلب رسد جان بخدا اگر بمیرم
که بجز خیال رویت دگرم بسر بر آید

[illegible]

عفا الله عنه

مرا هوای تو از سر بدر نخواهد شد
شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد

اگر سرم برود گو برو مراد از سر
هوای تست مرا آن ز سر نخواهد شد

دلم بکوی تو رفت و مقیم شد آنجا
وز آن مقیم بجایی دگر نخواهد شد

سرم برفت بسودای وصل و میدانم
که این معامله با او بسر نخواهد شد

قیامتست قیامت ملامت واعظ
اگرچه در دل من کارگر نخواهد شد

چنان ز چشم تو در خواب مستیم که مرا
ز خواب خوش بقیامت خبر نخواهد شد

بنوک غمزه چو شمشیر خواهی ریخت
هزار خون کن و سرزنش تر نخواهد شد

خدنگ غمزه ات از جان اگرچه میگذرد
ولیکن از دل سلمان بدر نخواهد شد

ایضاً له

دل شکسته من با غمی حزین باشد
دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد

هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل
ز چشم او که کمین گوشه اش کمین باشد

حدیث من نشنید هیچ حال و کسی
که نشنود سخن دوست حالش این باشد

مرا دلیست پریشان چو موی مجموع
دلی که با سر زلف تو همنشین باشد

دلم ربودی و گر قصد دین کنی بحلست
گرا مضایقه با چون تویی بدین باشد

[illegible]

بر آستان تو دریا دلی تواند زیست / که در بجای سرشکش در آستین باشد
بار زوی رخت هر کیا که بعد از من / زخاک من بدمد ورد و یاسمن باشد
چو سر ز خاک برآرم هنوز چون صبحم / صفای مهر تو تابنده از جبین باشد
مرا که روی تو امروز دیده ام فردا / چه التفات بدیدار حور عین باشد
خیال لعل لبت بر سواد دیده من / مصورست چو نقشی که بر نگین باشد
فدای یار کن این جان نازنین سلیمان / چه جان عزیزتر از یار نازنین باشد

جان چو بشنید کان جان جهان باز آمد / از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
زان جهان جان بتن آمد بتمنای تو باز / نی خطا رفت که از هر دو جهان باز آمد
ای دل رفته ز پیش من آزرده بیا / لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد
صبح اقبال من از کوه امل سر بر زد / بخت بیدار من از خواب گران باز آمد
رفت ملکوت که ایام زدرت روزی / هر چه او گفت از این باب از آن باز آمد
بس که چشمم چو صراحی ز غمش خون بگریست / تا بکام من چو قدح خنده زنان باز آمد
عمر ماضی چو خبر یافت ز استقبالش / حالی از راه پی جد عنان باز آمد
در پی او دل سرگشته نایافته کام / رفت و گردید همه کون و مکان باز آمد

چه طی ای تن افتاده چو ماهی در خشک / جان چو گوهر بجوی آب روان باز آمد
جان افشان بهوای سر کوی نسیم ای سلیمان / که بهار تو علی رغم خزان باز آمد

ایضاً له

هر شب این اندیشه در بر غنچه را دل خون کند / کز دل آخر چون جمال روی گل بیرون کند
تا بچند خواب نرگس تا کشاید کار گل / گاه مرغ افسانه خواند گاه باد افسون کند
از صبا روی صحاری خنده چون لیلی زند / وز هوا ابر بهاری گریه چون مجنون کند
زلف مشکین حلقه شب را چند از فلک / تا جمال طلعت خورشید روز افزون کند
باد بر بوی نسیم زلف سنبل در ختن / نافه را چندان بدم تا جگر پر خون کند
لاله نعمان نشان جام کیخسرو دهد / نرگس رعنا خیال تاج فریدون کند
لاله همچون من دلی را اندرون داغی دارد / آنچه می گوید بظاهر گوشه را گلگون کند
باد سوسن را زبانی کرد باز آزادی / ای زبان این همه آزادی از روی چون کند
ساقی آن می کو عکس او بعکس آفتاب / صبحدم خون شفق در دامن گردون کند
سوی میدان برکمیتی را که صبح از نقش / بر سواد خیل لیل از نیم شب شبیخون کند
بلبل و گل ساخته اند از نوای برگ و عیش / هر کرا برگ و نوایی هست عیش اکنون کند
ای بهار عالم جان جلوه کن تا رخت / ارغوان و لاله را بر حسن خود مفتون کند

در هوای عارضت عنبر همی ساییم | تا بخط عنبرین اوراق را مشحون کند

ایضا له

مرا که چون تو پری چهره دلبری باشد | چگونه رای بتی پیکر دیگری باشد
نه در حدیقهٔ خوبی بود چنین سروی | نه بر سپهر نکویی چو تو خوری باشد
نه مملکت ز نبات خطت بر آن دولت | که خوشتر از لب لعل تو شکری باشد
خیال چشم و رخت تا بود برابر چشم | کجا سرم که مرا خواب یا خوری باشد
بخاک پات که در خاک پات اندازم | چو گیسوی تو بهر مویم ار سری باشد
ز عشق آن لب همچون میم مدام از اشک | زجاج دیده پر از باده ساغری باشد
بحسن خود که وفا پیشه کن جفا بگذار | وفا مقارن حسن ارچه کمتری باشد
ببین که پاکتر از اشک من سیمی بود | و بایدت که رخسار من زری باشد
نیاز بخش براحوال زاری سلمان | بترس از آنکه که حشر داوری باشد

نور الله حفرته

اگر روزی بگلزار رسم راه سوی بستان گذار افتد | سما تا بر گل رویش چو من عاشق نظر افتد
بخندد غنچه بر لاله چو لعلش در کلام آید | بپیچد بر چمن سنبل چو زلفش بر عذار افتد
ز رشک لاله رویش چمن خاک بنشیند | ز شرم سنبل زلفش بنفشه [illegible] افتد

جو شکر در [illegible] شش بعد و
برآمد ز سوز دل خلق دود
[illegible]
زمین [illegible]
جو تابوت [illegible]
همه [illegible]
بزرگان [illegible] چون [illegible]
همه را بر [illegible]
نهاده [illegible] بر خاک [illegible]
شده [illegible]

فصل در کرمی [illegible] بر زینت محبوب

بگره دیده میکرد دل نار روی تو بلبلی چند | الحق از میان ترسم که تا کو برکنار افتند
مرا که کان لب یاقوت و دندان چو در چند | ز چشمش که کان لولو و لعل ابدار افتند
ورا ز چین سر زلفش صبا بویی بباغ آرد | چمن از نکهتش بر لاله مشک تتار افتند
بپیوستند بار اندوه فراقش از دل سلمان | ورا گر زان تنگ شکر ملحظه با

چشم مستت گرچه با ما ترک تازی میکند | لعل جانبخش تو هر دم دلنوازی میکند
تا دلم آورد بر محراب ابرویت نماز | جان جانرا بخون هر دم نمازی میکند
با زنخدان چو گوی ای بت سیمین ذقن | زلف چون چوگان تو هر لحظه بازی میکند
میزند خورشید تابان بر سر شمشاد تیغ | تا چرا در دور قدت سرفرازی میکند
چون بپایم ز راه دیده خون دل مدام | کاش عشق تو در دل جان گدازی میکند
ساز کاری کن دمی با من در عشق تو جان | از غم هر عزم رفتن کارسازی میکند
همچو زلفت شد پریشان حال سلمان حزین | زانکه با روی تو دایم عشقبازی میکند

وله ایضا

هر چه داشتم که بحر یار چندین در کشید | یا وطن یکبار کی وصلش قلم در سر کشید
اشک را گر من بخون پرورده ام اندازم ز چشم | ناله را گز دل برون کی دم غم بر کشید

کشتهٔ ملک بر سر خاک او
کجا ان بود بر سر وفا کی او
کجا بی سرو بالای کوتاه عمر
تو عمر کوتاهی شد وای عمر
دریغا و دردا و واحسرتا
که شد کشته تیغ [illegible]
[illegible] باشد اهل رضوان
[illegible] بهشت
اگر چون تو حوری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای بر سر من خاک [illegible]
[illegible]
سنبل [illegible] خط [illegible]
[illegible] دل خاک [illegible]
[illegible]
روا باشد که سلمان [illegible] سخن
[illegible] سرو بالا [illegible] زمین

کمتر نیند ام بر دل کشیده هیچ
گر چه او دل بجوی من ببین کمر کشد

بر امید آنکه باز آید در دامن کشان
مردم چشمم بدامن پیشی گوهر کشد

در کشیدن می بیاد لعل او کار منست
پخته باید که خامی را بکار اندر کشد

ای لبش می ساقیا بر جام آتش میزند
بی لب او چون بکام خود کسی ساغر کشد

گر چه الا نیست از سرو قدش حاصل بری
آرزو دارد که بار دیگرش در بر کشد

در اوشد صبا پیمان گو خواهم کرا
گر چه بیمار است این ز حیتی دیگر کشد

نکته دارم چو در پرورده در دریای دل
از لب سلمان بدر در گوش آن دلبر کشد

گفتم که خط کردی تدبیر این بود
گفتا چو آن کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که چرا مهر و فای با بگردید
گفتا که فلک با من مهر بکین بود

گفتم که قرینت افکند بدین حال
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که بسی جام تعب خوردی از این پیش
گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که توای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چه رفتی
گفتا که مگر مصلحت وقت برین بود

اگرم

۳۴۴

گل از آن [illegible] فرو دل
[illegible]
[illegible] نیست مهمان تو
[illegible]

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عود
نیست ممکن که بر آید ز من سوخته دود

بر سر خاک رهم هر چه رود سر برود
نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود

منم از باغ تو چون غنچه بیوی خوش دل
منم از کوی تو بادی که نگردی خشنود

شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
در فراق تو ولی عهد تو بگو نماند

بس شراب عیش را که بموی مژه ام
دیده بر یاد تو از جام بلوری پالود

خنده زد دهنت شکر شکر پیدا کرد
سر یکی گوهر پاکیزه خود باز نمود

عمر من کم شد و عشق تو فزون باد ای
آنچه از عمر کم آمد همه در عشق فزود

دیدمت از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد
خبر بوی تو ام هیچ در دل بگشود

وه که چون غنچه چه شکل است سلمان نفسی
نیست مشکل که بنیست الا ز دم خون آلود

ایضاً له

نظری کن که دل از جور فراقت خون شد
نیست دل را بجز از دیده ره بیرون شد

ناتوان بود دل خسته ندانم چون شد
حال آن خسته بپرسید که آخر چون شد

در هوای گل رخسار تو ای گلبن حسن
ای صبا رخ که درین باغ چو گل گلگون شد

غنچه را مشکن دهان تو صبا خندان یافت
آنچنان زد که دهانش که دمن پر خون شد

صورت حسن تو ز عکس تجلی بر دل … نقش خود دید بر آینه و مفتون شد

کار بر عکس فتاد آینه و لیلی را … آینه لیلی و لیلی همگی مجنون شد

پیش از این صورت گل با تو تعلق سلمان … پیش از این داشت تصور نکنی کاکنون

ایضاً له

چون خاک شوم وز گل من خار بر آید … زان خار ببوی تو همه گل بر آید

گیرم که بر آید ز سر خاک گلم خار … خار غمت از پای دلم کی بدر آید

از عمر بسی رفت و ندانم که چه باقیست … وین نیز به هر نوع که باشد به سر آید

هر جا که ز خاک سر کوی تو کنم یاد … زان خاک همه خون دل و دیده بر آید

گر خاک سر کوی تو چون مشک ببویند … زان خاک معطر همه بوی جگر آید

بحمد الله مضجعه

هر سینه نه جا محرم اسرار تو باشد … هر دیده نه جا لایق اسرار تو باشد

مستان دل اغیار چه لایق غم عشقت … هر جای که قابلیت بازار تو باشد

آیینه دل که قبول تو نیفتد … کی قابل عکس رخسار تو باشد

من خاک رهت گشتم و گر دی پس از این … برخیزد از این خاک هوادار تو باشد

تو گر کسی کرده او کرد تو کرده … تو یار کسی باش که او یار تو باشد

غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید … آنکس که کسی محرم اسرار تو باشد

سلمان اگر از یار غمی در دلت آید … باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

ای صوفی اگر جرعه این باده ببوئی … زنار کنی سبحه و دستار تو باشد

ظاهر نشود تا نبری سر نیهی دو … فرقی میان سر و دستار تو باشد

گر از این جان شود معزول عشق جانان دارد … که در ملک دلم عشقت همان حکم روان دارد

مرا هم جانی بود و در جان محبت عشقت … محبت دارد جان لیکن محبت جانان دارد

دل از من بستد ابرو یت که چون چشم خونخوارم … از این عیش و پیاله و ناتوانی دارد

مرا گویند در کویش مرو کانجا خطر جانست … کسی در منزل جانان چه اندیشه جان دارد

صبا تا پرده نگشاید ز روی غنچه نشنید … اگر گل میدرد جامه و گر بلبل فغان دارد

ازین پس گر دلم بیت که خاک درگهت بامم … همه همت ببین دارم کرم دولت آن دارد

قلم را سرزنش کردم که ظاهر کرد راز دل … چه جای سرزنش بود این که آتش چون نهان دارد

اگر چون شمع قصد سر کنی ای محرم سلمان را … نزاعی نیستش سر در میان جان دارد

ما را اگر شور لعلش در سر مدام باشد / سودای باده پختن سودای خام باشد
از جام باده حاصل یکسان عشرت / وز شکر لب او سکری مدام باشد
با قد تو صنوبر در چشم ما نیاید / او کیست تا قدت را قایم مقام باشد
جان خواست لعلت از من گر می برد حلالش / جان لب تو خواهد بر من حرام باشد
ساقی بنا تمامان می ده تمام و از ما / بگذر که پخته کار او بی تمام باشد
با این همه غم دل گر میکنی قبولم / اقبال بنده وی من شادی غلام باشد
ای صد هزار عاشق جویان درد عشقت / مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد
در سلک بندگانت گر نیست نام ما را / در نامه گدایان باشد که نام باشد
صبح ازل نشستم در آستان عشقت / زین پس قیام سلمان روز قیام باشد

ایضاً له

همچنان مهر توام مونس جانست که بود / همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند / در فراق تو ولی عهد همانست که بود
گر بود وی که دگر باز بگویند اغیار / که فلان باز همان یار فلانست که بود
ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن / یار با ما بعنایت نه چنانست که بود
بود بر جان من از داغ توام روز ازل / وین زمان نیز بدان داغ و نشانست که بود
بود در ملک تنم جان متصرف و اکنون / همچنان عشق ترا حاکم و دیوانست که بود
از برای جان شده دور و بی این همه پی / آن ملاقات میان تن و جانست که بود
طره ات یکسر مو سرکشی از سر ننهاد / همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود
تا نخوانید دگر گوشه نشین سلمان را / کو همان رند خرابات مغانست که بود

نور الله حضرته

حاشا که تا سلمان بود ترک می و ساغر کند / ور نیز میگوید کنم هرگز کسی باور کند
شیخ هوس دارد که او منکر کند میخوارگی / شیخا تو کمتر کن هوس کو این هوس کمتر کند
رندان بی سر در جهد وز آنکه دستار زند / دستار را بر سر نهد دستار گرد در سر
چندانکه بینم دیده را تا کس نیابد در نظر / تا که خیال شاهدی از گوشه سر بر کند
آن کس خمار چشم او امروز با چندین گران / فردا چو نرگس با قدح مست از زمین سر بر کند
من کو دستان گشته ام دانم که تا باشد همچنین / از کوزه سرهای ما گر کوزه گر ساغر کند
کنج خرابات مغان گنجینه اسرار دان / کو مرد صاحب راز تا در لوزه زین در کند

ما نیز یکذره از آن دل که هوای تو گزید / لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید
این جهان ذره خاکی ز هوادار شماست / که بجان بود ز ازل مهر شمای ...

وین زمان بلبل خوش‌گو که به وصالت در باغ / بهانها بر گل خسا شمائی نالید
روز رخسار تو شد در شب زلفت پیدا / صبحدم فاتحه خواند و بر آن روی دمید
پای من در سر کوی تو بیاورد مرا / که مرا زلف تو به زنجیر کشید
آن سیه رویی که بدانست که از روی تو بتافت / هر آنکس که چو زلف تو سرش می گردید
سر ما خاک سر کوی تو خواهد بودن / لب ما خاک کف پای تو خواهد بوسید
گر بخواهند بریدن سر ما چون زلفت / ما دگر یکسر مو از تو نخواهیم برید
باز توفیق عنان طرف سلمان تافت / چون رکاب آمد و رخ بر کف پایت مالید

وله ایضاً

ماهی ار ماه فلک را از کمان ابرو بود / سروی ار سرو سهی را عنبرین گیسو بود
ماه که سر برزند با طلعتت گیرم فال / روز ماه مبارک فال با نیکو بود
زآفتاب روی خوبت دیده من خیره گشت / خیره گردد دیده جایی کآفتاب از روبرو بود
سرو قدت راست جایی جویبار چشم دل / حبذا باغی که سروش اینچنین دلجو بود
بس که دم خوردم به بویت گر نمایم حال دل / غنچه آسا بر دلم خون بسته تو بر تو بود
ما به بوی سر زلف تو چو گردیم خاک / باد گردی کآورد زان خاک عنبر بو بود
رحمت سلمان مده بسیار رو مگذار ای رقیب / تا ندیم مجلس گل بلبل خوش‌گو بود

اجل رسمن کار آنکه ... / چو گل از برگ انداختن ... / ... سرگرانی ... / ... بمقدار خود ... / که باشد که از دوری ... / نگوید مگر سنگ پولاد دل

خطا

بگوی

اضاالله جدثه

بگوی ای ماه تا ساقی زمی مجلس بیاراید / که خورشید جهان آرا به دولتخانه می‌آید
به بستان چمن پیرو زنی بی باد نوروزی / به بوی زلف مشکین تو عنبر بر چمن ساید
ز راه موکبت نرگس به چشمان خار می‌چیند / ز عطف دامنت نسرین به عارض گرد بزداید
همایون گلشنی کانجا از این پایه کند منزل / مبارک روضه‌ای کانجا چنین سرو سهی باید
خیال سرو بالایت در آب دیده می‌بیند / مقام و منزل جانان به غیر از دل نمی‌شاید
خنک بادی که از خاک سر کوی تو برخیزد / خوشا جانی که از انفاس خوشش جان بیاساید
سر دیدم به سودای تو مستغنی سر ما را / که غیر از درگه وصل تو چشمش در نمی‌باید
سر شوریده را سلمان از آن روی بر کف نهد / که در پایش کشد چون زلف اگر تشریف فرماید
در آن مجلس که چشم یار جام حسن گرداند / کسی گر باده پیماید حقیقت باد پیماید

گر وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد / هر جا که دلی باشد در دامن او آویزد
آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد / آن باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد
هر کی برد چشمت در دست غم اندازد / هر کی دهد لعلت با خون دل آمیزد
لعل تو به هر خنده صد شور پدید آرد / چشم تو به هر گوشه صد فتنه برانگیزد

... ای شمع ... / ... نمی ... / ... بر رخسار ... / ... که خواهد ... لعل

کو طاقت آن جان را کز وصل تو شکیبد — کو قوت آن دل را کز جور تو بگریزد
دل می‌طلبی جانا آن زلف پریشان را — دل بر سر جان بارد جان بر سر جان ریزد
تیغ غم عشقت را از جان سپری کردم — سرکش سپری شد جان از تیغ بنگریزد
حاشا که بود گردی بر دل ز تو سلمان را — گر عشق تو خاکش را صد بار فرو بیزد

دلم را جز سر زلفت دگر جایی نمی‌باشد — خود این مشکل که زلفت را سر و پایی نمی‌باشد
دلی دارم سیه بر رخ نهاده داغ لالا وار — قبولش کن که سلطان را ز لالایی نمی‌باشد
بخواهم مرد چون پروانه پیش شمع رخسارت — که پیش از مردنم پیش تو پروایی نمی‌باشد
دلا گر غمزهٔ مستش خطایی می‌کند شاید — که مستان معربد را ز غوغایی نمی‌باشد
بهار عالم جانست رخسارش تماشا کن — که در عالم از آن خوشتر تماشایی نمی‌باشد
مرا دردیست اندر دل مداواش نمی‌دانم — ولی دانم که دردش را مداوایی نمی‌باشد
تمنا نیست سلمان را که جان در پایش اندازد — بجان او که جز اینش تمنایی نمی‌باشد

ایضا له

آن سرو چمن باز چه رعنا همی رود — می آید و عقل من از جا همی رود
حوریست پی رقیب که از روضه می‌چمد — جانیست نازنین که تنها همی رود

جهان ... [illegible] ... بکنج
... [illegible] ... جهان ...
چو دل ... [illegible]
... [illegible]
با صبا گفت ... [illegible]
... [illegible]
صبا گفت ... [illegible]
دلم ... [illegible]

از زنگبار زلف پراکنده لشکری — بر خویشتن جمع کرد و یغما همی رود
ما را اگر چه ساخت بجای خاکراه — شکرانه میدهیم که بر ما همی رود
مسکین دلم بقامت او رفت و خسته شد — زان خسته جانب بالا همی رود
گویی چرا بمنزل ما نیم شب رسید — آهم که از نشیب بسر بالا همی رود
دل قطره‌ای ز شبنم دریای عشق اوست — گر ز راه دیده باز بدریا همی رود
سلمان چو خانه تا بسود آسیا کند — بس چرخ گنبد که از بسود آسیا همی

عفا الله عن ذنوبه

از چشم من خیال قدش کی برون رود — سرویست ناز از لب جو سر چون رود
بنشسته در درونم غیر از خیال یار — رخصت نمیدهد که کسی در درون رود
دانی که در دل تو کی آید جمال یار — وقتی که هر دو عالمت از دل برون رود
از کوی دوست باز بچشم عنان گرفت — چشمم بچشم خویش سیلاب خون رود
گر بی کمند زلف درازت سبب شود — جوی کی منش ز فلک نیلگون رود
واعظ برو فسانه مخوان و فسون مدم — کی درد عاشقی بفسان و فسون رود
یکذره از محبت سلمان اگر نهند — بر کوه از وجود او قرار و سکون رود

... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible]
با صبا گفت ... [illegible]
... این قصه ... [illegible]

کار شد تنگ بر دل خبر یار کنید | دوستان بهر خدا چاره این کار کنید
سیل عشق آمد و بنیاد گران خواب | گر خبر نیست ازین واقعه بیدار کنید
اثری کرد به پهلو بر من و بیمار شدم | بدو چشمش که علاج من بیمار کنید
سبحه‌ام از طرف کعبه چو کاری نگشود | بعد ازین رو بی میخانه خمار کنید
کافران با چنین حسن بتی زاهد چند | بچه رو روی بسوی بت فرخار کنید
در رخش آنچه مرا دیده عیان می‌بینم | گر ببینید شما همچو من اقرار کنید
در جمال و رخ او آیه و مهر از نگرید | هر دو چون سایه بجوید پس دیوار
من بچشم خوشش آورده‌ام آوازه مباد | که سلمان نظر از دیده انکار کنید

ایضاً له

نام من بزبان بردن کس گرم نمی‌شاید | در نامه اگر باشد سهو القلمی شاید
نظاره آن منظر صاحب‌نظری باید | سرگشته این سودا ثابت‌قدمی باید
مردم آن خالم که لعل تو خون ریزد | گر زنده کنی جانا ما را بدمی شاید
برآب زند مردم این دیده نمناکم | نقش تو و جز نقشت در دیده نمی‌شاید
چون یار سر زلف تست کار من شوریده | کار من اگر دارد پیچی و خمی شاید
با ما نظری بکن که گاه گه سلطانرا | در پای گدا درویشان کردن کرمی شاید

[illegible]

جون گشت علم سلمان عشق بمیدان | در خیلت اگر باشد ما را علمی شاید

بحضرت تو که یارد که قصه من آرد | بغیر باد و برآنم که باد نیز نیارد
اگر نسیم نماید کسالتی برسانت | سلام من که رساند پیام من که گذارد
نسیمی از سر زلف تو میخرم بدو عالم | وگرچه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد
خیال روی تو در چشم ما و ما متحیر | در آن قلم که چنین صورتی بر آب نگارد
لبم چو یاد کند ذوق خاک پای درت را | ز شوق مردم چشم من آب در دهن آرد
کرم وصال تو بگذاشت پیش ازین دو روزی | مرا فراق تو دانم که بیش ازین نگذارد
بروز وصل خودم وعده داده بودی و سلمان | درین میانه همه شبهای تیره روز شمارد

هر ذره که عکسی ز رخ یار ندارد | با طلعت خورشید بقا کار ندارد
کوه و کمر و دشت پر از نور تجلیست | لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد
در دل تو یی و راز تو غیر از تو راز است | کس راه درین پرده اسرار ندارد
دامن مکش از من که رفیق گل نازک | خارست و گل از صحبت او عار ندارد
بلبل همه شب در غم گل بر سر خارست | کو گل مطلب هر که سر خار ندارد

[illegible]

در آینه‌اش جمله خلایق نگرانند | فی الجمله کسی زهره گفتار ندارد
دارد طرف آینه روی تو زنگار | آن آینه کیست که زنگار ندارد
دریاب که افتاد زنا که بدیار | بیمار و غریبست این دل تیمار ندارد
در چشم تو زنها دنیابند که چشمت | مستست و غم مردم هشیار ندارد
دارم غم جان و دل بیمار درین حال | آنکس که ندیدم عیبی که بیمار ندارد
آورد بکفر شکن زلف تو سلمان | اقرار و بدین کس که انکار ندارد

ولہ ایضاً

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد | وان تن درست نیست که بیمار ما نشد
دل گوشمال یافت ز سودای زلف ما | تا این سزا نیافت سزاوار ما نشد
در آفتاب گردش از آن ذره بر نخاست | گو دید روی ما و هوادار ما نشد
سودی ندید آن دل سنگین ما که او | سودای ما نکرد و خریدار ما نشد
بس سر که رفت در سر بازار شوق ما | خود کیست او که در سر بازار ما نشد
تا کنج گو بیرم بکنج خراب دل | چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد
زار رباب حال نیست چو بلبل گلی | ما را و عاشق گل رخسار ما نشد
در کار ما نرفت که در کار ما نرفت | فی الجمله خود که بود که در کار ما نشد

آن نیاید درا که صوفی صافی بهشت است | مردم نشست لایق دیدار ما نشد
سلمان مگر شنید حدیثی از این دهن | بیچاره خود بهیچ گرفتار ما نشد

تشنه خود را دمی لعل تو آبی نداد | خلوت ما را شبی شمع تو تابی نداد
خواست که از گوشه خواب در آید بچشم | خانه خیال تو داشت مدخل خوابی نداد
مست شدم سر درش باز نیک جرعه | حرمت مستی نداشت داد خرابی نداد
آمدش تشنه لب بر لب دریای وصل | بر لب دریا مرا شربت آبی نداد
بر سر خوشش نیمی فتم و کردم سوال | هیچ صلاحی نزد هیچ جوابی نداد
هیچ لی در نیافت نعمت روز وصال | تا بفراق بخت تاب عذابی نداد
نیست ممتنع کسی کانچه بدست آمدش | در ره شاهد نباخت یا شرابی نداد
آنکه سر کوی دوست عین روا از سر آب | وعلی سلمان چرا جز بسرابی نداد

عفا الله عنه

گرچه از عهد تو عاشق بجفایی میرد | لله الحمد که بر عهد وفایی میرد
هر که میرد بحقیقت بود او کشته دوست | سخت این که بشمشیر قضایی میرد
هر که در راه تو شد کشته نباشد مرده | زنده آنست که در کوی شمایی میرد

جدایی تن از جان جدا نمیکنند
جدایی چکو بمن جفا نمیکنند
جدایی چو وصل بود دو تا ... [illegible]
ببینید تا بیچ ... [illegible]
[illegible]
از یک نظر [illegible]
بهم بوده بیکجد چون [illegible]
دو نازک دو دم [illegible]
مصاحب چو رنگ [illegible]
در آن روز ای اختیار [illegible]
[illegible]

مرغ در دلم تو از روی هوا می افتد / شمع بر روی تو در پای صبا می میرد
مرده بودم ز می جام تو من زنده شدم / وانکه زین جام می خورد چرا می میرد
ای گل تازه بر این بلبل نالنده خویش / رحم کن رحم که بی برگ و نوایی میرد
دل من طره طرار ترا میخواهد / جان من غمزه بیمار ترا می میرد
می شوم زنده من از درد تو ای دوست دوا / بکشی بخشی کز از بهر دوا می میرد
میکند راه خرد در شب سودای تو گم / که چراغ خرد از باد هوا می میرد
بسر کوی غمت خاک تو اینده مرا / نفس بیچاره چه داند که کجا می میرد
نفسی ماند و سلمان بکنید شس درمان / همچنینش بگذارید که تا می میرد

ایضاً له

خوش دولتیست عشق تا بر سر که باشد / پیدا بود که زین پی در سایه که باشد
هر عاشقی ندارد بر چهره داغ دردت / آن سکه مبارک تا بر زر که باشد
هر چشم سر نباشد در خورد خاک پایت / تا سرمه که گردد تا افسر که باشد
هر کو ندید چشمت آورد در کمندش / ترکی چنین دلاور در لشکر که باشد
گفتی که بر بیفتی من یاور تو باشم / خوش وعده ایست لیکن این یاور که باشد
ای آفتاب خوبی در سایه دو زلفت / آن سایه همایون تا بر سر که باشد

جدا باشد

تا دلبر

تا دلبری نه تو دل نیست در بر من / در عهد چون تو دلبر دل در بر که باشد
حالی غریب دارم شرح و حکایت آن / در نامه که گنجد در دفتر که باشد
کشتی ببر در من بنشین ز موج سلمان / چون یار در تو گرد ندا در بر که باشد

نمیدانم که نی چون من چرا بسیار می نالد / دمادم میزند یارش ز دست یار می نالد
نشسته بر ره باد است و بادش میزند هر دم / از آن رو زرد و بیمارست و چون بیمار می نالد
دمیدند ناخنش وی در تن از آن او زنی بخشد / بهم بندند ش بایه خود از این زار می نالد
ز بیماری چنانش تن نحیف و زار می بینم / که بر هر جا که انگشتش نهی صد بار می نالد
بسی بسیار دادندش شکایت کی کند زان دم / جگر سوراخ کردندش از آن آزار می نالد
مگر در گوش او رمزی ز راز عشق می آید / دلش طاقت نمی آرد از آن گفتار می نالد
نفس کز عود زن یا رمی سوز دمی گوید / منم نایی که از سر باد نی چون یار می نالد
منال از یار خود سلمان تو تشنیع بر بلبل / اگر در راه عشق گل ز زخم خار می نالد
دمی بی برزنی زن کی در دست همراهش / اگر دردی ندارد نی چرا بسیار می نالد

وله ایضاً

یار بر زنجیر زلف باز لر می کشد / در پی اش او میرو تا بکجایی کشد

چو باشد جهان زار [illegible] دو یار
جدا زانی بود در فراق یار
جانا ندانم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]

یارم همه عاشقان برین لطف است | گر قلمی کشد بر سر ما پی کشد
هر چو زنیاب و بدست چون همه دردست آو | بر من مسکین چرا خط خطایی کشد
یار تو من مسکینم جور تو من می برم | پرده بر زد ویت چرا باد صبا می کشد
خادم حسن تست شمسه گردون وقت | سرو دوید زمین حلف قبا می کشد
حسن تو چون کر برم دل بجهد و ببرد | وین دل مسکین نگر کز تو چها می کشد
بار غمت غیر من کس نتواند کشید | بر دل سلمان بتا آن همه تا می کشد

یارم بوفا وعده ببست و جفا کرد | هر وعده که آن نمود بجفا داد وفا کرد
مهر تو بر آینه دل به توی انداخت | ما تمام ماه نوم انگشت نما کرد
هر جور که دیدم ز جهان آن ز جفا بود | این جور و جفایش که مرا از تو جدا کرد
مسکین سر زلف که صبا رفت و کشیدش | بر بوی خوش اکر مست بکشت از چه رها کرد
بر زلف تو تا این دل یکتا بنهادم | بار دل من زلف ترا پشت دوتا کرد
هر چند که چشم تو خدنگ مژه راست | زد بر هدف سینه برانم که خطا کرد
شد باد صبا بر دل من سر دار آن روز | کو رفت حدیث سر زلف همه جا کرد
سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب | با درد غم عشق تو جا کوییم که چها کرد

بلبل کران گل کلاه بسیار کرا ورد | صد برگ برای تو و کارت نوا کرد

ایضاً له

پیر مرا تا بیکده بوی شنید | دست زد و جامه سراسر درید
خرقه ازان شد که فرو شد بمی | خرقه صد پاره که خواهد خرید
جان که غم خورد و رسیدم بلب | رفت لم تا بچه خواهد رسید
مشرب صافی حقیقت کسی | یافت که او درد دین در کشید
درد دین را که دوای دلست | درد که فتیم بیاید کشید
شور تو ساغر ازان روز خاست | کان نمکین لب لب ساغر مکید
تلخ حدیثیت ترا دل نواز | نکته بانیت ترا کس شنید
سایه صفت بالقبا دکی | در عقب وصل تو خواهم دوید
عشق تو تا ظل همای تو کنید | طوطی عقل از سر سلمان پرید

مسپار دل بهرکس که رخ چو ماه دارد | بکسی سپار دل را که دلت نگاه دارد
بر چشم یار شد دل کز دو بلغ داد خواهد | عجب ار سیه دلانرا غم داد خواه دارد
تو لم بکوی واعظ که مریز آب دیده | بگذار تا بریزم که لبی گناه دارد

خبر خرابی من کس نتوان شنیدن | که دل خراب و حالی ز غمت تباه دارد
من بی‌نوا بر گل ره دم زدن ندارم | حسد است بر هزارم که هزار راه دارد
تو بحسن پادشاهی دل عاشقان رعیت | چه کار رعیتی کو چو تو پادشاه دارد
بغداد و شاهد خط بستد رخت دل از من | چه دهم جواب آنکس که خط و گواه دارد
نتوان دل جهانی همه قیمت نکردن | بهمین قدر که لعل تو خطی سیاه دارد
نظر تو لطف میکن نظر بحال سلمان | که همین قدر توقع ز تو گاه گاه دارد

وله ایضا

چشمت بخواب چشم مرا خواب می‌برد | زلفت بتاب جان مرا تاب می‌برد
من غرقهٔ خجالت اشکم که پیش خلق | چندان همی رود که مرا آب می‌برد
سودای ابروی تو مرا از مصطبه | چون غمزهٔ تو مست بمحراب می‌برد
امشب بدوش مجلس از ایگان ایگان | بردند و مست ترک مرا خواب می‌برد
بنمای رخ که در شب تاریک طره‌ات | دل گم شدست و راه بمهتاب می‌برد
دل را ز درد وصال تو دانم که طاقتست | رنجی که آن ضعیف درین باب می‌برد
سلمان کجا و قصهٔ زلف تو از کجا | بیچاره ره بکار باطناب می‌برد

زلف و رخسار ترا شام و سحر چون خواند | هر یک حرف سیاهی ز سپیدی داند
میکنم ترک هوای سر زلف تو ولی | باد می آید این سلسله می‌جنباند
اشک من آنچه ز راز دل من میگوید | راست میگوید و از دیده سخن‌ها
دل و دادم او کرد بجانم پیدا | هیچکس نیست که داد من ازو بستاند
آب چشمم بنشاند آتش من میدانم | کاتش من بجز از خاک درش ننشاند
هر چه گوید ز لبش جان همه شیرین گوید | وانچه آمد ز رخش دل همه نیکو داند
ماند سلمان ز درت دور و جهان میشود | که مراد تو چنینست و بدین می‌ماند

ایضا له

نه قاصدی که پیامی بسر دیار برد | نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
چو باد در ره رفیق صبح خیز میخواهم | که نالهٔ سحر من بگوش یار برد
صبا اگر چه رسول منست بیمار | بدین بهانه صبا داکه روزگار برد
فتاده‌ایم بشهری غریب و بی‌یاری | که قصهٔ ز فقیری بشهر یار برد
من آن نیم که توانم بدان دیار شدن | صبا مگر ز سر خاک من غبار برد
تو اختیار منی از جهانیان و لیکن | دران هوس که ز دست من اختیار برد
غلام ساقی لعل توام که چارهٔ من | بجرعه‌یی نوشین خوش ز کار برد

بیار ساقی از آن می که می‌پرستان را / دمی بکار در آرد دمی ز کار برد
مسی بیار که درد سر خمار آرد / از آن تنی که هوش آرد و خمار برد
هزار بار دلم هست در میان دل تنگ / درین میان دل سلمان کدام بار برد

بیض الله غرته

یار دل مجروح عاشق را دوانی میدهد / چون کند مسکین ز دست افتاده جانی میدهد
چون نمی‌افتد بدستش آستین وصل دوست / بر در او بوسه بر آستانی میدهد
گفت لعلش میدهم کام دلت بارها / گر نمیبخشد لبت کامی زبانی میدهد
با وصالش میتوانم جاودان چون زیستن / گر فراق او مرا یکدم امانی میدهد
گو برون کن جان و دل گر کار او چون جام می / میرود خود را بدست دلستانی میدهد
گفتمش موی تو بر زانو چه آید هر زمان / گفت میهم شرح حال با تو [illegible] میدهد
گفتم از من هیچ ذکری میرود در حلقه‌اش / گفت سودا پس که تشویش فلانی میدهد
غم مخور سلمان بغم خوردن که جان خویش را / هر همایی را که بینی استخوانی میدهد

یار آمد و در دیده خیال آمد / گر پری پیکری از عالم جان می‌آید
سر سودای تو کیفیت نهان در دل من / بر زبان میرود آن چون که بیان می‌آید

شب [illegible] شبستان [illegible]
بحر گر شد [illegible] فراق [illegible]
ز سودای [illegible]
بوقت سحر [illegible]
ستاره [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
بحر وقت استغفار و رحلت
از آن [illegible] مرغ [illegible] کنند
از آن [illegible] گوش دارد فغان
ز چشم [illegible] اشک باشند روان
نگاه وداع دیار [illegible]
[illegible]

بر

من که رقم عشق تو حکایت بکنم / حلقه گرد در و دیوار فغان می‌آید
بجمالت که اگر بی تو نظر بر خورشید / میکنم در نظرم تیغ و سنان می‌آید
بحیاتت که اگر بی تو خورم زهر ز دست تو / خوشتر از آب حیاتم بدهان می‌آید
تا تو بی بر دل من کی دگری میگنجد / یا کجا در نظرم هر دو جهان می‌آید
مرهم لطف خوشت با همه کس لیکن / زخم تیغ تو مرا خوشتر از آن می‌آید
برد لم صحبت آن کس که ندارد ذوقی / گر همه جان عزیزست گران می‌آید
میرود در رخ و قد تو سخن سلمان را / لاجرم نازک و زیبا و گران می‌آید

وله ایضا

خیال زلف تو چشمم بخواب می‌بیند / دلم ز شمع جمال تو تاب می‌بیند
کسی که چشمه آب حیات لعل تو دید / برون از آن همه عالم سراب می‌بیند
بغیر عشق تو در دیده مردمی آید / نظر معاینه نقشی بر آب می‌بیند
ندیم چشم از آن چشم مخمورت / که در زجاجی چشم شراب می‌بیند
خیال لشکر دل چشم نمی‌رود [illegible] / کجا رود که شراب و کباب می‌بیند
دلا مکن بعهد [illegible] / خرد ضعیف چو عهد حباب می‌بیند
نهاده دل همگی بر وفای او سلمان / نهاد خویش از این رو خراب می‌بیند

[illegible] که روز فراق [illegible]
که روز جدایی بینا [illegible]
الملک
[illegible]
[illegible] ز هجران
[illegible]
فراق [illegible]
[illegible]

ن

سلام حال بیماران رسانیدن صبا داند | ولی دانم که بیمارست دمی ترسم که نتواند
صبا شوریده سودای زلف دوست میترسم | که گستاخی کند تا که بران حلقه جنباند
هوس دارم که در چشم میان نامه اشک خود را | چه می پیچم درین سودا مرا چون او نمی خواند
اگر صد بار گرداند بسر چون نامه کاتب را | محالست این که تا باشد سر از خطش بگرداند
سخن در شرح هجرانش چه میرانم که اندر آن میدان | قلم کو میرود چون آب بر جا خشک می ماند
بمشتاقان خود وقتی که لطفش نامه‌ها فرستد | چه باشد نام درویشی اگر در نامه گنجاند
نهاده چشم بر راهست سلمان تا کجا گردی | ز راهش خیزد از گرد رهش در دیده بنشاند

ایضاً له

باد هوای کویت گرد از جهان برآرد | آب جمال رویت از آتش فغان برآرد
آبی بر آتشم زن زان پیشتر که تا که | خاک غم هوایت باد از میان برآرد
بر هر زمین که افتد از قامت تو سایه | تا دامن قیامت آن خاک جان برآرد
مثلت فلک نبیند با صد هزار دیده | خدا نجه دیده بار گر در جهان برآرد
سلمان سری و جانی دارد اشارتی کن | تا آن سبک بیازد تا این گران برآرد

گل خود چه باشد که بروی تو رسد | یا سیمی که بخاک سر کوی تو رسد

زحمت کردار و بین [illegible]
ستاره نمازه و آرد بیرون
[illegible] از کلبت
[illegible] بخاک اندرست
نزاران [illegible]

ایضاً

شنیدم [illegible] کی جان من
همی [illegible] از [illegible] سخن
[illegible] تن من هوس [illegible]
تو دانی [illegible]
ز خاک [illegible] تو بر داشتی
[illegible] را تو افراشتی

از خط سبز تو در آتشم ای آب حیات | رشکم آید که خضر بر لب جوی تو رسد
ز آفتابم شده در تاب که بر روی تو تافت | تاب خورشید که باشد که بروی تو رسد
چشم بد دور ز روی تو و خود چشم بدان | حیف باشد که بران روی نکوی تو رسد
کار شد بر دل من تنگ و بلی تنگ شود | کار هر کو که ببخت من بخوی تو رسد
نرسد هر سر شوریده بپای چو توی | گر بپای تو رسد هم سر موی تو رسد
من بسوی تو ام ای دوست سوی خواهها | گر نسیمی بد ما غم همه بوی تو رسد
ساقی از درد سبو در تن من جانی کن | جا چه باشد که بدردی سبوی تو رسد
منع میخوردن سلمان مکن ای صوفی | اگر این شربت صافی بگلوی تو رسد

ایضاً له

ما رفیقی میکشیم تا چه خواهد کشید | ما قدمی میزنیم تا بچه خواهد رسید
قبله و مذهب نیست یار یکی بیش نیست | هر که یکی را دو دید گو دو بیین میان دیدها
کفر سر زلف تست قبله آتش پرست | دید رخت کافتاب آتش از این برگزید
من ز جهان بگذرم وز تو نخواهم گذشت | ور تو بتیغم زنی از تو نخواهم برید
در همه بحری رسید جان بامید کنار | لیک درین بحر تا بنت کناری بدید

م خاک کوه وار صحبت بدیده ام
جو دور از تو باشم پراکنده ام
بسی سالها عیشها رانده ام
بنیاد عشرت برافکنده ام
ترا من بصد ناز پرورده ام
دلی نی تو خود بر نیاورده ام
خونابه [illegible] نوشتن سروری
ز هجرت [illegible] وطن [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
من [illegible] بار [illegible]
[illegible]
[illegible]

این یار که من دارم از این یار که دارد / وین کار که من دارم ازین کار که دارد

خلقیست همه بر در امید نشسته / تا یار کرا خواهد و تا یار که دارد

با این همه غم گر غم من با تو بگویند / کاری بود آیا غم این کار که دارد

من بر سر بازار مغان میروم امشب / ای زهد فروشان سر بازار که دارد

برخاسته‌ام از سر سجاده بکلی / یاران سر میخانهٔ خمار که دارد

خورشید رخش گر دبر آفاق تجلی / ای دیده برو طاقت دیدار که دارد

در زیر فلک راست بگویید که امروز / بالا ترا زین قامت و رفتار که دارد

یا روی ببینند و ببینند کزین روی / در دور قمر عارض و رخسار که دارد

بر راه خیالت همه شب منتظر اند / با این همه تا دولت بیدار که دارد

دل بر در سلمان بکجا میبرد این دل / با آن همه طهای گرفتار که دارد

ایضاً له

صنما اگر جفایی کند آن جفا نباشد / ز صنم وفا چه جویی که درو وفا نباشد

ز حبیب خود شنیدم که بنزد ما حبابی / به از آن چو در نباشد که درو نباشد

جو بحسرت کلات گل شوم از کلام گیاهی / بدمد که بوی مهر تو در آن گیا نباشد

ز خمار سر گرانم قدحی بیار ساقی / که از آن مصدعی را بجز این دوا نباشد

نسیمی جهان کن ملکان کان تبا / که بهیچ جان شعور از بد و نیک ما نباشد

بشکستگان شنیدم که همی کنی نگاهی / بمن شکسته آخر نظرت چرا نباشد

تکلیم گفت سلمان که عاشب صالش / بطلب که حاجت الا بد عار او نباشد

دل خسته نیست با من دل کنم دعایش / چکنم دعا که بی دل اثر دعا نباشد

عفا الله عنه

بیا که ملک جمال ترا زوال مباد / بغیر طره پریشانی بدو مرساد

ز حضرتت خبری کان بصحت قرین / سحر کنی ز من آورد دوش قاصد باد

نسیم سلمه الله اگر چه بود سقیم / بمن رسید دل خسته را سلامت داد

مرا تو جان عزیزی و جان تست عزیز / هزار جان عزیزم فدای جان تو باد

مزاج بهر و ترا استقامتیست تمام / ز هیچ باد و هوایش انحراف مباد

قد بلند تو از بهر جاندرانی خویش / بسی چو سرو سهی دبندگان آزاد

از آنکه چشم من از طلعت تو محجوبست / چو اشک مردم چشم خودم ز چشم افتاد

همی کنند بدعاهای نیم شب یادت / بپرسشی چه شود گر کنی ز سلمان یاد

با سر زلفش دلم پیوند جانی میکند / با خیالش خاطرم عیشی نهانی میکند

در هران مجلس که دارد جسم بی جان صد جان | جان اگر خوش نمی آید گرانی می کند
زنده کو مرده را دیدن تمثال صور | راستی در صورت خوش زندگانی می کند
جان فدای بوی آن آهوی چین کز سلسلش | بوستان نو بهاری بوستانی میکند
گر شکایت میکند جان زان چشم مریخ | خسته نالش ز غم با ناتوانی میکند
میخورم جام غمی هر دم بشادی رخت | خرم آنکس کو بدین غم شادمانی میکند
جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام | تازه عیشی از شراب ارغوانی میکند

ولہ ایضا

آنکه باشد که ترا چند عاشق نشود | یا بعشق تو مجرد ز علایق نشود
با تو دارم ز ازل سابقه عشقی ولی | کار بخت و عنایت بسوابق نشود
در سرم هست که خاک کف پای تو شوم | من نیم مگرم بخت موافق نشود
شعله آتش دل سر بفلک باز نهاد | دارم امید که دود دل تو لاحق نشود
میکند دست درازی سر زلفت بگذار | تا بر غم دل من با تو معانق نشود
هر که این صورت و اخلاق معانی دارد | گر تو داری ز چه محبوب خلایق نشود
شب بیاد تو کنم زنده که تا صبحت | روشن این قول بی شاهد صادق نشود
با دهان و لب تو جام از آنی مست است | همه کس واقف اسرار دقایق نشود

کار اگر کار تو میسر سلمان | بعبارات خوش نکته آرای نشود

تحریر شرح شوق طومار بر نتابد | تقریر وصف حالم گفتار بر نتابد
من بارها کشیدم بار فراق بر دل | ترسم که دل ضعیفست این بار بر نتابد
یاران مهربان را رسمست جور یاران | بر تافتن ولیکن این بار بر نتابد
ای یار شنو از من گر میکنی جفایی | با یار خویشتن کن کاغیار بر نتابد
از ناوک نیوی ندان کافر جهد و تیر ناید | آنکس که مست داند هشیار بر نتابد
یک ذره داغ عاشق سودای عقل گنجد | آری قلندر دستار بر نتابد
آنکس که رخ تو بیند گر خود نظر بدوزد | هر چشم خویشتن بین دیدار بر نتابد
درد دل سلیمان کم کن که نازک | درد سر حکایت بسیار بر نتابد

ولہ ایضا

هر شبی سودای چشمت بر سرم غوغا کند | عمرها شد تا تو بر سر گوشه پیدا کند
از سواد چشمت خوش آید جان مست | سرنوشت آن شب خمارستیش فرو دا کند
مایه من بر سر بازار سودایش سیه است | جو بیان کسی با خون تو سودا کند
رخت عقلم مهر و چشمت می آید عقل | سید دل بگذار تشویش من تا یغما کند

در چمن نازد سرو تو ... / از خجالت بس عجب باشد که سر بالا کند

در ره عشق تو من سر می‌نهم بر جای پای / عشق اگر کاری کند فی الجمله پا بر جا کند

گر کند میل وفایی باشدش با ما ... / گر جفایش دل بدان آن جفا بر ما کند

رفت در جان اشک ما چندانکه ما را ... / چند خود را در میان مردمان رسوا کند

همدمم دست از دل بنگویم ... / باد غماز است وی ترسم حکایتها کند

ابروی تو پیوسته می‌گردد ... / همچو سلمان عارفی را واله و شیدا کند

وله ایضاً

دل بی‌ملال در رفت دیده چو بی جان ... / اشک بدندان گرفت دامن ...

دیده میان دل و دیده که خونست اشک / جست ... میان ...

هر دو جهان را بیاد داد که خواهد مگر / از طرف آن بهار بوی ... امید

مقصد و مقصود دل جز دهن تنگ او / نیست دریغا که هست مقصد دل ناپدید

گر تو چو شمع کشی بی تو نخواهم نشست / ور تو بتیغم زنی از تو نخواهم برید

از می و مطرب مکن مدعیا منع من / تا غزلی تر بود قول تو خواهم شنید

بر در ارباب دل از در رحمت درای / کانکه بجایی رسید از در خدمت رسید

فتح رفیق کلید دانی سلمان چراست / گز بن دندان کند خدمت در چون کلید

عفا الله عنه

چو چشمت مردم چشمی بچشم در نمی‌آید / بچشمانت که چشم را بجز چشمت نمی‌باید

چو چشمت چشم آن دارد که ریزد خون چشم من / اگر چشمت بچشمانم زند چشمی بپا باید

از آن چشمی که می‌بیند بغیر چشم تو چشمی / چو چشمش چشم تو چند ز چشمش چشم بگشاید

بسوی چشم من چشمی مکن ای نور چشم من / که تا چشم ز چشمانت بچشمانی بپاساید

بود علاج چشم تو گفته‌اند چشم را بچشم از / بچشمت هم شفایی کز چشم چشم می‌باید

چه دانی حال چشم من چو چشمت گریه در چشم / که چشم از غم چشمت خون از چشم پالاید

اگر چشمت بچشم آرد بچشم خویش سلمان را / خوشا چشمی که پیش چشم تو جانا بچشم آید

باد صبا بباغ ببوی تو می‌رود / در گلستان حکایت روی تو می‌رود

جونت خرم بجان که بیازار عاشقی / هر دو جهان بپیش سر موی تو می‌رود

با باد بوی تست دل ناتوان من / گر می‌رود ببیاد ببوی تو می‌رود

زان آمدم که بر سر کوی تو سر نهم / مقبل کسی که در سر کوی تو می‌رود

با می زان خوشست سر عارفان / در کاسهای سبز بسوی تو می‌رود

جور کی رفت و می‌رود امروز در جهان / از چشم مست عربده جوی تو می‌رود

شکسته دلم ازانکه مرا دم بدم سخن | در طرهای غالیه بوی تو میرود
ز جوی دیده خون جگر پیش ازین برد | سلمان که آب بحر ز جوی تو میبرد

غوغای عشق دوشم ناگاه بر سر آمد | هم دل بغم فرو شد هم جان بهم برآمد
بر روی اهل عالم در بسته بود محکم | دریای دل ندانم عشق از کجا درآمد
از زلف او گشایش است تا دل من | ور دل دریست تا جان عشقش از آن درآمد
یار آشناست اما نشناخت هر کس او را | زیرا که هر زمانی در شکل دیگر آمد
مردانه رو بکویش ای دل که رفت دیده | در خون غرق چو پیشش با دامن تر آمد
درویش هم درش رو کانکس که بر در او | درویش رفت از اینجا آنجا توانگر آمد
دل با سر دو زلفش بی پیچ داشت کاری | کم گشته بود از آن سر امروز با سر آمد
از ماجرای اشکم مطرب ترانه زد | بس قطرهای خونین کز چشم ساغر آمد
هر کس که هر دو روزی در بند زلف و عشقست | از خاک او نسیمی کان معنبر آمد
بیمار تست سلمان آنکه خوشا مرض | کز آستانت او را بالین و بستر آمد

ایضاً له

انجا که عشق آمد کجا ماند خرد را جا بود | در معرض خورشید کی نور سها پیدا بود

شب ... راست امید با هم | ولی با هم ... | اگرچه وصالت خوش ... | نیست ز دو ... [illegible]

وله ایضاً

... [illegible] | بکجا لذت وصل ... | ... [illegible]

رندیست کار بیدلان تقوی شعار زاهدان | آری دلا هر کسوتی بر قامتی زیبا بود
آنکس که آرد در نظر روی حسین و مهجبان | عقلش بود بر جا عجب گر عقل او بر جا بود
من در شب سودای او دل خوش بعمر میکنم | من در شب سودای او دل خوش [illegible]
گرچه سخن رانده ام بلند از وصف قدش قاصرم | هر چیز کاید در نظر قدش از آن بالا بود
گفتم که بالای خوشت بالای سید بلا | گفتی بلی در راه ما این باشد و انها بود
او ریخت خون چشم من دامن گرفت از خون ما | او میکند بر ما ستم بیکس گناه از ما بود
تا پیش شمع روی او گرد تو گیرد مدعی | آنکه بدانی گرچه رو پروانه ناپروا بود
در آب میجستم ترا گفت که ای سلمان | در بحر عشقش غوص کن کان در دریا بود

سر دم چو چشمت بخون مژه تیزی کرد | عالم از عشق تو هر روز بتر میگردد
برکرد از من گر زانکه ز من میگذری | دین و دنیا و سعادت همه بر میگردد
روی پنهان مکن از مردم ... روز نما | کار حسن از نظر اهل نظر میگردد
فکر در راه تو ای تو ز پا می افتد | عقل در کوی خیال تو بسر میگردد
رحم کن بر دلم ای ماه که از آه دلم | خانه ماه فلک زیر و زبر میگردد
آب چشمم همه بردی کنون دیده من | آسیابیست که بر خون جگر میگردد

... وصل ... کام دل | ... عاشقان کام دل | ... عاشقان ... دل | ... کمال | ... کام تو حاصل کند | ... مقصود باطل کند

... [illegible]

سلمان

ز دولت

تا کجا باد صبا بوی تو در بو گند | روز و شب بی سر و پا بر همه در گردد
تیغ از دست تو عمر ابدی می‌بخشد | زهر بر یاد تو جلاب و شکر می‌گردد
رفت بر بوک و مگر عمر تو سلمان حکمی | کار دنیا همه بر بوک و مگر می‌گردد

گل که خوش طلعت و خوش بو آمد | عارضت بصد رو آمد
کاشت سرم را عشقت | سر شوریده بزانو آمد
نیست از هیچ طرف راه گریز | تیر باران ز همه سو آمد
حال این چشم ضعیفم سکت است | قلم در قلمم موی آمد
سرکشی کرد و نشد با ما رام | آن سهی سرو که دلجو آمد
راز مشک سر زلفت در دل | می‌نهفتم ز سخن بو آمد
سرو بالای تو بحث در آب | چشم سلمان که بلا جو آمد

وله ایضا

چو زلفت را که سودای تو باشد | سر شرح بید که در پای تو باشد
زند لاف که بالای توام سرو | کجا چون سرو بالای تو باشد
بر و گر دم ز دل جانرا که جانرا | نمی‌بیند که بر جای تو باشد

شب و روز از آن مهجوریم ماه چون
قسمت ندیدیم از آن ماه روی سیمبر
نصیبی [illegible] جمالت
[illegible] بغیر از دوری [illegible]
کند اقرار [illegible] سهی [illegible]
[illegible] سرو [illegible]
چو نرگس [illegible] نظر
[illegible]
[illegible]

خوشا آن دل که بیمار تو گردد | ولی را جو که جویای تو باشد
دل گم گشته‌ام را گر بجویید | دران زلف سمن سیمای تو باشد
اگرچه حسن گل صد روی دارد | کجا چون روی زیبای تو باشد
نگنجد هیچ دیگر در دل او | که در خاطر تمنای تو باشد
اگرچه سرو دلجویی کند عرض | کجا چون قد رعنای تو باشد
سر و سرمایه دارد همه کس | مرا سرمایه سودای تو باشد
بسوزد سنگ بر من گر نسوزد | دل چون سنگ خارای تو باشد
من بیدل کجا پنهان کنم دل | گر آن بر من ز یغمای تو باشد
من مسکین گدا این گوشه گیرم | گر آن خالی ز غوغای تو باشد
جهان هر لحظه سلمان را که در گوش | کند دری ز دریای تو باشد

منم امروز از می مستم که در ساغر نمی‌گنجد | چنان شادم از شادی دلم در بر نمی‌گنجد
ز سودایت برون کردم کلاه خواجگی از سر | بسودایت که این سر را در افسر نمی‌گنجد
برای بودم بنویسم مطول قصه شوقت | چه بنویسم که بر طومار در دفتر نمی‌گنجد
بعشق چنبر زلفت جهان را چنبر چرخم | سرم تا دار در این سودا در این چنبر نمی‌گنجد

[illegible] سیمین [illegible]
بدانش [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
از خواست [illegible]
[illegible] عارض [illegible] عذار
[illegible] وصالش
[illegible] سوال
[illegible] جان [illegible]
[illegible]

همه شب دوست میکرد و دیگر دو گوشه ... / که جز تو در دل اشکم کسی دیگر نمی‌گنجد
حدیثی زیر لب گفتم ز تنگی دهن قسیم گشا / برو سلمان که هیچ اینجا حکایت در نمی‌گنجد

مجموع دلی که پریشان تو باشد / آزاد اسیری که بزندان تو باشد
دانی سر و سامان که طلبیدن / زان شیفته کو بی سر و سامان تو باشد
من ... بادم که پیکان که باباد / باشد که نسیمی ز گلستان تو باشد
ای کان ملاحت نمکی زان تو من / تو زان کسی باش که او زان تو باشد
آن روز که چون نرگسم از خاک برآرند / چشمم نگران گلچهدان تو باشد
خواهم سر خود گوی صفت باختن ولیکن / شرطست درین سر که بچوگان تو باشد
نرگس که کمانخانه ابروی ترا دید / شاید همه کیش که قربان تو باشد
دامن مکش از دست من امروز و ... / زان روز که دست من و دامان تو باشد
خلق همه حیران جمال تو و سلمان / حیران جمالی که حیران تو باشد

ولہ ایضا

سر سودای تو هرگز ز سر ما نرود / برود این سر و سودای تو از ما نرود
پرتو نور تجلی رخت ممکن نیست / که اگر کوه ببیند ز ... از جا نرود

الغزل

دیده‌ام با خیال لب عنابی تو / بس که از جام زجاجی عنبی می پالود
مدعی چند کنی عیب که مستست فلان / این چنینست و چنین بود و چنین خواهد بود
بنشستیم بر ... ده تقوی عمری / تا کنان باد هوا آمد و آن پرده ربود
سود سلمان همه فیست سر برد در تو / سود و سرمایه خود را چه زیان کرد چه سود

می‌کشم خود را و دل را زلفم بسویش میکشد / موکشان نقش مرا در خاک کویش میکشد
معنبر زلفش بحسن دلستان ترجادوست / ور نمی‌آید دل مسکین بمویش میکشد
ما چو بید از باد می‌لرزیم از غیرت که باد / می‌کشد در روی او برقع ز رویش میکشد
باغ حسنش با دو سبزه و بار ورتا دم / گل چو بید آمد که بلبل را فغان از عشق او
دیده‌ام از ناب دل آبی بجویش می‌کشد / هرچه میگوید صداع و گفت و گویش میکشد
میکشیدم کوزه دردی ز دست ساقیی / گر زبان صوفی صافی بسویش میکشد
شمه‌ای از حال من شاید که آن دل بشنود / این من مسکین ... بویش کی
خوی دست اندازی شکسته ... ناتوان / بار بر دل تنگ تنگ از خویش میکشد
آرزو می‌نیست سلمان را بغیر از روی دوست / چو ... خون دوست خط بر آرزویش میکشد

ولہ ایضا

در خرابات مرا دوش بدوش آوردند — چو دم بر در آن باده فروش آوردند
شهسواری که نیامد بکمند — بر در خانهٔ خمار فروش آوردند
دوش [illegible] میزنم [illegible] — مستم از کوی خرابات بدوش آوردند
مطربان بر لب از پرده سرایی [illegible] — تا که کشد که نی را بخروش آوردند
ساقیان داروی بیهوشی [illegible] — دل بیهوش مرا باز بهوش آوردند
شاهدان این همه [illegible] — تماشای گل غالیه پوش آوردند
عشوه دادند و فریب دل و دین [illegible] — هوش [illegible] و نکات [illegible] آوردند
چشم و ابروی تو از گوشهٔ خود سلمان را — در خرابات کشان از پی گوش آوردند

آنها که مقیمان خرابات مغانند — ره جز بدر خانهٔ خمار ندانند
من بندهٔ رندان خراباتم جانم — کایشان همه عالم بشیری بستانند
سر حلقهٔ ارباب طریقت بحقیقت — آن زنده دلانند که در دل [illegible] نمانند
بسیار خیال خرد و دین میزای دل — کین دو بیک جرعهٔ می خام نمانند
من جز بقدح برنکنم دیده چو نرگس — فردا اگر از خاک لحدم باز نشانند
گر خلق بدانند که را تند زهی شرم — من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

الغزل

بی کرده

ای کرده نهان رخ زگرانجانی اغیار — بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
نتوان رخ خوبت نتوان خواند ورت را — شرط ادب آنست که خودش نخوانند
روز رخ و زلف چو شب پرده سلیمان — بسیار دریدند و شب [illegible]

ولہ ایضاً

ناتوان چشم توام گرچه بزنهار آورد — ناتوان دید بسی سر بیمار آورد
چشم مخمور تر ایکنظر از گوشهٔ خویش — مست و سودا زده ام بر خمار آورد
عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد — عشق را شور می لعل تو در کار آورد
صفت صورت روی تو چین میکردند — صورت چین زحسد روی بدیوار آورد
منکر بادهٔ بستان لب لعلت چو بدید — هم بکفر خود و ایمان من اقرار آورد
خار سودای تو در دل بهوای گل وصل — بفشاندیم همه خون جگر بار آورد
یا رخ و زلف تو گفتم که بروز آدم — عاقبت هجر تو روزم بشب تار آورد
گویا دو دل کدامین دل آشفته مرا — کمند سر زلف تو گرفتار آورد
رخ ز دیدار تو یک ذره سلیمان — کو مرا مهر تو جز ذره بدیدار آورد

وله ایضاً

الغزل

روی تو آب چشمهٔ خورشید می‌برد
لعلت بخنده پردهٔ یاقوت می‌درد

گر بنگرد عروس جمالت در آینه
خود چون شود ز طرهٔ آن به که ننگرد

گر لاله با عذار تو شوخی کند ورا
معذور دار کز سبکی باد می‌برد

چون مجمر از درون نفس سرد می‌زنم
بر بوی آنکه لطف تو دامن بگسترد

بگریست زار مردم چشم من از غمش
لیکن چه سود کو غم مردم نمی‌خورد

دین می‌کنم فدای سر زلف کافرت
گر زلف کافر تو بدین سر در آورد

گفتم بخون دل بکف آرم وصال دوست
بسیار از این بگفتم و او دم نمی‌خورد

سلمان ز جان از سر دنیا و آخرت
بگذشت لیکن از سر کوی تو نگذرد

مرا که نقش خیال تو در درون آید
عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید

وثاق تست درونم نمی‌دهم دل را
که جز خیال تو چیزی در اندرون آید

کسی ببوی وصال تو تازه دارد جان
که همچو گل بهوایت ز خود برون آید

هزار نقش ببستان برآورم هردم
بر آن هوس که نگارم بدست چون آید

ز غصه شد جگرم خون چو شیشه وی ترسم
که گر نفس زنم از غصه بوی خون آید

شبست و باده و یار و دو من چنین کم
مگر سعادتی از غیب ره نمون آید

[illegible]

از دود دل سوخته زنهار حذر کن
کاتش بمن سوخته دل در زده باز

نقد سرهٔ قلب که پالوده‌ام از چشم
با سکهٔ رویم همه باز زر زده باز

شبها ز غمت راست کبوتر دل سلمان
در یابد که بر صید کبوتر زده باز

ولہ ایضاً

بر گل رقم از غالیه تر زده باز
کلک ابجط نسخ قلم در زده باز

گل از زری ساخته از کرهٔ زلف
تا راه گدایی دل غمخور زده باز

بر گل زده خنده حلقه و بر تنگ شکر قفل
امروز همه بر گل و شکر زده باز

آن ژالهٔ صبحی چو یست آب حیات
یا آب گل تر که بگل بر زده باز

گل را چه دل خنده بباید ز خجالت
بس خنده که بر روی گل تر زده باز

سیم سر شکم که روان بود دوست
با سکهٔ رویم همه باز زر زده باز

بر ساغر ما سنگ جفا می‌زنی ای دوست
با تو چو جوان گشت ساغر زده باز

همچون قلم اندر خطم از زلف تو زیرا که
بی واسطه‌ام همچو قلم سر زده باز

گفتی که بهم برزنم کار تو سلمان
در هم زده زلف و بهم بر زده باز

ایضاً له

کارها دارد دل من با لب جانان هنوز
در جستش راست اکنون اول دوران هنوز

الغزل

[illegible]

در بهار حسنش از صد گل یکی نشکفته است / گر چه گلزارش کنون بر میدمد ریحان هنوز
روز اول چو کان زلف دوست نای دیده ام / لاجرم چون گوی میگردیم سرگردان هنوز
بر سر بازار عالم راز من در عشق تو / آشکارا شد ولی من میکنم پنهان هنوز
همچنان سودای زلفت مینهد تشویش دل / همچنان خطت تصرف میکند در جان هنوز
خورده ام از دست عشقت سالها خون جگر / از نفس می آیدم چون نافه بوی جان هنوز
ره روان عشق را پیدا نشد پایان راه / سالها رفتند و پیدا نیستش پایان هنوز
نرگس عباشی در خواب است چشمت دیده / بر نمیدارد سر از شرم تو در بستان هنوز
در بهای یک سر موی تو دو عالم میدهم / گر بدین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز
بر سر کوی تو دوش دی روز نوک با رقیب / گفت یعنی زنده است این سخت جان سلیمان هنوز
دل ز دست دوست می نالد ز عشق جان / تنگ شد بر من کجایی ای دل نادان هنوز

ست پیغامی مرا کو قاصدی شکین نفس / ست میخندد صبا ای صبح کاذب تا بلب
پیش خورشیدی مرا کاریست وانگه صبح / گیتی گو در پیش خورشیدی تواند زد نفس
ای نسیم صبح بگذر بر شبستانی که گشت / آفتاب از نور شمع آن شبستان مقتبس
با من کو فلان گفت از غم بر آسمان / میرسد فریاد من ای یادم برس

[illegible]

من چو چشم ناتوانت خفته ام بیمار و / جز خیال ابروانت بر سر من مجلس
میفرستم بر پای مردم پیشت وز حسد / میزند طوطی جانم خویشتن بر قفس
باز دست آموز تو سر رشته ام بر دست او / خواه جانا باز میخوان خواهی ام برانم چو مگس
نیست سلمان کم ز خاری وخیلی من کش / ای گل خندان و ای آب حیات از خار و خس

ولها ایضاً

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس / جان آن جا هست حال جان ما آنجا بپرس
اندکی اندک ز پیش رو و آن جان ما را چرا / زیر لب بسیار بسیار از زبان ما بپرس
خفته است آن نرگس بیمار او بر و برسش / حال بیماران زجان ناتوان ما بپرس
انحرافی در مزاج مستقیم سرو ماست / گویا چون است سرو بوستان ما بپرس
رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب / رنگ ما بین و از رنج نهان ما بپرس
شمع سان ادم سری با آنکه باشد درد سر / قصه ما یک یک از اشک روان ما بپرس
خون چشم و بخت چشمت گو خیالت بیلو / در میان بنشین و داستان ما بپرس
کار ما عشقست آنکه عقل سعی میکند / عقل را با وی چه کار اندر میان ما بپرس
گر میگویند چرا سلمان جهان جان باخت / این سخن یکبار از آن جان جهان ما بپرس

ایضاً له

[illegible]

در زلف خویش هیچ وا نزد حال ما بپرس | حال شکستگان کمند بلا بپرس
وقتی که پرسشی کنی ارباب درد را | ما را که کشته‌ایم بجدایی جدا بپرس
حال شکستگان همه فی الجمله باز | چون من شکسته دلم اول مرا بپرس
خونم بریخت چشم تو گو از خدا بترس | آخر چه کرده‌ام ز برای خدا بپرس
خون میرود میان دل و چشم ما | بنشین میان دیدهٔ دل ما چرا بپرس
خواهی که روشنت شود احوال درد ما | درگیر شمع را و ز سر تا بپا بپرس
جانها بیاد وصل تو بر باد داده‌ایم | گر نیست باورت ز نسیم صبا بپرس
کردم سوال دل ز خسرو گفت ما ز تو | بیگانه‌ام این سخن از آشنا بپرس
تو پادشاه حسنی و سلمان گدای تو | ای پادشاه حسن ز حال گدا بپرس

ایضاً له

ماییم بپای تو درافکنده سر خویش | وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش
انداخت مرا چشم که انداز تو چون تیر | زان ابروی کژ را ورد به دست خود از کیش
ای بسته بتقصد من درویش میان را | زنهار میاساز ز موی دل درویش
من شور تو دارم که لبانت نمکیست | دارند لبی خوش نمک بر جگر ریش
ساقی مکن اندیشه به هیچی که ندارم | من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش

ای جان که دری کن ز هجران تو مردم | بی جان جهان خود نتوان زیست ازین بیش
باز آ که من از پا شده‌ام و غیر خیالت | کس بر سر من نیست بهیچکاره و از خویش
عشاق سر تاج ندارند که دارند | از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش
گفتم که دهی کام لم گفت لبش نی | سلمان بکش از طالب نوشی ستم نیش

ولهُ ایضاً

در خرابات مغان مست و برهم زده دوش | میکشیدند مرا چون سر زلف تو بدوش
دیدم از باده شیرین و لب نوش لبان | بزم رندان خرابات پر از نوشانوش
قصه حال پریشان من از شب غمت | بدرازی سر زلف تو بگذشت ز دوش
عاقلا پند من بیدل بیهوش مده | می بمن ده که ندارم سر عقل و دل هوش
در خرابات مغان دلق مرقع بخرند | برو ای خواجه برو دلق مرقع بفروش
جامه زرق و لباسات ازین عیبست | آشکارا چکنی خرقه قبا ساز و بپوش
گر چو شمعت بکشد یار از و روی متاب | ور چو چنگت بزند دست ز دستش مخروش
آتش شوق بخت شعله صفت سلمان را | آب رو ریخته بر خاک در باده فروش

ایضاً له

نعره زنان بر در میخانه دوش | نعره مستان شنیدند باده درآمد بجوش

مدعی چون شب دید پیچید سر | ز اینجا بکوش آمد و بگرفت گوش
زند خرابات شد و شد سرای کران | گر خورد جرعه باز نیاید بهوش
مطرب مجلس بیا زیر و بم پیش ست | تا چه بر بم زنیم نغمه پشمینه پوش
هر که صبح ازل جامی ازین شید | در عرصات کشند روز قیامت دوش

میکند غارت صبر دل و دین سودایش | آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش
گرد دل و جان من شد بدی برجا | کردی در دل و جان جای چو تو دیدی جایش
رقم هستی من عاقبت از لوح وجود | برود لیک بماند اثر سودایش
لایق ضرب محبت نبود هر قلبی | گر ز اخلاص حکایت نکند سیمایش
خواب ما را ز خیالش نمود اسبابی | بعد از آن روز ندیدیم بخواب آسایش
دست در دامن او میزنم و می کشمش | تا بر غم سر من سر ننهد در پایش
عجب آنست که در بزم ریاحین گل را | زیر سر شاد نشانند و تو بر بالایش
در پیش باد صبا چند رود سرگردان | وان سوی شکن طره عنبر سایش
گر خبر یابد از آمد شدن پیک نسیم | که ز بوی سر زلف تو کند رسوایش
غم عشق تو چو خوش میخورد اول خونم | که بپالوده ام از دیده خون پالایش

هر

هر کام روز بخلوت نفسی با تو نشست | غالبا رغبت جنت نبود فردایش
در شب تیره زلف دل سلمان گم شد | شمعی از چهره برافروز و رهی بنمایش

وله ایضا

ما از در او دور چنین در دو بالش | باد سحری میکند از باد جدایش
تا بر گل روی از کلالش دام نهاد | مرغان ز مو روی تو زهی دانه بدامش
ای مرغ ز دام سر زلفش خبرت هست | گستاخ از آن میگذری بر سر بامش
روی تو بهشت است که شهدست لبانش | لعل تو عقیق است که مشکست ختامش
آن روی چه دولیست که با آن همه سوگند | شد شاه بهمه یا حسن روی غلامش
وقتست که سلطان سراپرده انجم | در مملکت حسن زند سکه بنامش
وصف رخ روی تو و مهر دل سلمان | از بس که بگفتیم نگفتیم تمامش

ایضا له

نداشت این دل شوریده تاب سودایش | سرم برفت و نرفت از سرم تمنایش
نبرد درد چو او مرد بود مرد حریف | هزار دست بپا پی برد عذرایش
کسی نتافت از در چو زلف از بن گوش | سیاه روی در آمد فتاد در پایش
غمش ز جای خودم برد و خود بجای نشست | اگر بگویم صد بر کند دل از جایش

الغزل

[illegible]

رخ مرا که بر وسیم اشک می آید / بیان عشق عیان میشود سیمایش
نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه / هوای دوست میش داد و کرد رسوایش
دل مرا کرم و زر نجه داشت چه غم / دلم خوشست که خواهد نواخت فردایش
همه امید بالا و رحمتش دارند / وجود من که ز سر تا بپاست آلایش
گناه کاره فرومانده ام بخشش را / کرمت بر من بیچاره جای بخشایش
سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود / رود ولیک بماند نشان سودایش

ولہ ایضا

چون تحمل میکند تن صحبت پیراهنش / چون کند با قبا دست آن این ماین گردنش
دست با کردن کی یارد کرد با اقبال تمام / چون زند بر امن این دولت زیی پیراهنش
سوختم در آتش چون عود و زانم نیست بیم / چشم آن دارم که دود من بگیرد دامنش
قوت صبرم چو کوهی داراز ان کاملی بدید / برگ عشقش می دهد باد چو جو خرمنش
مردم از شوق تو عارف میدهد جانی چو جام / باز ساقی میکند روشن روانی در تنش
حاجی ار در کوی او یابد مقامی در حرم / روی ننماید بگرد و بعد ازان پیرامنش
جست دل راهی کزان ره پیش یار آید نهان / برد و چشم انگشت را بنمود راهی روزنش
من غبار راه یارم یار چون آب حیات / شکر ایزد را که بر خاطر نمی آیم منش

الغزل

[illegible]

یار

عشا

یار پیچویی رفت اینک میرود / خیز همچون گرد سلمان دست در گردنش

ولہ ایضا

نیست حسنی که ندارد خط آن آفاقش / چه خبر باشد از احوال دل عشاقش
گرچه یادم نکند یار ز مشتاقم / یاد باد آنکه جهانیست چو من مشتاقش
کرد عهدی به من که سر کویش بخورد / گر رود در سر تو دم من سر میثاقش
دفتر وصف رخش را نتواند پرداخت / گر ورقهای گل و لاله شود اوراقش
عشق زهریست خوش ای دل که ندارد تریاق / در کش آن زهر که هست اهل مطلب تریاقش
با جمال روی لطافت ملکی نتوان گفت / چو نیک روی که باشد ملکی اخلاقش
خلق گویند که سلمان سخن عشق بپوش / گر شنیدند چه پوشم همه آفاقش

آنکه از جان دوستر میدارمش / او مرا بگذاشت من بگذارمش
دل بدو دادم ز من بخرید و رفت / میدهم جان تا مگر باز آرمش
آمد در خون دل من میرود / مردم چشم خویشتن میدارمش
قالبی سینه روح دارم بهر او / تا بخاک کوی او بسپارمش
میدهم جان روز و شب در کار دوست / گو مرا از پیش اگر در کارمش

الغزل

[illegible]

روی در پای تو می مالم سرخ | گر بروی بخت بی آزارمش
گرچه رویش را دبر یادم جو ز لطف | همچنان جانب نگه میدارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار زلف خویش | آن طبیبی را که من بیمارمش
گرچه دو یار منست من یار او | من نمی یارم که گویم یارمش
با دل خود گفتم او را چیستی | گفت سلمان گل و من خارمش

ایضا له

عارفا لعل لبش می میدهد هشیار باش | چشم مستش رهزن خوابست بیدار باش
گر بدین عشق او اقرار داری عشق او | منکر عقلست و دین از عقل و دین بیزار باش
عیسی لطفش دوا می بخشد و جان میدهد | گر تو داری این هوس گو مرده و بیمار باش

کار دنیا نیست چندان اعتباری گو مباش | اختیاری گو ندارد اختیاری گو مباش
کار و بار روزگار جهان هیچ هیچ | کار اگر نیست ما را هیچ کاری گو مباش
ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی | گر نباشد گلشنی بر رهگذاری گو مباش
گر سپهر از پای نشیند غباری گو مخیز | ور زمین از جای برخیزد غباری گو مباش
گر نخواهد ماند جان خاک پای او گو هم | ور نخواهد رفت سر بر دوش باری گو مباش

عارفان از نعمت دنیا و عقبی عار دارند | گر نباشد این دو ما را نیست عاری گو مباش
صد هزاران بلبل خوش گوی در باغ وجود | گر نباشد چون تو سلمان هزاری گو مباش

وله ایضا

چند گویی با تو یک شب روز گردانم چو شمع | من عجب دارم که تا شب زنده مانم چو شمع
رشته عمرم بپایان آمد و تابش نماند | جان اکنون بجز مردن نمیدانم چو شمع
میدهم سر رشته خود را بدست دوست باز | گرچه خواهد گشت میدانم بپایانم چو شمع
آبم از سر در گذشت و من باشک آتشین | سر گذشت خود همه شب باز میرانم چو شمع
دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر و ز من | بر فشانی آستین من جان بر افشانم چو شمع
بند بر پای و رسن بر گردن خود کرده ام | گر بخواهی کشتنم برخیزم و بنشانم چو شمع
گر سرم برداری از تن سر نپیچم از حکم | ور نهی بر پای بندم بند فرمانم چو شمع
اختر از دود دم من میلرزد هر شب تا بروز | در بن مجمر بجا گریان و سوزانم چو شمع
رحمتی آخر که من میمیرم و سر مرا | نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم چو شمع
مدعی گوید که سلمان از دم تا دم میدهد | گو دمم میده که من چون مرده آنم چو شمع

ایضا له

درد سرم میدهد عقل مشوش دماغ | کو ز قدح یک فروغ وز همه عالم فراغ

ای ام مشکین صبح شمع سحر فروز / تا بفشاند دمی باد دماغ چراغ
مهر توام بر دولت مهر توام بر زبان / شور توام در سرست بوی توام در دماغ
ناله رسول دلست گر تو قبولش کنی / ور نکنی حاکمی نیست بر او جز بلاغ
این سخن گرم من هم ز سر حالتیست / تا ننیاید بسوز از دل اندیشه داغ
بی نظری نیست این دیدهٔ نرگس براه / بی سخنی نیست این غلغل بلبل بباغ
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست / تا ندهی زینهار طعمهٔ طوطی بزاغ

وله ایضا

ای بدیدار توام دیدهٔ گریان مشتاق / زاستیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق
دل بسوز تو چو پروانه بآتش مایل / جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق
جان محبوس تن من بتمنای رخت / عندلیبیست مقفص بگلستان مشتاق
چون بود سبزه پژمرده بباران مشتاق / بیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق
خضر او بند ببوسیدن خاک در تو / چون سکندر بلب چشمهٔ حیوان مشتاق
بهوای دل حسن رخ خوبانست / چون بانفاس صبا لاله و ریحان مشتاق
تشنه با دیده چو تست نرگس مایل / بیش از اینست بدیدار تو سلمان مشتاق

ایضا له

ساقیا ایام گل آمد حبذا ایام گل / خیز و در ده ساغری یاقوت گون از جام گل
گوش کن گلبانگ بلبل خرم بر بوی گل / کاهل دل را میرساند هر کسی پیغام گل
عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان / خوش دمی و وقتی خوش آید خاصه در ایام گل
نوبت شاهیست گل را زان شب و بامداد / نوبت شادی زند مرغ سحر بر بام گل
از دم باد و نم باران کند هر دم خراب / سقف مینا گنبد سبز زمرد فام گل
گل صد ناز ار چه پرورد خوبان ولی / عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل
گل شکر خند لب بگشاد تا باد سحر / زر نهاد شد در دهن و زر بر آید کام گل
بر صبوحی و رنگ و خنده شادی نهاد / گل بنای عشرت از آن شد بود فرجام گل

ای جان نازنین من ای یار نازنین دل / میل صفت سوی تو میل تو سوی دل
برآرزوی روی تو دل جان همی دهد / واحسرتا اگر نرسد آرزوی دل
چون غنچه بسته ام سر دل را بصد گره / تا بوی راز عشق تو آید ز بوی دل
جان را بباد داده صبا میدهم گراو / بی آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دید روی ترا روی دل ندید / با روی دوست خود نتوان دید روی دل
دیگر بدیده دل نهم من گر آب چشم / سر بار خود درست نیاید بسوی دل

سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر | جان از دست کار تو بی گفت و گوی حل

ایضاً له

بهر سوی تو می خواهم رسید مثال | نمی رسد بزمین پایم از نشاط وصال

دو هفته درین یک دو روز خواهم دید | که کس ندیده از آن ماه در هزاران سال

سواد زلف تو ام خواهد آمدن در چشم | که بوی عنبر تر میدهد نسیم شمال

بخاک پای عزیزت که تشنه ام | بخاک پای عزیزت چو تشنگان زلال

جدا ز تو من جو رسم با توان دم باشد | مجال آنکه کنم بر تو عرض صورت حال

دلم به پیش تو میخواست جان فرستادن | ولی کبوتر جان را نبود قوت بال

کشیده ام تب هجرت بسی و در تب هجر | نبود در سر سلمان یکی بغیر خیال

بغیر صورت او هر چه دیدم در دل | بجان دوست که باشد تصور باطل

بکوی دوست که خاکش بخون دیدم گلست | که بر گذشت که پایش فرو نرفت بگل

قتیل تیغ تو خواهیم گشت تا در حشر | بدین بهانه بگیریم دامن قاتل

همی روم براهی که نیستش پایان | فتاده ام بجری که نیستش ساحل

گرت ارادت پیوند دوست می باشد | برو ببخت ز دنیا و آخرت بگسل

بجز

الغزل

ای خال تو ... کعبه و زلف تو ...

ای واعظ عاشق ... دل

سلمان ... از دل و دل ...

[illegible]

بجز دهان تو ام هیچ آرزو نیست | ولی چه سود که هیچم نمی شود حاصل

چه سود گفت که سلمان چه میروی از بر | نمی روم ولی از دلدار میروم بی دل

وله ایضاً

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم | ولی در عین بیماریش مردم دار می بینم

جهان بر چشم من مردم سیه میکرد از سودا | گر چشم نازنینت را چنان بیمار می بینم

ز شربت خانه لطفت دوایی ده که با دردت | دل مستضعفم را قوی افکار می بینم

ز باد ار می وزد با من نسیم دوست می یابم | ز آب ار می رسم با وی خیال دوست می بینم

نشان طاق ابروی ترا پیوسته می پرسم | خیال سرو بالای ترا هموار می بینم

ز باغ حسن خود برخور که من در سایه زلفت | جهانی ز باغ عمر برخوردار می بینم

رخت آینه حسنست و حسنت صورت معنی | من این صورت که می بینم در آن رخسار می بینم

حدیث سوزناک دل از آن با شمع میگویم | که هر بالین خود او را لب بیدار می بینم

درون روشن سلمان که آینه عشقست | بحمد الله که این آینه بی زنگار می بینم

وله ایضاً

حاشا که من ز نالم و زتن شوه چو نالم | من نیستیم که مرد الم دوست نالم

گر خون دل خورده ام چون جام می بخندم | در سر زنش کشیده ام چون شاخ زر بنالم

ای ... جهان ...

[illegible]

آسودگان چه دانند احوال دردمندان | آشفته حال داند آشفتگی حالم
پروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن | کو آن مجال قربم کو آن فراغ بالم
بوی تو ما شنیدم کز شوق میدهم جان | دیریست تا بدان دم میدهد شمالم
گرچه دلم شکستی در زلف خویش بستی | مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم
من صد ورق حکایت از شرح حال بلبل | دارم ولی ندارد گل برگ قیل و قالم
پیمانم و ندارم بر سر بغیر دینی | باری که ریزد آبی بر آتش ملالم
سلمان مرا همین بس کز پیش دوست | بر عادت عبادت آید به پرسش حالم

ایضاً له

ما روی دل بخانهٔ خمار کرده ایم | محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم
از بهر یک پیالهٔ دُردی هزار بار | خود را گرو بخانهٔ خمار کرده ایم
بر بوی جرعهٔ که ز جامش بما رسد | خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
سرمست رفته ایم ببازار و جرعه وار | جانها نثار بر سر بازار کرده ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته | تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده اند | ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم
صوفی مکن مجادله با ما که پیش ازین | ما نیز ازین مبالغه بسیار کرده ایم

امروز نیست با تو سر و کار ما که ما | عمر عزیز در سر این کار کرده ایم
افکنده ایم بار سر از دوش همت | خود را بدین طریق سبکبار کرده ایم
ای مدعی برندی سلمان چه میکنی | دعوی که ما بجرم خود اقرار کرده ایم

وله ایضاً

بر زلف تو من بار دگر عهد شکستم | بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
دریاب که زد کار جهانی همه برهم | چشم تو و عذرش همه اینست که مستم
در نامه چو من شرح فراق تو نویسم | خون میچکد و فریاد کند خامهٔ دستم
خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی | آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم
چشم تو بمن گفت که مستی منی ای دل | دل گفت بلی مستم از دور الستم
گنجیست روان جام می و توبه طلسمش | برداشتم آن گنج و طلسمش بشکستم
بر سوختن و گفتن من شمع دلفروز | خندید لبی بر من و من نیز گسستم
روزش بسر آمد سحری گفت که سلمان | برخیز که من نیز بروز تو نشستم

من حیران آن صیدم که از قید تو بگریزم | ندانم عاقبت بر سر چه آید در لبت تیزم
مرا هر زخم شمشیرت نشان دولتی باشد | بکوشش میکشم خود را که در فتراک آویزم

الغزل

الغزل

بس از من سر خاکم گرت روزی گذار افتد — بیابی در هوایت من چو گرد از خاک برخیزم
چنانم صورت شیرین من شوریده مفتون — که در خاطر نمی‌گنجد خیال ملک پرویزم
چو آب شفقت جانی کف نهاده تا کجا سر گوی — بیاد قامتت چندم روان پای او ریزم
نه جائی کو در کوی وصال یار بنشینم — نه پائی کو از دست فراق یار بگریزم
بروز ابله چه ترسانی مرا از آتش دوزخ — منم پروانه عاشق که از آتش نپرهیزم
زعهد بیخ‌کنی سلمان یکی در گوش کن باری — نه از گوهر گمت آخر سخنهای دلاویزم
کنون در گوش سیاری نیاید لیک بعد از من — بسی در گوش جانان من سخنهای گهرریزم

ایضا له

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم — دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
بچشم خویش می‌بینم که خواهد بخت خوابم دل — ندانم چون کنم با دل من غافل نمیدانم
چه با بانت شب تاریک و با من بخت من همچو — ولی بخت خوب اگر و من منزل نمیدانم
چگویم ای که می‌پرسی حال روزگار من — که ماضی رفت و حال الیت و مستقبل نمیدانم
مراد از دین و از دنیا همین دیدار تو بس حاصل — که من خود دین و دنیا را بجز این حاصل
ازانت در میان دل چو جان جا کرده‌ام دایم — که من جانی تو در عالم بدون از دل نمیدانم
مگو کینید عاقل گرد و ترک عشق گو سلمان — من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل نمیدانم

وله ایضاً

عمر سر آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم — وین سبوی زرق را بر سنگ قلاشی زنم
من خراب مسجد افتاده سجاده‌ام — میروم باشد که خود را در خرابات افکنم
ساقی دوران مرا خون کرد کلوی شیشه بخت — گر نجوئی بازیابی خون او در گردنم
زاهدا با من مپیما قصه پیمان من — کشتی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم
گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد رهم — ور به جنت در شوم میخانه باشد مسکنم
بر نوای ناله مستانه‌ام بر آفتاب — زهره همچون ذره‌ای رقصد در هوای روزنم
رشته جانم بسوزد عشق و تاب — من چراغم کو بیا عشق آتش من روغنم
زنده می‌کردم بمی منت آب حیات — خود چرا باید کشیدن ننگ منت [illegible]
من پس از صد عصر کاندر زیر گل باشم — گرد از یاد قدح خندان بدوران دوشم

برافشان پس سر تا من خود را برافشانم — برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بیا ای مه که می قصد دلها در هوا آب — خرامان گرد در چرخ آی ای جان و ای جانانم
بزن ای بسک مطرب زار لطف هوایم — بده رطلی گران ساقی ز دست خویشتنم
گراش صبحدم سردی کند در مجلس گرمم — بآه سینه برخیزم چراغ صبح بنشانم

دل من بازیی کرد و بگرد لعل دلخواهش | نمیدانم چه میخواهد دگر بار این دل از جانم
شکار آن کمان ابروی گشت و داغ او بر دل | ملامت کو مزن تیرم که من با داغ سلطانم
برو عاقل مده پندم که من دیوانه و رندم | نصیحت دیگری را کن که من مست و حیرانم
اگر تاجم نهد بر سر غلام حلقه در گوشم | وگر بندم نهد بر پا اسیر و بنده فرمانم
اگر بر آستانش نانهد از بیخودی سلمان | مگیر ای مدعی بر من که پای از سر نمیدانم

ایضاً له

آرزو دارم ز لعلش تا لب جام مدام | وز سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام
چو قدح در دل نمی آید مرا الا کسی | چون صراحی سر نمی آرم فرود الا بجام
باده گر بر کف نهم با یاد او باشد حلال | باد اگر بر من وزد بی بوی او باشد حرام
من ببویش گه بمسجد میروم گاهی بدیر | مست آن بویم ندانم این کدام است آن کدام
گر بدیر اندر نشان دوست یابم از حرم | رخ بدیر آرم نگردم باز گرد آن مقام
ساقیا من پخته ام بویی تمامست از صیم | خام را ده جام و کار ما تمامان کن تمام
زاهدان خشک را در مجمع رندان چه کار | خلوت خاصست اینجا بر نتابد بار عام
دیگران گر نام و ننگی را رعایت میکنند | هست پیش عارفان آن نام ننگ و ننگ نام
دشمنان کشتند کام دوست ناکامی نشست | عاقبت سلمان ز غم دشمنان شد دوستکام

وله ایضاً

تو میروی و من خسته بازمی مانم | چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم
تو باد پای عزیمت چو باد میرانی | من آب دیده گلگون چو آب میرانم
تو آفتاب منیری که میروی از سرم | فتاده بر سر من سایه میمانم
شکسته زلف توام را داری | فرو گذاشتی آخر چنین پریشانم
بدست لطف عنانرا کشیده دار اکنون | ز پای بوس رکاب تو بازمیمانم
نه پای عزم و نه جای نشست در منزل | بمانده ام ره پیش رو شدن نمیدانم
دریغ روز جوانی که میرود عمرم | فسوس عمر گرامی که میرود جانم
توان که گه گهی گاه سلمانرا | بنامه یاد و من این نوشته میخوانم

من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام | گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام
من هر چه دیده ام ز دل و دیده تا کنون | از دل ندیده ام همه از دیده دیده ام
آه من در دیده ام افتاد کس در از | او را گناه نیست منش پیش کشیده ام
اول کسی که ریخته است آب روی من | اشک کش بخون جگر پروریده ام
عمری ازان امید که روزی بکام من | سودای خام پخته و نارسیده ام
تا مهر با چهره تو اندر دلم نشست | از مهر و ماه مهر بکلی بریده ام

عشقت بجان خریدم و قصدم بجان کنند
بر جان خویش دشمن خود را گزیده‌ام

بازار کرد در غم تو بازار عاشقان
جانرا بداده و غم عشقت خریده‌ام

شیدا صفت شراب غمت خورده‌ام ولی
لیکن ز باغ وصل تو یک گل نچیده‌ام

گویند بوی زلف تو جان تازه میکند
سلمان قبول کن که مرا ز جان شنیده‌ام

ایضاً له

بچشمانت که تا رفتی ز چشمم بخور و خوابم
بابرویت که من بیوسته چون زلف تو در تابم

بخاک کعبه کویت بحق حلقه مویت
که ممکن نیست کز روی تو هرگز روی برتابم

بعناب شکربارت که زان لب نمی‌سازم
که خود شربت نمی‌سازد بغیر از قند عنابم

بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت
نه روز آرام میگیرم نه میگیرد بشب خوابم

بدیدارت که تا بینم جمال کعبه رویت
محالست اینکه سر هرگز فرود آید بمحرابم

بجانت گر قفس سلمان بجان آمد ز زندانم
کجایم فرصت پرواز ... در نیمایم

ایضاً له

بی دوست من از باغ ارم یاد نیارم
ور جنت فردوس بود دوست ندارم

از دست رقیبان غم و بر برد و سر
من خاک در دوست بدشمن نسپارم

پرورده بخون جگرش بود دم چون اشک
از دیده من رفت نیاید بکنارم

آن دم که دهم جان بحاکم بسپارند
من خاک درش را بدل و جان بسپارم

بر خاک درش میرم و چون خاک شوم من
زان بر نتوانند بر انگیخت غبارم

در نامه جوابم نبود نامه نخوانم
زان دم که پیاده ست نزنم دم ز شمارم

کو دولت آنم که دمی با تو نشینم
کو فرصت آنم که دمی با تو برآرم

در نامه همه شرح فراق تو نویسم
بر دیده همه نقش خیال تو نگارم

چشمان سیاه تو باول نظرم مست
کردند و بگشتند باخر بخمارم

یارب بچه لذت آن دل سنگین که شدم
از یار بت لسوز من ناله زارم

گویند که سلمان و جانی فدا شد
گر کار بسر میرود دم بر سر کارم

هم آن نیست که در صومعه دیوانه شوم
ایران نیست که هم باز در میخانه شوم

من اگر دیر و گر زود بود آخر کار
با سر خم روم و در سر پیمانه شوم

وقت کاشانه اصلیست مرا میخواهم
که ازین مصطبه سرمست بکاشانه شوم

بوی آن سلسله غالیه بو می‌شنوم
باز وقتیست که شوریده و دیوانه شوم

تن و جانرا چکنم مصلحت آنست که من
ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم

گر تو ای شمع سر سوختنم داری بگو
تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم

من گشته سراپا همه تن گشتم | تا بسر در طلب موی تو چون شانه شوم

ایضاً له

بر سر کوی دلارام بجان میکردم | روز و شب در پی آن گرد جهان میکردم
غم دوران جهان کرد مرا چون پیر | بخت اگر یار شود باز جوان میکردم
دیده ام طلعت زیبای ترا دارد | آنچنان آلامت ز پی آن میکردم
تا نسیمی ز سر زلف تو یابم چو صبا | شب همه شب من بیچاره فغان میکردم
ناوک غمزه تو جادو من انداز که | پیش تیر تو ز پی نام و نشان میکردم
تا مگر نوش لبی چون تو بمن باز خورد | چو قدح کرد لب نوش لبان میکردم
تو چو گل در تتق غنچه و من چون بلبل | گرد خرگاه تو فریاد کنان میکردم
دل من تکیه کنان سرو که در پای تو من | سینه چون پیه و چون آب روان میکردم
تو مکان ساخته در دل سلمان و انگه | من مسکین همه کوی بکان میکردم

و له ایضاً

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم | بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند | من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم
گرچه چون گل دگران جامه دریدند ز عشقت | من چو سوسن بثنا رطب لسان برخیزم

چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا | تا ببوی تو ز من رقص کنان برخیزم
عمر با سوز تو چون شمع بپایان آرم | پیش پستم دود کزو و داز سر آن برخیزم
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم | ور رسد کار بجان بر سر جان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من | بجفای فلک و جور زمان برخیزم
در میان من و تو هیچ نماندست حجاب | در حجابست ز من تا ز میان برخیزم
سر گرانم ز شراب شب دوشین ساقی | قدحی تا من ازین رنج گران برخیزم
دو سه روز از سر سجاده برانم سلمان | که بعزم سفر از کوی مغان برخیزم

من سرگشته بدست تو کجا افتادم | دست من گیر خدا را که ز پا افتادم
بکمند سر زلف تو گرفتار شدم | تا چه کردم که درین دام بلا افتادم
گلبن عمر مرا بحر تو از بیخ بکند | تا بکوی گل من از باد هوا افتادم
پیش از آن کز لب و دندان تو یابم کامی | چون زبان در دهن خلق خدا افتادم
بود با باد صبا بوی تو بر بوی تو من | در پی قافله باد صبا افتادم
ای ملامت گر سلمان سر زلفش را من | تا بدانی که درین دام چرا افتادم

و له ایضاً

الغزل

در رکابت می‌دوم تا کوی چوگانت شوم	از رعایت میکشم خود را که قربانت شوم
بر سر راهت چو خاک افتاده‌ام	بر سر ما تا غبار نعل یکرانت شوم
آخر ای جانانه تا کی چند کم گردد ز تو	گر نه پروانهٔ شمع شبستانت شوم
گر کنی قصد سر من نیستم بر سر سخن	گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم
ای سهی سرو خرامان سایه بر من فکن	تا فدای سایهٔ سرو خرامانت شوم
در سرم سودای زلفت است و شیدای من	عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم
در سلمانی دلا باشد که خود یکبارگی	مرحبا چشم مست نامسلمانت شوم
گفتمش تو جان من شو گفت سلمان وگر	ترک جان و آنگه بیا تا جان جانانت شوم

ای بهم برزده زلف تو سراسر کارم	مرغ موی تو ام آشفته فرو مگذارم
کرده‌ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع	حکم من کن که بفرمان تو سر بردارم
گرچه در راه تو چون خاک زمین رفته بباد	تو مپندار کزین راه غباری دارم
نظری کن بمن آخر که چو چشم خوشت	مدتی شد که بهم برزده و بیمارم
شفقی بر سر من نیست که بر آتش من	زند آبی بجز دیدهٔ مردم دارم
نیست جز صبح لوای مشفقی همدم	گر سحر کند یکنفسی برکارم

شعلهٔ

[illegible]

الغزل

[illegible]

شعلهٔ آتش من سوخت جهانی و هنوز	دم من میدهد چه دمی ای گل خارم
خام طبعان طمع توبه مدارید از من	زانکه من سوخته خام خم خمارم
مست سودای ورع در سر سلمان نیست	حلقهٔ زلف بتان میشکند بازارم

ایضاً له

تو میروی و برانم که در پی تو برانم	ولیک گردش دوران کجا گذاشت عنانم
ملول گشت مرا این هم بگو من مسکین	بغیر اشک چه دارم که در پی تو برانم
تو رفتی و من گریان بماندم عجب از من	بدین طریقه که میرانم آب دیده بمانم
رسید تا بکجا آب دیده نیست گر از تو	اجازتست همین دم بدیده بدوانم
ز جان خویش جدا ماندم ای فلک بدهی	مرا بخدمت جانان رسان بجان برسانم
مرا ز پای برآورد دست برد فراقت	بسر بخدمت آیم بپای اگر نتوانم
مرا اگر تو نخوانی همین بست که باری	ز نامهٔ تو سلامی بنام خویش بخوانم
بصد هزار دم تو مردم ضمیرم	بوصف لعل تو مردم صنعت زبانم
تو گفته که ز سلمان فتاده‌ایست چه خیزد	مرا و فتاده‌ام چو سایه با تو روانم

وله ایضاً

در راه غمت کرده ز سر پای بپویم	در دست و پا ترک سر و پای بگویم

در بحر غم عشق که پایاب ندارد / غوصی کنم آن گوهر نایاب بجویم
در دامن پاک تو نشاید که زنم دست / تا آب و گل خویش بگل دست نشویم
آشفته زلف تو چنانم که دل من / هر گه که ببوید شود آشفته ببویم
خون دل من دیده روان کرد بدین روی / دیدی که چه آمد ز دل و دیده برویم
ای محتسب از کوی خرابات مرانم / بگذار که من معتکف این کویم
بر کهنه سفال قدح می چه زنی سنگ / کان عهد کهن را زده بر سنگ سبویم
بردوش کشد پیر مغان باده بنوشم / وز باده دوشین شده من مست سبویم
گویند که سلمان ره میخانه چه پوید / نگویم سخنی زخم راز ببویم

بسر کوی تو سودای که تا سر دارم / نیست ممکن که من از حکم تو سر بر دارم
حلقه شد پشت من از بار و من آن دل / همچنان از هوست روی بمن در دارم
ای که در خواب غروری خبرت نیست که من / هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم
ساغر غم چه می پی در سر و سر در کف دست / تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم
میر دو لب چون آب حیات سخنم / چه عجب باشد اگر من سخنی تر دارم
گفته در قدم من گهر انداز بچشم / اینک از بهر قدمهای تو گوهر دارم

الغزل

[illegible]

گرد

گر دسلمان بفدای تو سر و زر بر سر / من غم زر سر چو ندارم چه زر دارم

ایضا له

چو شمعم ز غمت سوزان و اشکم ز پی یار / بروزم مرده از هجران و شب را زنده بیدارم
چو شبنم هستم و از هوا افتاده در کویت / الا ای آفتاب من بیا از خاک بردارم
خیال طاق ابروی تو در محراب چشم / وگرنه من ز پشتی خاک هرگز سر فرود نارم
بعکس بخت من شسته بیدار است چشم من / دریغا از چشم من تو نی بخت بیدارم
مرا جان داد عشق یار و بیجا گیم این جان را / زرا جان سپاری هم بعشق یار بسپارم
سهی سرو کم بر کار رحمت کی سایه بیندازد / ز من کاری نمی آید که آرد سایه بر کارم
بر من چون سایه سلمان را اگرچه پست بنماید / مرا این سربلندی بس که من افتاده یارم

از سر کوی یار چنین بی سر و سامان رفتیم / تشنه و مرده ز سرچشمه حیوان رفتیم
با چو یعقوب بمصر از پی دیدار عزیز / آمدیم لیک و با کلبه احزان رفتیم
چند گویند رقیبان بجز ببان فقیر / کز گدایان برو ای از در ما هان رفتیم
سالها ما بامید نظری سرگردان / بر سر کوی تو گشتیم و پشیمان رفتیم
چون مگس گرد سر خوان تو ما را راندند / تو مپندار که ما از سر این خوان رفتیم

[illegible]

دوست [illegible] سلمان [illegible]
صبا [illegible] قاصد سلمان [illegible]
سر در صبا [illegible]

الغزل

[illegible]

با جواب گذران در قدم سرو سهی | سر نهادیم خرد و شده و گریان رفتیم
بلبلانیم چو ما را ز بهار رخ تو بنود | هیچ برگی و نوایی ز گلستان رفتیم
ما نکردیم گناهی حرجی بر ما نیست | جان سپردیم بعشق تو و بی جان رفتیم
سر من رفت و نرفتم ز سر پیمانت | الحمد لله که ما بر سر پیمان رفتیم
عشق چون بی سر و پایی مرا پیش تو برد | گفت حیف که ما بر سر سلمان رفتیم

ایضاً له

سوالی میکنم چیزی ز پیش از پیش میخواهم | فقیرم مرهمی بهر درون ریش میخواهم
مرا از درج پیرایی نمیخواهم ز تو چیزی | دلی بستانده از من متاع خویش میخواهم
تیغ غمزه خون ریزیم که من جان بکشتن را | شدن قربان آن ترکان کافرکیش میخواهم
همه کس را اگر دردی بود خواهد که کم گردد | بغیر از من که درد عشق هر دم بیش میخواهم
مرا گفتی که چون میری بیاری خواهمت کردن | پس از مرگت این امید و من از پیش میخواهم
ز تو هر جا که سلطانیست چشم رحمتی دارد | نپنداری که این تنها مرا درویش میخواهم
عزیمت کرده ام سلمان که در راه غمش جانا | بیازم همت از یاران نیک اندیش

کمترین صید کمند سر زلف توام | چون توانی دوست بهیچم نگرفتی چکنم

دردم بجز از دوست دگر چیزی نیست | یوسفم دست من آلوده بخون پیرهنم
در گذشت از سر من آب ولی گرد هنوز | آشنایی هدی دستی و پایی بزنم
جان چه دارد که نثار ره جانان سازم | یا سر حیست که در پای عزیزش فکنم
با خیال تو نگردد دگری در نظرم | جز حدیث تو نیاید سخنی در دهنم
شور سودای من و تلخی عیشم بگذار | گر برای خسرو خوبان که چه شیرین سخنم
قوت کندن سنگ از چه چو فرهادم نیست | سنگ جانم رود القصه و جانی بکنم
ساقیا باده که من سر پیمان توام | در من این نیست که پیمانه و پیمان شکنم
مطربا باده برون شد سلمان ز برا | بر در دوست که من گم شده در خویشتنم

ولهُ ایضاً

زاب مژگان خرقه را هر شب نمازی میکنیم | سرو قدت را دعای جان درازی میکنیم
در رسوایی و زلف کافرت بحمیده ایم | غازیم غازی بخون خویش بازی میکنیم
کمترین بنده ام گفت عاقبت محمود باد | سالها شد تا درین کار ایازی میکنیم
خاک پایت شد سر من سر من میکند | تا چو گرد از ره بگذارت سرفرازی میکنیم
رفتن این راه دشوارست و این ره رفتنیست | دیگران رفتند و من هم کارسازی میکنیم
جان قلیلم لایق بازار سودای تو نیست | لاجرم در پوته دل گدازی میکنیم

[illegible]

الغزل

[illegible]

صد رهم راندی و میکردم نگه ز دست چون مگس / باز خوان مکتوبتم تا شاهبازی میکنم

غمزه‌ات میریخت خونم گفتم این از جهت چیست گفت / بر تو رحم آمد مرا مسکین‌نوازی میکنم

گفتمش ناز و عتابت چیست با اهل نظر / گفت سلمان این ز طبع بی‌نیازی

ایضاً له

ما بدرد باده در کوی مغان آسوده‌ایم / از جفا و جور دور آسمان آسوده‌ایم

در حضور ما نمیگنجد گرانی جز قدح / راستی ما از حضور این گران آسوده‌ایم

زاهدم گوید که فردا خواهم آسود از بهشت / گو برو زاهد بیا سا ما از آن آسوده‌ایم

چرخ در کار زمین است و زمین در پای چرخ / هر یکی را حالتی ما در میان آسوده‌ایم

سر گرانی میکنیم از کار جهان محنت / کار ما داریم کز کار جهان آسوده‌ایم

پیش از این گر زر اگر سودیم سر بر آسمان / بر زمین یکچند ما دیگر بزمان آسوده‌ایم

صد رجوع یار گاه قرب میکردم بجان / بر بساط عجز و ما بر آستان آسوده‌ایم

زین دو قرص گرم و سرد هفتخوان آسمان / گر نیاسودست و ما زین هفتخوان آسوده‌ایم

دوستان از بوستان چون دیده‌ایم میوه‌ها / ما با انفاس نسیم بوستان آسوده‌ایم

وله ایضاً

سر خدنگی که ز دست تو بجان میرسدم / من چگویم که چه راحت بروان میرسدم

خود گرفتم که مرا دولت وصلت نرسد / ناوکی آخر از آن دست و کمان میرسدم

من کی باشم که رسد دولت دیدار بمن / این قدر بس که بکوی تو فغان میرسدم

بلبل باغ جمال توام از گلبن وصل / گر برنگی نرسم بوی از آن میرسدم

ترک سودای تو هرگز نکنم منع حسود / خود گرفتم که بیکباره زیان میرسدم

ناله آمد که کند با تو بیان حال دلم / وینک اندر عقبش اشک روان میرسدم

راز سربستهٔ زلف تو نمی‌یارم گفت / کز زبان می‌شکند خون بدهان میرسدم

از فراقت نتوانم که زنم دم کان دم / شعلهٔ شوق تو از دل بدهان میرسدم

از تو پنهان چکند حال دل خود سلمان / که حکایت همه خلق جهان میرسدم

دی شب از خود چو بسی ز تو نهان آمده‌ام / لاجرم همسایهٔ خورشید تابان آمده‌ام

عقل را دیدم سبک سر یافتم جان را گران / هر دو را بگذاشتم در کوی جانان آمده‌ام

پیش از این پروانه بودم دوش رقصم عشق داد / خدمتی کردم بسر شمع شبستان آمده‌ام

غرقه و محبوس خود بودم ز خودم کرد بر / چون ماهی یونس و یوسف ز زندان آمده‌ام

ناتوان بودم چو زلفش همچو شب بر خاستم / تا بکوی او چو نسیم افتان و خیزان آمده‌ام

گفت من قصد سرت دارم همه تن سر شدم / پیش او چون گوی با سر گشته غلتان آمده‌ام

تا بر دو آن بنفشه ز غنچه‌دان گل | بر شرح جان بلبل مسکین خروشان آمدم
از تار حلقهٔ زلف سیاهش حلقه | زنده تا پای دستان آمدم
بر سر کویش که سر فتم از این سر سخن | داشتم سلمان ولی زان سر سلیمان

و له ایضاً

از گلستان رویت در دیده خار دارم | وز زره کذار کویت در دل غبار دارم
روز ازل که گشتم مست از خمار چشمت | سر در سر کو دارم من زان خمار دارم
بیمارم از دو چشمت آشفته از دو زلفت | این دو حالت از تو من یادگار دارم
گفتی وفا نداری ایم مکو و ما را | هر عیب را که گویی من خاکسار دارم
طاوس باغ قدسم نی بوم این خرابه | آنجاست جلوه‌گاهم اینجا چه کار دارم
من هیچ اگر ندارم زان نیست هیچ غم | بس نیست این که در سر سودای یار دارم
در سینه از هوایش گنجی نهان دارم | در دیده از خیالش باغ و بهار دارم
دل از دست دادم پیر یزیم آب دیده | گر دست دیده و دل خون در کنار دارم
فرمود که سلمان مگر سگ نیست چشم | یعنی که من پیش این اعتبار دارم
از خون من اگر چه دارد نگار دستش | ممکن که هر که دست از نگار دارم

و له ایضاً

الغزل

… دست کوتاه زان بی‌رمانی

هر کو بیش هوس دارای خرد را تیشه زن | از اندیشه بگذر و شو در عالم رافتائی
طریق عشق می‌پویی خرد را الوداعی زن | بساط قرب می‌خواهی بیا را حجابی
جو وار آید غمش خوانی که باید خوردن انجا خوان | ولا شها مخور خانه بزیر لب صلایی زن
ز بازار خرد سودی نخواهی دید جز سودا | بگو عاشقی در شو در غزلت سرا ایی زن
صبوح می پرستانت ببین ساقی سحرگاهی | سماع بی‌نوایانت ببین مطرب نوایی زن
مرا تیر تو بخت آید که بر پیکان ابد | جو تیری میرزنی باری بیا بر آشنایی زن
غمش دریای بی‌پایان ما را کشتی | گذشت آب از سرت سلمان یا دست و پایی زن

و له ایضاً

دل بر من می‌کرد به بوی وصل دلداران | دماغم تازه میدارد نسیم وصل یاران
الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید خوبان را | که تا کی ذره سان کردند در کویت هواداران
شبی احوال بیماران بپرس از شمع و من دل | که بیمار تو میسوزد همه شب همچو بیماران
مرا ای لعبت ساقی ز جام لعل شیرینت | بدین کامی که در تلخی سر آمد عمر میخواران
بهشیاران مده می را بمستان ده که در مجلس | قدح خون جگر دارد مدام از دست هشیاران
صبا از کوی تو بویی بجان گر نرسید ما را | نشسته بر سر کویند و جان بر کف خریداران
بهر یک موی چون سلمان گرفتار است در بندت | گرفتارت کنم ترسم شبی آه گرفتاران

ایضا له

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن / کام دو جهان از لب جانانه طلب کن

آن یار که در صومعه جستی و ندیدی / باشد که توان یافت به میخانه طلب کن

در کوی خرابات که گم گشته پیاپی / رو خون دل از ساغر و پیمانه طلب کن

مقصود در این ره به تصور نتوان یافت / برخیز و قدم نه ره مردانه طلب کن

عاشق چو مجرد شد و دل کرد بدریا / گوهر دل دریا و دردانه طلب کن

عشاق طریق ورع و زهد نشایند / زهد و ورع از مردم فرزانه طلب

ترک غم و شادی جهان غایت عقلست / سررشته این کار ز دیوانه طلب کن

ای دل تو اگر سوخته منصب قربی / پروانه این شغل ز پروانه طلب کن

سر سخن عشق تو در سینه سلمان / گنجیست نهان گشته به ویرانه طلب کن

وله ایضا

چندان فتاد ما را کار از شراب خوردن / کز شوق آن ندارم پروای آب خوردن

بر یاد روی خوبان می خوریم الحق / ذوقی تمام دارد بر گل شراب خوردن

ترکان چشم مستت آورده اند رسمی / از خون شراب دادن وز دل کباب خوردن

از مستی صبوحی قطعا نمی توانم / یک جام می چو عیسی با آفتاب خوردن

وله

وله

می را حساب فردا خواهند کرد خواهم / ز امروز تا به فردا بی حساب خوردن

ایضا له

ای چون سر زلفت ماوای دل سلمان / ماوای تو هم اینجا جای دل سلمان

گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند پیدا / ای وای ای وای دل سلمان دل سلمان

با شمع رخت کانجا پروانه جان سوزد / خود هیچ کرا باشد پروای دل سلمان

از درد لبت دارم گلشکری ما / زیرا که ز حد بگذشت سودای دل سلمان

جان و خرد و دینم بربود لب لعلت / آن روز که می کردی یغمای دل سلمان

زلفت بسر اندازی در باخت بسی ما / یا رب سر آن آویزان پای دل سلمان

بر هر طرف خلقی سرگشته چو سلمانند / لیکن تو نمی گیری جز پای دل سلمان

نخواهم از سر کویش به صد جفا رفتن / نشاید شیر مردان ز بهر زخمی ز جا رفتن

طریق عاشقانی دیده ای ره رو / غمش را پی روی کردن بلا را پیشوا رفتن

بساط حضرت جانان بسر باید ای جان / که جای زلّت باشد چنان بیجا رفتن

مقام کعبه وصل تو دور افتاده است از ما / نسازد رفتن آنجا مرا بی برگ ناز رفتن

ز غیرت خلوت دل را ز غیرت کرده ام خالی / که غیرت را نمی زیبد در این خلوت سرا رفتن

بهوی زلف مشکین تو با جان در هم آشفتن
من بیمار خواهم در پی باد صبا رفتن
خیالت آشنا و رشد در آب چشم من گوی
چه واجب آشنایی چنین در خون ما رفتن
ازین در بسیج کشاید ترا سلمان همی باید
سر راهی طلب کردن پی کاری فرا رفتن

ایضاً له

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین
بیا که گفت برو دیده جای بنشین
همین که روی تو دیدیم باز شد دل
چه حاجت است دل از دن بیا بنشین
مرا تو مردم چشمی مرو مرو ز برم
مرا تو عمر عزیزی بیا بیا بنشین
اگر بقصد هلاک من آمدی بلا برخیز
و رت ارادت صلحست هم بجا بنشین
سواد دیده من لایق نشست تو نیست
اگر تو مردمی بیکی بیا بنشین
فراغتیست شب وصل را ز نور چراغ
بشمع گو سر خود گیر یا ز پا بنشین
میان چشم و دلم خون فتاده است دمی
میانشان سبب دفع ماجرا بنشین
ز آب دیده ما هر طرف روان جوییست
دمی ز بهر تفرج بپیش ما بنشین
صبا رسول دلم بود دست بی چند
شمال گفت تو برخیز و ای صبا بنشین
چو گرد داد بباد هوای دل سلمان
برو مگرد و دگر گرد این هوا بنشین

جانها گرفته اند ترا در میان چو شمع
جانت هوا گرفت که ... دل
سر رشته ... سلمان ...
معلوم نیست ... تو ... ایشان
جانها ... خوش آمده جان ...
... سلمان ... بیان ... دل

الغزل

من هشیار با مستان شدم از دم زدن جستن
کنی تکلیف بشکستن عهد ولی شرطیست بشکستن
حدیث دوستان سست نتوانم شکستن در
ولیکن عهد نتوانم که با زلفش بپیوستن
نیم صافی که برخیزم چو صوفی از سر دردی
چو دردی بر سر خمخانه خواهم رفت بنشستن
همی خواهم من این نوبت ز توبه توبه کلی
بدست شاهدان کردن ز زاهدان رستن
من مسکین بسودای پری روی گرفتارم
که باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن
بسودای تو صد زنجیر بر روی بگسلم از هم
ولیکن رشته پیوند نتوانم گسستن
مرا سوگند زنار من جدایی دادیست از تو
کنون سلمان ز من خواهد بریدن با تو پیوستن

ایضاً له

برای جان دل از عشقش جدا کردن نتوان
کز بازی را تیهوی رها کردن نتوان
بمهرش متصل گشتند ذرات وجود من
مرا یکذره از مهرش جدا کردن نتوان
مرا گویند در بند از جمال شاهدان دیده
بروی از زمینان پیوند فرا کردن نتوان
دلم در حلقه زلفش چنان بسته دمی مو
بصد جان حلقه زان زلف جدا کردن نتوان
دمی با قیست از عمرم بیا پیشم که جز با تو
بیکدم عمر ماضی را قضا کردن نتوان
دوای درد دلم اکنون کن که درمان نتوان کردن
چو کار از دست رفت آنگه دوا کردن نتوان
چه بودی گر بدین حسن صفا حسن وفا بودی
ولیکن با چنین حسنی وفا کردن نتوان

... از رخ ... طرف ...
... سایه ... گل ...
سرو ... بلبل ... گل ...
... سلمان ...
... از ... سلمان ...
... دیده ... سلمان ...

تمت الغزل

تو سلطانی و در کویت گدایی سلیمانند | ز روی مردمی منع گدا کردن نتوانستن

وله ایضاً

خواهیم چون زلیخا یوسف رخی گزیدن | پی دامنش گرفتن وانگه فرو کشیدن
بی جهد بر نیاید جان عزیز باید | جان عزیز دادن یوسف بجان خریدن
گم کرد دایم خود را ای نمای مطرب | باشد مگر در آن ره در خود توان رسیدن
حاجی دگر بسر رو دیگر قطع بیابان | مسکین اگر تواند یک ره ز خود بریدن
نی مردم ز مسجد خواند ابلکوی | قول و نی بی گوش می بایدم شنیدن
از گفت و گوی واعظ مخمور را چه حاصل | می بایدش کشیدن درد سر رسیدن
باد صبا ز زلفش خوش تحفه ندانم | گر نبدا و صبا را آن بایدش چیدن
بر هر طرف که تابد خورشید وش عنانم | جو سایه در رکابش خواهیم دویدن
سلمان بنام و نامه در کشور علم که خواهند | این نامها ستردن و بینا تو نهان دریدن

ایضاً له

ای وصالت آرزوی جان غم‌فرسود من | خود چه باشد جز تو و دیدار تو مقصود من
مایه عمرم شد و سود من از عشقت فراق | این زیان بار از سودایت زیان و سود من
تو طبیب من چنین بیمار و شر خون دل | با چنین بیماری کی ممکن تو بهبود من

آه خون آلود من روزی خرابیها کند | هان حذر کن زینهار از آه خون آلود من

یار ما رندست با او یار می باید شدن | غرق اشک مست با او هشیار می باید شدن
تا ز لعل آتشین با فشاند جرعه | سالها خاک در خمار می باید شدن
تا بسر نقطه لعلش رسیدن همچو ما | دور با سرگشته چون پرگار می باید شدن
بر سر انکار ما گر رفت زاهد گو برو | عاشقان را در سر انکار می باید شدن
در صلوع خود پرستان از چه دوا زدنا خشک | پای کوبان بر سر بازار می باید شدن
نالهٔ چنگ همی باید شنیدن از گوش آن | محرم این دل اسرار می باید شدن
صفت عضو دیدهٔ می بایدش شستن با | بعد از آن طالب دیدار می باید شدن
با تو تا مویی ز هستی هست هستی در حجاب | بر سر کویش قلندروار می باید شدن
من نمی‌رفتم بکویش دل کشید آنجا مرا | هر کجا دل می‌کشد ناچار می باید شدن
آه من بیدار بیدار و همه شب خلق را | خلق را آزاده من بیدار می باید شدن
گر تو میخواهی که در چشم آیی ای سلمان چو اشک | اولت در چشم مردم خوار می باید شدن

وله ایضاً

خجالت دارم از کویت ز بس کآوردن آن | پیشانی و روی بخت خاک آن آستان

الغزل

الغزل

چو بحر گر برآرم دود دین آتشی دودی
زدودی حسرت پایدار دامن بگستردن

ندانم بسوی کمند زلف دلربایان
ولی اکنون چه تدبیر است چون افتاد گردن

اگر کامم نمی بخشی ز لب باری بیفشان
که آب حیات من هوس دارم ز وی خوردن

بدین زال لجاج پرورده بیا قبا جامی
کجا خوردن بیا دیار باشد روح پروردن

چرا در مجلس زینت یکشب تا در آمونم
بشادن شمع سان پیش پایت سر بسر کردن

اگر قصد سرم داری نزاعی نیست سلمان را
ولیکن شرم می آید مرا سر پیش آوردن

وله ایضاً

هر کرا مقصود حسن عارضت از دلبران
عارضی عشقت آن خواهان دل بران

حسن در پایت پی پایان و پیش کوتهست
عاشق صاحب نظر دارد مرا از دلبران

دیگرم غیر از تو میل صحبت دیگر نماند
آنکه مشغول تو شد دارد فراغ از دیگران

چون نماید روی پیدا فتنها بینی درین
ورنشاید چشم جادو پر دیابلی دران

گر بسویش را ببردی هر کسی کیسو شدی
اختلاف کعبه اسلامیان و کافران

در درون پرده وصل تو گر آیت یابی
بر سر کوی تو میگردند سرگردان ان

جاکران و بندگان بسیار داری نیک تو
غیر سلمان از جمع بسیار کان و جاکران

ایضاً له

جز بند زلفش ای دل دیوانه جا مکن
بی نازکیست جانب رویش نگاه مکن

از دست لامثال که دادی مرا بدوست
ای چرخ پر دیم کرد تو بر من جفا مکن

دیدش نخست دیده ورفتی تو برابرش
خو و رفته و دیم شکایت مکن ما

در دو جهان اگر دل اندرون بود
زنهار جز بداغ جبینش دوا مکن

سودای مشک خالص کجا اندای صبا
گه زرچین زلفش و فکر خطا مکن

یکروز وعده بوفای بدی مرا
وانگه جفا که عادت تست آن مکن

ای دوست هر جفا که تو داری بدست خصم
بر من مکن ولیک ز خویشم جدا مکن

عشاق را کشیدن جور و جفاست
سلمان بهجر و وفا خوف را مکن

نوبهار است ای صنم عیش بهار آغاز کن
ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن

غنچه مستور در بستان در قبا باز کرد
عارفانه نام مستوری ز قبا انداز کن

گر شراب صبوحی با نرگس مخمور خور
در حریفی مسکنی با بلبل دمساز کن

لاله و نرگس بهم جام صبوحی خورده اند
صبح خیزان چمن را مطربا آواز کن

راستی بستان مقام لنوازست این زمان
خوش نوایی مقام لنوازا آغاز کن

میدهد آوازه گل بلبلان خوش صبا
از دهان غنچه در گوش ساقی راز کن

با د جان می‌بازد ای گل در هوایت عندلیب
خرده‌ای داری نثار عاشق جانباز کن

از سر نازست مایل بر لب قد سرو
سرو قدا بر لب جو میل سر و ناز کن

بافراغ بال اگر چون بلبلی را ره یابد
ست عاشق در هوای گل رخی پرواز کن

سوسن آزاده را با کش زبان در مدح شاه
ور نداری نطق آن با خود مرا انباز کن

ولہ ایضا

جان قتیل تست بر دارش مکن
چون عزیزش کرده خوارش مکن

چشم مستت را ز خواب خوش مال
فتنه در خوابست بیدارش مکن

زلف را یکبارگی بر بند دست
در ستم با خویشتن یارش مکن

صوفیا صافی کن از غش قلب را
یاد کر سودای بازارش مکن

عاشق خود را چرا سوا کنی
کشته شد بیچاره بر دارش مکن

لاشه سلمان ضعیف افتاده است
بیش ازین بر دوش غم بارش مکن

قدم خمیده گشت ز بار بلا این
اشکم روان شدست ز عین عنا این

در خویش ره نداد دلم تیغ صبوری
غیر خیال دوست که گشت آشنا این

تا نیست عمر نشسته ام ای دوست بر درت
بگذشت سالها که برین در گداست این

زبان

بلا

میگفت کام جان تو از لب همی دهم
این جور بنگرید که جان بر لب آمد و این

بگذشت دوش بر من و انگشت می‌نهاد
بر دیده گفتمش صنما بر کجاست این

تهدید می‌نمود ولی گفت چشم من
دل میبرد ز مردم و الحق خطاست این

عهدی بست تا نشنوم از صبا
از زلف یار هستی عهد صبا است این

میزد غم تو حلقه در بسته بود دل
جان گفت در مبند که دلدار ماست این

سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن
گفتا چه میکنم که محل بلاست این

پرسیدم کنار سلمان از چه خاست
آیینه را بخواه و ببین چه خاست این

ولہ ایضا

ای غبار خاک پات توتیای چشم من
گر کنی دور از کویت خونبهای چشم من

چشم من هیچ دیدنی نیست ندارد هیچ کار
راستی یار و روشن و خوبست ای چشم من

مردم چشمی و بی مردم ندارد خانه نور
مردمی فرما و روشن کن سرای چشم من

من ز چشم خود ملولم کاجکی بر خاستی
از درت گرد و نشستی بجای چشم من

هر کجا در دیست گرد و در کمین جان
هر کجا گردیست گرد و در هوای چشم من

تا خیال آشنای مردم چشم منست
هر شبی در موج خون آشنای چشم من

میزند چشمم رهی تر آنچنان کاندر عراق
رود با بر بسته اند از پرده‌های چشم من

گرچه چشم بسته است اما بشکم میرود ... باز میگوید بگردم چرای چشم من
ای صبا گر خاک پای او بدست افتد ترا ... ذره زان گوش دار از برای چشم من
چشم سلمان را منور کن بنور خود که است ... روی تو آینهٔ گیتی نمای چشم من

وله ایضاً

تخم عشق تو نشانند بنا در دل ما ... تخم مهر تو فشانند در آب و گل من
تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد ... بر دل من مزن ای جان که تو یی در دل من
روز دیوان قیامت که منازل بخشند ... عرصات سر کوی تو بود منزل من
هر کسی میکند از یار مرادی حاصل ... حاصل من غم یارست و خوشا حاصل من
نه رفیقیست که باری ز دلم بر گیرد ... نه شفیقیست که آسان کند این مشکل من
دوش در بحر غمت غوطه زنان میگفتم ... چیست تدبیر من واقعه با یل من
می شنیدم لب بحر که سلمان طلب ... راه بیرون شد از ین ورطه بساحل من

خیال خود همه باید ز سر بدر کردن ... دگر بعالم سودای او گذر کردن
ز داستان جهانی رسیدم از عشقش ... نمیتوان بعبارات مختصر کردن
متری که نباشد حبیب اگر باشد ... سواد دیده نباید در آن نظر کردن

چو شمع در نظر او شبی بروز آرم ... چه لازمست سخن را دراز تر کردن
فروکش سخن مویی ز میان ای دل ... بجای شستن دون خوش خلوتی بسر کردن
دل مرا که بسو طیست قانع از تو چو مشک ... چه باید این همه خونابه در جگر کردن
درین هوس که تو یی باید اول ای سلمان ... هوای دنیی و عقبی ز سر بدر کردن
بیا و جان تمنائی و ست بر دامن ... ز خاک سر تماشای یار بر کردن

وله ایضاً

ای درد عشق دل شکنت آرزوی من ... عشقت عادت تو و دردت خوی من
جز درد عشق نیست مرا آرزو مباد ... آن آرزو که کم شود این آرزوی من
برخاستم چو گرد ز کوی تو عشق گفت ... بنشین که نیست راه برون شد ز کوی من
خون میخورم بجای می و دوش ... داند کسی که خورده می از سبوی من
از چشم من رفت چو آب روان ... باشد بجانب همه الا بسوی من
آن سرو سرکش متمایل که میل او ... کان رفته نیز باز کی آید بجوی من
سلمان جمله خلق بگشا در کوی ... فی الجمله تا بکار رسد این گفت و گوی من

ایضاً له

مسکین تنم بسوخت چو کرد اب تا جان ... ورنه بغیبت از تن دورست تا جان

حیف آیدم بریدن آن دور زلف کیلفت | هر موی کیست کان یک پیوسته با جان

بر هر طرف که سرو تو یکروز درخرامد | میروید از زمین تن بی باز داد جان

باد صبا ز کویت جان می برد بدامن | در حیرتم که آنجا چون میبرد صبا جان

از شوق وصلت آمد جان عزیز برلب | گر میشود میسر سهلست گو برآ جان

در گوشهای چشمت جانا جای کرد جان | زیرا نیافت بهتر زان گوشه جای جان

جان و دلم فتادند اندر محیط عشقت | دل غرقه گشت و تا لب آمد بلا بصد جان

در خلوت وصالت سلمان چگونه گنجد | سلمان نیست آنجا جای لب با جان

سرو من سنبل تر بر زده بر گل چمن | بسته ملک روش ز جلش لشکر چین

چین بچین نافه بچین کرده بچین گل بر چمن | نرگسش خفته تو از یاسمنش گل پرچین

رسته و بسته بت من سنبل تر | وز سر هر رشته فروهشته دو صد نافه چین

حلقه در حلقه گره در گره و بند در بند | پیچ در پیچ و زره بر زره و چین بر چین

در خطا و ختن ای خسرو خوبان خطا | چون تو ترکی نبود در همه چین ماچین

خواستم تا که بچینم ز لبش شفتالو | ابرویش گفت بچین غمزه او گفت مچین

در خم چین چو بچین ماند اسیر حکیم | سر زلف بت من هم چو چین و مچین

[illegible]

حال

حال سلمان بقلم شرح نمی دادم گفت | خار هجرم خور و از باغ وصالم بر چین

وله ایضا

تا کی آخر خاطر اندر بند جانان داشتن | یوسف جان عزیز اندر بن زندان داشتن

تا کی ای نور بصر کردن نظر با دیگران | همچو چشم از مردم خود روی پنهان داشتن

چند کردن روی در مشتی پریشان همچو زلف | زان لب مجموع را خاطر پریشان داشتن

ای آب آتش رنگ تو بر باد داده خاک من | در آب و آتش هر دم از خاک درت باد خن

آبست و آتش جام می خاکست و بادست جان و تن | بنشان با آب آتشین این گرد و خاک آب من

گردم زند باد از کلات کابست و آتش خاک من | با آتش و خاک افکند در آب نسرین و سمن

ایضا له

دور لم ز جانان سکین انکه شد مهجور ازو | چون تنی باشد که جانش رفته باشد دور ازو

ذره حالم نمیکرد ز حال ذره | کافتاب عالم آرا باز گیرد نور ازو

کو نسیم صبح کز خاک درش بوئی بیار | بو که بستانم دمی داد دل رنجور ازو

کی بجوی چشم من باز آید آن آب حیات | تا خراب آباد جان من شود معمور ازو

ای خضر زان چشمه نوشین نشانی باز ده | کارزوی تشنه دارد دل محرور ازو

الغزل

[illegible]

چشم مستش را دل افشانگی چشم رکاب / تا چه بخواهد مدام آن کس مخمور ازو

دل چو رازش گفت با جان من بدو دم آن / در درون او بود و بس شد راز او مشهور ازو

هر چه با او باد خواهم راز دل با باد گفت / همت القصه نتوان داشتن مستور ازو

بر بیاض دیده سلمان میکند نقشش شود / کان چو بگشاید بباره لولو منثور ازو

ولہ ایضاً

داشتم روزی دلی بر سینه پیدا ازو / رفت و چون خون جگر کار دگر بگشاد ازو

نالید فریاد من رفت از زمین تا آسمان / ناله از دل میکند فریاد ازو فریاد ازو

دزدی دل چند کردم کاب رحمت رود دل / دست خواهم شست ازین پس چه باد ازو

خانه چشم بدو دل سینه باد آلت / خانه صبر من مسکین خراب آباد ازو

می نشاند باد سرد دل چراغ عمر من / حاصل عمرم نگر چون میبرد بر باد ازو

دل ز دست دیده خون شد بر رخ زردم فتاد / حال دل دیدی که آخر بر چه وجه افتاد ازو

یا انکه آیم برده یکبار دست از ما بشو / باشد که یکبار دگر باز آید آب بجو

تا کی بسوی عنبرین چنبر زلف گشت / آشفته بویم در بدر دیوانه گردم کو بکو

من مست و رند و عاشقم و ز زهد و تقوی فارغم / بدگوی با در حق من گو هر چه میخواهی بگو

دریای عشق و دل [illegible]
زینجا حباب و دیده ما [illegible]
است عشق از دو عالم [illegible]
[illegible] داد او [illegible] کرد
از این [illegible]
[illegible]
سلمان [illegible] از دل [illegible]
در زیر پرده فلک [illegible] امروز

الغزل

[illegible] نی‌ام وصالت [illegible]

ای در خم چوگان گوی دل صاحبدلان / گوی میکرد تا میلی اگر داری بگو

از موی فرقت تا میان فرقی نباشد در میان / یا رب یک معنی هر دو را گر باز بینی مو بمو

با سرو کردم نسبت کشتی ای کو نظر / گر راست میگوئی چو من در چمن بجوی

شانه شکسته از زلف حکایت میکند / آیینه را بردار تا روشن بگوید رو برو

شمع زبان آور شبی از سر گرفت افسانه ام / دوش بسر برفت زان خشکی و [illegible]

سلمان حریف یار شد و ز غیر او بیزار شد / یکدم رها کن مدعی او را بما ما را باو

ایضاً له

آمد آن خسرو خوبان جهان را کو / میکند قصد جهانی و ندارد باک او

قصد جان میکند و جان همه عالم آن او / میخورم زهر فراق و نبود تریاک او

چون رسید آن گل خوش بوز دیار با / هیچ خوف و خطرش نیست ز دیدن پاک او

خسته در خاک راه افتاده و چشم بر پا / دیده و بگذشت و مرا بر نگرفت از خاک او

گر هلال خم ابروی تو بیند مه نو / رخ بشاید نماید دگر از افلاک او

غنچه گر بشنود او وصف گل از بلبل باز / دامن شوق کند تا بگریبان چاک او

مرغ صیدی بکمند سر زلفش شد ام / تا دگر گشته در آویزد هم از فتراک او

اگرش دامن از این غصه بگیرم کو دست / و گر از جور فراقش بگریزم پا کو

[illegible] بسیار بود در خاک آن کوی
[illegible] باد صبح را [illegible]
دهر بر روی تو مهتاب [illegible]
تم گشت از ضعف چون هلال
خیال خواب دارد و من [illegible]
[illegible] وصل او چند خیال
[illegible] از جان ملال من
[illegible] ز حال دل بیچاره
[illegible]
[illegible]
سلمان [illegible]
[illegible]

درفشانیست ز تیغ قلم سلمان | مرد باید که سخن گوید از ادراک او

ولد ایضا

گر مطرب ما رود نی بدنی نی ندارد
آهنگ تیز چنگ و نی نی نی ندارد
بار و خشک رود زین چند ساز ما
چون رود و نی بود و پیمان پر دامن ما
خوردن بکاس و کوزه ها می شد طریق زاهدان
من با می و معشوق از دور ازل خو کرده ام
در راه او باید شدن کاسی سرکار نیست

ور بلبلی عیشی کند نی گل ندارد رنگ و بو
شیر حلبی میکند مطرب شراب تلخ
آبی ندارد رود و آوا پیش ما از آبرو
من چون صراحی نیستم کار دلم بی کار خود
رندان ز آشام را پیمانه باید یا سبو
امری محالست این که من زنار خواهم کرد خو
سلمان بجو آباد شد سر الاخیر در راه او

ایضا له

هندوی زلف سرکشت با تو نشسته روبرو
از همه سوی میدهد بوی چلیپا چهم
بر لب جوی نیست چون قامت او صنوبری
گرد ز سر حال من همدم خود سر را جر
بس که ز سوی وصل خود مرغ دلم ...

حال مشوشم را با تو کشود مو بمو
میرود دلم ز هوای تو بمو بسیم سو بسو
باورت ار نمیشود خیز بجوی جو بجو
ناله من کی میرود خانه بخانه کو بکو
خون جگر بکر مرا بسته چو نافه تو بتو

ای کار کردار ذات تو شمس زحل
... اجل
در جنگ تو ساپی بی جل
ای ... از لطف تو در یاره ... عمل
ای ... از صنع تو دریا ... عمل

ایضا له

ای ... تو طالب خدای نجو
از خود بطلب که تو خدا نیست جدا
اول ... آن جون ... آیت باز
کاوار ... بجای خدای خدا

روی گل و بنفشه را باز چه میسکنی بپا | سنبل چین زلف آن بوی مشک تو
من چو شانه کرده ام در سر طره تو | از چه سبب شد ایت آینه با تو روبرو

ولد ایضا

باز می افکند آن زلف کمند افکن تو
کش ای باد صبا دامن کلاه که نهاد
آتش عارض او از دل ما مرد و دمی
اینک موی شده ام در غم آن موی میان
جگرم حال درون عرضکی حال دلم
آهن سر دجکوبم که دم آتشیم
باز بر هم زده زلف و بهم بر زده
رحم کن بر دل سلمان که چنان آمده

کار آشفته ما را همه در گردن تو
کار خود بلبل سودا زده در دامن تو
گر برآورد برآمد همه پیراهن او
کاج موی شدمی همچو میان تن او
مینماید رخ جون آینه روشن او
نکند هیچ اثر در دل جون آهن او
کار و بار دل مسکین من و گردن او
مردم از شیوه چشم تو و از شیون او

ای سر سودای من رفته در سودای تو
گر سر من رفت در سودای عشقت گو برو
جای سر و در میان جو پار جانست

باد سر تا پای من برخی سر تا پای تو
بر سرم تا بنده باد اسایه بالای تو
گر چه دادیم از میان جان دل جو پای تو

ایضا له

از دور لب بروجا مصور زن ...
تو در نظر بجای مصور زن
... کلیم فر در دوش افکن
زیر کلیم طبل سلطانی زن

ایضا له

از ... همه تمام ... خار آمد و بیت
... تمام ... خار آمد و بیت
... عمر ما
از ... ز راه ... بیت
... بیت ... آمد و بیت

ایضا له

گر نه چشم مردم چشم جهان‌بین را رواست / خود کسی را چون توانم دیدن برجای تو

سرو لافی میزند یعنی که بالای توام / سرو بی برگیست باری تا بود بالای تو

چشم تنگت ترک تازه جاهش پیداست / چون نیاید کس بچشم ترک تنگ آسای تو

رای کن جز بندگی سرو آزاد تو نیست / بس بلند افتاد سلمان راستی را رای تو

صوفی ز سر توبه شد با سر پیمانه / رخت و بنه از مسجد آورد بمیخانه

هر صورت آبادان کز توبه شود ویران / معموره معنی دان یعنی چه کند ویرانه

سودی بدهد توبه زان می که بود صافی / دردی ور از آن با ما پیموده به پیمانه

دانی که کند مستی در پایه سرمستی / مردی که ز سرمستی برخاست مردانه

با صومعه با صوفی دارم سر بیخوردن / ناصح سر خم برکن بیرا فسانه

مارا کش زلفت در حلقه پی کیشان / زنار کشان آورد از گوشه کاشانه

باشد سر زلفت صد دام چو بی آرزو / زنهار که نفروشی آن دام بصد دانه

برهم گسلم مردم از دست تو زنجیری / زنجیر کجا دارد پای من دیوانه

چون شمع سر دارم بر باد هوا رفته / جانی و بجو پیچش پروانه

زاهد بدعا عقبی خواهد دلی / هر کس ... مقصودی سلمان جانانه

ای ... ... بیا ... ما را / ... ... بیا ... ما را

... ... / ... ... بیا ... ما را

ایضاً له

... ... از سیل خوناب ... / ... ... آتش ... دیده برون

... ... دم بدم می ... / ... ...

ایضاً له

وله ایضاً

ای زلف ورخت نزهت و آرایش دیده / گردیده بسی دیده مثل تو ندیده

از گوشه بسی گوشه نشین را که به چینی / در سلسله با حیلهٔ تو کشیده

چشمت باشارت دل ما برد و قفا / چیزی که اشارت کنی ای دوست بدیده

زلف تو بپوشید سراپای قدت را / آن شعر قبا بیست بقد تو بریده

سربسته حدیثیست مرا با تو چو موبیست / فی الجمله حدیثیست بگوش تو رسیده

چشمم بس قصهٔ شوق تو نوشته / دل خون شده و انگه ز سر خامه چکیده

ناصح سخنی بو العجبم می شنوانند / سلمان همه عمر این سخن از کس نشنیده

ایضاً له

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده / روز را در دامن مشکین شب پرورده

ای بسا شبها که با مهرت بروز آورده‌ام / تا تو بر رغم دلم یک شب بروز آورده

از بخار چشمهٔ خورشید را آشفته / وز غبار خط گل را آزرده

مه رخان حسن بهشت و بیت خطی داده / زان سیه رویی که با خورشید رخشان کرده

گرچه جان بخشید از پستهٔ تنگم ولی / شد ز عناب لبت روشن که خونم خورده

مردم چشم جهان بینیست اگر خوانم رواست / زانکه در چشم منی و ز چشم من در پرده

ای ... از تو جانی ... / ... ... دوری

تو ... ... عزیزی ... / آن روز مبا ... کز ... ...

ایضاً له

... لطیف از لطف ... / ... ... چون ...

... ... / ... ...

ایضاً له

جاودان بوستان عارضت سرسبز باد | آن نبات تازه کز آب شکر پرورده
گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده | برگ سوسن بر کنار نسترن گسترده
یا کنار چشمه حیوان بمشک آلوده | یا غبار درگه صاحب طلب بسترده

وله ایضاً

ای نور دیده باز گو جرمی که از ما دیده | تا بی گناه از ما جدا چون بخت برگردیده
آخر چه دشمنی دیدی از دوستی من | با دشمنان پیوسته و ز دوستان ببریده
بر من نبخشاید دلت یا رب چه سنگین دل | ما ناگه یا رب یا رب ما در غیب شنیده
از عجز و ضعف و مسکنت و ز حسن و لطف و دلبری | ما خاک خاک آستان تو نور نور دیده
از اشک سلمان گرد آبی روان زان و ز آن | دامن بناز و سرکشی چون باد برون کشیده

بیمار و برافتاده نفس دوش سحرگه | پیغام تو آورد صبا سلمه الله
چون خاک ره بود و قراری سگ کوی | باد آمد و بر بوی توام سیر بازده
باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان | با دم عیسی قدم باد سحرگه
ای خیل خیال سر زلفت شبیخون | بر نیم شبی بر سر من تاخته ناگه
از شرم عذار تو برآورد عرق گل | وز فکر جمال تو بخود رفت فرو مه

وله ایضاً

ایضاً له

بکریت

بکریت بخون جگر و زار بنالید | در نامه چو شد خامه ز حال دلم آگه
حال من شوریده چه محتاج بیان است | رنگ رخ من پیش تو پیداست بیوجه
از خاک ره خوارتر افتاده بکو | سلمان فتاده دست کی برخیز داز ره

وله ایضاً

لعل ابر آفتاب حسن گویا کرده | آفتاب حسن خود دیگر ز ره پیدا کرده
قفل یاقوت از در درج سخن بگشوده | گوهر پاکیزه خویش آشکارا کرده
در همه عالم نیست کنجی ز خط گرد لبت | در دل تنگم نمیدانم که چون جا کرده
تا بقصد جان مسکین در میان بستی کمر | صد هزاران جان ما در موی دریا کرده
نکته با عاشقان زیر لب فرموده | عالمی اموات را در یکدم احیا کرده
بعد از این گر پیش چشمم بر کنار افکنده | در میان مردم چو اشک رسوا کرده
گفته احوال ما را اشک سلمان فاش کرد | از هوای خویش کن اشکو گنه ما کرده

ایضاً له

سرو سهی کارش بالا بود همیشه | پیش تو دست بر هم بر پا بود همیشه
از شکلی هانت بگذر گفته باشم | هر ذره گو بوصفت گویا بود همیشه
تا شاهد جمالت مستور باشد از من | اشکم میان مردم رسوا بود همیشه

وله ایضاً

ایضاً له

دل در هوای زلف مجنون و مسلسل | جان از خیال رویت شیدا بود همیشه
جایی که لعلت گوید زانجا مراد پرسش | بگذار تا دل من بر جا بود همیشه
انوار عکس رویت در دیده و دل ما | چون می ز آبگینه پیدا بود همیشه
هر لحظه چشمهایت بر هم زنند مجلس | آری میان مستان اینها بود همیشه
آیا چو چشم بندان دل کز سواد خالش | از ترک تاز چشمت یغما بود همیشه
آن دل که در دو عالم خواهد که با تو باشد | باید که از دو عالم تنها بود همیشه
لطف و عطا و احسان پیوسته از تو آید | جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه
آنکس که از دو زلفت مویی خرد به جانی | زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه
تا در کنار آرم یکروز چون تو دلبر | از خون کنار سلمان دریا بود همیشه

ای پسر نیستی ز هستی به | بت پرستی ز خود پرستی به
چون رخ و میر ماند مستی | هوشیار از هوش مستی به
علم کند پایرا دو سه گام | پیش دارد که پیش و پستی به
از بلندی چو باز خواهی گشت | سوی پستی مقام پستی به
با خود آ تا خدا پرست شوی | ور خود از دست خود پرستی به

در همه حالتی خوشست آری | ذوق مستی ولی ز مستی به
در هوا تیز رو مشو چون برق | گر زمین چو باد دستی به
نیم روز او چو ماه در مهر | با درستی ز تن درستی به
ای سرشته ز آب و گل آگر | نیستی گر فرشته هستی به

ولله ایضاً

مبارک منزلی کانجا فرود آید چو تو ماهی | همایون عرصه‌ای کز بوی [illegible] چمن شاهی
روان شد موکب جانان چرایی منتظر ای جان | چو خواهی رفت از این بهتر نخواهی همرهی یابی
مکن عیبم که می‌کاهم چو ماه از تاب مهر او | که گر ماهی به تب هرگز کشد گویی شود کاهی
مرا نقدی که در رو چون نشیند نیست [illegible] | به جز اشکی که آرد بکویش نیست جز آهی
تو آزادی و احوال گرفتاران نمیدانی | دل مسکین ما این است از وی پرس گاهی
عزیزی گو بفرما دست در بند چنین دلها | که در کنعان برادر چه افتاد دست در چاهی
من خاکی [illegible] آن کردم که از کوی تو برخیزم | عجب گر چون من از کوی تو برخیزد هواخواهی
چو بادم در رهت پویان من بیمار و میترسم | صبا را گر منت بر دل نشیند گرد از کاهی
دلم شبها من بسودای سر زلف گرفتارم | که زلفت را چو سلمان نیست جز شب نشین جایی

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ترا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی | که از سجاده برخیزی و با جانانه بنشینی
اگر خیزد ترا سودای زلف دوست برخیزی | بیای خم در زنجیرش رو دیوانه بنشینی
ز باغ او اگر بویی دماغت تازه گرداند | هوای باغ بگذاری و در کاشانه بنشینی
تو اصلی را دهد روحی بوصل خود چه میخواهی | چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی
ترا چون طاوس عرش قدس میگردد | کجا شاید که با بومان این ویرانه بنشینی
بیا بر چشم من بنشین چو خال و چون ز راه دل | بدریا در شوار خواهی که با دردانه بنشینی
تو خورشیدی کجا شاید که از ذره جدا باشی | تو خود شمعی چرا باید که با پروانه بنشینی
گر او چون شمع در کشتن نشاند بر سر آتش | نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی
بغیر از دم مده راهی اگر کاشانه میخواهی | تو با او تا بکی سلمان درین افسانه بنشینی

ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی | مرا صبح وصال او نمی گردد شبی روزی
نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما | که با یاد جمال او شب ما میکند روزی
بجز از سایه سروش مبادم هیچ سرسبزی | بجز بر خاتم لعلش مبادم هیچ فیروزی
بمجلس شمع را ساقی ببر در گوشه‌ای بنشان | گر آتش ما نخواهد کرد ما مجلس افروزی
بسوز و گریه چون شمع ار نخواهی کشتن ای جان | بیکدم میتوان کشتن مرا چندین چه می سوزی

ایضاً له

ایضاً له

اگر

اگر زخمی رسد از تیر بر من جانم بر دل آید خوش | گر از گل در سحرگاهان نسیم باد نوروزی
قبای عمر کوتاهست بر بالای امیدم | مگر باز آیی و وصلی شبی در دامنم دوزی
چه خواهی کرد ای سلمان بهجران شد عمر بر عربت | مگر وصلش بدست آیی و زان عمری نو اندوزی

وله ایضاً

سری از سر نهادیم با ما مهر و وفا داری | بترک سر بگو و آنگه بیا گر پای ما داری
بسر باید سپردن راه تو این مصلحت دانی | ز جان باید گذشت اول تو این طاقت کجا داری
چو جوی بر لب رسان جان اگر کام از کسی جویی | چو گل بر باد ده خود را اگر برگ هوا داری
بعهد حسن گم چون نشان عهد حسن از ما | بزو بلبل چه میخواهی گل بوی وفا داری
سپر میزاز هلاک تن بقا جان اگر خواهی | بنه بنیاد ازین سر دار از سر دار البقا داری
رخ زرد است و آه سرد و اشک گرم و خون دل | نشان درد مردان تو زین معنی چها داری
سر ما نگار خورم شد ز تاب مهر روی تو | تو خود مسکین نمیدانی که با خود کیمیا داری
دل و جان باختن شرطست سلمان در ره جانان | اگر جان و دلی داری بیا زین خبر چرا داری

ایضاً له

تا توانی مده از کف بهار ای ساقی | لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نوبهارست و گل و سبزه و ما عمر عزیز | میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

۳۸۷

موسم گل شد و توبه عشاق درست / توبه یعنی چه تو پیمانه بیار ای ساقی

اگر از روز شمار است سخن روز شمار / چون شبی را که در او دو بشمار ای ساقی

شاهد و باغ و گل و مل همه خوش بید ولی / یار خوش خوشتر از این سه چهار ای ساقی

آید از بوی سمن بوی بهشت ای عاقل / خیزد از رنگ چمن نقش نگار ای ساقی

جام نوشین تو تا پر لعلت مدام / می کشد جام تو ما را بخمار ای ساقی

بی نوایم غزلی نو بنواز ای سلمان / در خمارم قدحی می زخم آر ای ساقی

وله ایضا

بصنوبر قد دلکش اگر ای صبا گذری کنی / ز هوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی

چو رسی بکعبه وصل اگر کنی مقام آنجا / ز پی عاشقی بینوا ز سر صفا گذری کنی

اگرت مجال نفس زدن بود از زبان من بگو / که چه باشد ار بوصالت این شب تیره را سحری کنی

بزیارتی چه شود که بر سر خاکیان قدمی نهی / بعیادتی چه زیان رسد بجمال ما نظری کنی

سحری وصال تو از خدا بدعا طلبیده ام شب / نگرای سحر نفسی بنی نگرای عاشقی کنی

نخلم که چون بت آورم می لعل اشک کباب دل / اگر از در خوان من بطعام ما ماحضری کنی

تمت کتاب الغزلیات من کلام افصح الکلام
واملح البیان الخواجه جمال الملة والدین
سلمان الساوجی نور قبره

م

ایضا له

ایضا له

ایضا له

کتاب الرباعیات

در مجلس تو ز گل پر افکنده ترم / وز نرگس مخمور سر افکنده ترم

از غنچه گل اگر چه دل زنده ترم / از غنچه بخون جگر آکنده ترم

ای سبزه از خاک درت بر مرو چه / از نسیم رخ تو نیست نازکتر و چه

از مهر نسیم سحری می آرد / جز خاک درت نمی نسیند در وجه

ایضا له

با مهر رخ تو پیش از این تابم نیست / وز دوست خیالت همه شب خوابم نیست

از دیده بجای اشک از آن میریزم / من خون جگر که در جگر آبم نیست

وله ایضا

آن یار که شکر بر قمر می ساید / از لعل لبش در و گهر می زاید

هر چند که خاید سخن میگوید / شیرین دهنش ولی شکر میخاید

ایضا له

هیچ کس مرا خواجه بر آن اسپ نشاند / هر کس بد بد اسپ شطرنج نواند

چون راند بس در او لیکن کام براند / بد جانوری بود ندانم چه نام

ایضاً له

ای خواجه فلان بین که ریشت کون باد
ریشت نفسی نیست زدندان آزاد

بر ریش تو یک کور کن خواهم زد
زانسان که بدندان نتوانیش گشاد

مهمان شمایم بطرب ما را کن
مهمانی یاران لب چون حلوا کن

می خواه پستی چراغ نی حاجت نیست
امشب که چراغ میکنی رو وا کن

وله ایضاً

آنانکه دو چشم شوخ او عربده جو
در شوخی و دلبری کم از ابروی دوست

بالای دو چشمت که می یارد گفت
با دوست که بالای دو چشمت ابروست

خالت که بدان عارض مهوش زده اند
یارب که چه دلربا و دلکش زده اند

ای بس که در آرزوی رویت خود را
چشم و دل آن آب بر آتش زده اند

ایضاً له

ای زلف تو ماه را به بند افکنده
بهر رخت آسمان سپند افکنده

هر شب ز لطف زلف تو عیار جمال
بر کنگره ماه کمند افکنده

ایضاً له

از خال سیاه عنبرآمیز تو شد
زلف تو سیه روزن شوخ ... تو شد

چشمان تو خواب ... شد

ایضاً له

... بیم قیامت ...

ایضاً له

ایضاً له

دل با رخ تو سر تعشق دارد
چون سوختگان داغ تشوق دارد

در وجه رخ تو جان نهادیم دل
کان وجه بنازکی تعلق دارد

شاها ز تو چشم سلطنت را نور است
در سایهٔ چتر تو جهان معمور است

الملة لله که عدو مقهور است
بر رغم عدوی تو ولی منصور است

در معدن خالی نه بود مل ذوقی
بی ساغر مل ندارد از گل ذوقی

بی برگ و نوای عیش حاصل نشود
از برگ گل و نوای بلبل ذوقی

ایضاً له

ای بس که شکست و باز بستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه

دی توبه شکستم ساغر
امروز بساغری شکستم توبه

آن یار که بی نظیر و بی مانند است
عقل و دل و جان بعشق او دربند است

در یک نظر از مقام عالی جانرا
بر خاک نشاند و جان بدین خرسند است

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

گل زر بکف و شراب در پرده دارد
خرم از آن پیاله که چون گل صبوح
در گوش نو بلبل غزلی تر دارد
هم مطرب و هم شراب و هم زر دارد

ایضاً له

تا کی چشم سرکار مهوش سلمان
کر طلعت شاید قناعت چنی
گردی چو سر زلف مشوش سلمان
زلفش بکف آر و خوش فرو کش سلمان

تا کی چو گل از هوا مشوش باشیم
چون جان عزیز ما بدست قدرت
خندان زپی آب رو در آتش باشیم
تن را بقضا دهیم و دل خوش باشیم

وله ایضاً

توفیق نشود بزاری حاصل
جون با ذکر دیدن بیهوده چه سود چیز
در عمر عزیزست چه خواهی حاصل
گردیم بغیر جا بسیاری حاصل

آورد و بهم تیر و کمانرا در دست
آمد بتیر کمانخانه فرو
تیر آمد و در خانه خوبش نشست
انصاف کرنیک از آن میان چون جست

از آنچه رو تو وانده پشت
اول تو ریق من بگفت بچشم

ایضاً له

و دیدم صحبتی است و خراب شام
و دوست نغان ترب ارغنان وه
از بهر چو صراحی شده اوفتان خیزان
و انکه چو قدح دست افتاده

وله ایضاً

خواهم که مرا مدام آماده بود
جام ابی و شاهی آزاده بود

چون قسم تو انکه عدل قسمت فرمود
آسوده ز هر چه نیست می باید بود
یکذره نه کم شود نه خواهد افزود
و آزاده ز هر چه هست می باید بود

ایضاً له

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
کای بیخبران برگ گل و ترک شراب

بیمارم و کس نمیکند درمانم
از ضعف جانم که اگر ناله کنم
خواهم که کنم ناله ولی نتوانم
با ناله بر آمدن براید جانم

وله ایضاً

عمری زپی کام دل و راحت تن
درد آمد و گفت از بن دندان بکن
گشتیم و ندیدیم بجز از رنج و محن
راحت طلبی بکام دندان برکن

این اشک که ریز پا که خونی بفت
با این که زچشم من افتاد ملم
در خون من از عین زبونی ملفت
با دوست که یار اندرونی ملفت

وله ایضاً

چه خوان بکوزم شراب خاکم شود
این کار بسر منوز نبایده بود

ایضاً له

خواهم که بکی جام کو تو وانی من
زینی که در این بزم تو دانی من
من بر سر بزمت بکو دانم تو

آن کس که ست را بخواباتی

ایضاً له

این خواجه اولیای درد باشد
و بین جمع و انتظار انتکی باشد
سوختیم از جهان بد و در لیکی باشد
راضی شدیم از جهان

جون سر زلف تو صبا بپیچد
سودای دلی بلند سر مایی افتد
چون زلف تو عقل بند بپیچد زما
در پای که عنبر بپای پیچد

ایضا له

سیمین زنخت که جان ازان بنماید
سیبیست که دانه از میان بنماید
در خنده بنار دانه ماند لب تو
کز دانهٔ لعل استخوان بنماید

وله ایضا

دارم عجب از غنچهٔ دلتنگ که چون
از دل رخ نازنین گل کرده برون
در خون دل غنچه اگر نیست چرا
گلرا همه سر پای دامن خون

ماهم که زخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ایضا له

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت تو زاده عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان پرورده
زان راح که روحیست بدن پرورده

وله ایضا له

ایضا له
بی دولت آنکه یار غارت بینم
بی فرصت آنکه در کنارت بینم
وقتیست ... کزارت بینم
همیشه ...

وله
کیسوی تو از غنچه ... یافته اند
... از دل ... یافته
آن روز ... یافته

دمی

روزی

روزی که سمن بر لب جو بر روید
خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب آب بشنو ناله کاو
بر رود خوشنک ترانه میگوید

ایضا له

گل افسری از لعل و گهر میسازد
زر داد و دراین کار بنر میسازد
یک سفره برارات بصد برگ و نوا
دریاب که سفره سفری میسازد

با باد دلم گفت که بادا بادا
با یار بگو و هرچه بادا بادا
کانکس که مرا ز صحبت کرد جدا
شب با غم و رنج روز بادا بادا

وله ایضا

ای ابر بهار خانه پروردهٔ تست
وی خار درو غنچه خون کردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست
وی باد صبا این همه آوردهٔ تست

چون چشم تو بناز می کرد ابی
بر من غم دل دراز می کرد ابی
شوخیست عظیم نرگس بیمارت
خوش میکرد و چو باز میکرد ابی

فله ایضا له

دمی ... بدل ...
زان سلسلهٔ زلف ...
... ام از برای آن ...
آخر تو ...

ایضا له
از زلف تو چون باد ... کرد
... بیدن
... سیمبر
چون ... لب ... اندیشه ...
... اندیشه ...

ایضا له
... هوا ...
... زیاد و هوا ...

در علم و خط و شعر و مشو صاحب فن
خواهی که شوی شهره رباب زن
مانند عزیزان نشوی خوار چو من
کنکات آ و ر و کنکری کن و کنکر زن

بیماری شمع بین که آن بدن او
بر شمع دلم سوخت که در شبهایی
تب دارد و میرود عرق از تن او
گرمی سر او نیست بجز دشمن او

ولهایضاً

دی بر و بیاغ سر فرازی میکرد
در غنچه نسیم صبحدم می پیچید
سوسن بچمن زبان درازی میکرد
با بید چنار دست بازی میکرد

از باغ جمالت اگر او بودی گل
با این همه خارها که در پا دارد
این راه پر از خار نمودی گل
جو آن مه و چون رفت بدین زودی گل

ایضاً له

من باغ ارم بر سر کویت دیدم
من بو ز طرب در شب مویت دیدم
ابروی کژ تو راست دیدم چو هلال
فرخنده هلالی که بر رویت دیدم

لهایضاً

پالانی برای بر نهادن باید
خربنده شنیده ام که خر کا باید
ای کاز خر بنده بالا آید
خربنده ندیده ام که پالان کاید

ولهایضاً

این خرزه من که بر کسش خواند سنگ
شد سنگ ز بر گناه و هر کس گکند
در سنگ دلی کجا بدو ماند سنگ
بسیار کند خدا اش که داند

ایضاً له

یارا دو چو هوایی سر و دل می کرد
گر که میرفت و در پیش که میخورد

در رشته دندان تو ای عزت
از جوهر حسن تو نشد هیچ به
در پی کرا از دود دلی کشت سیه
آراسته شد رشته در شبه

ایضاً له

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده
از دست زلیخای هوا یوسف گل
صد نعره شوق از دل غمناک زده
بر پیرهن حریر صبا چاک زده

شاها بخطای لب اگر شاه ززین	گر دید وجدا گشت چه افتاد ززین
حاشا که توافتی و نیفتد هرگز	مانند تو شهسوار در روی زمین
زلف سیهت که بر مهت می پوید	در باغ رخت سوسن و گل می جوید
بر گوش تو سر نهاده و اندر گوشت	احوال پریشانی ما می گوید

ایضاً له

تا نازه بلبلم بگوش آمده است	دل با سر عیش نای و نوش آمده است
رگ از تن خشک چنگ برخاسته است	خون در تن جام می بجوش آمده است
دل خواستم از زلف سمن بوش تو دوش	گفتا که چه دل اگر دل چیست خموش
زلف تو اگرچه حال ما میداند	لیکن طرف دوش تو میدارد گوش

وله ایضاً

با لعل لبت شراب را مستی نیست	با سرو تو قدر را بجز پستی نیست
ما را دهن تو نیست می پندارد	با آنکه درو ذره از هستی نیست

ایضاً له

ورد آمد و گرد دهن مرغوب است	گر بر سرو چشم و کاه برو رفت

خون

وله ایضاً

ایضاً له

صنعة التجنیس ... مسمن مفاعیلن

صفای صفوت رو بر تخت آب بهار	هوای جنت کو بیخت مشک تتار
اگر خبر ز صفات تو گلستان دارد	گل از حیا رخ ... ساز یار
عبیر ذات از شک گیسوت چو شنید	بریخت مشک ز رشک آهوی تاجار
بشام جعد تو جعبت زیر ...	سواد ... کشند مرکز ...
اسیر زلف ترا حلقه و صد زنجیر	غزال چشم ترا غمزه صید و شکار
تو بیکی سنبل مشکین زلف پی آموت	فکنده خرمن مشک تتار بر رخسار
از آنکه بت بنهادی تو گل از سنبل	... آهوی چشم ...
سواد زلف تو تا ساخت چین از سنبل	بکوه چین او رفته است مشک تتار
اگرچه مرجان است ... وفا	ولیک دو دوات حیات از دو خطا
یکی ز راه ... طرب در دل	یکی بسیل ... غم و تیمار
همیشه تا که برگل روید بنفشه سر بنهاد	چو سوسن آتش گل از برف آب بنار
خمیده بار ... کلاه را بر گل	از آن شده است ... گفتار
...	... نکار

صنعة الترصیع التجنیس

فی بحر الرمل ...

صنعة التجنیس التام ... مراعات النظیر

صنعة التجنیس الناقص ... فی بحر المتقارب

صنعة ... مسمن مطوی

صنعت تجنیس مرکب

روان چو سرو سراپا نگاری و ز بید | هزار سرو گلستان کی بچون تو نگار
شکوفه رخ تو تا هم بد طرف چمن | شد از حیا تو ش از شکوفه حاصل بار
یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید | که عرض عارض او شد بباد در بازار
در مدار ان شوق تو لبا چه از انکه | ز لاله رخ تو پاس من شده شمع بیدار
نماند از تب عشق در تنم تابی | ز بس که تاب غمت برد دلم آزار
وز آنچه موی میان تو شد نزار تنم | وزین چه چشم چو بیمار تو تنگ شد دل زار
رخ دلم اجل از باکل غم اندايد | گل دل من سوابت آرد بار
عذار چون گلت سر تا پا از | درخت گل ز آن برنیارد خار
ایا بلعل نهان کرده لولوی خوشاب | ایا چهره عیان کرده صورت فرخار
لب است یا نه که یاقوت در فشان است | که در حمایت لولو گرفت جوار
مدار پسته یاقوت لب شکر ان | مدار بر چه بعید کر بیان نز ار
سر مرا بخدا تا جان خال تو کرد | چو خال زلف پریشان تو پریشان وار
ترا چه سود که من غمت از موی | هزار گونه خیال و تو دار ی ام غمخوار
ستاره ... چون رومی ... | عقیق لب لعل تو هست گوهر دار

صنعت الاشتقاق

از آن رخت لاله فرنسا بدالاشب | وزین حباب با لب ... آمد خوار
یقین که باشد با روی اختر ... | یقین که باشد با لعل تو زر گوهر عار
همی کشی ز لب حالی عقیق بلعل | ولیک جز غم الزین غم شدست گونه زار
جو باده روح بیان لب تو در است | ... شد از رشک ... صد بار
از آن لبان ثوابت نماده چشم بخت | تو شب ز مهر جمال کوکب سیار
همین که جای کوشی تو لولو آمد گفت | فلک که ماه در آورد زهره را بکنار
تو یی که خط تو تا مرکز است پر لالا | بگرد ماه تو باشد ز خط هاله غبار
باب لولو لعل تو هیچ لولو لعل | بچشم هیچ کسی نیامد الا خمار
رخت کلاله سنبل نهاد بر لاله | لب تو لولو لالا گرفت در زنهار
عجب زباد صبا بوی زلف تو جست | ز شیر غمزه تو خواست شیخ صد زنهار
اگر کمان دو ابرو تو ... کشاید تیر | یقین که ... نماند بر آید از سوفار

صنعت تاکید المدح بما یشبه الذم

فی بحر الهزج مسدس
صنعة الاشتقاق
صنعة الابهام

لقای بت نکنان ره آذر از چه | کشیده دایره نقش مانی از زنگار
منم ز عشق تو سودا زده ولی چو نقط | بلرد مرا خط تو کشته چون کار
مرا ست ذات رخ جون شمع او در دل | کجا ان کشته ازان زنده باشد چو شمع از
مرا جو نیست بغیر جعد شکنج کشت | چو کل ار کشد دل از شکوفت مدار
منور هلک فضا صبح شکل بر رخ | شکل عنبر عنبر و شب نکو نکار
دلیت عیش شب غم عشقت | چو زلف تو غربت من شکسته زار
به پیش تن ستم تخته لعل لبت | چه پیش غم تن شکسته کشت فکار
ایا بهار بتان چو رسید فصل | بیا که وقت نشاط میست و دفع
دمید نفخه شد چون بهار چین بستان | تو نیز ابدا از خزان جز ار
هوای وی بود ارد بهار کوی چمن | جهان هم که صبا بیا از رخ تو بهار
سواد سنبل لف بر افکن | رخ سمن شود از طره تو چون نیار

صنعة الموصل
صنعة التضمین

صنعة التشبیه
فی بحر الهزج
صنعة التشبیه المشروط

تو خیز و راح جو کلبرک رده ای ساقی | بریز اشک عنب آب آتشین زخم
خمار آب رخم ریخته چنین فصلی | دران کل ابر فرد که آتش
ازان عشق چو کل برک در غم اکن | کر میبکنم بروی چو کل افزار
ترا برانزصبا شه نضار تی ظاهر | زلاله راز ز سر شد طراوتی
مدام جوی دام عشق رخ افزا | اکر که کل جو رخ عالم از انوار
حاسد و باغ دکر رخ سیده از دو | اکر جو ورا پرده کل شکفت مدار
کنون که لاله سیراب کشت برکه | بیا تنی جو در شمع مشک نکار
شد ز دست تو جنی لاله آتش ساغر | که شرط بیت اکر در بزم می چمن هشیار
تو عین لاله رنگ آتشی فرخ دان | وکرنه خنده شمع سوخت انکار
وکرچه غنچه دلکشا چو لب | نه هم سخن بیت همچو
دهان غنچه احد جان دیب | درین لبک سخن | که دنیا
اکر لبان سخن بیان فشاند در | دهان غنچه کل لعل چمن بار

فی بحر الهزج مکفوف
صنعة التشبیه المطلق
صنعة التشبیه التفصیل

صنعت التشبیه الاضمار

فی بحر مجتث مطوی

صنعت العکس

صنعت التشبیه

ربی و عاشق و گر منم چرا غنچه | اسیر و کشته او گر منم چرا گلنار

ز لیل وار نماید دریچه پرا من | چو جام لاله بود ز خون تنش هموار

مثال شاخ شکوفه و بوستان گویی | که آسمان بزمین بر نجوم کرد نثار

لقای بستان چو آسمان شد اکنون | بعشق بوستانی خوش آید از دلدار

کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت | ببرد خاک جگر آب طبلهٔ عطار

تبارک الله ازین نقش چمن کاستاد | که ساخت صورت فردوس زمین دادار

چمن صباح کرانه باد دل تازه | کشید بعد گل تازه و کشاد عذار

مگر که باد جنان می‌برد جهان سر جوی | که آب روح نباتی همی بد زادار

دم نسیم بهاری که میرود چون عیسی | چو عمر ضد قرار از ان نیست قرار

رفیق خوش بود اکنون خصوص جام | که در صفای [illegible] او عیان شود اسرار

نگار سیم ذقن دلبری عکس لبش | ز جام چشم زجاجی می [illegible] عیار

گرت هوای نشاط [illegible] | ز یار [illegible] خواه و زیر موسیقار

صنعت المنقوط

صنعت الموجز

فی بحر مجتث

سپهر کین تو صادر بود چو فکر از قلب | کسی سار دارین [illegible] بر سپهر انکار

سپهر آن بزیر کند قهر تو با استعلا | زبان بحسر کند لطف تو باستغفار

نظلیت که با کار ملک و دین با شید | چه عدل کوه پناهست می شود هموار

مزین است بجاه تو پشت دین باری | تخت درخور بختی ز تخت برخوردار

همی بنفشه تو جعد افکنی ز ریحان | کشی همیشه بنفش طرازگین دیوار

رخ ضمیر تو کان گلشن خرد است | سپهر [illegible] دل اولوا الابصار

عنان [illegible] دل دوست ده که گردون | اجل بقصد سر دشمن کند اصرار

نتایج سر کلک تو جامع الاخبار | نوایر دم رمح تو قاطع الاعمار

ولی بخت تو آمد همه معلا بخت | [illegible] دشمنت [illegible] ز رمح خونخوار

اگر نتیجه عهد تست نداشتی کوکب | چنین همیشه نگشتی [illegible] اکنش دوار

نوازش اثر و لطف خلق روح و شت | شده چو باد صبا دل فروز در اقطار

اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی | سر از نافه آهو کشادی از ازهار

فی بحر سریع مطوی

195

صنعة الاغراق مع التضمین

فی بحر مضارع اخرب مکفوف

برافتاب بخشم ار تو چشم بگشایی	ز تاب خشم درآیی بچشم خور شب تار
دمی بعزم اگر بر وجود کوه دمی	کشاید آب مذاب از چشمها کهسار
طلایهٔ تو اگر بر فلک کشد خشم	طلیعه دار فلک پا برون کشد ز حصار
غریب گشته باحسان نوای حاتم و باد	همیشه بندهٔ فرمان تو صغار و کبار
رفیع گشته برفعت نوای بانگ [illegible]	پیاده صف بر تو بهزار سوار
اگر بخاک سپه دی زبخل قارون [illegible]	کنون تو ایچو علیی همی کنی ایثار
از ابر دست تو دارد سحاب مایهٔ جود	از آن بگسترد او بر چمن در شهوار
[illegible] تو مایه دارد و برگ	که سایه بر سر گلبن فکند برگ چنار
ز صبح چون اثر رای تست یقین	که این کمان ز خطا آید کنم اظهار
شبیه او بتو آفتاب نیز از آن	که وزن رای صلابت تو شد تمام عیار
وجود کلک تو که منبع کرام بود	اگر چه هست کتابی ز روی انتخار
روا بود که ز در حوادث تو	خضر مثال ببخشد بغیر استکبار

صنعة تنسیق الصفات مع الطرد و العکس

طویل سالم

فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن

الجمع المنفرد

خفیف مخبون

فاعلاتن مفاعلن فعلن

صنعة التفریق و التقسیم

صنعة الرجوع

یقین که چنگ ادای چنگ نای لعل	بر آوری تو بی چنگ با فلک پیکار
نوای عیش ز چنگست و [illegible]	طرب کنار رود دجله [illegible] و یا دو بار
بتا بیا پی از سر عشرت آن وقتی	چو در کشی رگ چنگ [illegible] ز بار
ره نوای دل‌افروز با نوای هزار	ز راست آید اگر بر کشی نوای صبا
نظاره قد و بالای سرو بستان کن	که چون زنانه کار اوست [illegible]
بجا که دارد در سایهٔ تو جوار	که نیست [illegible] بالا کار
یقین که خرم و شادان کمیت فصل [illegible]	که با تو باز خورد جام بادهٔ اغیار
نسیم وار جهاد در میان سبز باغ	کشد ز ساغر خندان شراب نوش گوار
خوشا تفرج بستان کنون که عرعر و	شد نه سرو خرامان بباغ بی رفتار
اگر نه باد بهار روح بخش چرا	پدید دارد از او چمن جان آثار
تشبیهست هوای نسیم را بخنان	مگر که کرد بحال جناب خواجه گذار
[illegible] کلک فلک دست یا بخت جوان	وزیر راست قلم عالی فلک مقدار

فی بحر رمل مخبون

صنعة الاستعاره

تویی که تا قلم تیغ در دست تو آمد | همیشه دولت و دین را بدست استظهار
شها بعالی ترا روز بروز فزونده ملک | چو گردن سر خصم تو بر فرازد دار
همی برد ز لقای تو چشم دولت نور | همی برد ز عطای تو باغ دانش بار
روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب | عیان ز سحاب کرم خراج بحار
صباحت گشته ز رایت بر گردون | گلست گشته ز خلق نضیر در گلزار
ز بس ببرده ز ذوق سخن تو آب شکر | خجسته ز عقد کرم تو دست شمار
لطافت سخنت شکر چو شکر بخش | سحاب سخاوت کوه کاه و خصم کار
دمادم است کانت دست در آب | از آنکه مرد بین تربیت کان یسار
بجود و عزت تو باشد کریم مستغرق | لطف و بذل تو دارد زمانه استقرار
امور رایج با رصایب فرمان | فتوح فتح تو جمع حشو در اقطار
ز دکا اسیر ز کای تو شد ز محض وفا | فلک ز صیقه تیغ [illegible] گرداند
و باز ناوک قهرت گریزد [illegible] | رکاب [illegible] بایت شود گران [illegible]

صنعة مقلوب بعض

فی بحر مضارع

اگر بخرج کند بر سبیل استغنا | که عین راحت خلق است جود تو اعسار
ز عین عالم علمی کلامت افکنده | نه یک دو اسم حریر از جریده اشعار
لب دوات و زبان قلم ترا گفته | تو در سخن دوام الخطی باستحضار
ندیم بزم تو گر عرض انشا می کردی | بجستی او دلم عیسی بقوت افکار
اگر تو قسم دو کس کرده دو درهم نکو | چنانکه مال ولی را و خصم را دم مار
مدام گوش چه دارای دو تا بگوش | بگوشمال عدو و نوازش ابرار
ولایت یم و کان جود کف کافی تو | چنانکه بر ابر دو جهان هر دو دمار
اگر بعقد جهان را نه زین قبیل نهان | همی دهد بتو ترسی زمانه از اطوار
نسیم مشک ولی حاصل کان لیکن | تو بی سوال همی صد هزار کان یکبار
قوای ابر کف لطف تو طبع جوهر | همی کند ز سر خار یاسمن اظهار
اگرچه خلق تو باشد دم نسیم صبا | قبیل طبع کند خاکی از زمین چو بهار
بود ز صورت افعال سرخ روی ازانک | کرامه داد بتو فتح نامه کرار

بحر رجز مطوی مخبون

فن نهم حجر مطوی مسلسل مصرع بر

صورت اقبال ترا بي حسين

الاقتباس صنعت

وزن بحر حجر مطوی مسلسل

مفتعلن مفتعلن فاعلن

غمام نام ترا چين كشد كه كند	فلك زفتح كلام توزيب لبل و نها
يمين جيب فلك را بدست كه كان	زمورد كم او بود هميشه بيار
اكر زمانه بسيار ترا شمار كند	زدم زدن نزند دم ولى بروز شما
ثبات قد تش است انكه ماه بر چرخ	كسسته مى شود از موكبش مدام
اكر ثبات تو دندان قهر بنمو ى	زراه پاش توكوه كران شدى غار در
لواى جاه ترادست مركه بر كيرد	جوماه شايد واكر جو پيدا زمو اخمار
دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف	جه باشد از كلكى ديده بر دل بمار
يقين مرا اكر از پنو رعايت تو	غنا نباشد دولت نباشدم مختار
نه جون منى سخن در عجم تواند بود	نه در عرب كه نباشد كنون بهيچ ديار
مرا سخن نرسد درپيان يكنه ثنات	ثناى جون توكى بر تر آمدازند كار

مطوی حجر مجوز المعما

فن نهم رمل مشكول

فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن

والطبع راشدمدح تو كز جاه	توزيب وزينت ديوانكلى از اخبار
معين بطبع تراشد سپهر باد ولب	سخن است جهانى ترا باستحضار
در انكه ملك تراشد زعدل و جاه	تراشود چوتو دارى بدل استكبار
برانكه من سزايم بدين سخن بسخن	وليك در ثناى توكرده ام تكرار
انثار نيست بذاته ابوقت سخن	چومن بحضرت مدح توكفته ام اشعار
ذكى نباشم اكر بهتر از دكانشوم	بقول سلمان كان شد سليم از اعوار

الاقتباس وحسن الطلب

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
فاعلاتن فاعلات
ضربهٔ مقصور
فن نهم رمل مربع

التضمین

تا گوی زمین را قرار باشد
تا ملک جهان را مدار باشد

فن نهم رجز
ضربه مطوی مستفعلن مستفعلن
مستفعلن مستفعلن
تفسیر رجز

فن نهم مجتث مخبون
مخبون مربع مفاعلن فعولن
مفاعلن فعولن

ورت زامل سخن گوید کس چنین	مدارم از قلم وامل پیت و شعر شعار
همیشه تا که بود سایهٔ زمین ممدود	مدام تا که نماید فلک برو دوار
سواد چتر شب از ظل آن شود قیر	چنانکه چهرهٔ صبح منیر از جو قار
تو کامکاری و باشد همیشه فرمان بر	تو نامداری و باشد تمامت خدمتکار
انامل تو گشاده ست همه از و باد	در ممالک روزی گشاده بر زوار
مدام باد بفرمان رای تو گردون	بدست حکم تو آسان شده همه دشوار
یم از سحاب دلت طرف بر از گوهر	که از برای کف لعل بسته بر احجار
نموده خدمت تو در زمین از شفق	بسوده غیرت تو پای دشمن از مسمار

از توشیح اول قصیده این قطعه بر میخیزد

صاحبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست	سایهٔ جاه تو بر عالم ممهد باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملکت جم در نگین	بر نگین خاتمت مهر مخلد باد و هست

تمت بحمد الله تعالی و حسن توفیقه والصلوة والسلام علی سید الانبیاء محمد و آله و صحبه و سلم

مهر عنوان ابد طغرای منشور ازل	نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست

وازین قطعه از حشو مصاریع اول میخیزد

صفت صدر مسند دستور	سپهر دین زینت بهشت برین
میکند بخشش بذل درم	همچو روی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شرع قوی	شد بعدل تو پشت ملک متین
نعت تو دعوت پری ملک	لعبت سجهٔ شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل	هرچه در کنج معدنست دفین
دست همت بدولت تو زدم	گر تویی دستگیر دولت و دین
تو کرم در هنر دهی تشهیر	تو کرم در سخن دهی تمکین
هنرم هست در خور شهرت	سخنم هست همه تحسین

این قطعه از حشو مصاریع ثانی میخیزد

مالک ملک کرم سرور دهر	سالک راه علا مظهر کرم
مالک حوزهٔ دار الاسلام	وارد مورد والا و همم
مطلع طالع او مهر کرم	حارس درگه او علم و حکم

٤١٠

٧٩١

هم هواء دراو روح ملوک کار او در همه عالم اصلاح کلک او حکم رسل را همره راه او راه کرم را سالک	هم دل او ورد او هم ادعاء مهر او در همه دلها هم دلم وورد ملک را همدم علم او عالم دل را محرم

مثنوی

این ابیات خالی ز نقط
غیر سلمان کس نگوید زین نمط

تمت بعون الله تعالی وحسن توفیقه دیوان ملک الشعرا
واکمل البلغا املح الکلام وافصح البیان خواجه جمال الملة والدین
سلمان الساوجی نور الله قبره وغفر ذنوبه
علی ید العبد المذنب الفقیر الی رحمة رب
الصمد محمد بن علی بن عبد الله بن نعمة الله بن محمد
الرامهرزی بمدینة الشیراز
حفت بالاعزاز وصانه الله تعالی
عن المکاره والاعواز
بمحمد وآله وصحبه خیر صحب وآل والحمد لله رب العالمین

جان بر لب و هم خون شده دل پر حکایات
افغان ز ملامت گفتار نباشد

در کنار چشم خون افشان من مژگان تر   شاخ مرجان نیست از دریا برون آورده سر

دستخط شاعر مرحوم محمد شفیع [illegible]